دیوان ملک‌الشعراء بهار

انتشارات توس
«۳۰۹»

دیوان اشعار

شادروان محمّد تقی بهار «ملک‌الشّعرا»

جلد اوّل

قصاید مسمّطات ترکیب‌بندها و ترجیع‌بندها

☐ نام اثر: دیوان اشعار محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا)
☐ نوبت چاپ: چاپ پنجم (چاپ اول توس) ـ با افزوده‌ها و حروفچینی جدید، ۱۳۶۸
☐ خطاطی روی جلد: استاد محمد احصایی
☐ تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانهٔ افست ۱۷ شهریور)
☐ ناشر: انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۱۰۰۷

فهرست قصاید

به‌ترتیب حروف اول و آخر مصراعها

مصرع اول **شماره صفحه**

حرف الف ــ ۲۲

حرف و ـ ۸

حرف ه ـ ۸

حرف ی ـ ۴۰

مصرع اول	شماره صفحه

مصرع اول **شماره صفحه**

مسمط ــ ۲۲

به‌ترتیب حروف اول مصراعها

مخمس ــ ۴

ترکیب بند ـ ۱۰

ترجیع بند ـ ۱۱

دوبیتی ـ ۶

فهرست عنوان قصاید

به‌ترتیب حروف اول

لطفاً اشتباهات زیر را در دیباچه تصحیح فرمائید

صفحه دو، سطر سوم: ۱۲۵۵ ← ۱۲۵۹
صفحه دو، سطر چهارم: بیست و هفت ← سی و یك
صفحه هفت، سطر هشتم: ۱۳۲۶ ← ۱۳۳۶
صفحه نه، سطر سوم: محضوظ ← محظوظ
صفحه بیست و چهار، سطر هشتم: ۱۸۲۵ ← ۱۲۸۵
صفحه سی، سطر یازدهم: ضمیرانی ← ضیمرانی
صفحه سی، سطر سی‌وسوم: خون جوش زند درسر من از شعف و فخر
← خون در سر من جوش زند از شعف و فخر

دیباچه

این گفتار مختصری است به منظور آشنا ساختن بیشتر و بهتر خوانندگان با خاندان و خانوادهٔ بهار و زندگی و شعر او. اما اگر نیاز به آگاهی وسیعتری در بارهٔ او باشد، می‌توان به‌خود دیوان رجوع کرد؛ زیرا دیوان بهار به‌نحوی فراهم آمده است که می‌تواند خواننده را با همهٔ گوشه‌های زندگی وی و تحول حال او آشنا سازد.

خاندان و خانواده

بهار در خانواده‌ای به‌دنیا آمد که به صبوری معروف بود. این نام را پدر بهار، محمدکاظم ملك‌الشعراء صبوری، به عنوان تخلص شعری خویش برگزیده بود و انتخاب آن به پیوند با احمد صبور باز می‌گشت، پیوندی که در خانوادهٔ پدر بهار افتخاری بشمار می‌آمد.

صبور از کاشان بود و ساکن آنجا؛ شاعری خوش‌سخن و قصیده‌سرائی پرتوان که عباس‌میرزا، پسر فتحعلیشاه قاجار، وی را سخت عزیز می‌داشت.

پدر محمد کاظم، به علتی که دانسته نیست، دل از کاشان برکنده و بـه خراسان رفته بود. پدر بهار در مشهد به‌دنیا آمد و بهار نیز؛ اما پیوند با کاشان و پیوند با صبور هرگز فراموش نشد.

خانوادهٔ صبوری دقیقاً چه پیوندی با میرزا احمد صبور داشته است؟ فقط می‌دانیم که او جد بزرگ این خانواده است.

میرزا احمد صبور در ۱۲۲۸ قمری، در طی جنگهای ایران و روس، در عهد فتحعلیشاه قاجار شهید شد؛ و بنا به کتاب مرآة‌القاسان، از او یك پسر به نام محمد بازماند. محمد دو پسر داشت: یکی احمد و یکی زین‌العابدین حکیمباشی، از شاگردان دکتر تولوزان، طبیب ناصرالدین‌شاه. از احمد یك پسر به نام باقر و از زین‌العابدین نیز یك پسر به‌نام حسینقلی باز ماند. اینان تا اواخـر عصر ناصری، تا زمان تألیف مرآة‌القاسان، می‌زیستند. این کتاب در سال ۱۲۲۸ شمسی،

برابر ۱۲۶۶ قمری، تألیف یافته است.

اما بهار در شرح زندگی خود و خانوادهٔ خویش می‌نویسد که نـام پدرش محمدکاظم، متخلص به‌صبوری، بود که در سال ۱۲۵۵ قمری به‌دنیا آمد، یعنی تنها بیست و هفت سال پس از مرگ‌صبور. پدر او محمدباقر و پدر محمدباقر عبدالقدیر خاراباف کاشی بود.

از سویی سه نسل پسری صبور را یکـی پس از دیگری، و از سوی دیگر، سه نسل پدری بهار را یاد کردیم و این هردو گروه همزمان می‌زیسته‌اند، ولی نام مشترکی ندارند، و در چنین فاصلهٔ کوتاهی امکان آن نیست که گمان کنیم گروه دوم پس‌از گروه اول قرار دارد و عبدالقدیر نسل چهارم بعداز صبور بوده است.

بدین ترتیب، خاندان پدری بهار نمی‌تواند از نسل پسری احمـد صبور باشد. ولی در این خانواده، چنان که آمد، همه به‌این پیوند نیك باور داشتند و تذکره‌نویسان نیز بدان اشاره‌ها کرده‌اند. بهار در اشعار خـود بـدان افتخار ورزیده و پدرش تخلص صبوری را در پی همین پیوند برگزیده است.

پس، به ناچار، اگر خطائی در برشمردن نسل‌ها نشده باشد، این پیوند از طریق دختر احمد صبور بوده است،که اورا محتملا به عبدالقدیر خاراباف کاشی، یا به‌احتمالی بس بعید، به فرزند او محمد باقر، به زنی داده بوده‌اند. محتملا، عبدالقدیر دم و دستگاهی داشته، در بازار کاشان کارگاه خارابافی برپا کرده و مردی متعین بوده است. این که از دختر صبور یادی در مرآةالقاسان نرفته، بدان روی است که مؤلف اصولا ذکری از نسل دختری هیچ‌کس نکرده است.

اما ماجرای افتخار به داشتن پیوند با صبور کاشانی فقط بدان سبب نیست که صبور شاعری سخنور و سرداری دلاور بوده است. این داستانی است دراز که به دانستنش می‌ارزد:

بهار، صبوری پدر بهار و عبدالرحیم کلانتر ضرابی، مؤلف مرآةالقاسان، همه به اجداد واحد کهنتری فخر کرده‌اند، که از آن جمله است امیر غیاث‌الدین نامی که در عهد شاه‌عباس دوم صفوی، پس‌از خدمتهای بسیار در نبردهـای زمان و همراهی با شاه در تسخیر ایالت قندهار، به کاشان آمد، در آن‌جا مقیم گردید، و فرزندان او، با القابی چون امیر و ضرابی، با شهرت و مکنت در همان‌جا بسر بردند و به حکومت پرداختند.

این امیر غیاث‌الـدیـن پنـج نسل پیش از میرزا احمد صبور می‌زیسته و سرسلسلهٔ خاندان ضرابی در کاشان بوده است.

نیاگان امیر غیاث‌الدین نیـز همه امیران دلاور کردی بودند که بر سرزمینی از غرب خوی، در آذربایجان غربی، تا کوهستانهای دیاربکر، بر ایل دنبلی، از ایلات کرد، ریاست و خانی می‌کردند. امیران این خاندان در همهٔ عصر صفوی، از همان زمان شاه اسمعیل، مشاغلی عمده در امور سپاهی وکشوری برعهده داشتند.

از جمله، امیر سلیمان خان دنبلی، پسر خالهٔ شاه اسمعیل، به‌همراه وی در جنگ چالدران شرکت داشت.

برشمردن نسلهای این خاندان به همین‌جا ختم نمی‌شود و آنان را به برمکی‌ها و از آن پیشتر، به‌خسرو انوشیروان رسانیده‌اند. ولی حقیقت این است که پیوند شماری‌هائی که در زمان ما به پیش از عصر صفویه می‌رسد، چندان قابل اعتماد نیست و نباید، بی‌تردیدی و تحقیقی، به‌دیدهٔ قبول بدانها نگریست.

بگذریم! آقا محمد ضرابی، معاصر نادرشاه (۱۱۶۰ـ۱۱۴۸) و اوایل زندیه (۱۲۹۰ـ۱۱۶۲)، از نوادگان غیاث‌الدین بود و پنج پسر داشت. یکی از آنان، میرزا محمد علی‌خان، وزیر لطفعلی خان زند شد ودیگری، فتحعلی‌خان صبا، ملك‌الشعراء دربار فتحعلیشاه قاجار گشت.

از میرزا محمدعلی خان چهار پسر پدید آمد که نخستین آنان میرزا احمد، متخلص به‌صبور، بود. او در خط وانشاء ودر نظم و نثر پایه‌ای عالی یافت و در دیوان عباس میرزا قاجار به کار دبیری مشغول شد واز ندمای مجلس وی بشمار می‌آمد. وجود این همه موفقیت او را محسود دیگران ساخت، تا آن‌جا که کار دبیری عباس‌میرزا را رها کرد و به رزم «کفار روس» رفت. در این مقام، منصب سرهنگی فوج بهادران را یافت که از نومسلمانان روس تشکیل شده بود. عبدالرزاق دنبلی در نگارستان‌دارا می‌گوید که او در غزوهٔ **ارکوان طالش**، به هنگام شکست لشکر اسلام و رفتن همقدمان، درنگ کرد و در میان جنگل، در حملات روسیه، شهید شد و مدفنش در طالش است.

از وجود دیوان اشعارش نیز سخن گفته‌اند. نویسندهٔ مجمع‌الفصحا می‌گوید دیوان صبور را در نزد پسرش محمد دیده است واز «نتایج طبعش پیدا است که قدرتی کامل داشته». صاحب نگارستان‌دارا اشعار او را پنج‌هزار بیت می‌داند.

ظاهراً آخرین کسی که از دیوان صبور سخن گفته است، خود بهار است که در مقدمهٔ گلشن صبا، چاپ کوهی کرمانی، می‌نویسد: «دیوان شعر میرزا احمد صبور به‌نظر حقیر رسید، قریب چهار هزار شعر بود.» متأسفانه، دیوان او در دست خانوادهٔ بهار نیست و از سرنوشت آن بی‌خبریم. محتملا، این دستنویس، در کنار دیگر کتابهای صبوری، در آتش گرفتن خانهٔ پدری بهار در مشهد که حدود پنجاه سال پیش اتفاق افتاد، سوخت واز میان رفت. اما در تذکره‌ها اشعاری از او نقل شده است که بیشتر قصیده است.

از جمله:

باز از دم جان بخش صبا صفحهٔ غبرا — شد تازه‌تر از ساحت این گلشن خضرا
گوئی که به‌بر کرده زمین خلعت اکسون — گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
بیزد به جهان باد همه عنبر اشهب — ریزد به زمین ابر همه لؤلؤ لالا
چون روی بتان، رهزن دین لالهٔ سوری — چون چشم نگار، آفت جان نرگس شهلا

آراسته روی چمن از سبزه بدان سان کز باغ جنان برده گرو عرصهٔ دنیا
مانا که جبین سوده به خاك در خاقان کاید همه دم باد بهاری فرح افزا...

یا:

چیست آن دریای نورانی که عقلش گوهر است
رشحه‌ای ز امواج فیضش صد چوبحر اخضر است
فیض آن بی‌منتها و جود آن بی‌غایت است
لطف آن شادی‌فزا و طبع آن جان‌پرور است
گاه جودش، نوح را بر کوه جودی رهنما است
گاه لطفش، خضر را بر آب حیوان رهبر است
غرقهٔ دریا نه جز زهر فنا نوشد، ولیك
هر غریقی را در آن، شهد بقا در ساغر است
صد هزاران ماهی سیمین‌بر و زرین پشیز
اندر آن بینی که شان از ماه انور پیکر است
از نم فیضش هزاران لاله و گل بردمید
کاین سپهر نیلگون ز آنها یکی نیلوفر است
قطره‌ها گاه تلاطم زان به روی چرخ ریخت
کاندر او این زیور و زیب از نجوم و اختر است
زنده روح کائنات از طبع روح‌افزای آن
راست همچون جسم از جان و عرض از جوهر است
گوهر هستی چرا بخشد جهان را رایگان
زان که دریای وجود احمدی را گوهر است

یا:

شکنج دام بلا گیسوی معنبر او است که جان زنده‌دلان پای‌بست چنبر اواست
کشیده نرگس مستش زعشوه خنجر ناز کجا روم‌که جهانی شهید خنجر او است
همیشه‌برسر خشم‌است،چون‌کند، یارب! کسی‌که‌مایل جنگ و ستیز دلبر او است
هزارکین‌به منش گر بود، ننالم،از آنك به‌مهرشاه ولایت سرشته گوهر او است

از او قطعه‌ای نیز نقل کرده‌اند که شیرین است:

گر چه بخلی است خواجه را که مدام با خود از ممسکی عناد کند
لیك دارد زنی که همت او خلق را کار بر مراد کند
آن قدر می‌دهد که نگذارد که کس از بخل خواجه یاد کند

از پسر و خاندان پسری صبور، تا جائی که خبر داریم، شاعری نام‌آور

برنخاست، اما ذوق و استعدادی که در وجود او بود گویا به خاندان دختری وی رسید. این استعداد در محیط کسب و کار بازار کاشان و مشهد چندی از شکفتن فروماند. نوه، یا (به‌احتمال بعید) داماد صبور، محمدباقر، جذب کار و حرفهٔ پدرش، عبدالقدیر خاراباف، گشت، و چون از کاشان به خراسان رخت کشید، به کار قناویزبافی پرداخت و پارچه‌های ابریشمین نیکو روانهٔ بازارهای داخلی و خارجی کرد و ریاست صنف حریربافان مشهد را یافت. اما محمد کاظم، سومین پسر او، به حرفهٔ پدر علاقه‌ای نشان نداد و سرگرم فراگرفتن دانش روزگار خود شد و به شعر روی آورد، تا سرانجام به‌مقام شامخ ملک‌الشعرائی آستان قدس رضوی رسید و سرآمد شاعران زمان خود شد. پس‌از درگذشت محمودخان ملک‌الشعراء صبا که ملک‌الشعراء دربار ناصرالدین شاه و نوهٔ فتحعلیخان صبا، بود، از محمدکاظم صبوری خواستند تا سمت ملک‌الشعرائی دربار ناصرالدین‌شاه را بپذیرد، ولی صبوری روی برتافت و افتخار ملک‌الشعرایی آستان رضوی را بر ملک‌الشعرائی دربار ناصری ترجیح داد.

صبوری که از میان سبک‌های شعر فارسی سرانجام به سبک خراسانی روی آورده بود، درساختن قصیده و غزل استادی بسیار از خود نشان داد، و در قصیده‌سرائی بیشتر پیرو سبک امیرمعزی بود.

او، نخستین‌بار، در روز عید فطر سال ۱۲۸۴ قمری، در سنی حدود بیست‌و هشت سالگی، به فراز سرودن قصیدهٔ مرسوم عید در حضور والی خراسان و نایب‌التولیهٔ آستانهٔ قدس پرداخت، و ده‌سال بعد فرمان ملک‌الشعرائی خود را که از سوی ناصرالدین شاه صدور یافته بود، دریافت داشت واز مزایای آن فرمان که مبلغ «چهل و چهار تومان نقد و مقدار بیست خروار جنس در ازاء مواجب» بود، همه‌ساله بهره‌مند شد.

با بیتی چند از آغاز یکی از قصاید او در وصف بهار آشنا شویم:

صبحدم باد صبا با نفس غالیه‌بار — آمد و نامه‌ای آورد ز فرخنده بهار
نامه‌ای، بخ‌بخ، کز خط عبیر آمیزش — شد هوا غالیه‌افشان و صبا غالیه‌بار
نامه‌ای روح‌فزا چون دم‌جانبخش مسیح — نامه‌ای نافه‌گشا چون خم گیسوی نگار
نامه‌ای حرف‌به‌حرفش شده‌از روح رقم — نامه‌ای سطر به‌سطرش‌شده از راح نگار
صاحب نامه‌همان‌صاحب رنگین‌رخ‌دوست — کاتب نامه همان کاتب مشکین خط یار
غرض،آن نامه‌بیاورد ودراسپرد به‌رعد — تا خطیب‌آسا خواند به همه اهل دیار
رعد بوسید مرآن نامه وبگشودش مهر — ریخت‌زان، خرمن‌خرمن، به‌زمین مشک‌تتار
سپس از حمد خدا، خواند به آواز بلند — راست چونان‌که بپیچید صدا درکهسار
کایهاالناس! بدانید سراسر که منم — نزهت روضهٔ رضوان ومرانام بهار...

و این بهاریه‌ای است بلند و سخت زیبا که در دیوان وی به طبع رسیده است.
و با غزلی از او:

سوی ما دیگر بـه ناز آن دلنواز آیـد، نیاید
عمـر بـود و رفت، عمـر رفته بازآیـد، نیاید
در عراق آمد دلم، کامی نجست از وصل جانان
ماه عـالمتاب من جـز از حجـاز آیـد، نیاید
نشکفد دل تـا نبیند از دهـانش یـک تبسم
یارب از باغ مراد این غنچه بـاز آیـد، نیاید
هر که از سر دهانش یافت رمزی، بست لب را
این حـدیث انـدر زبـان اهـل راز آید، نیاید
آنچنـان کـز نشئهٔ می قـامت آن سروبـالا،
سـرو از بـاد صبا در اهتـزاز آیـد، نیاید
هرکه محراب دو ابروی تو دید، ای قبلهٔ جان،
سوی مسجـد دیگـر از بهـر نماز آیـد، نیاید
گـر نهد عطار انـدر طبله تـار طـرهٔ تـو
بـا عبیر و عنبرش دیگـر نیاز آیـد، نیاید
مطـرب ار در پـردهٔ عشاق ننوازد نـوائـی
خاطـر افسرده در سوز و گـداز آیـد، نیاید
صبر را بـا عاشقی آمیزشی نبـود صبوری
آبگینه هیـچ گـه بـا سنگ ساز آیـد، نیاید

صبوری تازه شصت و یکی دوسال به حساب شمسی و شصت و سه سال به حساب قمری از عمرش گذشته بود کـه در وبای سال ۱۳۲۲ قمـری در مشهد درگذشت. او دوبار ازدواج کـرد. همسر نخستین بزودی درگذشت و از او فرزندی برجای نماند. همسر دوم او از خاندانی گرجی بود، از معاریف خاندانهای مسیحی گرجستان، که دو تن از ایشان در طی جنگهای ایران و روسیه، از سرزمین خود جدا مانده، به‌ایران افتاده و اسلام پذیرفته بودند.

این دو سهراب و افراسیاب نام داشتند. سهراب که برادر بزرگتر بود، در دربار فتحعلیشاه ترقی کرد. نقدینهٔ شاه و صرف جیب او به‌وی محول بود و بدین روی، سهراب‌خان نقدی خوانده می‌شد و خاندان نقدی از نسل اویند.

برادر کوچکتر، افراسیاب‌خان، نه‌تنها اسلام پذیرفت، بلکه تعصبی سخت در کار دین آشکار کرد، و از خدمات دولتی روی برتافت و به کار تجارت پرداخت و پسرش، عباسقلی، نیز تاجر شد.

مادر بهار دختر این عباسقلی تاجر بود که در تهران متولد شده، و بعدها با خانواده‌اش به مشهد آمده بود.

«پدرم و مادرم از هر جهت به یکدیگر شبیه بودند. از حیث تعصب و بستگی

به‌دیانت، ایمان و تقوی اختلاف سلیقه در میان آنان نبود. هر دو از حیث خانواده و معیشت خانوادگی در یك ردیف بودند و یکی را مزیتی بر دیگری نبود. نزاع و ماجراهای بین‌الزوجین هیچ‌وقت به وقوع نپیوست. هرگز از یکدیگر ناراضی دیده نشدند. نصایحی که مادرم و پدرم در کودکی، هر یك جدا جدا، به من کرده‌اند، همه در یك ردیف و شبیه به‌هم و در معنی از یك سنخ بوده است؛ و از این قسمت هم می‌توان پی برد که اخلاق آن دو تن کاملا به‌هم شبیه بوده و تفاوت فکری و مغایرت عقیدتی نداشته‌اند.»

مادر بهار در سال ۱۳۲۶ قمری بدرود زندگی گفت.

از این ازدواج چهار فرزند برجای ماند که بزرگترین ایشان، محمدتقی بهار بود. دومین فرزند عذرا نام داشت واو را ملکزاده‌خانم می‌خواندند و در جوانی به بیماری سل درگذشت. از او دختری به‌نام پوران بازمانده است. سومین فرزند محمد ملکزاده بود. مردی مهربان، بلند قامت و زیبا، آراسته به‌ادب و وارسته و درستکار که سالهای سال در وزارت معارف و فرهنگ قدیم ــ که بعدها چند وزارتخانه از آن پدید آمد ــ ریاست فرهنگ استانهای گونه‌گون را به عهده داشت. هم او بود که بی‌توقعی و با همهٔ عشق و ارادت به طبع دیوان پدر و برادر خود پرداخت. روانش انوشه باد، یادش جاوید. از او فرزندی به‌نام شکوفه باز مانده است.

چهارمین فرزند موسی بهار بود. مردی لطیف، شعرشناس، منزوی و شوخ‌ــ طبع، که سالهای درازی را در مجلس شورای ملی به خدمت مشغول بود. از او فرزندی به‌نام شاهرخ باز مانده است.

محمد تقی بهار در مشهد، در همان سنین کم، ازدواج کرد و صاحب فرزندی نیز شد. اما مادر و فرزند هردو بدرود حیات گفتند و او تا به تهران نیامد، دیگر ازدواج نکرد. در تهران با معتصم‌السلطنه فرخ دوستی داشت. فرخ همسری از خاندان دولتشاهی‌های کرمانشاه گرفته بود: منیژه فرزند صفدر میرزا قاجار. او بهار را از وجود دختری دیگر در این خانواده، به نام سودابه، خبرکرد. خود گفتگوها را به‌انجام رسانید و سودابه به همسری بهار درآمد. بهار بقیهٔ عمر را با همین همسر بسر برد.

از این ازدواج شش فرزند برجای ماند که به ترتیب هوشنگ، ماه‌ملك، ملکدخت، پروانه، مهرداد و چهرزاد نام گرفتند. هوشنگ سال گذشته درگذشت و ما هنوز برجائیم؛ تا یار که را خواهد و میلش به‌که باشد!

از پیوند فرزندان بهار شانزده نوه نیز باز مانده است، اما دریغ که از این خیل فرزندان و نوگان هیچ شاعری بلندپایه برنخاسته است، گوئی که بخوشید سرچشمه‌های قدیم!

بهار، از کودکی تا پایان عمر

بهار در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۰۴ قمری، برابر با بیستم آذرماه ۱۲۶۵ شمسی، در مشهد زاده شد.

«از کودکی به گل و نقاشی میل مفرطی داشتم، پدرم گلباز بود و من گلچین. یك بار به جرم چیدن یك بوتهٔ کوچك از زمین، در همان ایام بچگی، از پدرم کتك خوردم و بعد از آن دست به گل نمی‌زدم. بهترین تعارفی که مرا در اوان صباوت خشنود و شاد می‌نمود، گل بود. خاله‌ای داشتم که در خانهٔ آنها گل یاس و گل‌زنبق بسیار بود. او گاهی از آنها چیده، برای من می‌آورد و گاهی که من [به خانهٔ آنان] می‌رفتم، از آن گلها به‌من می‌داد. من آن زن را خالهٔ گلدار نام نهاده بودم.

«در نقاشی ذوق مفرطی داشتم. کتابهائی که دارای تصاویر بود، یگانه مونس من بود و غالب اوقات آنها را، بدون فهم عبارت، ورق زده، از دیدن تصاویرشان خوشوقت می‌شدم. رفته رفته، این مطالعات پی در پی باعث شد که خود قلم بر گرفته، در پشت کتب و روی صفحات کاغذ، حتی روی اوراق قیمتی پدرم و هرچه به‌دست می‌افتاد، نقاشی می‌کردم.

«به یاد دارم روزی سر محبرهٔ پدر رفتم. خانه خالی بود. قلم و دوات را برداشته، صفحهٔ کاغذ بزرگی را که طوماروار لوله شده بود، باز کردم. مهر بزرگی به‌کاغذ خورده بود. مدتی روی خطوط آن مهر را قلم بردم و کپیهٔ آن را برداشتم. سپس در حواشی آن چند شکل اسب و آدم کشیدم، و خلاصه آن صفحهٔ بزرگ را بکلی خراب کردم.

«ناگاه مادرم درآمد، فریادی به‌من زد، آن را از من گرفت و با عجلهٔ تمام لوله کرده، در صندوق نهاد و در آن را قفل زد. بعدها که بزرگتر شدم، مادرم گفت: می‌دانی که آن روز چه کردی؟

«گفتم: چه بوده است؟

«گفت: آن کاغذ فرمان منصب و مواجب پدرت بود و آن مهر ناصرالدین‌شاه بود که تو روی آن را سیاه کردی.

«من از این کار بی‌اندازه نادم شدم، چه یقین کردم که دیگر پدرم لقب و مواجب نخواهد داشت. اتفاقاً، هیچ‌گاه احتیاجی به ارائه آن فرمان ملوکانه نیفتاد و رفته رفته وحشت من زایل گشت.

«بعدها جوهرهای رنگارنگ خریداری کرده، تصاویر شاهنامه و نظامی و غیره را رنگ می‌کردم. این وقت هفت ساله بودم و شاهنامه را بخوبی می‌خواندم و می‌فهمیدم و تصاویر مزبور را از روی تناسب اشعار رنگ می‌کردم.

«به‌یاد دارم که علمها را زرد و سرخ و بنفش می‌نمودم. شمشیرها را بنفش می‌کردم، خیمه و خرگاه رستم، پهلوان معروف، را سبز و رخش رستم را گلگون

می‌کردم. در هفت گنبد نظامی، گنبدها را همرنگ اصل افسانه‌که نظامی گفته است، رنگ می‌نمودم.

«از همان اوان‌کودکی، از باغ‌وکوه خیلی محضوظ می‌شدم. جمعه‌ها دایی‌های من مرا به کوهسار مشهد که به کوه‌سنگی و کوه خلج و کوه سنگتراشها معروف است، همراه می‌بردند. آنها پیاده بودند، و اوایل که من چهار یا پنج ساله بودم، مرا به‌دوش نهاده، می‌بردند، و از سن شش و هفت به‌بعد، با آنها پیاده راه می‌پیمودم. از دیدن گلهایی که در دامنهٔ کوه و خود کوه روئیده بود، از قبیل لاله‌های پا کوتاه پررنگ و شقایق که ما آن را «لاله دخترو» می‌گفتیم و نوعی گل قرمز ریز که بر بوته‌های کوتاه خار می‌شکفت، بغایت شکفته‌خاطر و شاد می‌شدم. از گنجشك آمخته و کبوتر خوشم می‌آمد.

«از سن چهارسالگی مرا به مکتب سپردند. معلم من زن‌عمویم بود که در محلهٔ خود ما منزل داشت و در آن مکتب یك دختر، صغری نام، هم سن من بود و با من درس‌می‌خواند. من قرآن را نزد زن عمویم خواندم و وقتی‌که در سن شش‌سالگی به مکتب مردانه رفتم، فارسی و قرآن را بخوبی می‌خواندم. در هفت سالگی شاهنامه را نزد پدرم در ایام تعطیل می‌خواندم و معانی مشکلهٔ آن را پدرم به‌من می‌فهمانید و این کتاب به طبع و ذوق من در فارسی و لغت و تاریخ ایران کمك بی‌نظیری کرد که هیچ وقت فوائد آن را از خاطر نمی‌توانم برد؛ من‌جمله، بعد از یك دوره خواندن شاهنامه، توانستم در همان کودکی به‌همان بحر شاهنامه شعر بگویم و مورد تمجید پدرم واقع شوم.

«من از هفت سالگی به‌شعر گفتن مشغول شدم. یکی خواندن شاهنامه، دیگر خواندن کتاب صد کلمه، از آثار نظمی رشید وطواط، در مکتب، تحریك قریحهٔ شعری مرا باعث آمد. شعر اولم این بود که گفته و به‌حاشیهٔ شاهنامه نوشته بودم. پدرم بدید و ده پول سیاه به‌من جایزه داد:

تهمتن بپوشید ببر بیان — بیامد به میدان چو شیر ژیان

«بعد، در ایامی که عید نوروز در پنجم ماه شوال واقع شده بود، گفتم:

عید نوروز آمد و ماه مبارك شد تمام
موسم شادی و عیش آمد ز بهر خاص و عام

«پدرم مرا تحسین کرد و انعامی داد. از این به‌بعد، که بین سال هفتم و دهم سنین صباوت من بود، در مکتب با شاگردان و رفقا جسته جسته شعر می‌گفتم و بعضی را هجا کرده، جهت بعضی غزل می‌سرودم، و غالباً معلم پیری که با شلاق سیم پیچیده‌اش ما را بی‌پروا کتك می‌زد، مورد شوخیهای شعری من قرار می‌گرفت.

«ده ساله بودم که به همراه پدر و مادر و یك خواهر شش ساله و برادر دو

ساله به سفر کربلا و نجف رهسپار شدیم. من و خواهرم در یکتای کجاوه بودیم و یکی از دائیهایم در تای دیگر کجاوه و غالباً من خواهرم را اذیت می‌کردم و فریادش بلند می‌شد و در میان آن قافلهٔ پر طول و عرض که قاطرها با کجاوه‌ها در قفای یابوی پیشاهنگ صحاری و گردنه‌ها را می‌پیمودند، پدرم صدای دخترك را شنیده، در منزل که پیاده می‌شدیم، مرا مختصری تنبیه می‌نمود و همین که خواهرم خود را دارای چنان حامی بیدارومواظبی‌می‌یافت، مرا اذیت‌می‌کرد وبعد بنای‌داد وفریاد را می‌گذاشت.

«در پای کوه بیستون منزل کردیم. در آن رباطی که هم‌اکنون نیز به‌همان حال سر پا ایستاده و عهد شاه‌عباسی را به‌نظر می‌آورد. شب پدرم در اطاق سیگار می‌پیچید، من ومادرم درغرفه نشسته بودیم. ناگاه‌عقرب سیاه درشتی از روی دست من و صورت برادرم که شیر می‌خورد و زانوی مادرم عبور کرد و آسیبی ترسانید. عقرب را کشتند و من به شوخی این شعر را گفتم:

به‌بیستون چو رسیدم یه‌عقربی دیدم اگر غلط‌نکنم، از لیفند فرهاد است.

«لیفند همان لیفه است که چین‌های کمر شلوار بند باشد. خراسانی‌ها غالباً لغاتی را که آخرش مفتوح است و هاء غیر ملفوظ دارد، به‌اضافهٔ نون و دال تلفظ می‌کنند. چنان که یخه را یخند و لیفه را لیفند و کیسه را کیسند می‌گویند و این قاعده سماعی است نه قیاسی، زیرا بچه را بچند و ننه را ننند نمی‌گویند. مراد از شعر این است که عقرب مذکور ظاهراً از جانوران لیفهٔ تنبان فرهاد بود که داستان عشق‌بازی او با شیرین، معشوقه و زوجهٔ پرویز، در کوه بیستون و حجاری او در آن کوه معروف است. پدرم این شعر را حفظ کرده، در محافل خاص، رفقای خود را با قرائت آن می‌خندانید و گاهی این شوخیها به‌من برمی‌خورد. هرچند این اولین شعر من نبود و آن را بخوبی گفته بودم، معذلك شعر مزبور اولین شعر من شمرده شد و خراسانیان آن را به‌این عنوان یاد کردند... .

«من در نقاشی و شعر ذوق خوبی بخرج می‌دادم. پدرم هم تا سن پانزده‌سالگی من در قسمت شاعری من سعی زیادی بخرج می‌داد. بعد یکمرتبه خیالاتش عوض شد، زیرا تغییر اوضاع ایران بعد از مرگ ناصرالدین‌شاه و در عهد مظفرالدین‌شاه طوری محسوس بود که پدرم می‌گفت قهراً اوضاع دربار و دولت عوض شده، کسی من‌بعد به‌شعر و شاعران اعتنا نخواهد کرد و علم و فضل را رونق و جمالی نخواهد ماند و اهل این حرفت گرسنه و بیکار و از لذات حیات و سعادت زندگی مهجور خواهند ماند.

«این خیال در مغز پدرم چنان قوت گرفت که مرا از شعر گفتن تقریباً منع کرد و اصرار داشت که به تجارت بپردازم و بدین خیال مرا در اوان بلوغ داماد کرد... .

«تلون فکری پدرم و حالت عصبانی وی زیاد می‌شد، به حدی که یکمرتبه مرا از رفتن به مدرسه بازداشت و به دکان بلورفروشی که دایی من صاحب آن بود، به شراکت گذاشت و مرا به‌وی سپرد.

«در همین اوقات پدرم وفات یافت و بعد از فوت پدرم، یکمرتبه زندگی من عوض شد. چنان که خواهم گفت.

«من اصول ادبیات را در نزد پدرم آموخته بودم. به‌هنگام مرگ وی هیجده سال داشتم. در این وقت تحصیلات خود را در نزد ادیب نیشابوری که از ادبا و شعرای مشهور مشهد بود، دنبال کردم و مقدمات عربی و اصول کامل ادبیات فارسی را نخست در پیش پدر و سپس در مدرسهٔ نواب در خدمت اساتید آن فن تکمیل نمودم و خلاصه می‌توانم بگویم که تحصیلات من از هیجده سالگی، بعد از مرگ پدرم شروع شد.»

او آرزو داشت تا بتواند به تحصیلاتی بیش از اینها دست یابد: به فرنگ رود، زبان فرنگی بیاموزد و در رشته‌ای از علوم تخصصی بدست آورد.

«پس از مرگ پدر برآن شدم که به‌تهران آمده، به‌کمک بزرگان دولت برای فرا گرفتن علوم جدید به فرنگستان رهسپار شوم. لیکن دو چیز در پیش این مقصود دیوار کشید: یکی بی‌سرپرست بودن خانواده، که شامل مادر، خواهر و دو برادر کوچك بود و معیشت آنان را بایستی تدارك واطفال را تربیت نمایم. دیگر انقلاب ایران بود که در سال ۱۳۲۴ قمری، دو سال پس از مرگ پدر روی نمود و در اوضاع اجتماعی ایران تأثیرات شگرفی بخشید و در هر سری شوری دیگر انداخت.»

انقلاب مشروطه هر چند در درازمدت تأثیر تلخی براو گذاشت و مأیوس از مردمان زمانه، مدتها به‌کنجی صم‌بکم نشست، اما در تحول اندیشهٔ او اثری عمیق نهاد. بسیاری از دیوارهای فرهنگ و رسوم کهنه در او فرو شکست، مداحی زندگان و مردگان از سکه افتاد و قالب‌های ذهنی اندیشهٔ وی در هم ریخت.

«در ۱۳۲۴ قمری، به‌سن ۲۰ سالگی، در شمار مشروطه‌طلبان خراسان جای گزیدم... . من و رفقای دیگر... عضو مراکز انقلابی بودیم و روزنامهٔ خراسان را به طریق پنهانی طبع و به‌اسم (رئیس‌الطلاب) موهوم منتشر می‌کردیم و اولین آثار ادبی من در ترویج آزادی در آن روزنامه انتشار یافت.

«مشهورترین آنها قصیدهٔ مستزادی است که در ۱۳۲۵، در عهد استبداد صغیر محمدعلی شاه، گفته شد و در حینی که مردم در سفارت خانه‌ها پناه جسته بودند، در مشهد و تهران انتشار یافت:

باشه ایران ز آزادی سخن‌گفتن خطا است	کار ایران با خدا است
مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جدا است	کار ایران با خدا است...

«چندی بعد خبر آمد که نیروی دوگانهٔ مجاهد و بختیاری، به سرداری‌سپهدار

تنکابنی و سردار اسعد و صمصام السلطنه بختیاری ودیگر سرکردگان مسلمان و ارمنی، وارد پایتخت شده‌اند و شاه به سفارت روس پناه برده و از سلطنت استعفا داده است (رجب ۱۳۲۷ قمری)... .

«اشعار و سرودهائی که در آن شب [در مشهد] خوانده شد و قصایدی که در جشنهای ایام بعد سروده آمد، از من بود و ادارهٔ جشنها وگرمی بازار شادکامی ملی از شعر و خطابه بوسیلهٔ من و رفقای انجمنی ما [سعادت] فراهم آمد.

«در سلام آستانه که در سیزدهم ماه رجب همان سال دایر گردید و به‌عادت دیرین باید شعر و خطابه خوانده شود، قصیده‌ای در ستایش آزادی خواندم که مطلعش چنین بود:

بیا ساقی که کرد ایزد قوی‌بنیان آزادی نمود آباد از نو خانهٔ ویران آزادی
فلك بگشود برغمدیدگان ابواب آسایش جهان‌بربست با دلخستگان پیمای آزادی

«از سال فتح تهران به بعد، به نویسندگی در جراید ملی شروع کردم و نخستین مقالات سیاسی و اجتماعی من در جریدهٔ طوس و بعضی بی‌امضاء در حبل‌المتین کلکته انتشار یافت... .

«در ۱۳۲۸ روزنامهٔ نوبهار را که ناشر افکار حزب دموکرات ایران بود، دایر کردم؛ و در همان‌سال حزب نامبرده به‌هدایت دوستان اداری و بازاری و با تعالیم حیدرخان عمو اوغلی، که از پیشوایان احرار مرکز و به خراسان مسافرت جسته بود، دایر گردید و من نیز به عضویت کمیتهٔ ایالتی این حزب انتخاب‌شدم.

«دولت تزار در ایران از مستبدان حمایت می‌کرد، و در خراسان قوائی وارد کرده بود و اسباب نارضائی احرار شده بود. دموکراتها منفور روس‌ها بودند. بنابراین، روش من در روزنامهٔ نوبهار، و بعد تازه بهار، مخالفت با بقای قوای روسیه در ایران و مخاصمه با سیاست آن دولت بود.

«این کار خالی از مخاطرات عظیم نبود. اما آزادیخواهان آن عصر مخاطرات را در راه مقصود خویش به جان خریدار بودند. تاریخ زندگانی آزادیخواهان قدیم، خاصه دموکراتها، پر است از این قبیل مخاطرات و فداکاریها و از جان‌گذشتگیها؛ و تنها چیزی که ایران را تا حدی نجات داد، همین پاکی نیت، صفای عقیدت و ایمان کامل به‌حرمت و استقلال بود.

«بالجمله، در سال ۱۳۲۹ و ۳۰، داستان شوستر و التیماتوم روس و قصابی تبریز و گیلان و بسته‌شدن مجلس دوم و دیکتاتوری ناصرالملك به‌میان آمد.

«دموکراتهای خراسان... بازارها را بستند و اسلحه برداشتند... .

«ضربتی که در این قیام و پایداری ساده به‌من رسید، توقیف نوبهار بود به امر صریح قونسول روس. بلافاصله، تازه بهار دایرگردید و مقالاتی شدیداللهجه برضد مداخلات دولت تزار در آن درج گردید. چیزی نگذشت که در محرم ۱۳۳۰،

به امر وثوق‌الدوله، وزیر خارجه، از طرف حکومت خراسان این روزنامه هم توقیف شد و به فشار قونسول مزبور، من و نه‌نفر از افراد حزب دستگیر و به طرف تهران فرستاده شدیم... .

«بعداز هشت ماه از تهران با هزار زحمت به مشهد مراجعت کردم. حزب را دیدم در حال خمود، جراید در حال توقیف و رفقا بدون حرارت و امید در پی کسب‌وکار خود. ولی من خسته نبودم و اگر در سیاست به روی من بسته بود، ابواب مبارزات اجتماعی و اخلاقی باز بود... .

«یك سال کار کردم، تکفیرم کردند، آزارم دادند؛ خودی‌ها و دموکرات‌ها بیشتر از دیگران به جرم حق‌گوئی با من پرخاش کردند، و من به کار خود مشغول؛ تا جنگ بین‌المللِ افق جهان را، با برق ششلول یك نفر صربی، قرمزرنگ ساخت.

«در همین احوال انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، [در سال] ۱۳۳۲، در خراسان آغاز و پایان یافت و من از درجز و کلات و سرخس به‌وکالت مجلس انتخاب شدم.

«روزنامهٔ نوبهار باز از طرف دو قونسول‌خانهٔ روس و انگلیس، که هردو در جنگ شرکت داشتند، توقیف گردید و من به تهران از راه روسیه عزیمت کردم.

«در تهران اعتبارنامهٔ من به جرم استشهادهای ملانمایان مشهد... در بیغولهٔ مخالفت در افتاد و بعداز ششماه به زحمت از چاله درآمد و قبول گردید.

«نوبهار در تهران دایر شد و بازارش رونق گرفت و در هیجانهای ملی مؤثر افتاد؛ ولی به‌سبب پیش‌آمد مهاجرت...، بار دیگر توقیف شد و خود من از نهیب جنبش سپاهیان ژنرال باراتوف، سردار روسی، ناچار به‌قم افتادم و در واقعه‌ای دستم خرد شد و مرا به مرکز آوردند.

«این قطعه آن وقت گفته شد:

فعل در راستی گواهم بس — راست گفتم، همین گناهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم — در جهان این یك اشتباهم بس
ترك سر کرده‌ام به راه وطن — دست در آستین گواهم بس

«بالجمله، با دست شکسته از تهران به‌خراسان تبعید شدم، و پس از شش ماه به تهران احضارم کردند. انقلاب روسیه برپا شد. حزب‌سازی را از سر گرفتند و در کمیتهٔ مرکزی حزب دموکرات، مدت دوسال، دوبار انتخاب شدم.

«از جمله کارهای ادبی که در این دوسال کردم، دایرکردن انجمن ادبی دانشکده و مجله‌ای به همین نام بود و مکتب تازه‌ای در نظم و نثر بوجود آمد و غالب رجال ادب که مایهٔ افتخار ایرانند، در آن تأسیسات با من بودند و افتخار

همکاری ایشان را داشتم.

«مدتی نوبهار را هم دایر کردم و حقایق روشن سیاسی و اجتماعی را درآن نامه، که مدتی هم به‌اسم **زبان آزاد** دایر بود، نوشتم. آن اوقات دریافتم که باید حکومت مرکزی را قدرت داد و برای حکومت نقطهٔ اتکاء بدست آورد و مملکت را دارای مرکز ثقل کرد.

«آن روز دریافتم که حکومت مقتدر مرکزی از هر قیام و جنبشی که در ایالات برای اصلاحات برپا شود، صالح‌تر است و باید همواره به‌دولت مرکزی کمك کرد، و هوچیگری و ضعیف ساختن دولت و فحاشی جراید به یکدیگر و به دولت و تحریك مردم ایالات به طغیان و سرکشی برای آتیهٔ مشروطه و آزادی و حتی استقلال کشور زهری کشنده است... .

«مجلس چهارم را با سخت‌ترین و بدقیافه‌ترین وضعها گذرانیدم. از بدو افتتاح مجلس پنجم، اوضاع دیگرگون شد، تا عاقبت من از روزنامه‌نویسی دست برداشتم. پیش‌بینی‌هائی که چند سال دربارهٔ آنها قلم و چانه زده‌بودم، یعنی مضرات هرج و مرج فکری و ضعیف‌کردن رجال مملکت و دولت مرکزی، آن روز بروز کرد. مردی قوی با قوای کامل و وسائل خارجی و داخلی براوضاع کشور و برآزادی و مجلس و برجان ومال همه مسلط شد، و یکباره دیدیم که حکومت مقتدر مرکزی، که در آرزویش بودیم، بقدری دیر آمد که قدرتی در مرکز بوجود- آمده و برحکومت و شاه و کشور مسلط گردیده است.

«تصور کنید، مردی که تا دیروز به آرزوی ایجاد حکومت مقتدر مرکزی با هرکس‌که احتمال‌مقدرتی در او می‌رفت، همداستانی کرده بود، اینك می‌بایست با مقتدرترین حکومتها مخالفت کند، چه وی را خطرناك می‌دید.

«حیات سیاسی من در این مرحله تقریباً به کوچهٔ بن‌بست رسیده بود... .

«همه‌کس و همهٔ دسته‌ها خسته شده بودند و تنها سردار سپه بود که خستگی نمی‌دانست. آمد و آمد و همه چیز را در زیر بالهای قدرت خود، قدرتی که نسبت به آزادی و مشروطه و مطبوعات چندان خوشبین نبود، فرو گرفت.

«من، در بادی امر، به‌این مرد فعال نزدیك بودم و نظر به آن که تشنهٔ حکومت مقتدر مرکزی بودم و از منفی‌بافی نیز خوشم نمی‌آمد، میل داشتم به این مرد خدمت کنم.

«در این زمان پرده‌هائی بالا رفت و نقشهائی بازی شد که کاملا استادانه و با فکر و تعقل عادی رجال مملکت ما متغایر بود، و داستان جمهوری یکی از آن پرده‌ها محسوب می‌شد... .

«مجلس پنجم باز شد، شاه فرار کرد، سردار سپه فرمانروای مملکت گردید. شهربانی، قشون، امنیه، حکام و دسته‌های سیاسی و مجلس همه در دست او مانند موم بودند. ولی افکار عامه و سواد جماعت و اغلب محافظه‌کاران و

خانواده‌های قدیم و رجال بزرگ، و معدودی هم آزادیخواه وتربیت شده و متجدد، باقی ماندند و با نفوذ و قدرتی که مانند طوفان سهمگین غرش‌کنان به در و دیوار و سنگ و چوب و دشت و کوه می‌خورد و پیش می‌آمد، دم از مخالفت زدند و در نبرد نخستین پیروزی یافتند. من هم که در این مجلس از ترشیز نمایندگی داشتم با مخالفان جمهوری همراه بودم.»

سرانجام، سردار سپه پیروز شد، نه با برقراری جمهوری، بلکه با تغییر سلطنت. «شاه نو آمد و بساط خاندان کهن برچیده شد... .

«مجلس ششم باز شد. انتخابات تهران و حومه بالنسبه آزاد بود و رفقای ما غالباً انتخاب شدند و من هم از تهران انتخاب شدم. در این مجلس پردهٔ دیکتاتوری علنی‌تر و بدون روپوش بالا رفت و قدرت شاه نو با اقلیتی ضعیف، ولی وطن‌پرست، برابر افتاد.

«ما دورهٔ ششم را بپایان بردیم و در دورهٔ بعد لایق آن نبودیم که دیگرباره قدم به مجلس شورای ملی بگذاریم، و چندتنی هم از رفقای ما که در دورهٔ هفتم انتخاب شدند، از وکالت استعفا دادند و در خانه نشستند...، و حیات سیاسی من که به خلاف روح شاعرانه و نقیض حالات طبیعی و شخصیت واقعی من بود، پایان یافت.»

هنگامی که بهار در سال ۱۳۰۷ شمسی به انزوای سیاسی و خانه‌نشینی کشانده شد، به ادبیات روی آورد و دنبال مطالعات گذشته را گرفت.

«در سال بعد، وزارت فرهنگ مرا به تدریس تاریخ ادبیات پارسی در مدرسهٔ «دارالمعلمین عالی»، که شامل دورهٔ لیسانس در آن زمان بود، دعوت کرد.

«مدت یك سال در آن مدرسه که به فاضل‌ترین جوانان آن عصر محفوف و مایهٔ امید و قوت قلب هرمعلم بود، در ادبیات پیش از اسلام درس گفتم و به پاداش این زحمت، در پایان همان سال تحصیلی، به‌علت بی‌مهری دیرینه، به زندان افتادم!

«از آن پس، چون دریافتم که هنوز مورد نظر و تحت مراقبت دژخیمان شهربانی هستم، بهتر آن دانستم که از خانه بیرون نیایم و در به روی خویش و بیگانه فروبندم و از کارهائی که مستلزم معاشرت و گفت و شنود است، شانه خالی‌نمایم.

«بنابراین منظور، و نظر به رفتاری که عوانان در موارد مختلف، حتی در کلاس درس، یا در اطاقهای امتحان نهائی و غیره، ازخود بروز می‌دادند و همه جا مانند رقیب عتید با لباس رسمی و غیررسمی مراقب من می‌بودند و احیاناً وزیر فرهنگ وقت، مرحوم یحیی خان اعتمادالدوله، طاب‌ثراه را مورد عتاب و خطاب و تهدید قرار می‌دادند که چرا مرا در خدمات فرهنگی دعوت کرده است، در عزلت گزینی مصمم شدم.

«وزیر بزرگوار که برضیق معیشت من وامثال من وقوفی کامل داشت، پیشنهاد کرد که در خانه کارهائی برای وزارت فرهنگ انجام دهم و یکی از آن کارها مراقبت در تصحیح و تنظیم کتب ابتدائی بود که از یادگارهای بزرگ آن مرحوم است.

«خدمت دیگری که رجوع کرد تصحیح و تحشیهٔ کتب نفیس فارسی قدیم‌بود که یا نسخهٔ آن‌ها نایاب و یا نسخی ممسوخ و مغلوط در دست بود. نخستین [آنها] کتاب گرانبهای تاریخ سیستان بود که یگانه نسخهٔ قدیمی آن در نوبت این حقیر قرار داشت و سر دنیس راس می‌خواست به قیمت گزاف از من خریداری کند. من به وزیر فرهنگ پیشنهاد کردم که میل دارم این کتاب گرانبها و نایاب را آراسته و اصلاح شده در دسترس اهل فضل بگذارم. در مدت ششماه با چنان شوق وشوری که تنها کار عاشقان، یا دیوانگان، است، با مرور به صدها و هزارها سند و ورق پراکنده، [کتاب را] به صورتی که اکنون دیده می‌شود، با نبودن نسخهٔ دیگری، تنها با کلید حدس و قیاس و تتبع و فکر و تدرب بیرون آوردم، و با بهترین طرز به حلیهٔ طبع آراسته شد.

«برهمین منوال، تاریخ مجمل‌التواریخ و القصص را که هم منحصر به فرد و هم آب افتاده و ضایع شده بود، به تصحیح و تحشیهٔ دقیق بیاراستم، و به حلیهٔ طبع درآمد.

«کتب مهم دیگر، چون تاریخ‌کبیر بلعمی و جوامع‌الحکایات عوفی والتقاطات از جوامع‌الحکایات مذکور، در کنف عزلت و سعی و ترک و تجرید و کسب فیوضات ربانی، برهمان منوال آراسته و پیراسته و قابل طبع و نشر گردید، و در اختیار آن وزارت گذارده شد.

«چون حق زحمتی که می‌دادند در آن اوقات بسیار ناچیز بود و من دسترس به ممر معاش دیگر نداشتم، کتب خود را قسمتی در دکه‌ای نهادم و شرکتی در بیع و شرای کتب، به‌نام کتابخانهٔ دانشکده، تشکیل داده شد. نخست دیوان شعر خود را به مطبعه دادم و نیمی از آن به چاپ رسید. اگر با ارزانی کاغذ و سعی جوانی آن کتاب طبع شده بود، زندگانی من به راه می‌افتاد و سرمایهٔ بزرگی‌برای کتابخانهٔ مزبور و منافع کافی برای من دربر می‌داشت.

«مردمی که جز حسد و خبث طینت هنری ندارند، به شاه پهلوی گزارش دادند که بهار کتاب خود را در نهان به چاپ می‌رساند و چیزها در آن گفته و نهفته است که منافی مصلحت شاهانه است. بدین وسیلت و حیلت مرا در فشار سانسور شهربانی و در معرض آزار روحی و فوت وقت و فساد اشعار قرار دادند و آن قسمت را که طبع شده بود نیز بدون دلیل و براین مدعا که بی‌اجازت به طبع رسیده است، توقیف کردند. چیزی نگذشت که، بی‌هیچ سببی، صبح نوروز ۱۳۱۲ مرا به زندان بردند و مدت پنج ماه در زندان نگاه داشتند و از آن پس

یکسر به اصفهان فرستادند و یك سال نیز در آن بلدهٔ شریف با بدترین اوضاع و در عین تهیدستی بسر بردم و کتابخانه و شرکت برهم خورد و سرمایه برباد رفت و قسمتی از کتب نیز از بین رفت و مترصدین بازار آشفته آن را بردند و نوش جان کردند!

«من در اصفهان بودم که قانون دانشگاه و رتبهٔ استادی به تصویب رسید و ملاك استادی همانا سوابق معلومات و نوشتن رساله و بالاخص پیشهٔ معلمی در مدارس عالی در سال ۱۳۱۲، یعنی همان سال که من در منفی بسر می‌بردم، تعیین شد، که گوئی عمدی در این معنی نهفته بودند، یا گناه بخت من بود!

«بالجمله، در مدت یك سال در بدری، رسالتی دایر برشرح حال فردوسی و تحقیقات و تتبعات دانا پسند از روی خود شهنامهٔ استاد تألیف کردم که در مجلهٔ باختر و هم جداگانه به چاپ رسید و آن در زمانی بود که دولت عزم برپا داشتن هزارهٔ فردوسی کرد و انجمن حفظ آثار ملی با نشر بلیط بخت‌آزمائی آن رااعلام داشت و دانایان از هر کشور و هر طرف به‌ایران دعوت شدند.

«مرحوم محمدعلی فروغی، اعلی‌الله مقامه، که مقام ریاست وزیران داشت، با دیگر دوستان پایمردی کردند و پای‌مردی پیش نهادند و مرا برای شرکت در جشن هزارهٔ استاد به تهران باز آوردند؛ و از آن پس نیز چون حاجت خود را در دانشسرای عالی و دانشکدهٔ ادبیات به‌این ناچیز دانستند، ساعتی چند درس تحول و تطور زبان فارسی ارجاع شد و سپس که قرار افتتاح دورهٔ دکتری زبان پارسی داده شد، رسماً مقرر گردید که در دانشکدهٔ ادبیات به خدمت اشتغال ورزم... .

«آخرین خدمتی که برحسب احتیاج دانشکده و دورهٔ دکتری ادبیات انجام داده‌ام، تألیف و گردآوری سبك‌شناسی است. این کتاب که با نهایت اختصار و صرفه‌جوئی، به ملاحظهٔ وقت و فرصت دانشجویان، تدوین گردیده است، حاصل آخرین ایام عزلت و انزوای من است که برحسب پیشنهاد وزیر فرهنگ وقت تدوین و چاپ شد.»

بهار پس‌از شهریور ۱۳۲۰، هنگامی که دریافت «بسیاری از جوانان ایران که باید هادیان افکار و پیشروان کاروان سیاست و اجتماع آینده شوند، از داستانهای گذشته هیچ‌گونه آگاهی ندارند؛ برای رفع این نقیصه، چند فقره یادداشتها و تذکارهای محفوظ و مضبوط را، زیر عنوان تاریخ مختصر احزاب سیاسی، به شکل مقالاتی در روزنامهٔ مهر ایران» انتشار داد.

«خدای را به شهادت می‌طلبم که این تاریخ را تنها برای خدمت به‌افکار عامه و ضبط وقایع کشور نوشته‌ام و ذره‌ای قصد انتقام یا انتقاد در نوشته‌های مزبور نداشته‌ام.

«آنچه در مقالات مهر ایران نگارش یافت، به‌قدری مورد علاقه و ستایش عامهٔ مردم قرار گرفت که مرا به تدوین جداگانهٔ آن تاریخچه ترغیب نمود. از

این روی، با خود اندیشیدم اکنون که باید کتابی مدون شود، همان بهتر که فصولی نیز در مقدمهٔ کار کودتا و بیرون‌آمدن سردار سپه که پهلوان این داستان است، بنویسم و کتابی در تاریخ مختصر پادشاهی احمد شاه قاجار... بوجود آورم... . این بودکه مجلد نخستین‌را برآن یادداشتها افزوده، هردو جلد را تاریخ انقراض قاجاریه نام نهادم.» آن مقالات روزنامهٔ مهر ایران نیز سپس بصورت یکجلد مستقل به‌طبع رسید.

بهار در بهمن ماه سال ۱۳۲۴ در کابینهٔ قوام‌السلطنه به وزارت فرهنگ رسید. قوام‌السلطنه، بنا به سیاستی زیرکانه که درپیش داشت، قصد به‌رسمیت شناختن ظاهری فرقهٔ دمکرات آذربایجان کرد، ولی از نقشه‌های خود با یاران نزدیك خویش هیچ نگفت. بدین روی، بهار با آن قصد وی به مخالفت برخاست و چنین مصالحه‌ای را ویران‌گر ایران برشمرد. رابطهٔ‌او با قوام‌السلطنه به‌بن‌بست‌رسید و بهار پس از چند ماه وزارت، همکاری با قوام را در کابینه رها کرد.

«آخر وزیر شدم، و ای کاش که آقای قوام مرا به وزارت دعوت نمی‌کرد و آن چند ماه شوم را که بی‌هیچ گناه و جرمی در دوزخم افکنده بودند، نمی‌دیدم. مشقت و رنج و عذاب روحی بی نهایت بود... و من بی‌درنگ پای استعفانامه را امضاء کردم... . رفتم در خانه، ولی ننشستم، بلکه افتادم. در اوایل زمستان حس کردم سینه‌ام ناراحت است. تقاضای مرخصی کردم. شهودی هستند که بودند و عجز و لابهٔ مرا در رفتن و اصرار و ابرام ایشان را در ماندن و اداره‌کردن انتخابات تهران دیدند. چندی نگذشت‌که مجلس باز شد، ولی دیگر قدرت‌کارکردن نبود. این بار طوری سقوط کردم که فقط در فرنگستان، بعد از یك سال‌ونیم، توانستم برخیزم و تلف نشوم.»

بهار در دورهٔ پانزدهم از تهران انتخاب شد و به‌مجلس رفت و ریاست فراکسیون دمکرات را به عهده گرفت. اما، همان‌گونه که از او آوردیم، این مجلسی نبود که رضای خاطری آورد؛ پس در سال ۱۳۲۶ شمسی، برای معالجه به سویس رفت. هرچند بهار در سویس بهبود بسیار یافت، اما یاد یار و دیار او را وادار به بازگشت کرد و در اردیبهشت ۱۳۲۸ به ایران باز آمد.

آخرین فعالیت اجتماعی او، که از نظر او فعالیتی سیاسی نبود، ریاست جمعیت هواداران صلح بود. او همیشه می‌گفت که «امر صلح را به‌سبب عشق به صلح و دوستی و نه به‌سبب وابستگی خاصی به آنان که دربارهٔ آن به تبلیغ می‌پردازند، دوست می‌دارم. خواه هواداران صلح از امریکاو انگلستان باشند و خواه از شوروی و چین، فریاد صلح‌خواهی اصیل و قابل احترام است.»

هنوز یك سال از بازگشت بهار از سویس نگذشته بود که دوباره سخت مریض شد واز کلیهٔ فعالیتهای ادبی و اجتماعی بازماند و بیماری اوره نیز علاوه بر سل او را می‌آزرد.

بهار در نخستین روز اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی، در آغاز روز، پس‌از یك هفته جدال غم‌انگیز با مرگ، درگذشت و فردای آن روز، درپی تشییعی عظیم و ده‌ها هزار نفری، جسدش در آرامگاه ظهیرالدوله در شمیران به خاك سپرده شد.

بهار درپایان مقدمه‌ای که برجلدسوم سبك‌شناسی خود نوشت و اجازهٔ‌انتشار نیافت، می‌نویسد:

«دوستان عزیز!

«بهترین ایام شباب من در رنج و محنت و حرمان و خسران به طریقی که خواندید، تلف گردید. هیچ بهره‌ای از درك لذاید و خوشیهای ایام شباب نبردم و هیچ طرفی از کسب ثروت که وظیفهٔ جوانی و اسباب آسایش ایام پیری و ناتوانی است، نبستم. چه خوب مناسب افتاد قطعهٔ استاد بزرگوار فردوسی علیه‌الرحمه در این باب، که فرمود:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم	ز گفتار تازی و از پهلوانی
به‌چندین هنر شصت و سه ساله ماندم	که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه آرم	بدین بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم	دریغا جوانی! دریغا جوانی!

«تنها چیزی که مایهٔ تسلی دل افسرده و جان به‌لب رسیده است، همان خدماتی است که در مدت چهل سال ایام شباب در ترویج فرهنگ ایران و ادبیات شیرین و شریف زبان مادری خود انجام داده‌ام. صدها مقاله در امور اجتماعی و سیاست و ادب و تحقیقات و تتبعات به‌رشتهٔ تحریر کشیده‌ام که در صفحه‌های جراید نوبهار و ایران وتازه بهار و دانشکده و روزنامه‌ها و مجلات‌دیگر، مانند مهر ایران و ارمغان وغیره درج گردیده، و قریب سی‌هزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و دوبیتی و مثنویات نیز دارم که پس از آن رنج و مشقت و ضبط و توقیف و اهانت و تخفیف، دیگر دست ودلم بکار نرفت که طبع آن را تجدید کنم.»

اما دیوان او، چند سالی پس‌از درگذشتش منتشر شد.

کار طبع دیوان نخست به‌همت شادروان دکتر خسروپور، داماد خانواده ممکن شد، و واقعاً به همت او بود که امکان گردآوری، نسخه‌برداری و تنظیم نسخهٔ تایپ‌شدهٔ نهائی فراهم آمد، امری که خود سالی چند به طول کشید. یادش به‌خیر باد.

نیز باید از یاری‌های برادرانه و بیدریغ آقای محمد قهرمان، شاعر و محقق والاقدر، در کار گردآوردن نسخه‌ها و تصحیح نسخهٔ تایپ‌شدهٔ نهائی و مقابلهٔ آن با نسخه‌های خطی بهار یاد کرد. یاوری‌های ایشان چنان بیدریغ و صمیمانه بود

که پس از گذشت ده‌ها سال، فراموش هیچ یك ما نشده است.

اما محصول همهٔ این کوششها، به عللی نه‌چندان معقول، چندی بیهوده و معطل مانـد، تا سرانجام همهٔ اوراق تایپی فراهم آمده و همهٔ نسخه‌های خطی دیوان در اختیار برادر لایق وارجمند بهار، شادروان محمد ملکزاده قرار گرفت و او سالی دوسه را برسر تنظیم نهائی، تهیهٔ مقدمـه‌های توضیحی هـر قصیده و امر طبع دیوان گذاشت و نخستین طبع کتاب به کوشش آقای جعفری، ناشر ارجمند، توسط مؤسسه امیرکبیر انتشار یافت.

این طبع کتاب، که پنجمین طبع آن است، با مروری مجدد و مقابله‌ای‌دیگر فراهم آمده است، ولی هنوز هم عمدهٔ همه مرهون همان کوشش یاران و یاورانی که یاد شدند، مانده‌ایم.

در این مرور مجدد و مقابلهٔ دیگر، آقای‌یزدان‌بخش قهرمان، داماد ارجمند خانوادهٔ بهار و شاعر گرانقدری که شعرش سخت‌پسند خاطر شادروان بهار بود، کوشش اصلی را کرده و ما را سپاسگزار خویش ساخته‌اند. دکتر یحیی معاصر، داماد دیگر خانوادهٔ ما، نیز با لطف و محبتی بی‌پایان اشعاری چند را که در طبع‌های گذشته جای نگرفته بود، گرد آوردند و ما را رهین مرحمت خـویش کردند.

دوست عزیز سالهای دراز، آقای محسن باقرزاده، مسئول انتشارات توس، که امر طبع وانتشار مجدد دیوان را پذیرفتند ودوست عزیزآقای محمدعلی بهبودی که در تصحیح نمونه‌های چاپی کتاب از هیچ زحمتی دریغ نورزیدند، برنگارنده منت‌ها دارند و محبت بیدریغشان را سپاسها باید.

باشد که این طبع تازه که از نو با دیـوان خطی مطابقه شده و بسیاری خطاهای موجود در طبعهای قدیم از آن رفع شده و قصاید و قطعات و تصنیفهائی چندکه قبلا به‌طبع‌نرسیده بود، برآن افزوده شده ونیز نقطه‌چین‌های سابق پرگشته است، پسند خاطر دوستاران شعر فارسی بیفتد.

بهار در جهان شعر خود

چنان که یادشد، بهار از کودکی به شعر علاقه داشت و در نزد پدری شاعر و سخنور، این علاقه پرورش یافت و باعث شد که بهار از خردسالی، از حدود شش سالگی، به شعر روی آورد و طبع‌آزمائی کند.

او تمرین شاعری را با تضمین اشعار استادان کهن پی‌گرفت. مسمطی که در زیر می‌آوریم، از این‌گونه تمرین‌ها است که از آثار چهارده سالگی او است:

کنون که سبزه مزین نموده صحرا را
رسیده مـژدهٔ گـل بلبــلان شیدا را
به باغ اگـر نگری یار سرو بالا را

«صبا به‌لطف بگو آن غـزال رعنا را
که سر به‌کوه وبیابان‌تو داده‌یی ما را»

گرفت جان ودل ما و جان نداد چـرا
به جای دل غم هجران خود نهاد چـرا
ز شکر دو لبش بوسه‌ای نـداد چـرا
«شکرفروش،که‌عمرش درازباد، چـرا
تفقدی نکند طـوطی شکـر خـارا»

به بوی زلفش روید به بوستان سنبل
به یاد رویش گوید به گلستان بلبل
متـی رایت نسیم الصبا حبیبی مـل
«غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را»

تو را که روی نکوتر بود ز شمس‌وقمر
چـرا نمـی‌کندت پند نیکخواه اثـر
برون چرا نکنی خوی زشت خود از سر
«به حسن خلق توان‌کرد صید اهل نظر
به دام و دانـه نگیرنـد مرغ دانا را»

دلم بـه یـاد جمالت بـه‌کنج تنهایی
نشسته منتظر مقـدمت کـه باز آیی
ولی نـدانـد در بـزم غیر بی‌مایی
«چو با حبیب نشینی و بـاده پیمایی
بـه یـاد آر حـریفان باده‌پیما را»

کنون‌که رسم جهان غیر بیوفایی نیست
دلا ز حلقهٔ زلفش تو را رهایی نیست
بدان، زسلسله دیوانه‌را جدایی نیست
«ندانم از چه‌سبب رنگ‌آشنایی نیست
سهی قدان سیه‌چشم مـاه سیما را»

به‌دست فهم بچین بر ز گفتهٔ حافظ
اگر بگویی، گـو طـرز گفتهٔ حافظ
که کس نگفته نکـوتر ز گفتهٔ حافظ
«در آسمان چه عجب گر زگفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را»

پدر از ذوق و قدرت شاعری فرزند خرسند بود، اما وحشت از آینده‌ای تیره و نزدیك که گمان می‌کرد با فرارسیدنش همهٔ سنتها و قالب‌های اجتماعی و فکری

فرو خواهد ریخت، او را وا می‌داشت تا فرزند را به شاعری تشویق نکند، و بر آن بود تا از پسر بزرگ خود تاجری موفق، چون برادران خویش و خانوادهٔ همسرش، بسازد.

مرگ ناگهانی پدر از وبا، پسر را به راه پدر افکند و او را از غرق‌شدن در بازار رهائی‌بخشید. بهار هیجده ساله بود که با مرگ پدر، قصیده‌ای سرود و برای مظفرالدین‌شاه فرستاد و شاه فرمان ملك‌الشعرائی آستانهٔ قدس رضوی را به همراه یکصد تومان صله برایش فرستاد.

اما شاعر بشمار آمدن مشکل‌تر از دریافت لقب ملك‌الشعرائی بود.

بسیاری از استادان شعر خراسان باور نمی‌داشتند که جوانی به سن اوقادر به سرودن چنین اشعاری باشد و می‌گفتند این بچه اشعار پدرش را باز می‌خواند. بعضی می‌گفتند این اشعار از آن بهار شروانی است که روزهای آخر حیات را در خانهٔ پدری بهار بسر آورده بود.

آزمایشها شد. در حضور امراء خراسان ودر محافل ادبی او را بارها امتحان کردند و او توانست لفظاً و معناً از عهدهٔ آن آزمایشها برآید و نشان‌دهد که اشعارش از پدر یا از بهار شروانی نیست.

اما، ناباوری را، گفتند که دیگری برای او شعر می‌سازد.

در همان ایام بود که گفتگوی مسافرت مظفرالدین شاه به خراسان، در مشهد شایع شد. بهار برای این که سمت ملك‌الشعرائی خود را پس‌از صبوری محرز سازد و خود را به شاه بشناساند، قصیده‌ای برای عرضه داشتن به شاه ساخت که مطلعش این است:

رسید موکب فیروز خسرو ایران　　　ایا خراسان دیگر چه خواهی از یزدان

در این قصیده از آنان که استعداد و قدرت شاعری او را باور نمی‌داشتند، گله کرده است و خطاب به‌ایشان گفته است:

تو سبك من نشناسی ز شاعران دگر　　　چرا ز بی‌خردی بر نهیم این بهتان
پس از صبوری اینك منم که شعر مرا　　　برد به هدیه به جای متاع بازرگان
به خردسالی آن‌سان چکامه بسرایم　　　که سالخورده سخندان سرودنش نتوان

سرانجام، کار به بدیهه‌سرائی رسید و مشکلترین آزمایشها که سرودن رباعی به‌طریق جمع بین اضداد بود مطرح گشت.

از او خواستند با چهار واژهٔ تسبیح، چراغ، نمك و چنار یك رباعی بسازد. او رباعی را در زمان ساخت و فراز خواند:

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار　　　گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کان نمك　　　کس میوه نچیده است از شاخ چنار

چهار واژهٔ دیگر طرح شد: خروس، انگور، درفش و سنگ؛ واو چنین ساخت:

برخاست خروس صبح، برخیزای دوست خون دل انگور فکن در رگ وپوست
عشق من وتو قصهٔ مشت است ودرفش جور تودل صحبت‌سنگ‌است وسبواست

از او آزمایشی دیگر شد: گل رازقی، سیگار، لاله و کشك؛ و این است رباعی او:

ای برده گل رازقی از روی تو رشك در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم گفتی که دهم کام دلت، یعنی کشك

«در آن مجلس جوانی بود طناز و خودساز که از رعنایی به رعونت ساخته و از شوخی به شوخگنی پرداخته. با این امتحانات دشوار و رباعیات بدیهه که گفتم، باز هل‌من مزید گفته، چهارچیز دیگر ازخود به‌کاغذ نوشت و گفت تواند بود که درآن لغات تبانی شده باشد و برای اذعان کردن و ایمان‌آوردن من، باید بهار این چهار را بالبداهه بسراید: آینه، اره، کفش و غوره.

«من برای تنبیه آن شوخ چشم، دست اطاعت بردیده نهاده، وی را هجائی کردم که منظور آن شوخ هم از آن هجو به حصول پیوست و آن این است:

چون آینه نور خیز گشتی، احسنت چون اره به خلق تیز گشتی، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای غوره نشده مویز گشتی، احسنت»

هنوز یك سال هم از مرگ پدر نگذشته بود که این آزمایشها انجام یافت و بهار هیجده یا نوزده سال بیش نداشت که ناباوری‌ها از میان برخاست و مقام و موقعیت او استوار گشت. او دیگر واقعاً ملك‌الشعراء آستانهٔ قدس رضوی بشمار می‌آمد.

اما در این زمان انقلاب مشروطه و رؤیای آزادی و برابری اندك اندك سراسر ایران را فرو می‌گرفت و بهار نیز خردك خردك به این نهضت کشیده می‌شد. او هنوز شاعر آستانهٔ قدس بود و وظیفه داشت که در اعیاد و آئینها، علاوه برمدح رسول اکرم و ائمهٔ اطهار، به‌مدح شاه و حاکم مشهد که ضمناً نایب‌التولیه بود، نیز بپردازد؛ ولی، ضمناً، چنان شیفتهٔ انقلاب بودکه نمی‌توانست ساکت بنشیند. پس، به ناچار، به سازمانهای پنهانی مشروطه‌طلبان روی آورد و به‌طبع اشعار بی‌امضاء خود در روزنامهٔ خراسان که آن هم محرمانه انتشار می‌یافت، پرداخت.

در آغاز، در دوران مظفرالدین شاه،که فرمان مشروطه را امضاء کرده بود، ممکن بود هم از آزادی سخن گفت و هم شاه را ستود؛ و نیز، از رکن‌الدوله حاکم

وقت خراسان که مردی شریف و آزاده بود، به‌نیکی یاد کرد. اما هنوز دوسه‌سالی از مرگ پدر و آغاز ملك‌الشعرائی او نگذشته بود، که مظفرالدین شاه درگذشت و مشروطه‌خواهان با محمد علی شاه روبرو شدند، مجلس شوری به توپ بسته شد، قیام تبریز آغاز گشت.

بهار، در آغاز این عصر، درپی وحشتی‌که بعضی اعمال مستبدانهٔ محمدعلی شاه ایجاد کرده بود، ولی هنوز این وحشت به مبارزه‌جویی تبدیل نیافته بود، خود را، به عنوان شاعری خیرخواه، مجبور به‌یادآوری تاریخ و برحذر داشتن شاه از استبداد می‌دید (۱۸۲۵ شمسی). این امر منجر به ساختن ترکیب‌بندی شد که به نام آئینهٔ عبرت در دیوان او آمده است. ترکیب‌بند بلندی که به‌این اشعار ختم می‌شود:

این همه آثار شاهان، خسروا، افسانه نیست
شاه را، شاها، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندر خور هر مست و هردیوانه نیست
مجلس افروزی‌زشمع‌است، آری،ازپروانه نیست
اینك اینك کدخدایی جز تو دراین خانه نیست
خانه‌ای چون خانهٔ تو، خسروا، ویرانه نیست
خیز و از داد و دهش آباد کن این خانه را
و اندك اندك دور کن از خانه‌ات بیگانه را

او در مسمطی دیگر نیز، که تضمین غزلی از سعدی است، به نکوهش‌اعمال مستبدانهٔ محمدعلی شاه می‌پردازد:

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در مشروطه که گردی مسجود «شرف مرد به‌جود است‌وکرامت به‌سجود
هرکه این هردوندارد، عدمش به‌زوجود»

اما کار جدال مشروطه‌خواهان با شاه بالا گرفت. لحن بهار نیز تندتر گشت. در سال ۱۲۸۶ شمسی، بهار قصیدهٔ مستزاد معروف خویش را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار، که خود منتشر می‌کرد، به‌طبع رسانید:

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطا است
کار ایران با خدا است
مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جدا است
کار ایران با خدا است
شاه مست و شیخ مست‌و شحنه مست‌و میرمست
مملکت رفته ز دست
هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپا است
کار ایران با خدا است

شکست محمدعلی شاه، پناه بردن او به سفارت روسیه و بازگشت مشروطه، بهار را شاعری کرد، که دیگر بیشتر به فکر مشروطه بود تا به دنبال وظائف

ملك‌الشعرائی آستانهٔ قدس و مدیحه‌سرائی حکام.

او روزنامهٔ پرنام نوبهار را در مشهد منتشر کرد. قصائد و ترانه‌های ملی بسیار می‌ساخت، به مجلس‌ها می‌رفت، و اشعار آزادی‌خواهانهٔ خود را برمی‌سرود. ترجیع‌بندی در فتح تهران در سال ۱۲۸۷ شمسی، ترانه ملی در وصف و ستایش ستارخان و باقرخان و دیگران، واشعار ملی و انقلابی دیگری که در همان سال سروده شد، نمونهٔ بریدن تدریجی او از مسیر فکری سنتی است. او حتی در همین‌سال قصیده‌ای در انتقاد از کهنه‌پرستی زهد فروشان ریایی سرود و منتشر ساخت.

از حدود سال ۱۲۸۹، بهار در اشعار خود نه‌تنها به‌هواداران استبداد حمله می‌کرد؛ بلکه یاران نیرومند خارجی آنان را نیز دشمن می‌داشت. قرارداد ۱۹۰۷ میان انگلستان و روسیه، میهن‌دوستان ایرانی را به دشمنی با روس وانگلیس واداشت. بهار که در این هنگام تنها ۲۵ سال داشت، چنان قصیده‌ای خطاب به وزیر خارجهٔ انگلیس ساخت، که مشهورترین چکامهٔ سیاسی عصر بشمار آمد و شهرت بهار را از مرزهای خراسان و ایران فراتر برد. ادوارد براون این قصیده را در کتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل کرد و بهار را به جهان خارج از ایران بشناسانید.

در این ایام، بهار دوران تازه‌ای از زندگی اجتماعی و شعری خویش را، که پیوسته با یکدیگر هماهنگ ماندند، آغاز می‌کرد. این تنها مسائل سیاسی نبود که او را به‌خود مشغول می‌داشت، او به بسیاری از علل واپس‌ماندگی ملی ما پی‌برده بود، ودر اشعار خود به‌انتقاد از آنها می‌پرداخت.

در سال ۱۲۹۱ شمسی، در بازگشت از تبعیدی یك ساله به‌تهران، مستزاد مشهور خویش را سرود:

این دود سیه فام که از بام وطن خاست — از ما است که برما است
وین شعلهٔ سوزان که برآمد ز چپ و راست — از ما است که برما است
جان گر به لب ما رسد، از غیر ننالیم — با کس نسگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجا است — از ما است که برما است

کهنه‌پرستان ریایی، عوام جاهل و خواص فاسد به تازیانهٔ نقد او گرفتار آمده بودند.

مشهد برای بهار محیط کوچکی شده بود. در سال ۱۲۹۳ شمسی، مشهد را ترك گفت و به عنوان نماینده به تهران و به مجلس شورای ملی آمد. او دیگر مدیحه‌سرای آستانهٔ قدس نبود، او شاعری ملی، روزنامه‌نویسی موفق و ادیبی نام‌آور که به سیاست روی آورده بود، بشمار می‌آمد.

اما در پی وقایع قبل از کودتای ۱۲۹۹ و پس‌از آن، به هنگامی که اندك اندك نتایج دردآلود و منفی انقلاب مشروطه و بیهودگی کوششهای آزادیخواهان

آشکار می‌شد، بهار گران‌ترین تجربهٔ زندگی خود را آموخت: انقلاب مشروطه برای مردم آزادی و برابری نیاورده بود. از پس هرج و مرج نخستین، این خودکامگی بود که مسلط می‌شد. انقلاب که از منطق و شعور فارغ بود، ضد خود را به قدرت می‌رسانید. بهار چون بسیاری از انقلابیون صدیق که رویدادهای آن دوره را لمس کرده بودند، دچار یأس شد و از اشعارش مالامال‌بودن سینه‌اش را از اندوه و خشمی بی‌پایان می‌توان دریافت؛ هرچند که چون همهٔ عمر، عشق به آزادی را از دست ننهاده بود. در سال ۱۲۹۷ شمسی در شکایت از روزگار می‌گوید:

تا بر زبر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم...
جرمی است مراقوی‌که دراین ملك — مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان نیم ایمن — زیراك مخنثی نمی‌دانم...
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم
و امروز چنان شدم که برکاغذ — آزادنهاد خامه نتوانم
ای آزادی، خجسته آزادی — از وصل تو روی بر نگردانم

و چون کودتا فرا رسید، در سال ۱۳۰۱ شمسی چنین گفت:

ای دیو سپید پای در بند — ای گنبد گیتی، ای دماوند...
تو مشت درشت روزگاری — از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین برآسمان شو — بر ری بنواز ضربتی چند
نی‌نی، تو نه‌مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یك‌چند...
شو منفجر ای دل زمانه — وان آتش خود نهفته مپسند

او قومی را که حاکم برسرنوشت ملتی شده بودند، به باد ناسزا می‌گرفت و تباهی ایشان را برملا می‌ساخت:

ناموس ملك در کف غولان شهر ری — تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه‌خسیس و به‌معنی‌کم‌از خسیس — خلقی همه گدای و به‌همت کم از گدای
یکسر عنود و برشرف وعز گشاده دست — مطلق حسود و برزبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل وچشم وزبان وگوش — تا شامگاه خون خورم وگویم ای خدای
از دیده بی‌سرشك بگریم به زار زار — وز سینه بی‌خروش بنالم به‌های های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون — بانگی نه و گذشته ز کیوان ففان وای

با گذشت چند سال، فشارهای سیاسی حکومت پهلوی افزایش یافت. احزاب و سازمانهای سیاسی از هم پاشید. اختناق و تهدیدهای شهربانی وسعت گرفت. بهار با همهٔ عشق خود به آزادی، خود را قادر ندید که در برابر این سیل بنیان‌کن

بایستد. در نتیجه، از سال ۱۳۰۴ شمسی قصایدی در مدح رضاشاه در دیوان او ظاهر می‌شود. اما او فریفتهٔ اوضاع نیست، گول نخورده است. در کنار این‌مدایح، قصاید بسیار در نقد اوضاع زمان نیز دیده می‌شود:

فریاد از این بئس‌المقر واین برزن پردیو و دد
این مهتران بی‌هنر واین خواجگان بی‌خرد

و نیز مسمطی که در سال ۱۳۰۸، در زمان زندانی‌شدن خود در آن سال، ساخته است:

ای وطنخواهان! سرگشته و حیران تا چند
بدگمان و دو دل و سربه‌گریبان تا چند
کشور دارا نادار و پریشان تا چند
گنج کیخسرو در دست رضاخان تا چند
ملك افریدون پامال ستوران تا چند؟...

او، به ناچار، مانند بسیاری از مردم که در جوامعی تابع خودکامگان بسر می‌برند، مجبور به تظاهر به امری واعتقاد به‌امری دیگر شد. او به «تقیهٔ» سیاسی‌ـ هنری پرداخت، زیرا هرگز ادعای قهرمانی و میل به شهادت در زندانهای دورهٔ پهلوی نداشت، خواه این روش پسندیده یا ناپسند بنماید؛ و بدین روی، چون در تابستان ۱۳۰۸ به زندان شهربانی افتاد، قصیدهٔ بلندی در مدح رضاشاه و در شکایت از وضع خود سرود. او روحیهٔ خود را از دست داده بود، و شاید احساس می‌کرد برای چه باید به‌این نبرد بیهوده ادامه دهد.

یاد ندارد کس از ملوك و سلاطین — شاهی چون پهلوی به عز و به تمکین
فرق بلندش دهد جمال به فرقد — پر کلاهش دهد فروغ به پروین

جز قهرمانانی که محتملا براثر ایستادگی به شهادت رسیده‌اند، اکثر هم‌ـ عصران ماکه دهه‌هایی‌دراز را پس پشت نهاده‌اند، بااحساس بیهودگی‌و واخوردگی بهار در این دوران آشنایند.

قربان مرغکی که ز سودای عشق گل — از زخم نوك‌خار، به‌خون پرکشیده است
یا چون بهار از لطمات خزان جور — سر زیر پر نهفته و دم در کشیده است

او حتی چنان به یأس و نومیدی افتاد که به‌درمانی کشنده روی آورد و در ستایش آن، به‌صورت لغز، بسرود:

چیست آن گوهر که درد خسته درمان می‌کند
اصلش از خاك است وکار لعل ومرجان می‌کند...

هست یـار آذر و چـون پـور آزر هـر زمـان
آتش نمـرود را چهـرش گلستـان مـی‌کنـد...
ویـن عجب بـاشد کـه آرد تردمـاغی هجر او
لیك وصلش کام خشك و سینه سوزان می‌کند...

و در قصیده‌ای به‌نام «شهربند مهر و وفا» به‌تلخی سرود:

در شهربند مهر و وفـا دلبری نماند — زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
صاحبدلی چونیست، چه‌سود از وجوددل — آئینه گو مباش چواسکندری نماند...
ای بلبل اسیر، بـه کنج قفس بساز — اکنون که از برای تو بال و پری نماند
ای بـاغبان بسوز کـه در باغ خرمی — زین خشکسال حادثه‌برگ‌تری نماند...
گیتی بخورد خـون جـوانـان نامدار — وز خیل پهلوانـان کندآوری نمانـد

ولی، با وجود این، باز دل نمی‌کند و پنهان می‌سرود و از فرمانروایان روزگار بد می‌گفت:

فتنه‌هـا آشکـار مـی‌بینم — دستها تـوی کار می‌بینم
حقه‌بازان و ماجراجویان — بر خر خود سوار می‌بینم
جای احرار در تك زندان — یا به بالای دار می‌بینم...

این حالت، یعنی یأس و نومیدی، اجبار به تقیهٔ سیاسی ـ هنری و شکایت پنهان از روزگار و نقد تند از بزرگان زمانه، در زندگی بهار ادامه یافت و اشعار او در این دوران تا آغاز دههٔ سوم این قرن همین حال را دارد.

در این میان، دورهٔ زندان سوم و تبعید بعدی وی به اصفهان، از نظر حجم و محتوای اشعار سروده شده توسط او، دوره‌ای است سخت شکوفا و پربار، که قصایدی چون:

شد وقت آن که مرغ سحر نغمه سرکند — گل با نسیم صبح سر از خواب برکند

یا:

دردا که دور کرد مرا چرخ بـی‌امان — ناکرده جرم، از زن و فرزند و خانمان

یا:

نوبهار است و بود پرگل شاداب چمن — همه گلها بشکفتند به غیر از گل من

یا:

پشت مـرا کـرده ز غـم چنبـری — گـردش ایـن گنبـد نیلـوفـری

و بسیاری قصاید، مثنوی‌ها و قطعات دیگر نمونهٔ آثار آن دوره است، از جمله، مثنوی بلند کارنامهٔ زندان.

بهار دورهٔ زندانها و تبعید را با اندوختن تجارب سیاسی و هنری عمیق بسر آورد و دانش خویش را وسعتی دیگر داد واز پس این دوران، عصر سرودن بعضی از درخشانترین آثار شعری او فرا می‌رسد که از آن جمله باید از قصاید زیر یاد کرد:

فـروردین آمـد سپس بهمن و اسفند ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
(۱۳۱۳)

و

هنگام فرودین کـه رسانـد ز ما درود بـر مرغزار دیلم و طـرف سپید رود
(۱۳۱۵)

و

سعدیا چون توکجا نادره گفتاری هست یا چوشیرین‌سخنت نخل شکرباری هست
(۱۳۱۶)

و

بهـار آمـد و رفت مـاه سپند نگـارا در افکن بـر آذر سپند
(۱۳۱۷)

و

زد پنجه و پنـج پنجه‌ام بـرتن زین پنجه عظیم رنجه گشتم من
(۱۳۱۹)

در اغلب این آثار، نشانهٔ آشنائی نزدیك او با زبان‌ها و فرهنگ قبل از اسلام ایران دیده می‌شود. در قصیدهٔ اخیر نیز چنان استادانه از مضامین‌داستانهای حماسی به صورتی تشبیهی یا نمادین در شعر خود استفاده کرده است که پیوند عمیق او را با شاهنامه و ایران کهن می‌توان باز شناخت:

بـــودم سرمست قـوت بـازو چون بـرلب هیرمند روئین تن
نــه لابـهٔ رستمم در آن مستی بنمودی ره، نه پنـد پشیـوتن
ناگاه ز کید زال گـردون، زد پیری تیری بـه چشمم از آهن

و در همین قصیده به فرزندان ششگانهٔ خویش نیز لطفی و اشارتی کرده است که به یاد کردن می‌ارزد:

یك سو رده بسته شش نر و مـاده چـون کـره خران چموش و خرگردن
یـوحاصفتان کـــه لقمه‌ای سازنـد بـر سفـره اگـر نهـی کـــه قارن

بیچاره بچه‌ها هم از نقد تند و عصبی او جان سالم بدر نبردند!

سرانجام، دهۀ سوم این سدۀ شمسی فرا رسید. محمدرضا پهلوی بهار را به حضور طلبید تا از او استمالتی کرده باشد، مگر آنچه میان پدرش و بهار رفته بود، فراموش گردد.

بهار قصیده‌ای سرود و در برابر محمد رضا پهلوی برخواند:

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافـر است
معنـی حب‌الـوطـن فـرمـودهٔ پیغمبـر است

و بـا آن کـه در این قصیده هیـچ اشارهٔ مستقیمی بـه پدرش نشده بود، به‌علت

لحن صریح قصیده، شاه را خوش نیامد، و دیگــر دیدار با وی تجدید نشد و رابطهٔ ایشان پیوسته تلخ و نابسامان باقی ماند.

چقدر جالب توجه است مقایسه‌ای میان این قصیده با قصیده‌ای که وی در هیجده سالگی در مدح مظفرالدین شاه قاجار سرود و یکصد تومان صله و فرمان ملك‌الشعرائی خویش را در ازاء آن دریافت داشت!

بهار، بعداز شهریور ۲۰، روحیه‌ای بهتر یافت. از رفتن رضاشاه سخت خرسند بود، و به‌نحوی داد دل مردم خردمند را گرفته می‌دید. اشعار او در این دوره دوباره بوی سرسختی و مبارزه‌جویی می‌دهد، هرچند که، به سبب بالارفتن سن و تجربه، از آرامش و میانه‌روی بیشتری برخوردار است.

وی در قصیدهٔ

ضمیرانی در بن بید معلق جا گــرفت　　پنجهٔ نازك به‌خاك‌افشردوکم‌کم پاگرفت

دعوت به استقامت می‌کند و پیروزی را در پی استقامت مسلم می‌شمارد.

بهار در این دوره نه در چپ، در خیل حزب توده، و نه در راست، در خیل انواع گروه‌های راست، قرار داشت. او میانه‌روی متمایل به چپ بود که به غرب با اطمینان نگاه نمی‌کرد و از انگلستان متنفر بود، و رابطهٔ محتاطانه با شرق را جایز می‌دانست و استفاده از تجربیات مفید آنان را لازم می‌شمرد ودر قصیدهٔ خود، هدیهٔ باکو، از این تجربیات سخن می‌گفت.

او سرانجام، دوباره وارد امر سیاست شد (کاش نمی‌شد!) و بــا یأس و نومیدی مجدد آن را ترك گفت و از قوام‌السلطنه که او را بازی داده بود، بــا نفرت یاد کرد:

حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور　　زکس درستی عهد و وفا مجوی دگــر

و چنان آن احوال تلخ بــود کــه از پای درآمد، ایران را ترك گفت و در آسایشگاهی برفراز کوههای سویس، در دهکده‌ای به نام لزن مدتی بسر برد و به درمان زخم سل خویش پرداخت.

در پی دوری از ایران، یاد این سرزمین کهن مألوف او را فرو گرفت و با شناختی که از تاریخ ایران داشت، قصیدهٔ معروف خود را ساخت:

مه کــرد مسخر دره و کــوه لزن را　　پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را

بهار پس از وصف آن همه زیبائی روستای کوهستانی لزن که به مه پوشیده می‌شد، به‌یاد سرزمینی می‌افتد که یك عمر بدان عشق ورزیده است، اما اکنون روزگار تیره‌ای را می‌گذراند:

شد داغ دلم تازه که آورد بــه یادم　　تاریکــی و بدروزی ایــران کهن را

و میهن‌پرستانه از تاریخ اشکانیان یاد می‌کند که

خون جوش زند در سر من از شعف و فخر
چون یــاد کنم رزم کراسوس و سورن را

او کسی نبود که در سویس بپاید. به ایران بازگشت و در واپسین سالهای زندگی باز هم شاعری اجتماعی ماند. او رهبری جریان صلح را پذیرفت و واپسین قصیدهٔ بلند خویش را در مدح صلح سرود. اما این‌سرود نه‌تنها در مدح صلح و دوستی است که گویای آرزوهای دراز مردم ما و همهٔ دیگر مردم برای برابری، آزادی و عدالت است.

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که تا ابد بریده باد نای او...
کجا است روزگار صلح و ایمنی شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجا است عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش ضیای او
کجا است دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او...
زهی کبوتر سپید آشتی که دل برد سرود جانفزای او

بهار عمدهٔ قصیده‌سرائی است که به سبك خراسانی می‌سراید. متأسفانه بررسی دقایق این امر از توان نگارندهٔ این دیباچه بیرون است. شاید تنها بتوان گفت که میان قصاید اواخر دهۀ دوم و همۀ دهۀ سوم زندگی بهار با قصاید واپسین دهه‌های زندگی او تفاوتهائی از نظر احساس، مضمون و لغت، هرسه، دیده می‌شود. هرچند همۀ این اشعار به همان سبك عمومی خراسانی است، ولی تحول و توسعۀ روزافزون دانش اجتماعی او و شرکت دراز مدت وی در جریانهای سیاسی زمان خود، او را از ملك‌الشعرائی آستانۀ قدس به ستایش‌گری صلح و آزادی کشانید؛ و آشنائی مناسب وی با زبانها و ادبیات ایرانی پیش از اسلام و تحقیقات ارزشمندش در نظم و نثر ادبیات فارسی، زبان او و بیان او را سخت غنی‌تر و شکوه‌مندتر ساخت. قابل یادآوری است که او، به اتفاق شادروانان کسروی، یاسمی و مینوی، در نزد پرفسور هرتسفلد آلمانی، که سالها در ایران بود، زبان و ادبیات پهلوی تحصیل می‌کرد. نیز ترجمۀ ارزشمند متنهای اوستائی که توسط شادروان پورداود انجام یافته بود، مبنای آشنائی وی با زبان و ادبیات اوستا قرار گرفت، و چه بسیار یادداشتها که در پی مقابله با متن اوستا در حاشیۀ دو جلد کتاب یشتها نوشته است.

بی‌گمان، همان گونه که منتقدان گفته‌اند، در اشعار او نیز، چون دیگر شاعران، غث‌وثمین هست و اشعار او همه به‌یك اندازه فاخر نیست. اما بررسی این امر نیازبه‌دانشی فراترازدانش نگارنده داردوکار استادانی سخن‌شناس است.

او جز قصیده که در آن استاد مسلم بود، به سرودن انواع دیگری از شعر، از جمله مثنوی، غزل و تصنیف هم پرداخته است که از نظر ارزش شعری به‌پای قصاید او نمی‌رسند، هرچند هریك در جای خود سخت زیبا و استوار است. تصنیف‌های او، بویژه مرغ سحر، از جمله زیباترین تصنیف‌های عصر حاضر است. اشعار محلی او از شیرینی خاصی بهره‌مند است و در این میان، قصیدهٔ معروف محلی‌اش به نام «بهشت خدا» شاید استادانه‌ترین قصیده به لهجه‌ای محلی

در ادبیات ما باشد. او توانسته است پیچیده‌ترین مسائل نجومی و زیباترین تشبیهات مربوط به آنها را به زبانی محلی طرح کند که گویندگان عادی آن لهجه گاه از بکار بردن معمول آن باز می‌مانند.

او خود دربارهٔ شعر خویش می‌گوید: «تتبعات من در سبک کلاسیک و سبک معاصر و ساده هردو پیشرفت کرده، توانستم به‌هر رویه و سبکی که بخواهم شعر بگویم، چه قصاید کلاسیک، چه مستزادها و مسمط‌های ملی ساده، چه قطعات و رباعیات و مثنویات عوام پسند و چه غزلهای عاشقانه به سبک عراقی.»

بد نیست چند سطری نیز از یادداشتهای او را دربارهٔ نثر فارسیش دراین‌جا بیاوریم: «من در نثر کلاسیک... ابتدا سبک تاریخ بیهقی را انتخاب کرده بودم. اما علل سیاسی و احتیاج مردم به‌نثر ساده باعث شد که سبک نثرنویسی من از نو به‌طرزی تازه آغاز شود و یکباره از مراجعه به سبک قدیم منصرف گردیدم... .

«بالاخره مرغوب‌شدن مقالات رسول‌زاده و هواداری سیاست و تعصب مسلکی باعث شد که به سبکی بین سبک رسول‌زاده و سبکی که خودم اختراع کرده بودم، شروع به مقاله‌نویسی کنم. تصرفی که خودم در آن کردم، داخل نمودن لغات فارسی و ترکیبات شعری بود در نثر مزبور، و با وجود آن که از نوشتن لغات **ایجاب** و **استکمالات** و **استحصالات** و امثال ذلك خودداری نداشتم، در عین حال‌از نگاشتن کلمات **بیم آن است** و **گزیده** و **نوین** و **دستاویز** و **پایمردی** و **کشور** و **بیگانگان** و **وجاهت** و **وجیه** و **وجاهت ملی** و غیره که تا آن زمان در نثرها دیده نمی‌شد و امروز همه متبع و مورد استعمال عموم شده است و فهرست جداگانه‌ای می‌توان برآن قرار داد، بیم و خوفی نداشته، با این عوامل و وسائل شروع به‌تهیه نثری نمودم که بعدها، پس‌از سه چهار سال، سبک رسول‌زاده را از بین برد و سبک تازه‌تر و فارسی‌تری را بوجود آورد.»

امید است که این مختصر، آشنائی با بهار و کار او را فراهم کرده باشد.

مهرداد بهار
زمستان ۱۳۶۷

منابعی که در نوشتن این دیباچه بکار آمد، نخست مقدمه‌ای است از بهار بر تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، جلد اول؛ دیگر جزوه‌ای است به‌نام ملك‌الشعراء بهار، که از سوی دانشگاه تهران در سال ۱۳۳۰ شمسی منتشر شد و حاوی اثری است از شادروان جلال همائی در شرح‌حال بهار. بخشی از این شرح‌حال به قلم خود بهار است که در اینجا از آن استفاده شد؛ و سدیگر مقدمه‌ای است از بهار در آغاز جلد سوم سبك‌شناسی، مورخ آذر ۱۳۲۶ شمسی، که وزارت فرهنگ در آن زمان با نشر آن مخالفت کرد.

طبیعی است که، در همه حال، از دیوان بهار نیز سود جسته‌ام.

بنام خداوند مهربان

در رثاء پدر

این قصیده را بهار درسن هجده سالگی، در سال ۱۲۸۲ شمسی، مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری، در سوك ورثاء پدر خویش که در همان سال وفات یافته بود، در مشهد سروده است و ماده تاریخ درگذشت پدر را نیز حاوی است.

—۱—

شمسهٔ ملك سخن را تا افول آمد پدید
جامهٔ شب شد سیاه و دیدهٔ مه شد سپید
چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
زانکه چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید
ماتم او دکهٔ فضل و ادب را در ببست
وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید
زانکه در کاخ هنر بودی وجود او عماد
دکهٔ فضل و ادب را نیز شخص او کلید
ای دریغ از آن ضمیر پیر و آن طبع جوان
کز جفای چرخ، خاك تیره را مسکن گزید
آنکه بودی در بر نظمش زبان نطق لال
وآنکه گشتی در ره نثرش دل دانا بلید

کام جان‌را بود گفتارش همه شهد و شکر
گوش دل را بود اشعارش همه در نضید[1]
رونق بازار شعر از این عزا در هم شکست
قامت اهل سخن یکسر از این ماتم خمید
خامه در سوکش زبان ببرید و اندر خون نشست
نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید
سر به‌درگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رای روشن و بخت سعید
خواست تا پور دل‌افگارش بهار داغـدار
مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید
هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد و سرود
مر صبوری را باین درگه بود روی امید

۱۳۲۲

۱ــ نضید به‌معنی محکم و مرتب است.

در مدح مظفرالدین‌شاه

مرحوم بهار که از هوا خواهان مشروطیت بود، این قصیده را در سال ۱۳۲۲ قمری، پس‌از فوت پدر سرود.

او، دریادداشت‌های خود دربارهٔ این قصیده چنین نگاشته است: «این قصیده در سن هجده سالگی، بلافاصله پس‌از فوت مرحوم صبوری، ملك‌الشعرا، پدرم گفته شد و به تهران ارسال گشت و در پی آن فرمان ملك‌الشعرائی آستانهٔ قدس رضوی برایم فرستاده شد.» این قصیده را از نظر شناسائی وقایع مهم زندگی بهار نقل می‌کنیم.

ـ۲ـ

ایـا نسیم صبا ای بـریـد کـارآگاه
ز طوس جانب ری این‌زمان بپیما راه
ببر پیامی از چـاکران درگـه قـدس
به آستان ملك شهریـار کـارآگـاه
بهین شهنشه والاتبـار ملـك ستان
خـدایگان سلاطین مظفرالـدین‌شاه
شه مبارك‌فـال و مـه همایـون‌فـر
خدیو چرخ بریـن خسرو ستاره‌سپاه
ز دست معدلتش پای ظلم شد در بند
ز پای تختگهش دست جور شد کوتاه
ز جـود، بارش نیسان به‌گاه پاداشن
ز خشم، آتش‌سوزان به‌وقت بادافراه
شهنشهی که به هر صبح و شام شمس و قمر
به‌پیش درگه او برزمین نهند جباه
شهی که روز به‌درگـاه او غلام سپید
مهی که شام به‌خرگاه او کنیز سیاه
گرفته صیت جلالش چو مهر عالمتاب
ز حد شام و حلب تا به قندهار و هراه

سموم خشمش در هر زمین‌که می‌بوزد
بدل به‌آتش سوزان کند به‌خصم، سپاه
ریاض ملکش از خرمی بود چو بهشت
در آن بهشت ز داد و دهش دمیده گیاه
خدایگانا ای آنکه اختر شرفت
فراز خیمهٔ خورشید بر زده خرگاه
خدای عزوجل ذوالجلال والاکرام
نیافریده به گیتی شبیهت از اشباه
صبوری آن‌که چهل سال بد ثناگستر
به‌ظل مرحمتت جان و تن بدش به‌رفاه
کنون نهاد ز روی رضا سر تسلیم
به‌آستان رضا روح من سواه فداه
به غیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ
همی ز مدح تو زنده‌است نامش‌در افواه
به‌یادگار به‌جا مانده است از او پسری
که بحر مدح ترا می‌کند به‌ذوق شناه
امیدش آن‌که ز الطاف شه شود دلشاد
که‌سوی اوست امیدش ز بعد لطف‌اله
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است
به فر یزدان، اقبال و دولت دلخواه
اگر به‌سائل دست‌تو بحر و کان بخشد
هنوز نبود جود تو زین کرم آگاه
به‌یمن دولت، از روزگار باج بگیر
ز فر شوکت، از آسمان خراج بخواه
هماره تا که بلند است چرخ، باد بلند
ز دشمن تو به چرخ بلند ناله و آه
همیشه باد ز دست تو پای خصم به بند
هماره باد به پیش تو پشت خصم دوتاه
همیشه بادا روی محب تو چون شید
هماره بادا رنگ عدوی تو چون کاه

دریغ من!

بهار این قصیده را در سال ۱۲۸۲ شمسی، در همان سالی که پدر را از دست داد، در تحت تأثیر مرگ پدر و اوضاع روزگار خویش، سرود.

—۳—

آتش کیدآسمان سوخت تنم، دریغ من
ز آب دو دیده بیخ غم برنکنم، دریغ من
من که به تن ز عافیت داشتمی لباس‌ها
بس عجبست کاین‌چنین عور تنم، دریغ من
این فلك قبا دو رنگ از سر حیله برکشید
از تن عافیت برون پیرهنم، دریغ من
دست فلك به‌پای دل بست مرا کمند غم
نیست کسی که پنجه‌اش درشکنم، دریغ من
من که به‌کوی خرمی داشتمی وطن، کنون
وادی بیکران غم شد وطنم، دریغ من
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم
کامده باد مهرگان در چمنم، دریغ من
زاغ و زغن به‌بوستان نغمه‌سرای روز و شب
من‌که چو بلبلم چرا در حزنم، دریغ من
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من
بهر چه ساغر طرب درفکنم، دریغ من
من‌که نه‌این‌چنین بدم بهر چه‌این‌چنین شدم
من چه‌کسم خدای را کاین نه منم، دریغ من
بوالحسن است شاه من، کوی رضا پناه من
پس ز چه‌رو به ناکسان مفتتنم، دریغ من
خلق جهان ز کاخ او ریزه‌چنند و من چرا
بر در کاخ دیگران ریزه‌چنم، دریغ من

خاقانـی شیروان گفته زبـان حـال من
«غصهٔ آسمان خورم، دم نزنم، دریغ من»

در مدح حضرت ختمی‌مرتبت

این قصیده نیز در اولین سال ملك‌الشعرائی بهـار، در سال ۱۲۸۲ شمسی در مشهد گفته شده ودر جشن ولادت حضرت رسول اکرم، در آستان قدس رضوی خوانده شده است.

ـ۴ـ

ای آفتـاب گـردون تـاری شو و متـاب
کـز بـرج دیـن بتافت یکی روشن آفتاب
آن آفتاب روشن شد جلوه‌گـر کـه هست
ایمـن ز انـکساف و مـبـرا ز احتجـاب
بنمود جلوه‌ئـی و ز دانش فروخت نـور
بـگشود چهـره‌ای و زبینش گشود بـاب
شمس رسل محمد مـرسـل کـه در ازل
از مـاسوالله آمـده ذات وی انتخـاب
تـابنـده بـد ز روز ازل نـور ذات او
بـا پـرتـو و تجلی بـی‌پـرده و نقـاب
لیکن جهان به‌چشم خود اندر حجاب داشت
امـروز شد گـرفته ز چشم جهـان حجاب
تـا دیـد بی‌حجاب رخی را کـه کردگار
بـر او بخوانـد آیت والشمس در کتاب
روئـی کـه آفتـاب فلك پیش نـور او
بـاشد چنانکـه کتـان در پیش مـاهتاب
شاهی کـه چون فـراشت لـوای پیمبری
بگسسته شد ز خیمـهٔ پیغمبـران طنـاب

با مهر اوست جنت و با حب او نعیم
با قهر اوست دوزخ و با بغض او عذاب
با مهر او بود به گناه اندرون نوید
با قهر او بود به صواب اندرون عقاب
شیطان به صلب آدم گر نور او بدید
چندین چرا نمود ز یک سجده اجتناب
زان شد چنین ز قرب خداوندگار دور
کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
مقرون به‌قرب حضرت بیچون شد آنکه او
سلمان صفت نمود به‌وصل وی اقتراب
امروز جلوه‌ای به نخستین نمود و گشت
زین جلوه چشم گیتی انگیخته ز خواب
یرلیغی[1] آمدش به دوم جلوه از خدای
کای دوست سوی دوست به‌یکره عنان بتاب
پس برد مرکبیش خرامان‌تر از تذرو
جبریل، درشبیش سیه‌گون‌تر از غراب
بر بادپا برآمد و زی میزبان شتافت
جبریل همعنانش و میکال همرکاب
بنشست بر براق سبک‌پوی گرم‌سیر
و افلاک در نوشت الی منتهی‌الجناب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی‌توان و بماندند بی‌شتاب
وانگه به قاب قوسین اندر نهاد رخت
و آمد ز پاک یزدان او را بسی خطاب
چون یافت قرب وصل، دگرباره بازگشت
سوی زمین، زنه فلک سیمگون قباب
اندر ذهاب، خوابگه خود نهاد گرم
هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب

۱ـ یرلیغ یعنی فرمان.

از فـر پـاك مقدمش امـروز گشته‌انـد
احبـاب در تنعـم و اعـدا در اضطـراب
جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان
جشنی دگر به درگـه فرزند بوتراب

انگشتری

در سال ۱۲۸۲ شمسی، نیابت تولیت آستان قدس رضوی به اعطاء یك حلقهٔ انگشتری مفتخر گردید. بهار این قصیده را که در تمام ابیات آن لفظ انگشتر و انگشتری و انگشت الزاماً آورده شده، بدان مناسبت سروده است.

ـ۵ـ

تـا لب جانان ز تنگی شکـل انگشتر گرفت
پشتم از بـار فـراقش صورت چنبر گرفت

صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
تـا لب لعلش ز تنگی شکـل انگشتر گرفت

او مگر خواهد ز زلف و خال خود انگشتری
کاین نگین از مشك کرد، آن‌چنبر از عنبر گرفت

طرهٔ شبرنگ او وقت سحـر ز آسیب بـاد
صدهزار انگشتری بشکست و باز ازسر گرفت

شد چو انگشتر دلـم خالی ز مهـر نیکوان
تا چو انگشتر نگین مهرش انـدر بر گرفت

خواست بسپارد مرا گیتی به‌دست هجـر او
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغـر گرفت

کـرد همچـون حلقـهٔ انگشتری پشت مـرا
وز مـدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت

آنکه تا انگشتری بگرفت انگشتش ز شاه
مشتری را طالعش زیر نگین اندر گرفت

همچنان کانگشتری گیرد ز گوهر آب و تاب
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت

گشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چو او
خلعت انگشتری از شاه گردون‌فر گرفت

چون بدین انگشتری بینی و این تابان نگین
ماه نو در بر، تو گوئی زهرهٔ ازهر گرفت

گوئی این انگشتری را از شرافت آسمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت

قدر این انگشتری ز انگشتر جم برتر است
آری این یك را بباید زآن دگر برتر گرفت

زآنکه آن انگشتری از جم به اهریمن رسید
وین دگر را از ملك، صدر ملك منظر گرفت

آن‌که انگشت جلالش از پی انگشتری
مهر را مهر نگین و چرخ را چنبر گرفت

هان خداوندا! تو را انگشتری بخشیده شاه
وندرین انگشتری بس لطفها مضمر گرفت

تا تو را آمد چنین انگشتری از شهریار
از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت

آسمان قدرا! بهار مدحگر در ساعتی
وصف این انگشتری را خامه و دفتر گرفت

چون در آمد نام این انگشتری در هر کلام
خامهٔ من سربسر آئین و زیب و فر گرفت

بر تو بادا فرخ و فرخنده این انگشتری
کز تو صد فرخندگی آئین پیغمبر گرفت

در منقبت امام هشتم(ع)

در سال ۱۲۸۳ شمسی به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رضا (ع) که در آستان قدس رضوی در مشهد برپا بود، بهار در سن ۱۹ سالگی قصیده‌ای سرود و خواند که قسمتی از آن در اینجا آورده شده است.

ـ۶ـ

بگرفت شب ز چهرهٔ انجم نقاب‌ها
آشفته شد به دیدهٔ عشاق خواب‌ها
استارگان تافته بر چرخ لاجورد
چونانکه اندر آب ز باران حباب‌ها
اکنون که آفتاب به مغرب نهفته روی
از باده برفروز به بزم آفتاب‌ها
مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب
افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب‌ها
ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن
و انباشته به ساغر زرین شراب‌ها
در گوش مشتری شده آواز چنگ‌ها
بر چرخ زهره خاسته بانگ رباب‌ها
فصلی خوش و شبی‌خوش و جشنی‌مبارکست
وز کف برون شده است طرب را حساب‌ها
بستند باب انده و تیمار و رنج و غم
وز شادی و نشاط گشادند باب‌ها
رنگین کند به باده کنون دامن سپید
زاهد که بودش از می سرخ اجتناب‌ها
گویند می منوش و مخور باده زانکه هست
می‌خواره را گناه و گنه را عقاب‌ها
در باده گر گناه فزون است هم بود
در آستان حجة یزدان ثواب‌ها

شمس‌الشموس شاه ولایت که کرده‌اند
شمس و قمر ز خاك درش اکتساب‌ها
هشتم ولی بار خدا آنکه بر درش
هفتم سپهر راست به عجز اقتراب‌ها
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
انعامها به خلد و به دوزخ عذاب‌ها
خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح
در پیش نه ز برگ درختان کتاب‌ها
اکنون به شادی شب جشن ولادتش
گردون نهاده بر کف انجم خضاب‌ها
جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز
گوئی گرفته‌اند ز جنت حجاب‌ها
نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق
گوئی بر آمدند به شب آفتاب‌ها
آن آتشین درخت چو زربفت خیمه است
وان تیرهای جسته چو زرین طناب‌ها

عشق و فخر

بهار که در بدایت عمر و سنین جوانی قصایدی غرا می‌سرود، مورد حسد و یاوه‌سرائی کوته‌نظران قرار گرفت. در این قصیده که در سال ۱۲۸۳ شمسی و در سن ۱۹ سالگی سروده شده، ضمن سخن از عشق حقیقی به‌حسودان خود نیز جواب داده است.

ـ۷ـ

تا به چند اندر پی عشق مجازی؟
چند با یار مجازی عشق بازی؟
چند گردی گرد اسرار حقیقت
ای ندانسته حقیقی از مجازی؟

برق عشقست این، چه پوشیدش به خرمن
خفته‌مار است این، چه گیریدش به بازی؟
پاکبازی کن چو راه عشق پوئی
عشق‌بازی را بباید پاکبازی
این که بینی در همه گیتی سمر شد
عشق محمودی است نی حسن ایازی
در خم ابروی دل رخ نه که نبود
هر خم ابروی محرابی نمازی
برکش از گردن‌فرازی سر، که ناگه
سرنگونی بینی از گردن‌فرازی
از ره تجرید زی لاهوتیان شو
کآید از ناسوتیانت بی‌نیازی
در ره عشق و طلب بی‌خویشتن شو
تا نشیبی را ندانی از فرازی
چون بهار از شاهد معنی سخن گو
نز بت نوشادی و ترك‌طرازی
شاهباز ساعد سلطان عشقم
چون کنم با هر تذرو و کبك‌بازی
در دبستان ازل بنهادم از کف
دفتر نیرنگ و درس حیله‌سازی
زین کلام پارسی گویند بر من
آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
عیب دیبا گوید آن مردك، ولیکن
عیب خود بیند گه دیباطرازی
آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان
چون کند با حملهٔ مردان غازی
خصم من خرد است و آری خرد دارد
صعوه را اندیشهٔ چنگال بازی

تغزل در منقبت ولی‌عصر حجةبن‌الحسن

این قصیده در سال ۱۲۸۳ شمسی در خراسان گفته شده است. یك بیت از این چامه را، «گرکشی به‌خنجر مژگان‌کش»، آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل واز دوستان بهار بود،گفت، و ساختن بقیهٔ قصیده را برای امتحان از بهار که جوانی بیست ساله بود، خواست. بهار این چکامهٔ شیوا را بپرداخت واز آزمایش دوستانه سربلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادباء و شعرا مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت.

—۸—

خیز و طعنه بر مه و پروین‌زن　　در دل مـن آذر بـرزیـن زن
بند طـره بر مـن بیدل نـه　　تیـر غمـزه بر من غمگین زن
یـك گـره به طرهٔ مشکین بند　　صد گره بریـن دل مسکین زن
یك‌سخن ز دو لب شیرین‌گوی　　صد گواژه بر لب شیرین زن
خـواهی ار زنی ره تقوی را　　زان دو زلف پرشکن‌وچین زن
تو بدیـن لطیفی و زیبائـی　　رو قـدم به لاله و نسرین زن
گه ز غمـزه نـاوك پیکان‌گیر　　گه ز مژه خنجر و زوبین زن
خواهی‌ارکشی، کش ونیکوکش　　خواهی ار زنی، زن‌وشیرین زن
گر کشی به خنجر مژگان کش　　ور زنی به ساعد سیمین زن
گر همی بری، دل دانـا بـر　　ور همـی زنـی، ره آئین زن
گـه سـرود نغـز دلارا ساز　　گـه نوای خوب نـوآئین زن
بـامـداد بـادهٔ روشن خـواه　　نیمـروز ساغـر زریـن زن
رو بهار ازین سخنان امروز　　بر سخنوران خط تـرقین زن
زین تذرو و کبك چه‌جوئی‌خیر　　رو به شاهباز و به شاهین زن
شو پیاده ز اسب طمع و آن‌گاه　　پیل‌وش به شاه و به‌فرزین زن
تـا طبرزد آوری از حنظـل　　گردن هـوا به تبرزیـن زن
تـا جهـان کـژیت بننمایـد　　کحل راستی به جهان‌بین زن
گرت ملك و جاه بریـن باید　　تـن به ملك و جاه فرودین زن
بنده شو به درگه شه و آن‌گاه　　کـوس پادشاهی و تمکین زن

شاه غایب آنکه فلك گویدش ... تیغ اگر زنی، به‌ره دین زن
رو ره امیری چونان گیر ... شو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بیچون! خیز ... ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نه ... بر کمیت کینه‌وری زین زن
گه به‌حمله بر اثر آن تاز ... گه به نیزه بر کتف این زن
خیمهٔ خلاف اعادی را ... برکن از جهان و به سجین زن
کیش اورمزد به‌کار آور ... بیخ اهریمن خودبین زن
دین حق و معنی فرقان را ... بر سر خرافهٔ پارین زن
از دیار مشرق بیرون تاز ... کوس خسروی به در چین زن
پای بر بساط خواقین نه ... تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان، شمشیر ... چون امیر خندق و صفین زن
با مداد تیرهٔ خون خصم ... بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نوخیز ... با سنان آخته پرچین زن
تا به راستی گرود زین پس ... بانگ بر جهان کژآئین زن
چهر عدل را ز نو آزین بند ... کاخ مجد را ز نو آئین زن
گر فلك ز امر تو سر پیچد ... بر دو پاش بندی روئین زن
طبع من زده است در مدحت ... نیك بشنو و در تحسین زن
برگشای دست کرم و آنگاه ... بر من فسردهٔ مسکین زن

تا جهان بود تو بدین‌آئین
گام بر بساط نوآئین زن

کودك رز

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۲۸۳ شمسی به‌استقبال استاد منوچهری دامغانی سروده شده است.

—۹—

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور
برخیز و به‌گهواره فکن بچهٔ انگور

چندانش مهل کـز دم دی گــردد رنجور
کــآمــد دی و افسرد دم مــاه و دم هــور
بــرکرد سیه ابــر سر از کــوه نشابور
وآراست ز خــوارزم سپه تــا در بلغار

در هر باغ از برف وشاقی و نقیبی است
بر هر شاخ از زاغ خــروشی و نعیبی است
شمشاد حبیبــی و سیــه زاغ رقیبی است
وز بــرف شبانه به‌سر سرو نصیبی است
گوئی به صف بار ملك‌زاده خطیبی است
دستار فــروبرده به کــافور و به زنگار

آن سودهٔ سیم است کــه در دست نسیمست
وان کــوه بیندوده بــدان سودهٔ سیم است
خورشید به میغ اندر چون روی سقیم است
یــا در بــن دریــا یــد بیضای کلیم است
وان شاخهٔ بید ای عجبی سخت کریم است
کافشاند چون دست ملك درهم و دینار

زین پیش چو عمال خــزان بــاز رسیدند
وان خیمــهٔ زربفت خــزان بــاز کشیدند
دهقان پسران هــر سو در بــاغ دویدند
جــز رز بچگــان در وی جنبنــده ندیدند
خندان بدویدند و گلــوشان ببریدند
بی‌هیچ عفــو[۱] جستن، بی‌هیچ ستغفار

چــون یــافت کــدیــور گنه بچگکــان را
بربست به زنجیر دوگــان را و سه‌گــان را
وانگه به درون در شد و دید آن همگان را
وز آن همگــان پــاك بپــرداخت مکان را

۱ــ عفویا عفو. این لغت با این تلفظ در خراسان متداول است و متقدمین شعرا، از قبیل نظامی گنجوی، هم استعمال کرده‌اند و عفو به اشباع که بعضی می‌خوانند، غلط است.

وان جمله بیاورد و بینباشت دکان را
تا زان همه یك روز بیفروزد بازار

بنهاد پس آن دخترکان را به سبد بر
برد آن همه را تفت سوی خانهٔ خود بر
قومی دید آبست به پنجاه و به صد بر
مسکین به غلط رفت و گمان برد به بد بر
دست و سرشان کوفت به‌پنجاه لگد بر
چندانکه ز تنشان خوی‌وخون‌رفت بیکبار

وانگاه نگه کرد بدان حال تبه‌شان
زان کرده پشیمان شد و بخشود گنهشان
و آورد ز چرخشت سوی خفتنگه‌شان
بر روی فرو بست ز هر بیهده رهشان
می‌داشت نهان زیدر تا یك دو سه مه‌شان
چندان‌که برند از یاد آن محنت و تیمار

چون ماه چهارم شد، یك روز نهفته
بشتافت بدانجا که بدند آنان خفته
تا پرسد و جوید که چه‌بوده است و چه‌رفته
جوید خبری زان گره خستهٔ تفته
جز انجم رخشنده و گلهای شکفته
هر چند فزون جست او کمتر دید آثار

چون دید بدان بلعجبی، گفت بناگاه
صد سبحان‌الله و دو صد سبحان‌الله
این جمله کیانند بدین آب و بدین جاه
نی خورشید اینجای فراز آمده، نی ماه
نی روز گشادم رخ اینان، نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار

اینانند آنان که دو سه ماه ازین پیش
آوردمشان از رز زی مصطبهٔ خویش

وانــگه به لگد کردم پشت و برشان ریش
چــونان بنهادمشان یکــروز کــم و بیش
پس اینجای افکندمشان بیکس و بیخویش
بی‌هیچ رعــایت‌گــر و بی‌هیچ پــرستار

امــروز بــه صد عــزت و تمکینند اینان
بــا دیــگر رســم و دگــر آئینند اینــان
دلبند خــوش و نغــز و نگارینند اینان
گوئــی مــگر از خلخ و از چینند اینــان
یا مهر و مه و زهره و پــروینند اینان
یا خود مگر این‌خانه سپهریست پرانوار

دهقان سپس از کوشش و فریاد و هیاهو
پیش آرد مینائــی پــاکیزه چــو مینو
برگیــرد از آن بــادهٔ نغــز خــوش نیکو
کــز لاله ستد گونــه و از مشك ستد بــو
پاکیزه و گلگون چــو رخ یــار نکو رو
فرخنده و روشن چــو دل شاه نکوکــار

نك آذرمــاه است و می‌حمــری بــایــد
بــر شعــر بهــاری سمن بــری بــایــد[1]
شاهــان را آزادگــی و حــری بــایــد
قطــران شدم، اینك ز تو بونصری بــایــد
بــا گفتــهٔ مــن گفت منوچهری بایــد
تا هر دو برآیند به یك مایــه و مقدار

۱ــ بهار در آغاز شاعری چند گاهی بهاری تخلص می‌کرد.

عدل و داد

این اشعار از آثار قدیم بهار و منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۳ شمسی، پس‌از توشیح فرمان مشروطیت ایران سروده شده است.

—۱۰—

بـاد خـراسان همیشه خرم و آبـاد
دشت و دیارش ز ظلم و جور تهی باد
دشت و دیار ار ز ظلم و جور تهی گشت
ملك بمانـد همیشه خـرم و آبـاد
ملك یکی خـانه‌ایست بنیادش عـدل
خـانـه نپایـد اگـر نباشد بنیـاد
داد و دهش گـر بنا نهند بـه کشور
به که حصاری کنند ز آهـن و پولاد
خصم ببستند و شهر و ملك گشودنـد
شاهـان از فـر و نیروی دهش و داد
و آنکو باد جفا و جور به سر داشت
سرش به خاك اندرست و ملکش بر باد
شکر خـداوند را کـه داد و دهش را
طـرفـه بنـائـی نهـاد پـادشه راد
خسرو گیتی‌ستان مظفـر دیـن شاه
آن‌که ز عـدلش بنای ظلـم بر افتاد
داده خـدایش خـدایگـانی و شاهـی
باز نگیرد خـدای آنچه بـه کس داد
ملك عروسی است عدل و دادش کابین
در ده کـابین و شو مـراو را داماد
طایر دولت کـه هر کسش نتوان بست
بال و پر خویش جز به‌سوی تو نگشاد

مسند شرع و سریر حکم تو داری
خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینك بنگر بهار را که شدش طبع
شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع را چه پایه و مایه است
آنکه بداند شناخت شاهین از خاد
بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت‌سرای و داد سخن داد

غدیر خم

این قصیده منتخب از قصیده‌ایست که بهار به‌حکم وظیفهٔ ملك‌الشعرائی آستان قدس رضوی در سال ۱۲۸۳ شمسی، که آغاز شاعری وی بوده است، سروده و در مجلس سلام عید غدیر خوانده است.

ـ۱۱ـ

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
آفرین‌ها باید آن فرزند بر مادر کند
گر دگر بار این‌چنین بیرون شود آن دلربای
خود یقین می‌دان که اوضاع جهان دیگر کند
کس به رخسار مه از مشك سیه چنبر نکرد
او به رخسار مه از مشك سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ اذفر ندید
او قمر را همنشین با نافهٔ اذفر کند
گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین
یك جهان آراسته از مشك و از عنبر کند
غم برد از دل تو گوئی تا همی خواهد چو من
هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند

آن‌که اندر نیم شب بر جای پیغمبر بخفت
تا تن خود را به تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت
آن‌که عقل خویش را بر خویشتن داور کند
داورش خوانده ولی‌و احمدش خوانده وصی
هم وصایت، هم ولایت ز احمد و داور کند
در غدیر خم خطاب آمد ز حق بر مصطفی
تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند
تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند
گرد آیند از قبایل اندر آن دشت و نبی
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند
گوید آن کاو را منم مولا، علی مولای اوست
زینهار از طاعت او گر کسی سر در کند
جشن فیروز ویست امروز کز کاخ امام
بانگ کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند
بوالحسن فرزند موسی آن‌که خاك درگهش
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند
حکم‌فرمایند اگر خاقان و قیصر در جهان
حاجب او حکم بر خاقان و برقیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات منتخبی از یك قصیدهٔ مفصل است که بهار در خراسان، به مناسبت انتصاب امیر حسینخان شجاع‌الدوله به‌حکمرانی قوچان، به‌عنوان پند و اندرز سروده است.

—۱۲—

خرم و آباد باد مرز خبوشان
هیچ دلی از ستم مباد خروشان

گرچه خبوشانیان خروشان بودند
بینی زین پس خموش اهل خبوشان
مردی باید ستوده خوی کزین پس
برنخروشند این گروه خموشان
تا نخروشند این گروه بباید
آنچه پسندد به‌خود، پسندد به‌ایشان
جمع کندشان ز مردمی به بر خویش
کاینان را حال بوده سخت پریشان
اهل خراسان و جز خراسان دانند
جمله که چونست حال مردم قوچان*
ظلمی زین پیش رفته است بر آنها
او کند آن ظلم را ازین پس جبران
ملك بیاراید و به عدل گراید
تا شود آباد آنچه زو شده ویران
بندد پای از عدوی خانگی آن‌گاه
گیرد دست از یتیم بی‌سروسامان
کاری کآسان بود نگیرد دشوار
تا بس دشوار کار گردد آسان
زینسان بایدستوده مرد هنرمند
آری مرداست‌آنکه‌باشد زینسان

---

* ـ قبل از طلوع مشروطیت ایران، مردم شهر قوچان گرفتار مظالم خوانین و حکام محلی بودند و هر چندی یکبار مورد تطاول و دستبرد ترکمانان وحشی و سنگدل قرار می‌گرفتند؛ و درین گیرودار دختران بیگناه ایشان به اسیری به‌دست ترکمانان گرفتار می‌شدند.

پس از انقلاب مشروطیت، ملیون و آزادیخواهان به‌حمایت مردم ستمدیدهٔ قوچان قیام‌کردند و مرحوم بهار نیز سرودهای ملی از زبان ستمدیدگان آن سامان ساخت.

اشعار بالا را بهار در سالهای ۱۲۸۳ـ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

شب پائیز

این اشعار منتخب از قصیده‌ایست که بهار در خراسان، در ایام حکومت رکن‌الدوله، در حدود سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

ـ۱۳ـ

روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم
مسند از حجره به‌ایوان‌فکن ای نیك ندیم
بادهٔ روشن نیك است همه وقت و سماع
ویژه اکنون که شب تیره بگسترد ادیم
گل اگر چند نمانده است فزون، لیك هنوز
مادر گلبن از زادن ناگشته عقیم
گل آذریون رخشنده به شب بر سر شاخ
من درو حیران چون در شجر نار، کلیم
چون نسیم آید گردد چو کمان شاخك بید
راست چون‌تیر شود باز چو بنشست نسیم
کرم شب‌تابك از آن تابش خود بیم کند
که بنتواند بودن به یکی جای مقیم
نیك بنگر به شب تیره دوان از پس روز
راست چونان‌که گدا بر اثر مرد کریم
بلعجب تعبیه‌ای کرده به شب چرخ بلند
در شگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته بر چرخ چنانك
پاره‌ها ز آتش جسته به یکی تیره گلیم
وان بنات‌النعش از دور بدان‌گونه همی
گرد هم خاموش اندر شده چون اهل رقیم
وان ستاره به فلك بر اثر دیو دوان
چون به آب اندر از بیم دوان ماهی سیم

کهکشان‌راست چو زربفتی بیرنگ‌وکهن
خودکهن بوده بدین‌گونه هم‌از عهد قدیم
تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی و چوگان را ماند به‌کف شاه کریم

تغزل

منتخب از قصیدهٔ روز جشن عید صیام در آستان قدس رضوی است که در حدود سال‌های ۱۲۸۳ـ۱۲۸۴ در مشهد سروده شده و در آن از نیابت تولیت آستان قدس توصیف گشته است.

ـ۱۴ـ

جلوه‌گر شد شب دوشین چو مه عید صیام
کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی جام
یعنی ای باده‌کشان باده حلال است حلال
یعنی ای دلشدگان روزه حرام است حرام
مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال
همچو خورشید فراز آمد از خانه به بام
تا همی ابروی او دیدم من با مه نو
هیچ نشناختم آیا مه نو هست کدام
شده او بیهده جویای هلالی ز سپهر
من از آن روی نکو یافته صد ماه تمام
تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو
این‌چنین گفتم با آن صنم سیم اندام
ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان
هله وقت است که از لعل تو برگیرم کام
زانکه من بوسهٔ سی روزه ز تو خواهانم
هین ادا کن تو مرا آنچه به‌من بودت وام

همچو طاوس بپا خیز و بریــز از دل بط
به‌قدح بــادهٔ گلرنگی چون خــون حمام
داد دل بستان از بــاده درین فــرخ عید
که مه روزه ز جان و دل ما بــرد آرام
باده بگسار و به جای شکر و نقل بخوان
هر زمان مدحت مخدوم من آن صدر کرام

تغزل

این اشعار به‌گفتهٔ خود بهار از اشعار خیلی قدیم و اولین تغزلی است که گفته است. بدینقرار می‌توان این تغزل را از آثار سالهای ۱۲۸۳ـ ۱۲۸۴ شمسی که بهار تقریباً به‌سن ۲۰ سالگی بوده‌است، به‌شمارآورد.

ـ۱۵ـ

منم کــه عشق بتانــم نموده پیر و کهن
ندانم این‌که چه افتاده عشق را بــا من
بلی هــر آنکو عشق بتانش چیــره شود
شگفت نیست گر آید نزار و پیر و کهن
ز رنج و درد چنان شد تنم که گر بینی
گمان بری که سرشته ز رنج و دردم تن
مرا ز عشق ـ که بر اهرمن نصیب‌مباد ـ
سیه‌تــر آمــده گیتی ز جــان اهــریمن
چو تفته آهن، دل در برم از آن بگداخت
که یار را به‌بر اندر دلی است چون آهن
تنم بکاست از آنگه کــه عشق ورزیدم
بلی بکــاهــد مــردم ز عشق ورزیــدن
از آن زمان که مرا عشق زد به دامان‌دست
همی فشانم خون از دو دیده بــر دامــن

دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق
تنم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن ز عشق به‌کس گرچه می‌نگویم، لیك
شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
هوای یارم آمیخته است با رگ و پوست
چو رنگ و بوی نهفته به لاله و لادن
مرا رسید ز عشق آنچه ز آتش اندر عود
مرا مبین، که همه اوست اینکه بینی من

مرگ پدر

بهار در سال ۱۲۸۴ خورشیدی در سن بیست سالگی، به‌یاد مرگ پدر و تأسف از فقدانش و شکایت از نیرنگ و دستان حسودان، این قصیده را به اقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است.

مطلع قصیدهٔ رودکی چنین است: «مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود ــ نبود دندان لابل چراغ تابان بود»

ــ۱۶ــ

به کام من بر یك چند گشت گیهان بود
که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود
هزار دستان بد در سخن مرا و چو من
نه در هزار چمن یك هزاردستان بود
مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا
سخن بدو در، چون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من
حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود
نه دیده‌ام به ره چهره‌ای شدی گریان
نه خاطرم ز غم طره‌ای پریشان بود

نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان
همه سرایم زین پیش کافرستان بود
به گرد من بر خوبان همه کشیده رده
تو گفتی انجم بر گرد ماه تابان بود
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن
که از سرشك غم او را به‌راه طوفان بود
کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش
که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود
کسم ندانست آن‌روزگار قیمت و قدر
که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت
پی دونان نه مرا ره به کاخ دونان بود
بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت
بدان‌زمانه مرا روزگار چونان بود
طمع به نان کسانم نبد که شمس و قمر
به‌خوان همت من بر دو قرصهٔ نان بود
به خوی دیرین گیهان شکست پیمانم
همیشه تا بود، این‌خوی خوی گیهان بود
ز کین کیوان باید شدن به‌سوی نشیب
مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کرد چو چوگان خمیده پشت و نژند
مرا که گوی زمانه به‌خم چوگان بود
بگشت بر سر خون من آسیای سپهر
فغان من همه زین آسیای گردان بود
بگشت گردون تا بستد از من آنکه مرا
شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
که‌را به گیتی سیر بهار و بستانی است
مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
ز رنج و دردم آسوده بود تن که مرا
به رنج دارو بود و به درد درمان بود

برفت و تاختن آورد رنــج بر سر مــن
غمی نبــود که جز گــرد منش جولان بود
مرا ز صبر و تحمل نبــود چــاره ولیك
پس از صبوری بنیاد صبر ویــران بود
بسی گــرستم در سوك آن بزرگ پــدر
مگو پــدر، که خداوند بود و سلطان بود
چو بود گنج خرد، شد نهان به خاك سیاه
همیشه گنــج به خــاك سیاه پنهــان بود
دلم بیازرد از کین روزگــار و چو مــن
بــه گیتی انــدر آزرده دل فــراوان بود
ز رنج دیوان بر خیره چند نالــم از آنك
قرین دیوان بــد، گــر همه سلیمان بود
نه من ز نوح فزونم که او دو نیمهٔ عمــر
به چنگ انده بــود و به رنج طوفان بود
عزیزتر نیــم از یــوسف درست سخــن
که جایگاهش گه چاه و گــاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جــاه
کــه دیرگــاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالــم نه دشمنان، که مــرا
همیشه ز آنــان دل در شکنج خــذلان بود
دریغ بودی از این دیوسیرتان بــر مــن
اگر نه با مــن پاس خــدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بــر مــن
کجا سراسر نیــرنگ بود و دستان بود
ستوده خواندم آن را که رای زشتی بــود
فرشته گفتم آن‌را که خــوی شیطان بود
ز سال، بیست به من برگذشت و این دانم
که هرچه گفتم زین دیرگاه هــذیان بود
ولی دریغا بر من که هــم ز روز نخست
سپیدشیر مــن از ایــن سیاه‌پستان بود

زمانه بر من پوشید کسوت آزرم
فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود
به‌خوی روبه بودن ستوده نیست که مرد
چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود
کنون به‌ملك خراسان بویژه‌کشور طوس
جز اینچنین به‌دگرگونه خوی نتوان بود
مرا خراسان زان روی شد پسنده به طبع
که کان رادی و فرزانگی خراسان بود
سخن‌فروش کشیدی سخن به‌دکهٔ چرخ
متاع فضل بدین پایه بر، نه ارزان بود
کنون چو بینی این مرز و بوم را گوئی
که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی به روزی این کشور
اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای رایت او
همه خراسان چون جای جغد ویران بود
اگر چه خود ز خراسان مرا به دیگر جای
برون شدن همه‌هنگام چون خورآسان بود
ز ملك طوس برون جستمی نه گر ز آغاز
بدین حریم مرا جان و دل گروگان بود
حریم حجت یزدان علی‌بن موسی
که از نخست سپهرش کمینه دربان بود
خدایگانا این آسمان ز روز نخست
به درگه تو یکی بر کشیده ایوان بود
چرا بفرسود امروز و پست گشت چنین
بر او چه مایه گنه بود و چند عصیان بود

***

بدان طریق بگفتم من این چکامه که گفت
«مرا بسود و فرو ریخت هرچه‌دندان بود»

چنان فزونی زان یافت رودکی به سخن
کز آل سامان کارش همه بسامان بود
حدیث نعمت خود زان‌گروه کرد و بگفت
«مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»
کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت تست
اگر فلان را نعمت ز خوان بهمان بود

پیام شاعر

دوسال بعداز وفات صبوری، شاعر جوان ـ بهار ـ مقام پدر را به تصدیق دوست و دشمن احراز کرد و چنان در شعر و شاعری و قصیده‌سرائی شهرت یافت که بعضی از حسودان و مدعیان فضل و دانش براو حسد بردند و اشعار او را از آن دیگران شمردند. بهار، این قصیده را در سال ۱۲۸۴ شمسی در شهر مشهد در پاسخ «آن مردك حسود» سروده است.

ـ۱۷ـ

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد
ز من پیامی بدان مردك کشخان برد
گوید یکچند باز جانب یزدان‌شناس
بترس اگر داوریت کس بر یزدان برد
توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو
آب نکوکاری از روی نیاکان برد
نام سخن بردنت بالله ماند بدانك
مردك شلغم‌فروش مشك به دکان برد
گر تو و چون تو زنند لاف خرد بعد از این
کوت کش از هر کنار خرد به دامان برد
آن‌که نداند ز جهل بوجهل از مصطفی
گمرهم ار زانکه او ره سوی قرآن برد

آن کـو بـن‌سعد را بیش ز سلمان شمـرد
کافـرم ار او به خـویش نام مسلمان برد
آنکه نداند شناخت قیمت خـرد از بزرگ
چون به بر نـام خویش نـام بزرگان برد
آنکه ز بی‌دانشی نظـم نـدانـد ز نثـر
بهر چـه نـزدیك خلق عیب سخندان برد
طیره شوی زان‌کـه من مدح نگویـم تو را
هـدیـهٔ ایـزد کسی در بـر شیطان برد؟
ز ابلهی گفتـه‌ای شعـر نگـویـد بهـار
ویـن سخنان را بـدو فـلان و بهمان برد
بـه که ز بهـر سخن برنگشایـد زبـان
گـر نتـواند که مـرد سخن به پایان برد
من ز دگـر شاعـران شعر گـروگان بـرم
اگـر ز سرگین عبیربـوی گـروگان برد
آنکه تـو گوئـی سخن گوید بر نـام مـن
کیست کـه کس نام او در بر اقـران برد
کس را تعلیم شعر چون دهد آن‌کو ز جهل
هنـوز بـاید پـدرش سـوی دبستان برد
نه هر که گـوید سخن نامش سخندان شود
نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد
هنـوز در ملك شعر نامـده قحط‌الـرجال
که خنثیئی روز جنگ رایت سلطـان برد
خود غلط است این که او شعر فرستد مـرا
خود غلطست این‌که کس قطره به عمان برد
خودچه‌کس‌اند این‌گروه‌وین‌سخنا نشان‌که‌مرد
در بـر اهـل سخـن نـامی از ایشان برد
کیست کز اینان مـرا شعر فـرستد به وام
کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد
خرمن دانش مراست و آن‌دگران خوشه‌چین
خوشه به خرمن کسی به تحفه نتـوان برد

ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد
قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد
طبع من از شاعران شعر کند عاریت
لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد
فضل من از این‌گروه روشن گردد به خلق
تیره بود گر نه تیغ محنت سوهان برد
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف
دیو به افسون کجا ملك سلیمان برد
پس از صبوری کنون منم که از طبع من
قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد
به خردسالی مراست ترانه‌های بدیع
که سالخورد اندرو دست به دندان برد
بیخردی کان سخن گفت، بباید کنون
دعوی خود را به خلق حجة و برهان برد
ورنه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو
که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد
یکره از دامنش دست نگیرم فراز
گرچه ز حشمت بساط بر نهم ایوان برد
ناوك هجو من است بیلك خفتان گذار
خصم چه سود ار به تن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او
نیم شب از طوس رخت سوی صفاهان برد
داوری ما و او باز دهد گر کسی
قصهٔ ما را سوی میر خراسان برد
دامن اگر برزند رأی فروزان او
اختر تابان چرخ سر به گریبان برد
نیزه بروید چو موی بر تن شیر دژم
یکره گر خشم او ره به نیستان برد
تا که جهانست باد شادو خوش اندر جهان
تا که جهانش ز جان طاعت و فرمان برد

گفتم از آنسان که گفت شمع سپاهان جمال[1]
«کیست که پیغام من به شهر شروان برد»

به‌شکرانهٔ توشیح قانون اساسی

بهار این قصیده را به شکرانهٔ امضاء قانون اساسی در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است.

ـ۱۸ـ

بگذشت اردی‌بهشت و آمد خرداد
خیز که باید قدح گرفت و قدح داد
اول خرداد ماه و وقت گل سرخ
وقت گل سرخ و اول مه خرداد
آمد خرداد ماه با گل سوری
داد بباید کنون به عیش و طرب داد
بر گل سوری خوش است بادهٔ سوری
ویژه ز دست تو ماهروی پریزاد
گل شکفد بامداد از بر گلبن
چون دو رخ لعبتان خلخ و نوشاد
صبح دوم کآفتاب خندد بر کوه
بر سر یك شاخ گل بخندد هفتاد
باد به شبگیر چون زند ره بستان
تاب در افتد به زلف سنبل و شمشاد
چون سر زلفین دلبری که ز جورش
رفته بر و بوم عمر من همه برباد
جور پسندند خوبرویان بر من
فریاد از جور خوبرویان، فریاد

۱ــ اشاره به جمال‌الدین عبدالرزاق شاعر معروف اصفهانی و قصیده‌ای است که وی در ذم خاقانی شیروانی سروده است.

ای ز جفایت شده خراب دل من
هم به وفا روزی این خراب کن آباد
بیداداکنون نه‌در خوراست که‌گشتست
گیتی از عدل شاه پردهش و داد
ملك یکی خانه‌ایست بنیادش عدل
خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنا نهند به کشور
به که حصاری کنند ز آهن و پولاد
شکر خداوند را که داد و دهش را
طرفه بنائی نهاد پادشه راد
پادشه دادگر مظفر دین شاه
آن‌که ز عدلش بنای ظلم برافتاد
ظلم برون شد چو او درآمد بر تخت
فتنه فرو شد چو او ز مام جهان زاد
فر و بزرگی بیامد ار ز بر عرش
دست بکش پیش تخت شاه در استاد
خرم‌و شادست بخت شاه‌که‌گشته‌است
کشور از او خرم و رعیت از او شاد
ارجو کز این بنای فرخ قانون
ملك بماند همیشه خرم و آباد

عدل مظفر

در سال ۱۲۸۴ شمسی، بعد از وصول دستور تلگرافی اعلان انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای ملی به‌مشهد، این قصیده را ملك‌الشعراء بهار در سن بیست سالگی سرود و در مجلس عمومی که برای تهیهٔ مقدمات انتخابات‌اولین‌دورهٔ مجلس‌شورا، درشهر مشهدتشکیل یافته بود، خواند.

ـ۱۹ـ

کشور ایران ز عدل شاه مظفر
رونقی از نو گرفت و زینتی از سر

عدل ملك ملك را فزود و بیاراست
روزافـزون باد عـدل شاه مظفر
پـادشه دادگـر مظفـر دیـن شاه
خسـرو روشـن‌دل عـدالت‌گستر
کرد به نام ایزد این ملك سره‌کاری
تا سره گردید کـار کشور و لشکر
انجمن عدل را بـه ملك بیـاراست
دست ستم را ببست و پای ستمگر
مجلسی آراست کاندرو ز همه ملك
انجمن آیـنـد بخـردان هـنـرور
خواست به هـم اتحاد دولت و ملت
تـا بنمایـنـد خیر ملك وی از شر
کشور آبـاد شد بـه نیـروی ملت
ملت منصور شد بـه یـاری کشور
یـاری داور به عدل شاه قـرین شد
دولت و ملت از آن شدند تـوانگر
گوئی ناید همی ز دست تهی کـار
آری در این سخن بـه خردی منگر
مردی کز نیروی دو دست برومنـد
بـاز گشایـد هـزار سد سکندر
زان دو یکی را اگر ببندی بر پشت
مرد به یك دست عاجز آید و مضطر
دولت‌و ملت دو دست‌و بازوی شاهند
شاه مر این هر دو را گرامی پیکـر
یك به دگر کـارها همی بگشاینـد
گر نشکیبد یـکی ز یـاری دیـگر
دولت‌و ملت چو هردو دست به‌هم داد
پای بـه‌دامن کشد عـدوی سبکسر
دولت و دین هر دو توأمند ولیکـن
این دو پسر راست‌عدل وقانون مادر

مادر باید کـه پرورد پسر خویش
قانون باید که ملك یـابد زیـور
ملك تبه گـردد از تطاول سلطـان
دهکـده ویران شود ز جور کدیور
ملکی کاوراست عدل‌وقانون در دست
سر بفرازد همی به بـرج دوپیکر
راست‌چنان چون بزرگ کشور ایران
کاین همه دارد ز فر شاه فلك‌فـر
نیست‌شگفتی گراین‌چنین بوداین‌ملك
دست به دندان مخای و بیهده مگذر
بنگـر کاین ملك باستانی از آغـاز
جایگه عـدل و داد بـود نـه زیدر
ملك کیومرث بـود و کشور جمشید
جـای منوچهر بـود و بنگـه نوذر
این بود آن کشوری که داد به کاوس
طوق و نگین و سریر و یاره و افسر
طـوس سپهبد درو فـراشته رایت
رستم دستان در او گماشته لشکـر
نامهٔ هر یك بخوان و کـردهٔ هر یك
ویـن سخنان مـرا به بـازی مشمر
زاد پیمبر به گـاه دولت کسری
فخر همی کـرد ازیـن قضیه پیمبر
گفت بـزادم به عهـد خسرو عادل
بنگر کاین گفته خود چه دارد در بر
مدحت نوشیروان نگفته بدیـن قول
بلکه نبی عـدل راست مدحت‌گستر
تا که شوند این ملوك دولت اسلام
زین سخن او به‌عدل، قاصد و رهبر
شکر خـداوند را که خسرو ایران
نیك نیـوشید ایـن کـلام مشهـر

منظری از عدل بس بلند برافراشت
ظلم در افتاد از آن فراشته منظر
عدل انوشیروان اگر نشنودی
رو رو یکره ببین به نامه و دفتر
وانگه بنگر به عدل این ملك راد
عدل انوشیروان به یاد میاور
احسنت ای پادشاه مملکت آرای
احسنت ای خسرو رعیت‌پرور
تو غم‌مردم همی‌خوری به‌شب‌و روز
غمخور تو کیست؟ پادشاه گروگر
ملك تو شاها یکی عروس نکوروست
کاو را جز عدل و داد نبود شوهر
یکچند این خوبرو عروس نوآیین
داشت بسر بر یکی پلاسین معجر
عدل تو بادیبه و پرند ملون
آمد و برداشت این پلاس مقیر
لیك دریغا که روزگار بنگذاشت
کز تو رسد ملك را طرازی دیگر
برسر و بر افسر تو خاك فرو بیخت
این فلك باژگون که خاکش برسر
مویه کند بر تو خسروانی دیهیم
ناله کند بر تو شهریاری افسر
اخترت از آسمان ملك برون شد
از ستم آسمان و کینهٔ اختر
بودی یك چند گاه غمخور این خلق
رفتی و زینسان یکی نبودی غمخور
بر تو مقدر بد این قضا ز خداوند
کس نچخیده است باقضای مقدر
ملك بماندی و زی بهشت براندی
ملك چرا ماندی ای بهشتی منظر

کاخی از عـــدل برنهادی و آن‌گـــاه
تفت براندی ازیـــن کهن‌شده معبر
قومی بینم بـــه سوکواریت ای شاه
جامه ز غم‌کرده‌چاك‌و دیده زخون تر
رفتی و پور تو شد برین گره خلـــق
بار خـــدای و امیر و سید و سرور
ماه اگر شد نهان، عیان شد خورشید
دریـــا گر شد فـــرو، برآمد گوهـــر
شاها اینك توئی نشسته بر اورنگ
بـــر اثـــر آن خـــدایگـــان مظفـــر
داد همی ده کـــه دادگـــر ملکان را
ایـــزد پاداش داد خـــواهد بی‌مـــر
یـــاور شو خلـــق را به داد، به دنیـــا
گرت به عقبی خدای باید یاور
محضر کنکاش محضریست همـــایون
فر و بهی جوی ازین همایون محضر
ملك پدر را ز عدل و داد کن آبـــاد
ای به‌تو ملك پدر پسنده و درخـــور
شاها دانی که ملك ایران زین پیش
بود چـــو آراسته یـــکی شجرتـــر
بود به گردش ز عدل کنده یکی جوی
آبی در وی روان به طعم چو شکـــر
زان پس چیدند ازو بسی بر امید
بردهد، آری، چو شد درخت تناور
شاخه کشید این درخت تا گه کسری
و آن‌گاه از چرخ خواست کردن سربر
زان‌پس گه‌گاهی این درخت برومند
خسته همی شد ز تیشهٔ فتن و شر
تا که درین زشت روزگار ستردند
جور و ستبداد شاخ و برگش یکسر

چندان کز آن گشن درخت به‌جا ماند
شاخی فـرسوده و شکسته و لاغـر
و آن‌گـه آسیب تنـدبـاد حـوادث
خواست فکندنش ناگهان ز بن اندر
کـآمد فـرخنده بـاغبانی پیروز
نـاگه و آورد آب رفته بـه فرغر
آبـی انگیخته ز چشمهٔ حیـوان
آبـی آمیخته بـه شربت کـوثـر
آبی بـر بـاد داده خـرمن بیـداد
آبـی آتش زده بـه کشت ستمگر
آبـی عدلش به نام خوانده خردمند
آبـی آزادیش ستـوده هشیـور
آبـی از رهگذار دانش و بینش
برد سوی آن درخت دهقان‌پـرور
آب‌روان‌کردو خودبرفت‌و ازاین‌نخل
شاخی و برگی دمید ناقص و ابتر
آب ازو بـرمگیـر گـرش ببایـد
شاخ برومند و برگ خرم و اخضر
آب همی ده به کشور از کـرم و داد
و آتش برزن به دشمن از دم خنجر
جانب خـاور هم از کرم نظری کـن
ای ز تو فر و بهای خسرو خـاور
نشگفت ار به شونـد از نظـر تـو
کـز نظـر آفتـاب سنگ شود زر
سوی خبوشان[1] یکی ببین که نیوشی
نالـهٔ چندین هزار مـادر و دختر
بنگـر تـا مستمند و گـریان بینی
شوهر و زن را به فرقت زن و شوهر

۱ـ خبوشان ولایت قوچان است وآن هنگام از طرف تراکمه و خوانین سرحدی تعدیات زیادی نسبت به‌رعایای سرحدی می‌شد.

گفت حکیم ایـن گره نهـال خدایند
و استم استمگران چو بادی صرصر
تـا به‌هم انـدر نیوفتند و نخوشند
یك نظر ای باغبان بر ایشان بگمر
بگمر چندی نظـر برایشان و آنگاه
میوهٔ شیریـن چن و شکوفـهٔ احمر
ملك درختیست نغز و ریشهٔ او عدل
ریشه قوی‌دار کـز درخت چنی بـر
شاه کجا سوی عـدل و داد گـراید
بـاز گـرایـد بـدو عنایت داور
گـویـد الملك لایـدوم مع‌الظلـم
آنکه خدایش بسی ستوده زهـر در
قـول پیمبر به کار بنـد و میازار
خـاطر مـور ضعیف و پشهٔ لاغـر
عدل و سخا و توان و دانش بگزیـن
تا که جهانت شود دو رویه مسخر
گفتم مدح تـو بـا طریقی مطبوع
مرهمه را نیست ایـن طریقه میسر
گرچه هم اندر غـزل تـوانم گفتن
غمزهٔ مردم فریب و چشم فسونگـر
لیك نگویم بویژه اکنون کـز شعر
حکمت جویند نی گزاف و کر و فر
نشگفت ار حکمت آید از سخن مـن
کـز سنگ آیـد همه زلال مقطـر

***

اکنون ز امر خـدایگان خـراسان
راست بود محضری بدین بلد اندر
محضری آراسته ز عدل که پیشش
سطح سپهـر محـدب است مقعـر

چون فلکست این خجسته‌مجلس عالی
دانشمندان در او فـروزان اختـر
دیر نمانده است کز خراسان شاهـا
سوی ری آینـد بخـردان هشیـور
وز پی اصلاح ملك و فـره خسرو
دانشمنـدان کننـد آنجـا محضـر
ای ملك راد شادمـانـه همـی زی
وی عـدوی شاه رنج و درد همی بر
تا که بود عدل بر گزیده‌تر از ظلـم
تا که بود نفع خوشگوارتر از ضر
ملك تـو آباد بـاد و جان تـو خرسند
جسم تو بی‌رنـج باد و عیش تو بی‌مـر

شکوه

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که بهار تازه قدم به‌جادهٔ شاعری و ثناگوئی حضرت علی‌بن موسی بن جعفر (ع) گذارده بود و صیت شهرت او داشت در خراسان گسترده می‌شد، حس حسادت‌وکینه‌ورزی دشمنان او سخت تحریك شده واز او بدگوئی می‌کردند.

بهار در این قصیدهٔ سلام، یکی از دشمنان خود را که مقام ارجمندی در آستانهٔ مقدسه داشت واز بهار در نزد تولیت آستانـه سعایت و غمازی می‌کـرد، مورد نکـوهش قرار داده، شکایت او را پیش (شاه خراسان) می‌برد.

شنیده شدکه پس‌از ختم مجلس‌سلام‌عمال شخصی که مورد نکوهش بهار قرار گرفته بود، در صدد ضرب وآزار بهار درخارج ازآستانه برآمدند ولی دوستان و حمات بهار از او دفاع‌کرده،وی را از معرکه‌بدر بردند.

—۲۰—

زال زمستـان گـریخت از دم بـهمـن
آمـد اسفند مـه بـه فـر تهمتن

خور به‌فلك تافت همچو رای پشوتن
آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان

قائد نوروز چتر آینه‌گون زد
ماه سفندارمذ طلایه برون زد
ساری منقار و ساق پای به‌خون زد
هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نوبهار جیش براند
از سپه دی سلاحها بستاند
گل را بر تخت خسروی بنشاند
بلبل دستانسرا نشید بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا، عبدالمجید خادم باشی
کرده به تکذیب من جفنگ‌تراشی
گوئی خود مرتشی نبوده و راشی
حیفست آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان

گر ره مدحش به‌پیش‌گیرم ننگ است
ور کنمش هجو راه قافیه تنگ است
صرف‌نظر گر کنم ز بس‌که دبنگ‌است
گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم شاها شده است باشی پر لاف
از ره عدوان به‌عیب بنده سخن‌باف

چاره کنش گر به‌بنده باشدت الطاف
گویم و دارم یقین که از ره انصاف
شاه خـراسان دهـد جـزای وی آسان

تا کـه تبـرا بـود بـه کار و تـولا
تـا کـه پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سرسبز مـان به همت مـولا
بر تـو مبارك کنـد خدای تعالـی
شادی مـولـود شـاه خطـهٔ امکـان

صد شکر و صد حیف

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که مظفرالدین شاه وفات یـافت و محمد علیشاه به‌تخت سلطنت نشست، آزادیخـواهان ایران از مـرگ شاه معطی فرمان مشروطیت اندوهناك بودند و بدین امید کـه شاه جوان و جانشین آن پادشاه مشروطه‌خواه رویهٔ پدر خود را دنبال کند و با تأئید فرمان مشروطیت ایران قلوب مضطرب ملت را آرامش بخشد، او را تأئید و به تعقیب روش پدر تحریض می‌کردند.
ملك‌الشعراء بهار نیز در خراسان در رثاء شاه متوفی و تهنیت جلوس شاه تازه این ترجیع بند را سرود و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

—۲۱—

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که این‌آمد و صد حیف‌که‌آن رفت
تیری بـه کمان آمـد بر قصد دل خصـم
هم گـر بخطا تاگـه تیری ز کمان رفت
سلطان جوان آمـد شاد و خوش و پیروز
وان انده دیرین ز دل پیر و جوان رفت
آمـد ملکـی راد کـه از آمـدن او
از عیش نوید آمد و از رنج نشان رفت

در آمـــدن ایـــن شه و در رفتن آن شاه
بیتی به زبان آمـــد کاول به زبان رفت

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

المنة لله کـــه جهـــان بـــاز جـــوان شد
وین شاه فلك مرتبـــه سلطان جهان شد
جـــم رتبه محمدعلی آن شاه جـــوان‌بخت
کز فر وی این‌ملك کهن‌گشته جوان شد
شاهی که به‌عهدش به‌جهان فتنه اگر بود
در دیدهٔ فتـــان بتـــان رفت و نهان شد
بسترد کفش خاك غم از روی جهان لیك
خاك غـــم او بر سر گنجینه و کـــان شد
بگزیـــد چو بر مسند و اورنگ پدر جای
ایـــن گفته ملك را به فلك ورد زبان شد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

امروز بجـــز شادی کـــار دگـــری نیست
کـــز دوحهٔ انده بجز انده ثمری نیست
زین آمده دل خوش‌کن و زان‌رفته‌مخور غم
کـــز آمـــده و رفتهٔ گیتی خبـــری نیست
ای ترك بدین مژده بده بـــاده که امروز
ما را بجزاین‌ره سوی وصلت گذری نیست
آنجا که تو را تیر نظر در پی صید است
اهل نظـــری نیست که صید نظری نیست
لیکن ز میان رفت حدیث تو کـــه امروز
در دهر جز این نکته حدیث دگری نیست
شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

هر روز به دست دگری تاج و نگین بود
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
آمد ملکی کش غم ملك و غم دین است
بگذشت شهی کش غم ملك و غم دین بود
این شاه در ایوان شهی صدرنشین گشت
و آن شاه در ایوان شهی صدرنشین بود
بر تخت شهی این شه منصور، مکین باد
چونانکه مظفر شه مغفور، مکین بود
زین‌قصه وز آن غصه به‌هرجا که سخن رفت
پایان سخن را چو بدیدی نه جز این بود

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بباید
نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید
جشنی و به صدر اندر بنشسته امیری
کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید
فخرالامرا آصف دولت که ز جودش
حاتم به تحیر سر انگشت بخاید
فرمانده خاور که ز عدل و سخط او
تیهوبچه صید از کف شاهین برباید
آراسته امروز یکی بزم که در وی
هر دم به میان این سخن نادره آید

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد
با فر جهانداری و با بخت جوان باد
دیروز ملك‌زاده و امروز ملك گشت
یك قرن چنین بود و دو صد قرن چنان باد

تــا بود به عیش تن و آسایش جان بــود
تا باد بــه عیش تــن و آسایش جان باد
در سایهٔ او آصف دولت بــه خــراسان
ایمن ز غــم و محنت و آسیب زمــان باد
وین بنده بهــارش به جهان مدح‌سرا باد
وین گفته ز من در سخن خلق روان باد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این آمد و صدحیف که‌آن رفت

صدارت اتابك اعظم

بهار، در یادداشت‌های خود در بارهٔ این قصیده، چنین می‌نویسد: «پس از صدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله واختیاراتی که از مظفرالدین شاه در امور داخلی داشت و عملیاتی که در ظرف سال اول صدارتش نمود، اسباب رنجش عموم از دربار فراهم آمــد و خرابی اوضاع دربار هم مزید برعلل گردید؛ و بــا قیام متنفذین علمــا و مهاجرت به‌قم و زاویهٔ حضرت عبدالعظیم، مشروطیت ایران به‌روی کار آمد و در این حین شاه فرمان یافت و محمدعلی میرزا به‌سلطنت نشست و دوستاران میرزا علی اصغر خان اتابك اعظم موفق به‌صدارت مشارالیه شدند و او از طرف شاه احضار شد.

«چون اتابك با مــرحوم حــاج میرزا کاظم صبوری ملك‌الشعرا پدرم، خصوصیت داشت و این خانواده از دیرباز مورد نوازش اتابك بودند، این قصیدهٔ تاریخی راکه حاوی مقدمات مشروطه و حاکی از احساسات خانوادگی است، به‌تاریخ ۱۲۸۴ شمسی در خراسان‌سروده، برای‌اتابك به‌تهران فرستادم.»

ـ۲۲ـ

آن اختری که کرد نهان چند گــه جمال
امــروز شد فــروزان از مطلــع جــلال
از مطلع جــلال فــروزان شد اختــری
کز چشم خلق داشت نهان چند گه جمال

یکچند کرد روی پی مصلحت نهان
و اینك طلوع کرد دگر ره به فر و فال
سالی سه رخ نهفت گر از آسمان ملك
تابنده بود خواهد زین پس هزار سال
چون در فراق او دل یك ملك شد نژند
فر ملك تعالی گفتش الاتعال
گاه وصال آمد و هجران شد اسپری
هجران چو اسپری شد آید گه وصال
چون تافت روی تربیت از این‌خجسته ملك
فرسوده گشت ملك و دگرگونه‌گشت حال
چون پور برخیا ز در جم برفت و گشت
خاتم اسیر پنجهٔ دیو سیه‌مآل
کالیوه[1] شد هنرور و نستوده شد هنر
افسانه گشت دانش وبی‌مایه شد کمال
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر
دریوزه پیشگان را فرخنده گشت فال
چون دید ذوالجلال تبه روزگار ملك
بر روزگار ملك ببخشود ذوالجلال
وانگه یکی فرشته برانگیخت تا به‌قهر
خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال[2]
ناگه ز گردش فلك باژگون سریر
خورشید خسروی را شد نوبت زوال
بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه
ملك زمانه یافت بدین خسرو انتقال
چون ملك یافت رونق و یکرویه گشت‌کار
مر خواجه را رسید ز شاه جهان مثال

۱ـ کالیوه ـ سراسیمه و پریشان‌حواس و مجنون‌آسای و همانست که امروز کلافه و کلاوه و خراسانیان کلوه با سه فتح متوالی گویند.
۲ـ اشاره به سید عبدالله بهبهانی و عزل عین‌الدوله است.

کای بی‌تو گوش خلق بـه بیغارهٔ حسود
وی بی‌تـو جان خلق به سرپنجهٔ نکـال
اکنون مرا رسید جهان داوری و کـرد
شاه جهـان به روضهٔ فـردوس ارتحال
بیرون ممان و کشور مـا را پـذیره شو
ورنه پذیره گـردد این ملك را وبـال
صدر جهان وزیر معظم چـو این شنید
چـاره ندید امـر ملك را جـز امتثال
بنگاه خود بماند و به ایران کشید رخت
با لطف کـردگاری و با فـر لایـزال
بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت
بگشوده روی رامش و بسته در مـلال
ای خـرگه وزارت! رو بـر فلك بنـاز
وی مسند صدارت! شو بر جهان ببـال
ای خصم دیوسیرت! نـالان شو و مخند
وی ملك دیده محنت! خندان شو و منال
کآمد به فـر بخت دگـر باره سوی تـو
صدر فلك مقام و عمید ملك خصـال
فـرخنـده فـر اتابك اعظـم امین شاه
دستور بی‌نظیر و خـداوند بی‌همـال
رایش ستاره سیرت و جودش سحاب فعل
عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال
از او گـزیـده منظرهٔ فـرهی طـراز
وز او گـرفته آینـهٔ خسروی صقـال
پاسش ز گرگ نائبه بشکسته چنگ و ناب
بأسش ز بـاز حادثه برکنده پـر و بال
بـا کین او بنالـد گـردون کینه‌تـوز
بـا خشم او نتابـد دنیای مـردمـال
رایش ز روی مهر درخشان برد فروغ
کلکش ز پشت شیر نیستان کشد دوال

آنجا کـه خنگ همت عالیش زد قـدم
درهم گسست توسن اندیشه را عقـال
مال و زر است به ز همه‌چیز پیش خلق
وین‌خواجه راست نام نکو به ز زر و مال
صدرا ز بخت، منظری افـراشتی بلنـد
چندانکه بـرفرازش بـرنگذرد خیال
عزم تو را بـه پـویه نپوید همی نسیم
حـزم تو را به پایه نپاید همی جبال
روی صدارت از تو فزاید به مهر، نـور
صدر وزارت از تو فرازد به چرخ بـال
خوی تو مهرگستر و روی تو مهرفـر
جود تو خصم مال و وجود تو خصم مال
دریـا و ابر را نستودی دگـر حکیم
گر دیدی آن دل هنری وان کف نوال
دارد زگـال بـا دل خصـم تـو نسبتی
زان رو زنند آتش سوزنـده در زگال
عین‌الکمال بـاد ز پیـرامـن تـو دور
ای یافتـه ز فـر تو ملك ملك کمـال
تا درخـور کنار تو گـردد عـروس بخت
زینت بسی فزود به رخ بر ز خط و خال
نك آرمیده در برت آن خوبرو عـروس
گو خصم رو برآر همه روزه قیل و قال
آنانکه لب به یاوه گشودند پیش ازیـن
اکنون چرا شده است زبانشان به‌کام لال
تا برفروختی رخ بخت اندریـن بساط
در جـان دشمن تـو بلا یـافت اشتغال
شهباز از این سپس نزند پنجه بر تذرو
ضرغام ازین سپس نکند حمله بر مرال
گاه آمده است تا که سر انگشت خود گزند
آنانکه خـواستند به کـار تـو اختلال

یزدان بخواست در تو بزرگی و فـرهی
رخ تافتن ز خواهش یزدان بـود محال
صدرا! صبوری آن ملك شاعران طـوس
کز نعمت تو داشت بسی حشمت و جلال
در باغ مدحت تـو نهالی نشاند و رفت
وینك به دولت تو برآورده شاخ و بال
مدح تو جز بهار نگویـد کس ایـنچنین
بـا بهتریـن معانی و با بهترین مقال
گر زانکه شعر گفتم شعری بـود بدیـع
ور زانکه سحر کردم سحری بود حلال
بادا قـرین اختر جـاه تـو نجـم سعـد
بادا مطیع بخت جـوان تو چـرخ زال
کام تو باد با لب آن شاهدی کـه بـرد
از خلق دل به طـرهٔ خمیده‌تـر ز دال
بنگـاه نیکخـواه تـو پـر خلخی نگـار
پهلوی بـدسگال تـو پر هندوی نصال
از نیکوان بساط تـو چـون بنگه پری
وز لعبتان سرای تـو چون مـرتع غزال

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه را بهار در سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

ـ۲۳ـ

برتختگاه تجرد سلطان نامورم من
با سیرت ملکوتی، در صورت بشرم من
این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم
لیکن ز جان و دل پاك از عالم دگرم من

سلطان ملك فنایم منصور دار بقایم
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من

موجود و فانی فی‌الله هستی‌پذیر و فناخواه
هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من

زین آخرین گل مسنون شد تیره این رخ گلگون
ورنه به فال همایون از اولین گهرم من

ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید
معنی یکی است اگرچه در گونه‌گون صورم من

فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من

آنجا که عشق کشد تیغ بی درع و بی‌زرهم من
و آنجا که فقر زند کوس با تیغ و با سپرم من

پیش خزان جهالت، و اسفند ماه تحیر
خرم بهار فضایل و اردی مه هنرم من

غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون
زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ماحضرم من

از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من

مدح ستودهٔ گیتی صدره بگفتم ازیرا
از قاصد ملك‌العرش صدره ستوده‌ترم من

والا سفیر خردمند وخشور پاك خداوند
کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من

ای دستگیر فقیران و ای رهنمای اسیران
راهی، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من

بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و تر ده
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پرم من

بر من ز عشق هنر بخش وز فقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثر بخش! لطفی که بی‌اثرم من

بهاریه

تغزل از قصیده‌ایست که در مدح حضرت امیرمؤمنان (ع) در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد گفته شده است.

ـ۲۴ـ

بگریست ابر تیره به‌دشت اندر — وز کوه خاست خندهٔ کبك نر
خورشید زرد چون کله دارا — ابر سیه چو رایت اسکندر
بر فرق یاسمین کله خاقان — بر دوش نارون سلب قیصر
قمری به‌کام کرده یکی بربط — بلبل به نای برده یکی مزمر
نسرین به‌سر ببسته ز نو دستار — لاله به کف نهاده ز نو ساغر
نوروز فر خجسته فراز آمد — در موکبش بهار خوش دلبر
آن‌یك طراز مجلس و کاخ بزم — این‌یك طراز گلشن‌و دشت‌و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر — این باغ را بسازد چون کشمر
هر بامداد باد برآید نرم — وز روی گل به‌لطف کشد معجر
خوی کرده‌گل ز شرم همی‌خندد — چون خوبروعروس بر شوهر
بر خاربن بخندد سیصد گل — چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند — آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون‌هرآنچه‌کرد نهان‌در خاك — اکنون همی ز خاك برآرد سر
زمرد همی برآید از هامون — لؤلؤ همی بغلطد در فرغر
پاسی ز شب چو درگذرد گردد — باغ‌از شکوفه چون‌فلك‌از اختر
غران همی برآید ابر از کوه — چون کوس برکشیده یکی لشکر
برف از ستیغ کوه فرو غلطد — هر صبح کآفتاب کشد خنجر
هرگه درخشی از که بدرخشد — وز بیم خویش ناله کند تندر
گوئی به روز رزم همی نالد — از بیم تیغ شاه، دل کافر

۱ـ مزمر یا مزمار، با دو میم، نای (نی) است.

حیدر امیر بـدر و شه صفین
دست خدا و بـازوی پیغمبر

تربت سیدالشهداء(ع)

این قطعه مربوط به سال ۱۲۸۴ شمسی یعنی آغـاز جـوانی و اوان شاعری بهار است. موضوع قطعه اینست: زمانیکه طایفهٔ وهابی دست به‌ویرانی بقاع متبرکه زدند، «ثابت» که جد بزرگ آل ثابت بود و در آن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس آل‌عبا علیه‌السلام را داشت، مقداری از تربت قبر مطهر را برداشت و محض تیمن و تبرك در خاندان خویش نگاهداری کرد. در سال ۱۳۲۴ قمری مرحوم نایب‌التولیه که بزرگ خاندان آل ثابت در خراسان بود، آن تربت را با تشریفات شایسته‌ای به‌مشهد آورد.

بهار این قطعه را که حاوی ماده تاریخ آن واقعه نیز می‌باشد، بدان مناسبت سرود.

ـ۲۵ـ

حبذا خاك روان‌بخش و زهی تربت پاك
که از او خاك ز افلاك فزون یافته فر

آشناتر به دل خلق که دانش در دل
پاکتر در نظر مرد که بینش به‌نظر

درد را کاین شد درمان چه زیان و چه گزند
رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر

گنج اسرار خدائیست همانا که خدای
کرده‌گنجور وی این خواجهٔ پاکیزه سیر

نایب‌التولیه کز گوهر او فخـر بود
آل ثابت را چونانکه صدف را ز گهر

شه دین و شه دنیاش دو فرخ پدرند
آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر

چند از این پیش که بگشود «وهابی»[1] ز ستم
دست بیداد در این خاك که خاکش بر سر

خواست بر باد همی دادن این خاك ولی
آب خود برد و به‌خود خیره برافروخت شرر

گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
نیك دریابد بیدادگران را کیفر

سید پاك‌نسب ثابت[2] چون دید که خصم
این چنین برد به سر با پسر پیغمبر

به میان آمد و بربست میان تا بگشود
ره زوار و بیاراست ز نو ساز دگر

زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاك
که بود داروی بیمار و شفای مضطر

گفت از این دوده نبایست برون رفت این خاك
کآبروئی است که چون او نتوان یافت دگر

به‌بر خویشتن این خاك بدارید نهان
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر

هم از آنروز سر سلسله و مهتر قوم
بسته در خدمت این تربت پاکند کمر

وندر آن سلسله می‌بود همی تا به کنون
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر

هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت و فر

۱ــ نام طایفه‌ای از عرب است که در زمان فتحعلی‌شاه به‌کربلا هجوم نموده قتل و غارت کردند و به‌حرم مطهر خساراتی وارد آوردند.

۲ــ اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

خازن او است بهین دخت عمادالدوله
اشرف‌السلطنه عزت ملک نیک‌اختــر

آن ملک‌زادهٔ آزاده که بر درگه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر

فلک عزت و حشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر

باد آن خازن و گنجینه و گنجور بجای
تا که از آب نشان باشد و از خاک اثر

زد رقم از پی تاریخ کنون کلک بهار
نایب‌التولیه آورده در این گنج، گهر

۱۳۲۴

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است و تغزل آن آورده می‌شود.

—۲۶—

بوستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صفیر
همچو چشم من گهر پالای شد ابــر مطیر
بر نشاط روی گل وقت سپیده‌دم به باغ
فــاخته آوای بــم زد عندلیب آوای زیــر
بوستان بشکفت چــون رامشگه پرویزشاه
سرو بن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر
ابر تیر افکن گشود از قطرهٔ باران خدنگ
باد جوشن‌گر کشید از سیم، جوشن برغدیر
نــرگس از نــابخردی بنهاد در سیماب زر
لاله از افسونگری بنهفت در شنگرف قیر

روز باران از فروغ مهر گردد آشکار
آن کمان هفت رنگ از دامن چرخ اثیر
چون حریری چند رنگین بر تن چینی‌عروس
باز جسته یك ز دیگر دامن رنگین حریر
نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست
خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر
از میان ابر هر ساعت درخشی برجهد
وز هراس خود برآرد رعد افغان و نفیر
همچو خصم شه که برتابد رخ و افغان کند
آن‌زمان کز شست‌خسرو برجهد پرنده تیر

تغزل و تشبیب

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مدح والی خراسان در مشهد گفته شده است.

—۲۷—

باد بیاورد بوی مشك به شبگیر
گوئی بگذشت از آن دو زلف گره‌گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف
مشك فراز آورد نسیم به شبگیر
دانم تدبیرها بسی به همه کار
لیك به عشق اندرون ندانم تدبیر
خلخ و کشمیر را به خیره ستایند
آری کار جهان بود همه بر خیر
زانکه یکی چون تو حور نیست به خلخ
زانکه‌یکی چون‌تو سرو نیست به‌کشمیر
جز پی نخجیر سوی من نگراید
تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر

سروی و بر سرو ماه داری و خورشید
ماهی و بر ماه حلقه‌بندی و زنجیر
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب
گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت
زان سخن رفته عذر خواهم بپذیر
عذرپذیرست و جرم‌پوش خداوند
وین دو بود نیز بهترین صفت میر

آئینهٔ عبرت

پس از مرگ مظفرالدین شاه و نشستن محمدعلی شاه قاجار به‌تخت سلطنت، اعمال مستبدانهٔ او ملیون و مشروطه‌طلبان را سخت مشوش و نگران ساخته بود. ملك‌الشعراء بهار برای نصیحت به‌شاه و عبرت او، از کردار سلاطین گذشتهٔ ایران و نتایج خوب و بدی که هریك از پادشاهان از اعمال خود گرفته بودند، تاریخچهٔ مختصر ایران را از ابتدای سلطنت کیومرث تا آخر دورهٔ مظفرالدین شاه به‌رشتهٔ نظم درآورد، واین ترکیب بند مفصل را در سال **۱۳۲۵** قمری مطابق **۱۲۸۵** شمسی (یکسال پس از جلوس شاه) سرود و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

—۲۸—

پاسبانا تا به چند این مستی و خواب گران
پاسبان‌را نیست‌خواب، ازخواب‌سر بردار، هان!
گلهٔ خود را نگر بی‌پاسبان و بی‌شبان
یك طرف گرگ دمان و یك طرف شیر ژیان
آن ز چنگ این رباید طعمه، این از چنگ آن
هریك آلوده به خون این گله چنگ و دهان
پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار
کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملك زین پاك‌گوهـر دایگـان
نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان
وآنگه از سر دور کن گفتار ایـن بی‌مایگان
پایداری چند خواهی جست ازیـن بی‌پایگان
کشور تو خسروا گنجی است، گنجی شایگان
ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان
طرفه‌گنجی در کف آوردی کنون بی‌هیچ رنج
چون نبردی رنج، شاها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه
صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه
خسروان کرده در او از دیدهٔ حسرت نگـاه
حدش از آنسوی دجله تا بدین سوی هـراه
دست اندر دست مانده تا کنون از دیـرگاه
وندر او زیـن دیرگه بیگانگان نابـرده راه
خسروان در بـر کشیده ایـن بت دلبند را
راست چون مادر که اندر برکشد فـرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود
وز سیامك چهر بیداد و ستم مستور بود
هم ز هـوشنگش بسی پیـرایه و دستور بود
هم ز تهمورس دد و دیـو فتـن مقهور بود
هم ز جـم جان رعیت خـرم و مسرور بود
باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود
لیك گـم کـردند مـردم راه عدل و راستی
تا به ملك از «بیوراسب» آمـد بسی ناشاستی

جم در آغـاز شهی بگرفت راه و رسم داد
لیك در آخـر به‌استبداد و خـودرأیی فتاد
هم در استبداد شد تـا ملك خـود بر بـاد داد
آری آری ملك از استبداد خـواهد شد به باد

زان سپس ضحاك تازی افسر شاهی نهاد
بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد
الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت
زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملك شد ویران و پست
کاوه و دیگر هنرمندان برآوردند دست
بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست
پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست
کشور اندر عهد او از پنجهٔ بیداد رست
باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کرد
مرحبا سلطان، زهی خسرو، فری آزادمرد

شاه افریدون به «ایرج» داد ایرانشهر را
کرد بخش «تور» ملك ماوراءالنهر را
«سلم» را روم و خزر تا بازیابد بهر را
لیك پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را
در عزا بنشاندند از مرگ ایرج دهر را
رفت ایرج تا که دلجوئی کند ز آندو لعین
میهمان کردند و اندر خانه کشتندش به کین

زان سپس ایران به‌چنگ سلم‌و تور اندر فتاد
و ایرج والاگهر خاطر نکرد از ملك شاد
پس منوچهر آمد و دیهیم شاهی برنهاد
کینهٔ ایرج کشید از آن دو دیو بدنهاد
از پس او نوذر و «زو» را رسید آئین داد
لیك خود افراسیاب این ملك را برباد داد
بی‌خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور
اندرین کشور نتاند زیست هر بی‌پا و سر

کیقباد آمد، چـو بیرون شد ز ملك افراسیاب
کرد آباد آنچه بـود از فتنهٔ تـرکان خـراب
زان سپس کاوس کی شد ملك را مالك رقاب
وندر آغـاز شهی شد کشور از او کامیاب
لیك ازآن‌پس‌کرد از استبداد ونخوت فتح‌باب
هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب
زان سبب شد بسته در بنـد شه مازندران
کبر و خـودرائی، بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیـروزبخت
عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج و تخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت
باز جست از راستی کین پدر زان شوربخت
پس‌به‌لهراسب سپردآن‌ملك‌و خودبر بست‌رخت
وآن‌ملك‌چون‌کشت دراین‌گلشن‌از نیکی درخت
رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت
وآنهم اندرخسروی‌کردآنچه‌کرداز خوب‌و زشت

در گه گشتاسب‌شه، دیـن کرد پیدا زردهشت
کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت
راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارسا مردآنکه ورزد مهر و داد و کار و کشت
راستی و ورزش و دادانـد درهـای بهشت
پنجگـه بـایـد نمـاز آورد پیش اورمـزد
کرد باید دوری از اهریمن و خـونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد
بـا زر گشتاسب شاه و نیـزهٔ اسفندیاد[1]
شاه تـوران و سکستان در بـداندیشی ستاد
قافیه‌گو دال شو، بـر پای شد جنگ جهـاد

۱ــ اسفندیاد تلفظ کهن همان اسفندیار است.

اندرین پیکارها اسفندیار از پا فتاد
کشته اندر بلخ شد هم زردهشت پاکزاد
شد نبشته دین او بر پوست‌های گاومیش
گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه وز بهمن و اسفندیار
وز دگر شاهان بماند از نیك و بد پس یادگار
وآن کزین‌شاهان به‌استبداد و جور انداخت‌کار
چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار
الغرض کبر و نفاق آمد در این ملك آشکار
تا شد از پور فلیپ این ملك بیمقدار و خوار
زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان‌گوی گرك باز اینچنین فرمود یاد
و این‌چنین ز استخر و نقش بیستون مطلب‌گشاد
کز مهابادی شد ایران سال‌ها بهروز و شاد
بد نخستینشان دیوکس خسرو با فر و داد
شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد
خود مهابادی مدی‌دان سر زمین ماه، ماد
آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه
شاهزادهٔ پارس، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والاگهر
سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر
دخت استیهاژ «مندان» بود مام آن پسر
نیز شاه پارس «کمبیز» است کورش را پدر
از مدی و فارس، کورش ساخت هم‌پیمان حشر
ملك آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر
رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
زان کورش گشت، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین‌های نیك آورد در کشور پدید
شیوهٔ قانون‌گذاری او به عالم گسترید
جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید
نیز او ایجاد کرد آئین چاپار و برید
در نخستین جنگ چون بی‌نظمی لشکر بدید
نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشکرها کشید
کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
مر یهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد
سرزمین مصر او را فتح بردلخواه شد
بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد
نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد
زان میان دارای بن گشتاسب زیب‌گاه شد
دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد
پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون
یادگارش تخت‌جمشید است و نقش بیستون

خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد
آنکه عهدش در وطن سرمایهٔ افسوس شد
ملك ایران بهرهٔ اسکندر منحوس شد
وز پس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
زانطیوخس شام و مصر از آن بطلیموس شد
سند و کابل هم به سرداری دگر مرئوس شد
ملك ایران شد اسیر پنجهٔ یونانیان
زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار
اشك اول کرد بنیاد آن بنای استوار
نام آنان پهلوی بد، پهلوانیشان شعار
یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندر دیار

جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار
بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار
آخرینشان اردوان بد کاردشیر بابکان
کشتش اندر رزم و بستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم این ملك را پیراستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
بر نکوکاری فزودند از تطاول کاستند
تا ابد زین ره به طبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هر آنچ از پادشاهی خواستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند
یافتستند از بدی‌ها کیفر و پاداش خویش
کیفر و پاداش یابد گرگ در آزار میش

از پس بابك مر او را بد یکی شاپور پور
تاج ملك پارس او را گشت از تأیید هور
اردشیر از خطهٔ دارابجرد آورد زور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روز کور[1]
اردشیر بابکان بنهاد بر سر تاج داد
بازوی مردی به دفع تاجداران برگشاد

اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار
در زمین فارس می‌گشتند چندین روزگار
همره گردان شده هر جا چراگه خواستار
بابك اندر شیرمردی بود مرد صد سوار
جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار
در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر
بابك او را کشت و خالی ساخت جا بهر پسر

۱ـ روزکور ـ بدبخت.

داستان کارنامه اینچنین گوید خبر
کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پدر
بود ساسان خود شبان پاپك پیروزگر
مرزبان اردوان بد پاپك اندر پارس در
بهر ساسان دید خوابی خوش سه‌شب آن تاجور
کز بر پیلی سپید آراسته جسته مقر
و آذر برزین و آذر خوره و آذر گشسب
چون‌خور اورا روشن‌و اوکرده زآنان فال‌کسب

شاه پاپك سر به‌سر اخترشماران را بخواست
خوابهای خود یکایك گفتشان بی‌کم و کاست
جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست
یا ز فرزندانش یك تن پادشاهی را سزاست
زانکه پیل و هر سه آتش دولت و دین و دهاست
خواست‌ساسان‌را به‌بر پاپك وزو پرسید راست
از پس زنهار پاپك، گفت با او راستی
کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پاپك فرخ‌نژاد
دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد
و اردشیر بابکان از دختر پاپك بزاد
پاپکش آموزگار آورد و پروردش به‌داد
شد بزودی اردشیر اندر هنرها اوستاد
شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد
اردوان پهلوی شاهنشه ایران ز ری
سوی پاپك نامه کرد و خواست برنا را ز وی

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان
جای دادش اردوان در صف رادان و گوان
در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان
درهمه فرهنگ‌و هنگ از همگنان سرشد جوان

اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان
هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان
از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر
تیر بگذشت از شکمب گور و آوردش به زیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیرمرد
گفت هان بردست‌من رفت این‌هنر وین کارکرد
اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد
آن تو و تیر و کمان و آن‌گور و آن دشت نبرد
اردوان آنجا شد و برتافت زان گفتار سرد
گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟
خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه
نزد اسبان درخور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید
پیش شاهنشه جز از فرمانبری راهی ندید
سوی بابك نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید
بابك او را پندها بنوشت و دادش بس نوید
نوجوان نزد ستوران پایگاهی برگزید
ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید
اندرین هنگامه ناگه بابك اندر پارس مرد
اردوان ملك نیای وی به پور خود سپرد

هم درین احوال روزی اردوان پادشا
در بر خود داشت مر اخترشماران را بپا
گفت هان بینید راز اختران را برملا
آنکسان رفتند و بنشستند در مهمان‌سرا
بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا
پس بسنجیدند راز اختران را بارها
شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای
عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده‌ای

آن کنیزک را به پنهان بود ره با شیرمرد
رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد
اردشیرش گفت باید جست و رست از رنج و درد
شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد
زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد
هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی‌دار و برد
همچو غرمی[1] بخت او اندر پیش پوینده بود
پادشاهی را به مردی یافت چون جوینده بود

چونکه شد روز، اردوان جست و کنیزک را ندید
هم در آن ساعت حدیث رفتن آنان شنید
در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید
پور او بهمن ز ملك پارس لشکرها کشید
اردشیر آمد به دریا بار و منزل برگزید
جیش پور اردوان زان شه شکستی سخت دید
زانسپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
و اندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

داد عدل و داد داد از آن میان نوشیروان
زان به‌دو گیتی مر او را شاد شد روشن روان
دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان
خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان
کس نبودی در زمان عدل او زار و نوان
دست در زنجیر عدلش داشتی پیر و جوان
هم به عهدش فخر کردی حضرت خیرالانام
گفت خود زادم به عهد خسرو عادل ز مام

زین سخن جان و دل دانا برافروزد همی
جور را زین گفته خان و مان فرو سوزد همی
پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی
دیدهٔ دشمن به تیر عدل بردوزد همی

۱ــ غرم: بضم اول، قوچ و میش را گویند.

گفته این، تاخسروان را عدل آموزد همی
قصهٔ آنکو به چونین شاه کین توزد همی
قصهٔ مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست
باری ار این پند را خسرو فرا گیرد نکوست

زان شهنشاهان به آخر خسرو پرویز بود
خسروی هشیار و صاحب رأی و با تمییز بود
با زبانی نرم، او را خنجری خونریز بود
کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بدگمانیهای خوف‌آمیز بود
وین گمان بد به ملك اندر نفاق‌انگیز بود
لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه

از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد
خون آن شاهنشه دانا بر ایران شوم شد
فتنه‌ها برپا شد و هر حاکمی محکوم شد
گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرصهٔ ایوان کسری آشیان بوم شد
دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد
تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر او را بخت بد با تازیان انداخت کار

خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد
کاختلافات بزرگان کرد با ما هر چه کرد
هشت بغی زیردستان دردها بر روی درد
خاك یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملك از قتل آذرمی و پوران گشت زرد
زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد
لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار
شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار

ایزد احمد را به‌شوری مرسل و مأمور کــرد
تا به دست آویز شوری خصم را مقهور کــرد
عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کــرد
پــور عفان را ستبداد از خــلافت دور کــرد
و آل‌سفیان‌را زملك این‌خودسری مهجور کــرد
وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کــرد
زادهٔ عبدالعزیز است آنکــه از احسان و داد
سیرتی دیگر گــرفت و شیوه‌ای دیگــر نهاد

آل عباس ار چــه دیری سید و سلطان بدند
لیك تا بــودند دست‌آویــز ایــن و آن بدند
گــه ز طغیان عــدوی خانــگی حیران بدند
گــه ز بیــم فتنهٔ بیگانــه سرگــردان بدند
زان میان گر چند تــن فرمانــده گیهان بدند
از ره عــدل و کمال و رادی و احسان بدند
ورنــه اینان را دمی نگذاشتندی بی‌زیــان
دیلمان، سلجوقیان، خــوارزمیان، چنگیزیان

خــود شنیدی ای ملك اخبار هارون‌الــرشید
کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
در گه‌بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید
در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیــز عبدالله مــأمون بــود در دانش فــرید
خسروی کــردند با روی خوش و بخت سعید
گرچه بــر آل محمد ظلمشان مستور نیست
خلق این دانند و ما را این سخن منظور نیست

ز امــر مــأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد
بــر امین از آن گــروه جنگجو بیــداد شد
تــا تنش در خاك رفت و کشورش بر باد شد
گرچه مأمــون را دل از قتــل امین ناشاد شد

لیك خود ملکش ز قید همسری آزاد شد
مرو و آن‌سامان به‌عهدش خرم و آباد شد
پس سوی بغداد شد و آن ملك ازو زیور گرفت
زان همایون فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یك‌روز مأمون روی شادی برگشاد
نیز در آن بزم طاهر را به خدمت بار داد
چون به طاهر دید، مأمون بر کشید آه از نهاد
گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد به یاد
پس به طاهر داد منشوری ز راه دین و داد
گفت شو سوی خراسان واندر آنجا داد کن
وز ره احسان و داد آن ملك را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر آنجا داد کرد
وز ره احسان و داد آن ملك را آباد کرد
خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد
ملك را خرم چو باغ اندر مه خرداد کرد
پس به خطبه نام مأمون را به عمد از یاد کرد
هم به شب جان‌داد و مأمون آل او را شاد کرد
از خراسان آل طاهر کامها برداشتند
کامها برداشتند و نامها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر
شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی‌خبر
آل زید اندر ری و گرگان برآوردند سر
هم خراسانرا ستد یعقوب لیث رویگر
پس به پور زید جست آن رویگرزاده ظفر
فارس را هم درزمان بستد به نیروی هنر
زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز
لیك جیش معتمد از حیله دادندش گریز

چون شکسته شد از آن‌ره منزلی واپس نشست
هم در آن منزل ز رنج و درد شد نالان و پست
پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست
رویگر بنهاد تیـغ و پاره‌ئی نـان پیش دست
گفت کاو برهد ز من گر جان‌من زین‌غم نرست
ورنه زین تیغ افکنم درکشور و ملکش شکست
ور شکست آید به من دیگر نجویـم سروری
این من و این نان خشك و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار
لیك نامش زنده ماند انـدر بسیط روزگار
خود سزد، زینان اگر جویند شاهان اعتبار
مکرمت آرنـد پیش و عزم سازند آشکـار
کـار پاس ملك را بخشند با مـردان کـار
تا بـه کـار آیند اینان روز جنگ و کارزار
چون به لشکر وقت آسایش ملك نیکی نکرد
روز پیکار از سر سلطان بـرآرد خصم گرد

رفت شیر سیستان در جنـد شاپور از میان
از پس او عمرولیث آمـد برون زی سیستان
و آمـدش منشور شاهـی از خلیفـهٔ تازیان
بـر خراسان و عراق و پـارس تا مازندران
بـود شاهی پـردل و لشکرکش و بسیاردان
بـودش اندر نظم لشکر سیرت نـوشیروان
وز سر نخـوت از اسمعیل سامانـی شکست
خورد و اندر محبس بغداد از جان شست دست

وان امیران خـراسان و بـزرگـان عـراق
ملك را دریـافتند از فـر عـدل و اتفـاق
مملکت را آل سامـان بـاز جستند از وفاق
وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق

نیز خود ویران و بی‌بنیان شد از کبر و نفاق
دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق
و آل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند
چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراءالنهر خاست
هم‌خراسان‌و ری‌وگرگان مر او را گشت‌راست
گفت یك‌تن ای ملك سنگ خراج ری جداست
هم‌فزون است از دگر معیارها وین کی‌رواست
پادشاه دادگر معیار ری را باز خواست
با دگر معیارها سنجید و افزونیش کاست
گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون از رواج
زین سپس آن‌مایه اندکتر پذیریم از خراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
ملك را آری ملك باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه
ملك بگرفتند و بر بستند بر بیگانه راه
تا به هنگام محمد، خسرو خوارزم شاه
گشت این ملك قدیم از غفلت سلطان تباه
ملك ایران در کف چنگیزیان آمد همی
وندرین کشور بسی زینان زیان آمد همی

ملك را چنگیز خود از طالع میمون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت
خون آنرا ریخت کو یاسای دیگرگون گرفت
بود حجام طبیعت، زان بیامد خون گرفت
سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت
بندهٔ یاسای او گشتند شاهان زمن
وز در تبریز ملك آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان، ای دریغ
با چنان لشکر که بودش زیر فرمان، ای دریغ
ماند بی‌سردار از این معنی خراسان، ای دریغ
زان‌قبل جانهای‌شیرین گشت قربان، ای دریغ
ای دریغ آن‌ملك همچون باغ‌رضوان، ای دریغ
کانچنان شد در کف کفار ویران، ای دریغ
سال ششصد خویشتن را از اجانب پاس داشت
لیك‌درششماه، ششصدساله جاه ازکف‌گذاشت

شد سپس اوکتای‌قاآن مملکت را پیشبر
بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر
صیت عدل و جود او شد در همه گیتی سمر
در جهانداری و شاهی داشت آئین دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر
زانکه‌خودسیم‌و زر ازسنگ‌است‌ولعل‌ودرزخاك
قدرت یزدان پاك است این، زهی یزدان پاك

تا گهی کاین ملك در چنگ هلاکوخان فتاد
از مغولان رخنه‌ها در کشور ایران فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجهٔ خذلان فتاد
ملك اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
جای بومان بود تا در پنجهٔ غازان فتاد
زین ملك آسایشی در کشور ویران فتاد
در دل چنگیزیان زان‌پس پدید آمد نفاق
تا ز کفشان شد برون شیراز وکرمان و عراق

سرور احرار ایرانند، آل سربدار
کز فشار ظلم آشفتند اندر سبزوار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار
وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار

بد طغا تیمور چنگیزی به گرگان شهریـــار
و آخرین خرس مغول او بود در این مرغزار
سربداران بر سرش در خاك گرگان ریختند
همچو شیر شرزه خـونش را به خاك آمیختند

هم اتابیکان به ملك فــارس چتــر افراشتند
آل کرت آنگه هرات و غــور در کف داشتند
پارس از آن پس اتابیکان ز کف نگــذاشتند
وانــدر آن آل مظفــر تخــم نیکــی کاشتند
شیخ ابو اسحق و یاران گنجها انباشتند
در عــراق و یــزد و کرمان عاملان بگماشتند
تــا بیامــد شمسهٔ آل مظفــر، شه شجــاع
گــوسفندان را رهائــی داد از چنگ سباع

روزی اندر پارس شد رایات سلطــانی عیان
گــرد گشتند از پی دیــدار شه، پیر و جوان
از بر بامی عجوزی بانگ زد ناگه که هان!
فــاطمه خاتــون بیا تــا بنگری شاه جهــان
شه چو این بشنید لختی برکشید از ره عنان
خاصگــان گفتند شاها چــون ستادی ناگهان
گفت از آن تا فاطمه خاتون ببیند چهر من
هم از ایــن ره در دل اینان فــزاید مهر من

وندر آن هنگام شد رایــات تیموری بپــای
ملك ایران را به چنگ آورد از نیروی رای
شام و آن ساحــات را بستد به تیغ جانگزای
وندر آن سامان نماند از مرد و زن یك تن بجای
پس به‌سوی هند شد و آن ملك را بستد ز رای
زان سپس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای
وان‌سپه بشکست وسلطان رابه‌بند اندر کشید
بایــزید بنــدی انــدر بنــد او دم در کشید

چون عروس مملکت را کرد چندی شوهری
رفت و فرزندان او جستند بر کشور سری
هر یك اندر گوشه‌ای در سر هوای سروری
داد شهرخ زان میان یکچند داد مهتری
هم در آخر در سر آوردند کبر و خودسری
وز کف افکندند آئین عدالتگستری
باری از کبر و نفاق این ملك را بگذاشتند
رایت اقبال را آل صفی برداشتند

این گره را نیز فر ایزدی همراه شد
دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
چند تن‌شان را دل از سر خرد آگاه شد
کار دین و دولت از ایشان خوش ودلخواه شد
شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد
صیت اقبالش ز ماهی برفراز ماه شد
بود از پاکی رسول پاك را خیرالسلیل
بنگه او ملك ایران، مسقط او اردبیل

در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس به ارزنجان شد و یاران خود را گرد کرد
زان سپس زی شیروان بشتافت باساز نبرد
وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت گرد
شد ز بیم او رخ گردنکشان ملك زرد
چون در آذربایجان آگاه شد الوند شاه
سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین‌پرور ز شروان ره بر آن لشکر گرفت
وز دم تیغ جهانسوزش به خصم آذر گرفت
از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت
شه سوی تبریز شد آن ملك را در بر گرفت

افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت
رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت
سکه بر زر زد به نام احمد و نام علی
وین همایون رسم ازاو برجاست تاکنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان
برد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان
وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان
پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
کار آن کشور به قانون کرد شاه کاردان
پس سوی بغداد روی آورد چون سیل دمان
والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب
وان همایون ملك را بگرفت شاه دین‌طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ
شاه عثمانی در آمد با گروهی تیز چنگ
شاه خود بالشکری اندك روان شد بی‌درنگ
رزم و کوشش را دلیرانه میان بربست تنگ
چون‌فزون‌شدخصم، شاه‌اندیشه‌کرداز نام‌و ننگ
خشمگین برتافت رخ چون بچه گم کرده پلنگ
سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی
لیك دشمن بی‌سبب زان سرزمین برتافت روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آن شهریار
کشت شیبك میر ترکان را و بگرفت آن دیار
با ملوك ازبك از رادی به‌صلح انداخت کار
شد به امرش سرحد ایران و توران آشکار
کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار
لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار
شه زیانها برد لیکن زان حمایت‌های سخت
شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان
تا شد از بیماری آن مرد سهی‌زار و نـوان
هم در آن سامان روانش شد سوی مینو روان
پـور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان
خود نفاق آمد پدید اندر دل پیـر و جـوان
ملك او افتاد در سرپنجـهٔ ذل و هــوان
هر طـرف بیگانگان در کشور او تـاختند
ازبکان هم در خراسان تیـغ جـور افراختند

چون برومندی گـرفت آن بر شده سرو سهی
شد سوی قـزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی
دست خصمان درونـی یافت ز آنان کوتهی
پس به خصمان بـرونی تـاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملك خـود زآنان تهی
پس سلیمان شه ز روم آمد به عزم رزم شاه
لیك رخ بـرتافت زان کشور به فر عزم شاه

بار دیگر خان ازبك سوی مشهد کـرد روی
وندر آن کشور بسی بیداد کرد آن تندخوی
هرکـرا دیدند کشتند آن گـره بی‌گفتگـوی
شوی برمرگ‌زن افغان‌کردو زن‌برمرگ شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های و هوی
شاه دین پرور نکرد آسایش و نسترد مـوی
تـا برآورد از سر آن قوم کین‌گستر دمـار
هم در آن کوشش به‌چنگ آورد شهر قندهار

انـدر آن هنگام سوی گـرجیان آهنگ کرد
عرصه را بر آن‌گروه از شیرمردان تنگ کرد
بـر در تفلیس با آنـان به نیـرو جنگ کرد
ملکشان بگرفت وخاك‌از خونشان گلرنگ کرد

پس سوی قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد
بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد
لیك از یـك حملـهٔ شاهنشه دشمـن‌گـداز
تـا به قسطنطینیه یکره عنان نگرفت بـاز

چون به کار کشوری پرداخت شاه بحر و بر
شه سلیمان کـرد قصد رزم شه بـار دگـر
شاه خـود پیکار راآمـاده شد چـون شیر نر
شه سلیمان را وزیری بود راد و پـر هنـر
گشت سلطـان را به صلـح شاه ایران راهبر
نیز شه را داد از ایـن انـدیشهٔ نیکو خبـر
شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه
همچنان برجـای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاك دیـن
سخت ویـرانـی پدید آورد در آن سرزمین
پس به‌شکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین
ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندریـن
زان میان شد با خراسان فتنه و غوغا قـرین
شه به کـار ملك خود پرداخت با رای رزیـن
داد سامان جنگ‌را وانگه‌سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملك فارس و اکناف دگر
باج و ساو ملك نستد هشت سال آن دادگـر
گفت اکنون مان‌که‌باکس نیست‌جنگ‌وکروفر
نیز ما را زر به قدر خـرج باشد زیـر سر
نیـزمان بازارگـانی نیست هنجـار و سیر
پس به زور از زیردستان از چـه بستانیم زر
به که در بی‌احتیاجی باز بخشیم این خراج
تا به یاریمان به سر پـویند وقت احتیـاج

بود پاك و پاك دین آن پادشاه رستگار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده‌خوار
در جوانمردی بدی ضرب‌المثل در روزگار
داستانها از جوانمردیش باشد یادگار
چون همایون‌شه که بود از «شیرخان» در هند خوار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار
شاه لشکر داد و او را بار دیگر شاه کرد
دست جور زیردستان را از او کوتاه کرد

وز پس چندی نهال زندگیش از پا فتاد
شاه اسمعیل، پورش تند و بی‌پروا فتاد
از پس او شه محمد کور و نابینا فتاد
واندر این دوران به‌کشور شورش و غوغا فتاد
هم در آنگه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد
ملك گرجستان و شروان در کف اعدا فتاد
وندرین آشوب و غوغا رفت با حول اله
از خراسان سوی قزوین موکب عباس شاه

ملك را زاشوب ایمن کرد سلطان زمن
اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن
ازبکان کردند ناگه در خراسان تاختن
در خراسان شد شه و راند آن گروه راهزن
کرد نیکیها به خلق خسته شاه پاك تن
پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکرشکن
شاه عثمانی همانگه با شهنشه عهد بست
لیك از آن پس عهدهای بسته‌را در هم شکست

شه چو لختی‌یافت آسایش ز جنگ و دار و گیر
در سپاهان رفت و بنشست از بر فرخ سریر
پس به ترکستان و گرجستان شد آن والاامیر
کرد برخی را قتیل و کرد برخی را اسیر

زان سپس بغـداد را بگرفت شاه ملك‌گیـر
وز ملـوك عیسوی آمد به درگاهش سفیـر
جمله را خـوشنود گـردانید شه وز آن‌سپس
سوی آن شاهان روان فرمود از خود چند کس

در اوان نهصـد و ده مـردمـان پرتقـال
در جـزیرهٔ هـرمز افکندند رحـل انتقـال
خسرو گیتی‌ستان چون گشت آگه زین مقال
عامـل شیراز را فـرمـود بـا ساز جـدال
تـا شد و آنجای را بستد به فیروزی و فال
هـم در آن ساحل بنائـی ساخت شاه بی‌همال
چون ز همت آن خزف را همسر الماس کـرد
نـام آن فرخ مکـان را بنـدر عباس کـرد

در رواج دیـن همی کـوشید شاه پـارسای
زان به تدبیرش موافـق بود تقدیر خـدای
شد پیاده سوی طـوس آن پـادشاه پـاك‌رای
هم در آن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
نیز در مازندران چندیـن اساس دیـرپـای
ساخته است آن‌شاه و تاکنون بود چونان بجای
پس نبیرهٔ خود صفی شه را به‌جای خود نشاند
نیـز از مازندران زی کشور باقـی بـراند

شه صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد
هم بـه خصمان درونی کـوشش بسیار کرد
نیـز جوری بـا بـزرگ فـرقهٔ افشار کرد
پس ابا عثمانی انـدر ایـروان پیکـار کرد
نیـز در بغـداد بـا او رزم ناهنجـار کرد
هـم در آخـر صلح با آن خصم بدکردار کرد
پس به کاشان رفت شه و آنجا زمانی بود شاد
هم در آن کشور بنای قریهٔ «فین» برنهـاد

هم به کاشان ناگهش پیك اجـل گفتا که: قم
گشت مدفون پیکـر شاهانه‌اش در خـاك قم
زان سپس بگـرفت افسر شاه عبـاس دوم
خنگ دولت را نگـار عدل زد بر یال و دم
توسن قهرش به مغز باده‌خـواران سود سم
حکم او برکند رز، فـرمان او بشکست خم
کس به‌عهدش دست سوی می نبردی بیدریغ
زانکه بد در عهد او پادافـره میخواره تیغ

کرد قزوین را دگر ره پایتخت آن پاك کیش
وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به پیش
شاه‌ترکستان بناگه رانده‌گشت ازملك خویش
شد به سوی شاه و یاری خواست با حال پریش
شه نهاد او را ز یاری مرهمی بر قلب ریش
کرد او را شاه ملك تـرك بـر هنجار پیش
وز پـی تنبیه افغـان بـرد زی خـاور سپاه
هـم در آمد قندهار و کابل انـدر دست شاه

زان سپس در اسپهان شد خسرو گیتی‌ستان
بـار دیگر تختگـه برد انـدر آن شاریستان
پس بناهـای نـوآئین ساخت انـدر اسپهان
چـون بنـای چـل‌ستون و سردر نقش جهان
نیـز چنـدی بهر رامش شد سوی مازندران
بـاز گشتن را ملك بیمـار شد در دامغـان
وندر آنجا کـرد بدرود جهـان آن شهریار
آوخ آوخ، گر جهان را این بـود انجام کار

شه سلیمان پـور او بگرفت تخت و افسرش
لیك کودك بود و شد دستور اعظـم رهبرش
می‌نـدادی ره وزیـر اندر امـور کشورش
شاه کـرد این شکوه را یك روز با میرآخورش

گفت میرآخور به فرمان تو بدهم کیفرش
هم به فرمان ملك کشتند روز دیگرش
از پس او میرآخور گشت دستور اجل
وآن قشو کم‌کم قلمدان گشت‌و شد ضرب‌المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان می‌کند
خود قشو را مرد با همت قلمدان می‌کند
چون‌قلمدان یافت، عدل‌وداد و احسان می‌کند
عدل آری ملك را چون باغ رضوان می‌کند
مملکت را جور و استبداد ویران می‌کند
جور در هر جا که ره جوید چو ایران می‌کند
ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان
تا ببینند این ده ویران و این ویرانیان

الغرض عدل شه و تدبیر آن دستور راد
ملك را کردند خرم خلق را کردند شاد
تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ رخ نهاد
در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ نهاد
بعد او سلطان حسین اندر جهانداری ستاد
لیك از نابخردی در پنجهٔ افغان فتاد
ملك ایران را گرفتند آن گروه کینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسو برآوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد
هم به خواری در پناه فرقهٔ قاجار شد
این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد
تا جهان خرم ز فخر دودهٔ افشار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
نادر لشکرشکن را با ملك دیدار شد
شاه را نیك آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آن رفتار، طهماسب قلیخانش لقب

پس پی رزم ملك محمود سکزی، شهریـــار
خیمه و خرگـــاه عزت کوفت در آن مـــرغزار
مهتـــر قاجار بس کوشید در آن گیر و دار
لیك خودکاری نرفت از پیش و نگشود آن‌دیار
ناگهان سلطان دی آورد جیش از هر کنار
ابـــر غـــران نیز سنگر بست در هر کوهسار
مهتر قاجار با شه گفت زیـــن میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر به سر آهنگ ملك و سروری
می‌شمرد اندر نهان آن گفته‌هـــا را سرسری
کرد چنـــدان پیش شاه ساده دل افسونگری
تا بـــه قتل مهتر قاجار کـــرد او را جـــری
هم به جهد او ز پای افتاد آن نخـــل طـــری
زان سپس اندر جهـــان افتاد صیت نـــادری
شد سپهسالار آن لشکـــر به توفیـــق خـــدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر و رای

زان سپس ضبط خراسان‌کرد وشد سوی هراه
وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف به‌سمنان ز اصفهان پیمود راه
نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه‌خواه
هم به مهماندوست رویارو شدند آن دو سپاه
روی گیتی شد ز دود تـــوپ و زنبورك سیاه
داد مردی داد نـــادر انـــدر آن دشت نبـــرد
تا برآورد از سر افغـــان به یك شلیك گرد

این زبردستی چو از نادر بدید آن زشت‌کیش
روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش
دید چون اشرف سپاهی در قفا ز اندازه بیش

خواست ازعثمانیان‌جیشی به‌یاری سوی‌خویش
نیمه جنگی کرد و رخ برتافت با حال پریش
از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ
بهر دفع روس و عثمانی میان بربست تنگ
شاه را در اصفهان‌بنهادو خود شد سوی‌جنگ
کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیز چنگ
پس به امر شاه شد سوی خراسان بی‌درنگ
روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ
حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد
هم به ملك شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند
جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند
ترکیان بهر شبیخون تیغ هندی آختند
سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند
لشکر طهماسب شه از بیم دلها باختند
پشت کردند و به پاس جان خود پرداختند
شاه نیز از بیم با آنان به‌صلح آواز داد
وآنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

نادر اندر طوس چون بشنید آن جنگ و گریز
نامه‌ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره‌خیز
گفت بس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز
این ستیز زشت و صلحی زشت‌تر از آن ستیز
باری اکنون چاره‌ای باید پس از این رستخیز
اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز
تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
داد اردو را مکان در مرغزار «مورچه‌خوار»
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار
شد به لشکرگاه نادر، شاد و خرم شهریار
نیز نادر میزبانی را به شب انداخت کار
وندر آن شب مجلسی آراست چون خرم بهار
ساده‌ها در پرده‌ها و باده‌ها در شیشه‌ها
لیك اندر هر یك از آن شیشه‌ها اندیشه‌ها

شه چو شد سرمست می از سادگان شد کامخواه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
نیز نادر با امیران و بزرگان سپاه
آمد و بنمودشان وضع درون بارگاه
جملگی دیدند آن کار بد و حال تباه
در عجب ماندند از آن اعمال ناشایست شاه
جمله با نادر بیاوردند عهد اندر میان
تا کنند آن ننگ را دور از سر ایرانیان

عهد و پیمان‌ها بشد ستوار و نادر بامداد
پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد
گفت شاها بندگان را دل ز خسرو نیست شاد
تاج باید هشت و جان در پنجهٔ تقدیر داد
شه چو این بشنید ناگه برکشید آه از نهاد
هم به ناکامی نگین و تاج را از کف نهاد
زان سپس نادر نمودش زی خراسان رهسپار
هم قتیل فرقهٔ قاجار شد در سبزوار

کشور ایران از آن پس فرخ و فرخنده شد
کوس ملك و دولت نادر شهی غرنده شد
نخل عمر ناکسان از بیخ و بن بر کنده شد
مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد

گلبن دولت ز آب تیغ او بالنده شد
گوش شاهان جهان از نام او آکنده شد
چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه
تاج را آویخت از گهوارهٔ فرزند شاه

کرد از آن پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین
سخت رزمی کرد با عثمانیان در خانقین
والی بغداد رو گردان شد از میدان کین
هم سوی بغداد شد وز بیم شد بارونشین
نادر از پی رفت و خنگ باره‌گیری کرد زین
ناگه از قسطنطنیه جیشی آمد سهمگین
نادر لشکرشکن برخاست از گرد حصار
رفت زی کرکوك و شد آماده بهر کارزار

از نماز بامدادان تا به هنگام زوال
باز نستادند یك دم آن دو لشکر از قتال
تا شکست آمد به جیش نادر فرخنده فال
شد روان سوی عراق از دشت کین آشفته حال
گفت تا کاتب نویسد نامهٔ نیکی‌سگال
سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال
تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تا مگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم که اندر نامه‌ها کاتب نوشت
این که تخم چشم زخمی گنبد گردنده کشت
دید چون نادر، به‌خشم آن نامه‌ها از دست هشت
گفت نندیشی از این گفتار ناشایست و زشت
آنچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت
چون توان پنهان نمودن، اینچنین باید نوشت:
کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید
هان، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را به یاری آمدند از هر قبیل
لشکری پویان چنان چون سیل غلطان برسبیل
رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده پیل
شد ز شمشیرش سر و سالار آن لشکر قتیل
پس به‌زنهار آمدند آن قوم، نالان و ذلیل
دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل
زان سپس بغداد را بگرفت شاه کینه‌خواه
با نوید فتح، زی ایران زمین پیمود راه

ملك را چون کرد ز آشوب‌و فتن امن و امان
با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
وندر آن ساحات کرد آن نامور فتحی عیان
زان سپس برگشت و کرد اتراق در دشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم‌عنان
جیش ترکستان و ایران نیز با هم توأمان
اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش، نادر کرد آغاز سخن

گفت هان ای قوم! ابر خرد و کلان هست‌آشکار
کاختر آل صفی برگشت در انجام کار
هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار
قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز رومی کار زار
نیز روسی سوی گیلان تاخت در این گیرودار
شحنه‌یی کاین‌رهزنان‌را راند ازاین برزن که بود؟
وانکه‌مستخلص‌نموداین‌ملك‌را، جزمن که بود؟

لیك اکنون دفتر آل صفی شد منطوی
نیست یك‌تن کاندرین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قوی
تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی

جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی
مرد دانا جز تو کس را کی نماید پیروی
خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملك را زیبنده چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جنبش واین غائله
زانکه نادر را به شاهی برنتابد حوصله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله
خلق گشتند اندر آن اصرار با هم یکدله
چون مسلسل شد سخن، پذرفت آن شیر یله
همت آخر شیر را افکند اندر سلسله
گفت گر من خسروم باری بدین شرط و سجل
کآنچه من گویم شما را، بشنوید از جان و دل

فتنهٔ شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر
در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر
نیز بد گفتند بر همخوابهٔ پیغامبر
گشت ناشایست‌ها زینگونه در ایران سمر
خون خلقی بی‌گنه گشت اندرین غوغا هدر
هم کنون ز ایرانیان بی‌گنه جمعی کثیر
مانده‌اند اندر کف بیگانگان زار و اسیر

پند برگیرید و راه زشتکاری مسپرید
هم از این پس ناسزای این گره برنشمرید
بر حدیث من نه، بر اوضاع کشور بنگرید
وز سر این خودستائی و تعصب بگذرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید
تا از این ره پردهٔ ناموس دشمن بردرید
آری آری پردهٔ ناموس دشمن بردرند
چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت
هم بدین شرط از گروه شیعه پیمانها گرفت
زان‌سپس جشنی بدین‌شادی درآن‌صحرا گرفت
گشت نادرشاه و کار ملك ازو بالا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه مأوا گرفت
در جهانداری سبق ز اسکندر و دارا گرفت
پس به سوی قندهار و کابل آمد با سپاه
کرد مفتوح آن دو کشور را به تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بربست رخت
با محمدشاه هندی کرد چندین رزم سخت
بیشتر زان ملك را بگرفت شاه نیك‌بخت
گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنرپرور درخت
با محمد شه سپرد آن گنج‌و ملك‌و تاج و تخت
لیك در دهلی پی تنبیه اشرار دیار
غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس به ترکستان و خوارزم و بخارا شد روان
وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
پس به ایران اندر آمد از ره مازندران
وندر آن جنگل به شاه افتاد تیری ناگهان
هم نجستند اندر آن کشور ز تیر افکن نشان
شه به فرزند بزرگ خویشتن شد بدگمان
گفت دشمن‌کامی او این جسارتها نمود
چون به‌ری آمد بدین بهتانش نابینا نمود

پس به قصد آستان‌بوسی روان شد زی نجف
کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف
گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف

در برش از شیعی و سنی فـرو بستند صف
کرد با هریك به رسم خویش احسان و لطف
پس سخنها گفت شه با آن گـروه از اتفاق
تا برون کـرده از دل آنان بـه دانائی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کـرد راست
هم در این اندیشهٔ عالی ز وی امداد خواست
گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خـداست
زانکه ما ملت ز یك پیراهنیم از راه راست
چند گوئیم این یکی برحق و آن‌یك برخطاست
در میان ما دو ملت ایـن خطاکاری چراست
خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تـدبیر عـالی مالك گیهان شویم

پس به لگزستان شد و زآنجا به اسپاهان چمید
هم در اسپاهان بـرید شاه عثمانـی رسید
شاه انـدر نامـهٔ او رنگ یکـرنگـی ندید
خشمگین سوی حـدود ملك او لشکر کشید
زیـن خبر آشوب شد در ملك عثمانـی پدید
حکمرانـان حـدود روم بـا بیـم و امیـد
پوزش آوردند نادر را که بر فـرمان تـو
شاه خود را گرم دل سازیم بـر پیمان تـو

نادر این‌پذرفت‌و خودسوی‌خراسان‌رفت چست
تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیك با او شد دل ایرانیان بـر خیره سست
تا به قوچان نقش عمر از صفحهٔ ایام شست
کشته شد ناکام لیك از نام نیکو کام جست
هم بدین کردار خار فتنه در کشور بـرست
وان خیال عـالی شاهنشه بـا رای و هوش
پاك از آن کردار مدهوشانه بیرون‌شد ز گوش

ای دریغ آن تخت و آن دیهیم و آن فر و بهی
ای دریغ آن عزم و آن تدبیر و آن فرماندهی
ای دریغ آن کاردانی ای دریـغ آن آگهی
ای دریغ آن رادمردی و آن دلیری و آن مهی
کاش اکنون بودی و کردی ز نـو شاهنشهی
تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهـی
تیـغ او دست طمع ببریـدی از همسایگان
تا نبردنـدی چنین ایـران او را رایگـان

الغرض چون گشت‌خالی زان‌شهنشه‌تخت‌وتاج
فتنه و شر بـا مـزاج مملکت جست امتزاج
بی‌وزیر و شاه، فاسد گشت ایران را مـزاج
زادگـانش جمله شه بـودند لیکن شاه عـاج
بازی پیلانه می‌کردند بـا هم ز اعـوجـاج
تـا پیاده کـرد گیتی‌شان ز اسب ابتهـاج
خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هر سه تن
اندر افتادند سالی دو بـه جـان خویشتن

انـدرین فترت بـرآمـد رایت سالار زنـد
مملکت را کرد مستخلص پس از پیکار چند
بـود سلطانی کـریم و شهریـاری هـوشمند
دوحـهٔ نیکـی نشانـد و ریشهٔ زشتی بکند
پایگـاه ملك را بنهـاد بـر چـرخ بلنـد
خسروان را شایـد از رفتار او گیـرند پند
بس‌که بد راد و فروتن، شه‌نخواندی خویش‌را
خود وکیل زیردستان نام راندی خویش را

کشور انـدر عهـد او آسایش و آرام یافت
زیردستان را بـه نیکی کام داد و کام یافت
چون حسن شاه قجر مـازندران را رام یافت
خان زند از او شکستی سخت بدفرجام یافت

حیله‌ها انگیخت چون خود را به بند و دام یافت
تا که کار دشمن از تـدبیر او انجـام یافت
خود سر قاجار سر ببریده شد زان داروگیر
نیز فرزند و کسانش زان میان گشتند اسیر

الغرض بـا زیـردستان گشت چندان سازگار
کان نتاند مهربان مادر به طفـل شیرخـوار
شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار
گر نشان عیش جستی شکر کـردی بیشمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار
نـاسزا گفتـی بسی بـر پـاسبانان دیـار
تا چه کردستید بـا مـردم ز زشتی و بـدی
کامشب از آنان نیاید بانگ عیش و بیخودی

خود شبی بزمی بپا کـرد از زنـان ماهـرو
دید یك تن زان میان افکنده چین اندر بـرو
گفت این از چیست؟ گفت ای شهریار کامجو
کرده با من چندگه سبزی فـروشی دل نکـو
نیـز مـن امشب قـرار وصل دادستم بـدو
چون حدیث او بـه پایان رفت، شاه نیکخـو
گفت کان زن را همانده با می و اسباب نوش
چاکران بـردند انـدر خانـهٔ سبزی‌فروش

با چنین آبادی ملك و خوشی و کـر و فـر
با خـودآرائی و آرایش نبـود او را نظـر
جامه‌ای از پنبه بـودش هـر دو رویـه آستر
وآنهـم آرنجش همیشه پینه‌دار و نیمـه در
لیك گاه جود و بخشش داشت در پیش نظـر
سنگ را همتای گوهر، خاك را همسنگ زر
هم ازاین احسان و جودآنگه که‌رخ‌برخاك سود
در درون مخزنش جز هفت بـدره زر نبود

باری اندر ملك داری در عـدل و داد سفت
هم به نام نیك، تخت و تاج را بدرود گفت
جـانشینان ورا شد جهـل و استبداد جفت
طالـع بیدارشان از جهـل و استبداد خفت
صـرصـر بیـدولتی‌شان خرمـن آمـال رفت
پس گـل قاجاریان از گلشن عـزت شکفت
لیك نـام زنـد را بنمـود در گیتـی بلند
پهلـوان شیـردل لطفعلـی‌خـان میر زنـد

بـر در شیراز بـا خلقی‌گـران میر دلیـر
تاخت بـر لشکرگه آقـامحمدخان چـو شیر
مهتر قاجار مردی کرد و بـاز استاد دیـر
زیـن ثبات و پردلی شد بر امیر زند چیـر
جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر
پهلوان زند آمـد عـاقبت زیـن جنگ زیر
گشت صیت دولت آقـا محمـدخـان بلنـد
کـرد گیتـی دولت پیشینیان را ریشخنـد

اوست اندر پادشاهی مغزو اینان جمله پوست
یك‌تن از اینان اگر شایان تحسین‌است اوست
بی‌دورنگی بد به‌دشمن دشمن‌وبادوست دوست
آفرین بر شهریاری کاینش‌طبع و اینش‌خوست
گاه‌کوشش راست گفتی ساخته‌ازسنگ‌وروست
گاه تدبیر آنچه گفتی خلق گفتندی نکـوست
از پس مرگ خدیو زنـد از شیراز تـاخت
شد سوی مازندران و نـوبت شاهی نواخت

فـرقهٔ قاجار از جـان بنـدهٔ درگـه شدند
مردم کوه پتشخوارش[1] ز جـان همـره شدند
الغرض نیمی ز ایـران بندگـان شه شدند
دشمنان خانگی چون زیـن خبر آگـه شدند

۱ـ پتشخوار ـ مراد سوادکوه است واصل آن پتشخوارگر بوده.

جنگجوئی را همه تن سوی میدانگه شدند
لیك در میدان آن شیر ژیان روبه شدند
بر خوانین و رجال زند یك‌یك چیره شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد

باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند
خست بسیار و بی‌انصافی بالا بلند
نیمهٔ مردان کرمان را به خواری چشم کند
دخترانشان را به ذل بردگی اندر فکند
راند حکمی زشت بر لطفعلی‌خان شاه زند
پس بکندش چشم و آوردش به ری بسته به‌بند
در ری آن شهزادهٔ آزاده را بردار کرد
خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد!

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران
پور نادر شه بد و بودش جواهرها نهان
بود نابینا و شد تسلیم خاقان جهان
وز شکنجه مرد مسکین، اینت خصمی بی‌امان
شد به‌رزم روسیان، زآن پس‌سوی‌تفلیس خان
گنجه و تفلیس بستد، شد سوی شوشی روان
وز خراسان گنجهای نادرش آمد به دست
نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

اندر اردوگاه پیرامون شوشی نیمشب
کرد از دو خادم دیرینه خربوزه‌طلب
بهرش آوردند و شه بنمود بر آنان غضب
گفت ازین خربوزه خوردستید بی‌شرط ادب
بامدادان چشمهاتان برکنم، تا زان سبب
عبرت افزائید، زیرا عبرت افزاید تعب
وان دو اش از بیم جان کشتند نزدیك سحر
خست و بی‌رحمی آری این‌چنین بخشد ثمر!

شد سپس فتحعلی شه اندر ایـران پـادشا
بود سلطـانی رحیـم و شهریـاری بـاحیا
لطف‌هـا فـرمـود بـر فتحعلی خـان صبا
شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
هم در آن ایام جنگ روس و ایران شد بپـا
انگلیسان وعده‌هـا کـردند بـی‌شرط وفـا
چنـد منصب‌دار در افـواج ایـران داشتند
جنگ چون پیش آمد آن اشخاص را برداشتند

بست نـاپلیـون بـا فتحعلـی عهـد وداد
زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد
بست بـا قیصر، علی‌رغـم بناپارت اتحـاد
کـرد اندر بـارهٔ قفقاز و گـرجستان فساد
نیز بـا فتحعلی شه دم زد از صلـح و سداد
زان میـان فتحعلی شه کـرد بر وی اعتمـاد
شد در آن هنگـام نـاپلیون اول از میـان
گشت ایران زان سپس جـولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست
لیک ناگه عهدهای بسته را در هـم شکست
حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تـازه دست
عاقبت در ترکمان‌چائـی ز نو پیمان ببست
و آن قرار جابرانه همچنان بر جـای هست
چند شهر از ما گرفت و نام ما را کـرد پست
لیک شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه
خسروی عباس و آلش را بـود بـی‌اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد
نـایب شه بـود لیکـن رانـدهٔ دربـار شد
متهـم شد در شکست روس و بیمقدار شد
در خراسان رفت و آنجـا ز اندهان بیمار شد

خاك طوس از آن قد بالنده بـرخوردار شد
شاه هم در اصفهان از زنـدگی بیـزار شد
از پس فتحعلی شه، شه محمـد، شاه گشت
مرعلی شه را ز شاهی دست و دل کوتاه گشت

جـانشین بـد شه محمـد زادهٔ عبـاس شاه
زانکه عهد روس و ایران بد براین معنی گواه
لیك فـرزنـدان شه بـودند انـدر اشتباه
هر یکی خود را شهی خواندند با خیل و سپاه
ظل سلطان شد علی‌شاه و به‌ری برشد بگـاه
جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه‌خواه
همره قـائم‌مقـام آمـد سوی ری بـا شتاب
گشت تسلیـم بـرادرزاده شـاه نیم‌خـواب

زادگـان شاه ماضی هـر یکی شاهی بدند
هر یکی در ملك چون شیر دژ آگـاهی بدند
لیك با تهدیـد قیصر جمله روبـاهی بدند
مـر محمـد شاه را خـدام همـراهی بدند
تابـع استاره گشته ار چـه خود ماهی بدند
در بـر قائـم‌مقامش عبـد درگـاهی بدند
فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان را رام‌کردی با صفیر

خواجه بوالقاسم به‌کار روس‌وایران دست‌داشت
در منظم کـردن ایـران بسی همت گماشت
در فـن انشا ز نو تخمی به‌باغ فضل کاشت
شعر را نیکو سرود و نامه را نیکـو نگاشت
در امـور ملك رایـات اولی‌الامـری فـراشت
زان سبب افکار دربار شه از وی روی گاشت
در نگارستان به ناحق کشته شد قائـم‌مقام
یـافت حاجی میرزاآقـاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات
جنب و جوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات
ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملك و قنات
دست و پائی کرد تا شه را پدید آمد وفات
ناصرالدین‌شه به‌ری رخ‌کرد چون شد شاه مات
بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات
میر نام‌آور تقی‌خان آن‌وزیر بی‌نظیر
کش اتابك شد لقب‌زان پس که بد میر کبیر

چونکه ناپلیون به سوی «سن‌هلن» شد رهسپار
بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار
یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار
اختلافات اروپا ختم شد یك روزگار
وز دگر سو جنبش علمی به عالم یافت بار
لیك ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار
در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور
انگلیس و روس بروی چیره از نزدیك و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری
روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت گستری
گرم نشر صنعت و علم و رعیت پروری
بهر کالای وطن در جستجوی مشتری
در نهان ستوار کرده پایهٔ جنگ‌آوری
لیك ایران زندگانی را شمرده سرسری
گه فریب روس خورده گه فریب انگریز
تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز

ناصرالدین شه جوانی بود نادانسته کار
مهد علیا مادرش در کارها دایر مدار
مردم دربار هر یك ناکسی مردم شکار
بود تنها صدر اعظم در پی اصلاح کار

فکرتش آن بود تا با روسیان آید کنار
وز هری آرد به کف تا غزنی و تا قندهار
روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند
انگلیسان را برون از خاك هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست
ریشهٔ بیداد کند و گردن رشوت شکست
دزدوجاسوس‌وسخن‌چین ز احتسابش گشت پست
جمع و خرج ملك را تنظیم داد آن حق‌پرست
سخت بگرفت اقتدارات پراکنده به دست
لیك غافل بود کاو را در پی است آن پیل مست
پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
تا به کاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شوربخت
همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت
شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت
شاه چربك[1] خورد و بنهاد اره بر پای درخت
خواجه‌شدخلوت‌گزین، وآخر به‌کاشان برد رخت
شد دل دانشوران اندر فراقش لخت لخت
پس به امر شاه دژخیمی پی اهلاك او
رفت و در گرمابهٔ فین ریخت خون پاك او

از پس مرگش در ایران فکر نام و ننگ مرد
خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد
ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد
انگلیس‌و روس از آن‌ساعت در ایران‌دست‌برد
قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد
گشت برپا فتنهٔ ایلات ترك و لر و کرد
مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده‌ای
برده اقطاعی و مردم را به غارت داده‌ای

۱ــ چربك بضم اول دروغ راست‌مانند را گویند.

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا
او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما
ملك آلمان را منظم ساخت بیزمارك از وفا
خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر وغا
پهنهٔ آمریك شد میدان هر زورآزما
هرکسی کرد از برای خود به‌نوعی دست و پا
کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان
فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان
بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان
چون کسی کاو خسبد اندر بیشهٔ شیر ژیان
علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان
هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان
فقه را بس شافعی و بوحنیفه شد پدید
وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت
یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
چیست‌حاصل گر نه بیخ‌فقرو ذلت کنده گشت
بخت‌کشور شد سیه‌چون‌رخت‌لشکر ژنده گشت
شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت
معنویت نیست در ملکش وگر پاینده گشت
خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
و این تناسب از میان گم شد به‌عهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوك غزنوی
ناصرالدین‌شه به مشرق بوده سلطانی قوی
صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی
جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی

کشورش ز امن و رفاه و علم و صنعت محتوی
در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی
ور قیاس از عهد بیزمارك و گلادستون کنیم
از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه
کای‌دریغا از چه رو کردم اتابك را تباه
باد برزخمش پس از سی سال خورد و کرد آه
وز حدیث بی‌وزیری گشت خستو[1] بر گناه
یافت کز بیزمارك، زی پاریس برد آلمان سپاه
و انگلستان از وزیران زد به‌مرز هند راه
لیك در ایران وزیران قصد جان هم کنند
هر به‌روزی چند سور ملك را ماتم کنند

شد فراهانی تباه و گشت اتابك ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
گشت از درباریان سفله یکسر ناامید
در سیاست چاره‌ای جز روز طی‌کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترك کشید
محنت نادانی درباریان کردش زبون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون

در مسیل مسکنت بغنود و چندی برگذشت
سر ز جا برداشت‌آن ساعت‌که‌آب از سر گذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت
وز پی گردش یکی سوی اروپا برگذشت
ماندش از پنجاه ساله خسروی این سرگذشت
تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضا
وز قضا گشت اندر آنجا کشتهٔ تیر رضا

۱ـ خستو گشتن ـ اقرار کردن برگناه.

مـرگش آغـاز غمـان دودهٔ قـاجـار شد
و از قضا تاریخ مرگش هم «غم‌بسیار» شد[۱]
شه مظفـر اندکـی از ملك بـرخوردار شد
زانکـه او هـم ز اول شاهنشهی بیمار شد
انقلاب فکری انـدر عهد او بـر کـار شد
جلسه‌هـا ایجاد گشت و فکرهـا بیـدار شد
اختر سعد دمـوکـراسی ز مغـرب بـردمید
پرتو آن اختر از مغـرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد به ایران طرفه‌های رنگ‌رنگ
شاه را مجـذوب کـرد آوازهٔ شهر فـرنگ
زی فرنگستان سه کرت شاه ایران راند خنگ
خواست تاایران شودهمچون فرنگستان قشنگ
زان سبب کرد از اجانب قرض‌هائی بیدرنگ
شد خریداری از آن زر اندکی توپ و تفنگ
مـابقی صرف هـوسهای شه و دربـار شد
وانهمه وام گران بر دوش ایران بـار شد

تلگراف اندر زمان ناصرالدیـن شد درست
پس مظفر شاه گمرك را نمود اصلاح و پست
مردم از بلژیك آورد و به‌کار انداخت چست
بـا اتابك داد او کـار صدارت را نخست
پس امین‌الـدوله را آورد و زو اصلاح جست
لیك با دربار فاسد کی شود کـاری درست
باز اتـابك آمـد و رفت و بتر شد کارهـا
چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازارهـا

کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کـار ملك
لیك از آن پیچیده‌تر شد عقـدهٔ دشوار ملك
کی به‌زور هایهو رونـق پـذیرد کار ملك
کی شود ادبار ملك اصـلاح از دربار ملك

۱ـ غم بسیار به‌حساب ابجد ۱۳۱۳ می‌شود.

شاه خود بیمار و مانده بی‌دوا بیمار ملك
رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملك
اینچنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصلاح با صوم و صلاة نافله

رفته رفته شد ز عین‌الدوله دلها پر گزند
در مجالس گفتگوها گشت بر ضدش بلند
کرد عین‌الدوله جمعی را ز دانایان به بند
چند تن را در کلات و اردبیل اندر فکند
تاجران هم رنجه از لت خوردن تجار قند
زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند
مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد

سیدی شد کشته وز غوغائیان فریاد خاست
مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست
لیك عین‌الدوله اندر کار خود استاد راست
گفت باید کاقتدار پشه را از باد کاست
پادشه گفتش که دربار شهنشه داد جاست
مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتاد پاست
گفت عین‌الدوله با سلطان که الملك عقیم
عاقبت رفتند مردم سوی شه عبدالعظیم

سید آزاده عبدالله که بود از بهبهان
همچنین سید محمد عالم بسیاردان
با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان
جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان
هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان
کرد نصرالسلطنه با مردم بازار جنگ
بر در مسجد به مردم کرد شلیك تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قم
تا که از این ملك فرمایند هجرت کلهم
صدر اعظم کرد با مردم ز هر سو اشتلم
لیك گفتش جنبش ملی که، هان ای‌خواجه قم!
طبل آزادی کشید آواز چون روئینه خم
خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم
گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور[1]

گشت عین‌الدوله از کار صدارت برکنار
از پس او شد مشیرالدوله را آغاز کار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والاتبار
منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار
یافت قانون اساسی در ولایت انتشار
انجمن‌ها گشت برپا در همه شهر و دیار
اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملك را بگذاشت از بهر پسر

***

اینهمه آثار شاهان خسروا، افسانه نیست
شاه را شاها، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندرخور هر مست‌و هردیوانه نیست
مجلس‌افروزی ز شمع‌است‌آری‌ازپروانه نیست
اینك‌اینك کدخدائی جز تو در این‌خانه نیست
خانه‌ای چون خانهٔ تو خسروا ویرانه نیست
خیز و از داد و دهش آباد کن این خانه را
و اندك اندك دور کن از خانه‌ات بیگانه را

۱ـ عدل مظفر به‌حساب جمل معادل است با سال ۱۳۲۴ قمری که تاریخ صدور فرمان مشروطیت، از طرف مظفرالدین شاه می‌باشد.

تغزل

این قصیده از آثار قدیم بهار است که در اوان جوانی در خراسان، در ایام حکمرانی رکن‌الدوله و در سالهای ۱۲۸۴ـ۱۲۸۵ سروده‌شده‌است.

ـ۲۹ـ

زلفت از مشك خط آراید بر صفحهٔ سیم
تا بدان، چشم تـو را فتنه نمایـد تعلیم
فتنـه آمـوزی مـگذار بـر آن زلف سیاه
و آن خط مشکین مپسند برآن صفحهٔ سیم
روی تو ماهی سیم است بر او خط چه نهی
کس بـه عمدا خط ننگارد بـر ماهی سیم
و آن سیه چشم تـرا فتنه نبایـد آمـوخت
فتنـه‌سازی نبـود درخـور بیمار و سقیم
زلف تو چشم تو را بـرد بخواهـد از راه
یك‌ره ار زآن مـژهٔ تیرزنش ندهـی بیم
بیم ده بیم، کـه زلف تـو فسونها دانـد
که از آن خیره شود جان و دل مـرد حکیم
بیم آنست که چشم تـو شود فتنه طـراز
و این دل من شود از فتنهٔ چشمت به دو نیم
بینم آن زلف تو خمیده بر آن عارض تـو
چـون تهی‌دستی خمیده بـر مـرد کریم
جای آن زلف تو خمیده بر آن عارض پاك
دوزخـی را نبـود جـای بـه جنـات نعیم
ای همه پاکی و خوبی به هم آورده خـدای
پس ببخشوده بدان عارض چـون در یتیم
خلق بفریبی زان عارض چون آتش‌و گـل
ای گل و آتش با عارض تـو یار و ندیم

آتش و گل به هم‌آوردی و بردی دل خلـق
هـم بدینگونـه دل خلق ببـرد ابـراهیم
پشتم از هجر تو شد گوژتر از قـامت دال
ای دهان تـو بسی تنگ‌تـر از حلقهٔ میم
کودك از ابجد جز جیم نخواند زیـن پس
تا تو زآن زلف درافکندی جیم از بـر جیم
عهد من یکره بشکستی و عـذر آرائـی
عهد بشکستن دانی که گناهـی است عظیم
عـذر از این بیش میارای، که مرخوبان‌را
عهد بر بستن و بشکستن رسمی است قدیم

شکوه از حسود

بهار که در ۲۱ سالگی مورد انکار و حسد مخالفان و حسودان قرار گرفته بود، این ابیات را در مشهد به‌سال ۱۲۸۵ خورشیدی سرود.

ـ۳۰ـ

ز شعر قـدر و بها یـافتند اگـر شعرا
منم که شعر ز من یافته است قـدر و بها
به پیش نادان گر قدر من بـود پنهـان
به‌پیش دانـا بـاشد مقـام مـن پیـدا
همی نشاید گفتن کـه تیره شد خـورشید
اگـر نیـایـد روشن بـه دیـدهٔ اعمی
شگفت نیست گـرم آفتاب سجـده بـرد
به پیش طبع سخن‌گـوی و خاطـر دانـا
ولی دریغ که بر من ز شاعـری نـرسید
مگـر فـزونی خصـم و تطـاول اعـدا
چـه حیله سازم بـا دشمنان بـی‌آزرم
چه گوی بـازم بـا روزگار بـی‌پـروا

وفـا ندیدم زیـن روزگـار عهـدگسل
کدام مرد بدیدست ازیـن عجوز وفـا
به پتك جور سپهرا سرم به خیره مکوب
به سنگ کینه جهانا تنـم به‌خیره مسا
به بند خویش بسی ماندی این تن رنجور
کنون نمـودی در بنـد دشمنانش رهـا
جلیس من به مه و سال جسم محنت‌کش
ندیم من به شب و روز چشم خون پالا
بـه بردباری آن یك چـو سد اسکنـدر
به خون‌فشانی این یك چـو پهلوی دارا
برون ز حد و حصا رنج بینم انـدر دهر
که‌هست خصم وحسودم برون‌ز حد و حصا
حسود چیره شود هـرکرا فـزود کمال
مگس پذیره شود هـر کجا بـود حلـوا

گواه سخنوری

در سال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ شمسی) برخی حسودان بهار منکر اشعار وی شدند و در نزد والی خراسان که از فضلا بود، گفتند کـه بهار کودك است و شعر نتواند گفت واین قصایدکه‌گوید از قصاید پدرش ملك‌الشعراء صبوری است. وی بهار را مکرر به‌قصاید مشکل امتحان کرد، از آن جمله این قصیده است.

ـ۳۱ـ

آمد، چو دو نیمه برفت از شب — آن ساده بناگـوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — باطرهٔ تاری چو قیرگون شب
ابروش به خـون ریختن مهیا — مژگانش به تیر افکنی مـرتب
هر دم به دگر سو جهنده زلفش — چون کودك بگـریخته ز مکتب
جز بر رخش آن طرهٔ نگونسار — کس نیست به‌مینو درون معذب

ترکی، که به‌دو طرهٔ فسون‌ساز   شد دام ره مردم مجرب
شیرین سخن است و بدیع‌گفتار   ویژه چو گشاید به پارسی لب
بنشست‌و مرا زیرلب همی‌گفت   خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ ز مشکو برآور اسباب   وز خانه سرا پرده زن به‌سبسب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند   فرمان چنان کودك مؤدب
بیرون شدم از بنگه و نهادم   زین از بر دو تیز گام اشهب
هنگام سپیده‌دمان که گردون   بگرفت ز پای آن سیاه جورب
بنشست به مرکب بت نکو روی   خورشید برآمد به پشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته   چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر   با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم به ره اندر دمیده سبزه   چون سبز نبشته خط مورب
لاله چو عقیقینه جام و در وی   شنگرف به قیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون   برگلبن از گل هزار کوکب
از لاله، ریاحین گرفته در دست   اقداحاً من جمرة تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل   ای زلف تو از مشك ناب اطیب
بنهاد به‌کف بر خضاب، لاله   ای کف تو از خون من مخضب
هر نیم شبی مرغك شب‌آویز   بر شاخ سراید سرود معجب
مرغان چو خطیبان بیهده‌گوی   گویند سخن جمله بی‌مخاطب
لرزنده و نالنده شاخك بید   از باد بزان وز تگرگ منصب
گوئی گنهی‌کرد و ترسد اکنون   کاندر بر خسرو شود معاقب
آن یك خبر او هزار دفتر   آن یك سخن او هزار مطلب
شاهی که به گاه عتاب و تندی   می‌ننگرد از شرم زی معاتب
زیر و زبر او ستاده اقبال   چون اعراب اندر حروف معرب
فخر است‌کسانرا زمنصب‌و جاه   وز اوست‌کنون‌فخر جاه‌ومنصب
دشمنش بر او برچه حیله سازد   با شیر چه سازد فریب ارنب
ای منظر اقبال و حشمت تو   صد ره بر از این منظر محدب
فرش بود از آسمان بر افزون   آنکو به بساط تو شد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی   پیوسته بر این طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را   هر روز بر آید بگرد ملعب
رأی تو سوی نخشب ار نهد روی   خورشید برآید ز چاه نخشب

شمشیر تو را روز جنگ خیزد فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو گردد ز دم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مرا کت سخنوری نیست خودداینت یکی ناستوده مذهب
بر من چه بد آید زگفتهٔ خصم بر سنگ چه آید ز نیش عقرب
تا شکر ناید ز شاخ حنظل تا مرجان ناید ز بیخ طحلب[1]
بادا دل خصمت همیشه در تاب بادا تن خصمت هماره در تب
مفعول مفاعیل فاعلات
با بحر خفیف انسب است و اقرب

در منقبت مولای متقیان

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی به اقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی در خراسان گفته شده.

ـ۳۲ـ

دل من خواهی ای ترك و ندانی که خطاست
از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست
دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی
هر که زینسان دل من خواهد بدهم که رواست
دل من عشق تو را خواست سپردمش به تو
دل تو را دادم نك هرچه کنی حکم توراست
عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من
نیست یکدل که نه عشق تو بر او حکمرواست
ای ببرده دل یك شهر به آراسته روی
آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
به هوای تو شدم شهرهٔ شهر اینت شگفت
نه چو من شهره شود هر کو در بند هواست

۱ـ طحلب: به‌کسر اول و فتح ثالث گیاهی که در آب راکد روید.

نیست جز رنج و بلا بر من از این عشق، بلی
عشق را چون نگری یکسره رنج است و بلا
دژم از چیست سر زلف تو، کش روز و شبان
خوابگه برسمن و رامشگه بر دیباست
به‌خطا خواست ز چین مشک سیه مشک‌فروش
که ز چین سر زلف تو همی باید خواست
ماه را نیست چنین روی‌و چنین جعد بخم
سرو را نیست چنین زلف و چنین قامت راست
من خورم خون جگر، دو لب تو سرخ ز چیست
من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست
آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت
مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست
بوالحسن آنکه بدو فضل به انجام رسید
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
ولی ایزد یکتا که به پیش در او
آسمان همچو غلامان رهی، پشت دو تاست
هرچه بی‌خواهش او گر همه نیکیست بدی است
هرچه بی‌طاعت او گر همه هستی است فناست
گر همه عاصی، از مهرش با عیش و خوشی است
ور همه دشمن، از جودش با برگ و نواست
نیست دادار و چو دادار ز هر عیب بری است
نیست یزدان و چو یزدان به فضایل یکتاست
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست
آسمانست و زمین هر دو بزرگ آیت حق
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست
بسته و بندهٔ فرمانش قضا و قدر است
گر همه‌چیز به حکم قدر و بند قضاست
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند
گرچه مردم را فخر و شرف از جد و نیاست

ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل
ره او گیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آن را که چنین راهنمای است و دلیل
خرم آن‌را که چنین بار خدای و مولاست
گر به رزم اندر دیدیش همانا گفتی
خصم او کاه و سر نیزهٔ او کاه رباست
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
نیك بنگر که جز او این شرف و قدر که راست
پای بر دوش نبی سود تواند آن‌کش
زیر پای اندر شمس و قمر و ارض و سماست
آنکه بر جای نبی بستر آفت بگزید
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست
این چنان گفتم کاستاد سکستانی گفت
«ترك من بر دل من کامروا گشت و رواست»

روزه گشای

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است که به‌درج تغزل آن اکتفا می‌شود.

ـ۳۲ـ

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترك پسر
من ازین شاد که او برده مه روزه به سر
من گمان کردم کز روزه تبه‌گردد و زار
آن رخ روشن و آن دو لب چون لالهٔ تر

شکر یـزدان را کـان مـاه نیازرده بسی
آری از روزه نیـازارد رخشنـده قمـر
تـاخت دوشینه سوی کـوی پی دیـدن ماه
وز پـی دیـدن او خلـق نمـودنـد حشر
چون مرا دید بخندیـد و بیامـد بر مـن
تاب داده دو سر زلف و زده یك بـه دگـر
گفتمش جانا زین پیش به‌یك ماه فـزون
چهره‌ای بود تـرا روشن و خورشیداثـر
خود چه‌بود این‌که دراین ماه تو را پیش‌آمد
چشم من بـر تـو چنین روز مبیناد دگـر
دو لب لعل تو پژمرده و افسرده چـراست
حال چشم تـو ز حـال لب تـو سخت بتر
دو رخان داری چون دو رخ من زرد و نژند
تو چو من عشق همی ورزی ای ترك مـگر
من دل خویش به تو دادم و مهرم به تـو بود
تو دل خویش بدادی بـه کـدامین دلبر
بودی ایکاش دلی تا کـه به جـای دل تـو
به کف دلبر تـو دادم و گفتـم کـه ببـر
مرمرا خستگی چشم تو گویـد بـه درست
کـه نکردستی یك مـاه سوی بـاده نظـر
گفت‌خیز اکنون تا هر دو به میخانه شویـم
که حـریفانش دی قفـل گشودنـد ز در
گفتمش می نه به میخانه توان خورد کنون
زانکه ما را بـود از محتسب شهر حـذر
اندرین شهر کسی می به‌ملا نتوان خورد
که غـلامان امیرند به هـر کوی انـدر

تجرید و منقبت

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده و در مجلس سلام آستان قدس رضوی در مشهد خوانده شده است.

ـ۳۴ـ

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دل به دلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریــق عاشقان
یا دم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق را شهوت چو رهبر گشت عشقی کافر است
با مسلمانی نشاید عشق کافــر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
عقرکن خنگ هوس را تاتوانی زیر گام
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را به دست
نی مزاج خویش را هر دم فروتر داشتن
ای زده دست طلب در دامن نفس پلید
بایدت آن دست را پیوسته بر سر داشتن
نفس را بگذار تا ز آفاق و انفس بگذری
سنگ را در هم شکن خواهی اگر زر داشتن
بشکن این آئینهٔ زنگارسود نفس را
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن
شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
کاینچنین کشور به کف ناید ز لشکر داشتن
گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق
نا توانگر بودن و طبع توانگر داشتن

در تکاپوی طلب واپس‌تر است از گرد راه
آنکه بنشیند به امید تکاور داشتن
ای برادر هرچه هستی هیچ‌شو در راه دوست
تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترك خود کن ای پسر تا هرچه خواهی آن کنی
اینت ملك و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملك معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملك معنی را گرفتن وانگهی
قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت‌بین ببند ای دل که نبود جز گزاف
طرهٔ تاریك و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سبلت افشانده و ریش مدور داشتن
مانوی کیش است در کیش حقیقت آنکه خواست
دیدهٔ حق‌بین به دیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست
وانگه از کوری نظر بر صنع آزر داشتن
رو به کنج عافیت بنشین که از دریوزگی است
گنج دارا جستن و ملك سکندر داشتن
چیست دون طبعی هوای خسروی کردن به دهر
با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کآید درست
با ولایش تاجی از خورشید برسرداشتن
حجة هشتم رضا، شاهی که بتوان با رضاش
هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن

هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش
بایدش آسایش ازفردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست
با رضای او توان نعمای اوفر داشتن
ای طلب ناکرده و نادیده احسان امام
شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون توئی کاهل، چه می‌خواهی که از بیدولتیست
بینوای کاهل امید از توانگر داشتن
پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چند روز
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
منصب شاهنشهی چبود؟ مقام بندگی
بر در نوباوهٔ موسی‌بن‌جعفر داشتن
ای به غفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان
بایدت در بوته این یك بیت چون زر داشتن
«این ولی الله این اکسیر اعظم این امام
خاك شو تا زر شوی، این کشتن این برداشتن»[۱]

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج و مرجی که منجر به‌توپ بستن مجلس شد، در سال ۱۲۸۵ ش. در خراسان گفته شده است.

—۳۵—

بزم طرب ساز و کن فراز در غم
سادهٔ زیبا بخواه و بادهٔ درغم[۲]

۱ــ این بیت از مرحوم حکیم صفاست.
۲ــ نوائی که غم زداید.

خون سیاووش ریـز در کف مـوسی
قبلهٔ زردشت زن بـه خیمـهٔ رستم
مطرب! چون ساختی نوای همایـون
گاه ره زیـر ساز و گـاه ره بـم
بـاده همی ده مـرا و بوسه همی ده
بوسه مؤخر خوش است و باده مقدم
ساقی، روی تو زیر زلف چه بـاشد
روزی روشن نهفته در شب مظلم
گوئی پشت من است زلف تـو آری
ورنه چرا شد چنین شکسته و در هم
تنها پشت من از تو خم نگرفته است
پشت جهانی است زیر بار غمت خم
جز غـم رویت، مراست غمها در دل
خوش به‌مثل گفته‌اند یك‌دل و صدغم
شد غـم زلفت مرا زیاد چو دیـدم
ملك پریشان و کـار ملك مقصم[1]
ملکی کـز دیرباز عهـد کیومرث
بـود چو بـاغ ارم شکفته و خـرم
دیده شکوه سیامـك و فر هوشنگ
شوکت طهمورث و شهنشهی جم
فـر فـریدون و دادخـواهی کـاوه
رای منوچهر و کینه‌تـوزی نیـرم
داوری کیقبـاد و حشمت کـاووس
فـرهٔ کیخسـرو و شجـاعت‌رستم
وان ملکـان گذشته کز دهش و داد
بـد همه را ملکت زمانـه مسلـم
وان وزرای بزرگ کاندر هـر کار
بـودند از کـردگار گیتی ملهـم

۱ــ مقصم به‌معنی انکسار و تباهی است

وانهمه جنگ‌آوران نیو که بودند
جمله به نیروی پیل و حملهٔ ضیغم
و آن‌علم کاویان که در همه هنگام
نصرت و اقبال بسته داشت به پرچم
ملکی چونین که بد عروس زمانه
شد رخش اکنون به داغ فتنه موسم
یکسو در خاك خفت شاه مظفر
یکسو در خون طپید اتابك اعظم
جاهل دانا شدست و دانا جاهل
شیخ مکلا شدست و میر معمم
بیخردان برگرفته حربهٔ تزویر
گشته به خونریزی ملوك مصمم
مجلس کنکاش گشته ز انبه جهال
چون گه انبوه حاج، چشمهٔ زمزم
ملك خراسان که بود مخیم ابطال
گشته کنون خیل‌ابلهان را مخیم
یاوه‌سرایان به گرد هم شده انبوه
هریك را بر زبان کلامی مبهم
انجمن معدلت ز کار معطل
قومی در وی نشسته بسته ره فم
قومی دیگر بخیره هر سو پویا
تا ز چه ره پر کنند مشرب و مطعم
گوید آن یك که روزنامه حرامست
گرش بخوانی شوی دچار جهنم
حاشیه این بر نظامنامه[1] نویسد
یکسو ان لایجوز و یکسو ان لم
بینم این جمله را و خون شودم دل
زانکه نیارم کشید از این سخنان دم

۱ــ مراد از نظامنامه قانون انجمنهای ایالتی است که چندی مجری بود و بعد معطل ماند.

حشمت مرد آشکـار گردد در کـار
نیکی مشك آشکـار گـردد در شم
دانـد کاین دوره عدل باید ازیراك
گلشن دولت ز عـدل گـردد خـرم
عدل به کارست و داوری بـه شمارست
صدق پسند است و راستی است مسلـم

تشبیب

تغزل از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ـ۳۶ـ

ای بر گل سوری زده از مشك سیه خـال
وز عـود خط آراسته بـرچینی تمثـال
لعبت نبود چون تو دل‌آشوب و دل‌آویـز
آهـو نبود چون تو سیه چشم و سیه خـال
ای دست نکوئی بـه بناگوش تو زان زلف
بنگاشته بی‌خامه بسی جیم و بسی دال
از جیم تو صد تاب و شکن بر قد عشاق
وز دال تو صد بند و گره در دل ابـدال
می ده کـه هـلال مـه شوال بـرآمـد
ای بی تو قد من چو هـلال مـه شوال
احوال من از بوسه کن ای تـرك دگرگون
زان پیش که از باده دگرگون کنم احوال
در مسجد و محراب همی رفتم زیـن پیش
و اکنون نروم جز به در مطرب و قوال
رفت آنکه شب‌و روز به‌هر برزن‌و هرکوی
زاهد رود از پیش و گروهیش به دنبال

می ده که مرا حال نمانده‌است کزین بیش
ز اعمال شبانروز دگرگونه کنم حال
چون آتش سیال یکی باده بنه پیش
ای روی تو افروخته‌تر ز آتش سیال
بردند به چین اندر تمثال تو بت‌روی
ز آنروی پرستند به چین اندر تمثال
فالم همه نیکو بود از دیدن رویت
از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شکوه از بخت

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که از یك قصیدهٔ مفصل انتخاب شده و در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ـ۳۷ـ

غم زمانه بسختی گرفته دامانم
ز بی‌وفائی این بخت سست پیمانم
ببسته بود به من بخت، این چنین میثاق
که من بخوابم و او خود بود نگهبانم
کنون بخفته مرا بخت و من چو مشتاقان
نشسته بر سر او لای لای می‌خوانم
چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب
به روی غم، غم دیگر نهد فراوانم
ایا سپهر طرب‌کاه غم‌فزای آخر
ازین زیاده به اشکنج غم مرنجانم
کنون به مشت توام من ولیك در مشتت
مقاومت را سرسخت‌تر ز سندانم
به باغ نظم کنون همچو عندلیبم من
صریر کلك بود دلنواز دستانم

بلی چو نقد هنر هست مایهٔ دستم
از آن جهت بود اینسان کساد دکانم
به دور دهر بخوشیده کشت امیدم
به کلك و خامه بود گرچه ابر نیسانم
به روزگار بخشکیده خود لب ذوقم
اگر چه هست کنون طبع، بحر عمانم
اگر به کلك من اندرنه ابر نیسانست
به‌صفحه پس زچه‌رو در و گوهرافشانم
وگر به طبع من اندر نه بحر عمانست
ز بهر چیست سخن همچو در غلطانم

تشبیب و بهاریه

این تغزل منتخب از یك قصیدهٔ مفصل است که بهار در سال ۱۲۸۵ شمسی در خراسان سروده است.

—۳۸—

رسید گاه بهار و گه سماع مدام
کجائی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید
کجائی ای سر زلف تو را بنفشه غلام
بپای‌خیز که هنگام رامش است و نشاط
نشاط باید کردن، بلی در این هنگام
چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت‌ماه، نظام
رسیده موکب اردیبهشت ماه و شدست
چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله برطرف دشت صدهزاران جوی
ز لاله بر طرف باغ صد هزاران جام

چرند بر زبر لاله آهوان به کناس
چمند بر زبر سبزه ضیغمان به کنام
چنان گراید بر سیر بوستان دل خلق
که سوی باغ گراید گه نماز امام
چو زاهدیست نهان گشته در شعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بادام

در وصف انگور

تغزل از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی، پس‌از صدور فرمان مشروطیت، در مشهد سروده شده است.

ـ۳۹ـ

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور
برخیز و به گهواره فکن بچهٔ انگور[۱]
آن بچهٔ نوزاده فرو گیر که مادرش
شش ماه فرو خفته در آغوش مه و هور
اکنون شده آبستن و بر گردش هر روز
چون قابلگان آمده یك قافله زنبور
این قابلگان قابلگی نیك ندانند
هان خیز و ز بسترش یکایك را کن دور
سختم عجب آید که چنین کودك چون زاد
زان تیره‌رخ خستهٔ مستسقی رنجور؟
وین نیز عجبتر که به‌یك‌زادن چون‌گشت
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور
و آنگاه سر از خاکش برگیر بنرمی
چونانکه نگردد شکم و پشتش ناسور

۱ـ مطلع این تغزل را از مسمطی که درسال ۱۲۸۳ سروده، گرفته است.

زان پس به یکی بستر سنگیش در افکن
وز پشت و برش دور کن آن کودك مستور
خود گرچه به مادرش ستم خواهد رفتن
لیکن تو درین کار مصابستی و مأجور
وان طفل به‌گهواره درافکن به دوسه‌ماه
چونانکه به گهواره درون گردد محصور
آن طفل نکو روی که از روشن رویش
چون روز برافروخته گردد شب دیجور
آنگه که بنیرو شود و روی فروزد
زو وام کند رضوان رنگ دو لب حور
وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش
چون کان عقیق یمنی گردد بلور

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ـ۴۰ـ

نگر به زلف و بناگوش آن بت کشمیر
یکی ز ساده‌پرند و یکی ز سوده‌عبیر
دو پیشه دارد بر جان و دل دو طرهٔ او
یکی گذارد بند و یکی نهد زنجیر
شگفتم آید زان دل در آن بر سیمین
یکی به طبع حدید و یکی به لطف حریر
بر من آمد آراسته به هم رخ و زلف
یکی چو لیلهٔ مظلم یکی چو بدر منیر
بگفت چند به هم بر، من و تو بنشینیم
یکی به رنج دچار و یکی به عشق اسیر

جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان
یکی ز گیتی ریمن کم یکی ز چرخ اثیر
ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم و رخم
یکی به گونهٔ سیم و یکی به رنگ زریر
بگفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری
یکی ز چهرهٔ نسرین یکی ز دیدهٔ تیر
به باغ و بستان بینی نگارخانهٔ چین
یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
نهاده معجزهٔ خویش، موسی و داود
یکی به شاخ درخت و یکی به روی غدیر
سرشك ابر بهاری به آبگیر درون
یکی است حلقه نگار و یکی است حلقه‌پذیر
برد شقیق و گل سرخ را به باغ و به راغ
یکی ز مرجان تاج و یکی ز عود سریر
همی بنالد رعد و همی بتابد برق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

تغزل

در منقبت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام به‌سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد سروده شد.

ـ۴۱ـ

دلم از عشق آن بت نوشاد — چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم براین دل‌و جور — که‌دل است‌این، نه‌آهن‌و پولاد
آمد آن تیره روز و نامش‌عشق — خرمن صبر من بداد به باد
وای ازین‌عشق‌و دادازو که مرا — کس ازین عشق می‌نگیرد داد
عشق دردی است‌کاندرین گیتی — داروی او حکیم نفرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن بر کند — می ندانم که این بنا که نهاد

چشمـم از درد عشق در زاری دلم از شور عشق در فـریاد
گشته این یك چو آذر برزیـن گشته آن یك چو دجلهٔ بغـداد
هرکه را عشق زد به‌دامن دست بایدش دین و دل ز دست بداد
راست چون من که هم ز روز نخست دین و دل دادم آنچه بادا باد
گر غمی گشت دل چه‌غم که شود از مدیح ولـی یـزدان شاد
شیر یـزدان علی کـه پیغمبر در کف او لـوای ایمـان داد
آن‌کش اندر غدیر خم یزدان داد دیهیم دیـن و خاتـم داد
آنکـه از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی بنیاد

تغزل

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد به‌اقتفای قصیدهٔ امیر معزی سروده است.

ـ۴۲ـ

داده‌ام دل تا مرا یك بوسه آن دلبر دهد
ور دل دیگر دهم او بوسهٔ دیگر دهد
چون مرا نبود دلی دیگر، دهم جان تا مگر
بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جانپرور دهد
در بهای بوسه بدهم سیم اشك و زر چهر
گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد
ز اشك چشم و زردی رخسار، او را سیم و زر
هرچه افزونتر دهم، او بوسه افزونتر دهد
گر نه او گوهرفروش است از لب و دندان چرا
گه مرا مرجان فروشد گه مرا گوهر دهد

گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا
چون بخائی لعل او شیرینی شکر دهد
ور ندارد طرهٔ او بوی مشك تر، چرا
چون ببوئی طرهٔ او بوی مشك تر دهد
مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب
بوسه‌ها باید بر آن آراسته منظر دهد
چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق
در کف مستی چنین، یارب که این خنجر دهد؟
گشت دلبر با دل من عاقبت نامهربان
کیست آنکو دل بدین نامهربان دلبر دهد
روز و شب بر رغم من در بر دهد جای رقیب
چون من آیم در بر او جای من بر در دهد
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
نه مرا از طرهٔ مشکین خود بستر دهد
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد به من
نی به پاداش مدیح حجة داور دهد
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند
تا مگر یك بوسه بر خاك در حیدر دهد

***

نیست با من همسر آن شاعر که بی‌کابین و عقد
بکر طبع خویش را هر دم به صد شوهر دهد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم
طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد
گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود
«چیست آن آبی که او را گونهٔ آذر دهد»

در مدح امیرمؤمنان(ع)

به مناسبت حلول عید غدیر خم در سال ۱۲۸۵ شمسی، در خراسان این مسمط را سروده است.

ـ۴۳ـ

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالا زن
در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سر مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن
تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده‌ای به جوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مبشر رحمت باز در خروش آمد
کان صنم‌که از عشاق برده عقل‌و هوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما
آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا
در جمال او ظاهر سر علم‌الاسما
بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا
ملك قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلك، فلك صدق را سکان
اوست‌قطبی‌از اقطاب، اوست رکنی‌از ارکان
ممکنی‌است بی‌ایجاب، واجبی است بی‌امکان
ثانی‌ایست بی اول، اولی است بی‌ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را

پس پیمبر اندر دشت برنهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلک‌فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم به جان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی بر حق را، این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأهٔ صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاك نور کبریا دارد
در تجلی ادراك جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند
کی توان به وصف او دم زدن ز چون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمدمظهر آیت احدپیوند
شبل حیدر کرار، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر آیت‌الله اعظم
آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلك زند پرچم
می‌کند به درگاهش صبح و شام دربانی

عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جوئی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

تشبیب

این قصیده را بهار در حدود سالهای ۱۲۸۴ـ۱۲۸۶ شمسی در توصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهر مشهد بوده است، سروده.

ـ۴۴ـ

در باغ تولیت دوش بودم روان به هر سو
آشفته و نظرباز، دیوانه و غزل‌گو
دیدم به شوخی آنجا افکنده شور و غوغا
عاشق‌کشان زیبا گلچهرگان مه‌رو
قومی به عشوه ماهر جمعی به چهره باهر
با زلفکان ساحر با چشمکان جادو
در کاخ ناز محروس با هم ز مهر مأنوس
چون جوجگان طاووس چون بچگان آهو
در دلبری زبردست منشور ناز بر دست
بنهاده دست بر دست بنشسته روی با رو
با هم ز لعل گویا گویان به‌شور و غوغا
صبحت به کام آقا عصرت به خیر مسیو
ناگه شد آشکارا مه‌پیکری دل‌آرا
در من نماند یارا پیش جمال یارو
مرجان اشك سفتم راهش به مژه رفتم
رفتم فراز و گفتم دیوانه‌وار، یا هو
گفت این روش نیاید بر گرد کاین نشاید
درویش را نباید پیش ملك هیاهو
گفتم رخ نکویت بازم کشید سویت
شد ز آفتاب رویت این ذره در تکاپو
هرسو که‌آفتابی است‌ذرات را شتابی است
مقهور احتسابی است این کارگاه نه تو

هرچ آنکه در جهانند عشاق مهربانند
زی نیکوئی دوانند تا خود شوند نیکو
هستی به چرب دستی در حالتست و مستی
عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
جزئی به کل اشیاء با صد هزار آهو
بخشی به زلف سنبل شطری به صفحهٔ گل
لختی به نای بلبل برخی به تاج پوپو
در کوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
هر سو گلیست ناچار افتد نظر بدانسو

پند سعدی

این مسمط که تضمین غزل سعدی است، در اوان‌مشروطیت خطاب به محمد علیشاه و در نکوهش اعمال مستبدانهٔ او در مشهد سروده شده.

ـ۴۵ـ

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
«شرف مرد به جود است و کرامت به‌سجود
هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»
ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاك بر سر کندت حادثهٔ دور زمان
«خاك مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاك مصر است ولی برسر فرعون و جنود»

ملکا خودسری و جور تو ایران‌سوز است
به مکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود»

بیش از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن
بیخ خود را به هوا و هوس نفس مکن
«قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود»

کشت ملت را کردی ز ستم پاك درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
به‌جهان دل ز چه بندی پس ازین گفت‌و شنو
«ای که در نعمت و نازی به‌جهان غره مشو
که محالست درین مرحله امکان خلود»

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
«خاك راهی که برآن می‌گذری ساکن باش
که عیون است وجفون است وخدود است‌وقدود»

شاه یکدل نشد و کار هبا گشت و هدر
ملت خسته، درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خودسر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که‌کریم است‌ورحیم است‌وغفور است و ودود»

شاه خود کیست بدین کبر و انانیت او
تا نکو باشد دربارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او
«کز ثری تا به ثریا به عبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود»

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
به سر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فر خدای متعال
«ای که در شدت فقری و پریشانی حال
صبرکن کاین‌دوسه‌روزی به‌سرآید معدود»
جز خطاکاری ازین شاه نمی‌باید خواست
کآنچه ما در او بینیم سراسر به خطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست
«پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که به جا آورد الا مسعود»

اهلا و سهلا

این مسمط مستزاد را ملك‌الشعراء بهار پس‌از انقلاب آزادیخواهی درمملکت‌عثمانی و سقوط سلطان‌عبدالحمید پادشاه‌مستبد ترك وجلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود، در مشهد سروده است.

ـ۴۶ـ

اهلا و سهلا ای نسیم بهار — ای قاصد زلف یار
از زلف یار آئی چه داری بیار — ای کاروان تتار
گوئی هنوز ای نفخهٔ مشکبار — هست آن سیه زلف یار
آشفته و سرگشته و بیقرار — از بار دلهای زار

* * *

گوئی هنوز آن بستگیهای دل — نگشوده از پای او
و آن کنج ویرانست مأوای دل — رنج است کالای او
دلبر ندارد هیچ پروای دل — غافل ز غوغای او
دل نیز باشد خسته و داغدار — زاندوه هجران یار

* * *

نی نی خطا گفتی چنین نیست راز — نـرد تخطـی مبـاز
کز جور دلها سر کشیده است باز — آن زلف دستان طـراز
کوته شدش از جـور دست دراز — دستان دیـگر نـواز
کان سرکشی بگذشت و آن‌روزگار — سامـان پذیرفت کـار

* * *

وصل آمـد و بگذشت ایام هجر — معـدوم شد نـام هجر
زهری که پنهان بود در جام هجر — شد جمله در کام هجر
یکسر گذشت آغاز و انجام هجر — بـرچیده شد دام هجر
و آن عـاشق غمـدیـدهٔ اشکبار — بیرون شد از انتظـار

* * *

بگذشت آن کـز دستبـرد رقیب — نـالان شود جـان مـا
گـردد پـریشانتر ز زلف حبیب — حـال پـریشان مـا
گل را نباشد نـاز بـر عندلیب — انـدر گلستان مـا
وز گل ندارد شکوه، نالان هـزار — بـا نـالـهٔ زار زار

* * *

بگذشت آن کافـراسیاب خـزان — آیـد بـه ملك چمن
کآذرمهش آذر فـروزد به جـان — بـا نیـروی تهمتن
بگذشت آن کز جانب مهرگـان — تـازد به تـل و دمن
کاردیبهشت آید چو اسفندیـار — بـا گـرزهٔ گـاوسار

* * *

بـا گلبنـان بـاغ بـربست دی — عهـدی به فـال سعید
کاندر چمن تازد دگـر باره وی — جیش از قریب و بعید
گر بشکند عهد از ره جهل و غی — تـرسم چو عبدالحمید
گـردد اسیر پنجـهٔ اقتـدار — از نیـروی نوبهـار

* * *

خوش باشد ار زین شاه گیرند پند — شاهـان پیمـان‌شکـن
سبلت نخـاینـد از ره ریشخنـد — بـر ملت خـویشتن
بندند بـر ملت در چـون و چند — بی‌حیله و مکـر و فن
کافزونتر است از حیلهٔ شهریـار — مکـر و فـن کـردگار

* * *

واللــه خیرالماکریــن گفت حق رو مکر و افسون مکن
از مکر دم درکش چنین گفت حق حق را دگرگون مــکن
پیمان‌شکن را خصم دین گفت‌حق چندین چه و چون مکن
پیمــان قــرآن را بــدار استوار تــا داردت پــایــدار

* * *

ای ملت عثمــانــی ای رویتــان پیوسته سوی خــدا
ای ملت عثمــانــی ای سویتــان همــواره روی خــدا
بشکسته از نیــروی بــازویتان پشت عــدوی خدا
وز پردلی‌تان گشته شادی گــوار دلــهــای امیــدوار

* * *

شد مــایــه‌ی رادی و فــرزانگی جیش ســلانیکتــان
دست ستم از دشمــن خــانــگی بــر بستــه پلتیکتــان
رانند تحسین‌هــا بــه مردانگی از دور و نزدیکتــان
واندر بطــون دهر جست انتشار آن جنبش و کــارزار

* * *

چتر «تــرقی»تان برازنــده شد از نعمت «اتــحــاد»
بنیاد «اقدام» عــدو کنــده شد از همــت اتــحــاد
ایرانیان را جان و دل زنده شد از خــدمت اتــحــاد
زین‌رو نمودند از «سعادت» شعار در آن همایــون دیــار

* * *

گشت از شما بنیــاد ایمان متین رحمت بــر ایمانتان
وز کارکــرد جانفشانــان دیــن فــرخنــده شد جانتان
سلطان نــو جستید صد آفــریــن بــر جــان سلطانتان
طوبی بر ایــن سلطان والاتبــار ویــن سایــهٔ کــردگار

* * *

شــاه رعیت‌پــرور نــامــور سلطان محمــد رشاد
سلطــان والااختــر دادگــر منظــور جــان عبــاد
کــردار او بــاشد در اول نظــر پیــرایــهٔ اتــحــاد
آثــار او باشد در آخــر شمار سرمــایــهٔ افتخــار

* * *

سلطان محمدخان خامس که بخت | پیوسته جوید درش
در باغ اسلامی تناور درخت | شخص خردپرورش
زیبندهٔ خرگاه و دیهیم و تخت | ذات همایون‌فرش
شایستهٔ تحمید یزدان بار | آن خاطر بردبار

* * *

شاهی که خیزد نور شهزادگی | از جبههٔ پاك او
ماهی که تابد مهر آزادگی | از چرخ ادراك او
مایل به درویشی و افتادگی | طبع طربناك او
آری بزرگان را به هر روزگار | زینگونه بوده‌است کار

* * *

ای دوحهٔ سلجوقیان بی‌گزند | از چون تو زیبا ثمر
وی نام عثمان‌خان غازی بلند | از چون تو والا پسر
ای از تو در خلد برین شادمند | سنجر شه نامور
وی از تو در باغ جنان شادخوار | آرطغرل نامدار

* * *

دانی که یکسانند نوع بشر | اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر | باشد ز نابخردی
عدل و مساواتست نعم‌السیر | در مذهب ایزدی
جور و ستبداد است بئس‌الشعار | در کیش پروردگار

* * *

عبدالحمید از جهل مبرم چه دید | جز بند و مسمار جهل
وز جور و استبداد جز غم چه دید | این است آثار جهل
جاهل بجز محنت ز عالم چه دید | وای آنکه شد یار جهل
زین رو بباید علم کرد اختیار | شاد آنکه با علم یار

* * *

شاها شدی از جان و دل یار علم | یزدان بود یار تو
گرم است در ملك تو بازار علم | خود گرم بازار تو
چون کرده‌ای با نیکوئی کار علم | نیکو بود کار تو
کار تو از علم تو گیرد قرار | خرم زی ای شهریار

* * *

شاهــا زمــان خــدمت ملت است / آنــهـم چنین ملتـی
کز جان و دل فرمانبــر دولتست / آنــهـم چنین دولتـی
بــاری اوان جنبش و همت است / شاهــا کنــون همتـی
تا خود شود بنیاد دیــن پــایــدار / زان همت شاهــوار

* * *

شاهــا بــه راه راستی زن قــدم / تا دیــن شود رو سفید
دامــان دل را پــاك دار از ستم / تا خصــم گــردد پلید
بر جان خلق ای فیض مطلق بدم / تا دانش آیــد پــدیــد
بر کشت ملك ای ابر رحمت ببار / تا بیش آیــد به بــار

* * *

شاهــا در علم و خرد بــاز کــن / بــر دولت خــویشتن
اسلام را شاهــا سرافــراز کــن / از صــولت خــویشتن
ایرانیان را یــار و دمساز کــن / بــا ملت خــویشتن
تا دیــن شود زین اتحاد آشکــار / ای شاه دشمن‌شکــار

* * *

نــادرشه آن شــاهنشه هــوشمند / شد یــار ایــن اتحاد
زآنرو که خود می‌دید بیچون‌وچند / آثــار ایــن اتحــاد
در ملك ایران شد به‌عهدش بلند / گفتــار ایــن اتحاد
لیکــن نــدادش آسمان زینهــار / رفت‌ازجهان خواروزار

* * *

او رفت و وامــاندند ایــرانیان / چون‌گله در دست گرگ
وز رفتــن او نیــز رفت از میان / ایــن اتحــاد بزرگ
و اکنون فــرو بستند ملت میــان / در ایــن خیال سترگ
خوش باشد ار سلطان گیهان‌مدار / گردد به این قــوم یار

* * *

تا این دو ملت بــار دیگر شونــد / همــدست و همداستان
بــر دشمنان دیــن مظفر شونــد / بــر سیرت بــاستان

زان کج نهادیها مکدر شوند
گردد اساس راستی برقرار
این فرقهٔ راستان
یکرنگی آید به کار

* * *

شاها ببین از راه مردانگی
وز ترکتاز دشمن خانگی
بیگانگان کردند دیوانگی
شاید ز فر خسرو بختیار
بر ما که رسوا شدیم
مطموع اعدا شدیم
چندانکه بی‌پا شدیم
ما را شود بخت یار

* * *

بر ما ز روس و انگلیس است بیش
بر ما رسد هر دم دو صدگونه نیش
شد مملکت بی‌خانمان و پریش
هرکس چو داماد آید از هر کنار
اجحاف و کین و ستیز
زان فرقهٔ بی‌تمیز
چون خانم بی‌جهیز
تا گیردش در کنار

* * *

غافل که اسلام اینقدر پست نیست
ور بیشه‌ازشیران تهی هست، نیست
این خانه باری خانهٔ مست نیست
بیرون شوند از خانهٔ هوشیار
کش بر گرفتن توان
چندانکه خفتن توان
کش پاك رفتن توان
گر هستشان هوش‌یار

* * *

چون خاطر فردوس‌پیمای تو
واندر کلام پارسی رای تو
اندر مدیح ذات والای تو
والا شود آری از این رهگذار
اسلام را زیور است
استاد دانشور است
گفتار من درخور است
گفتار نغز بهار

* * *

تا مرد را از بخت فرخندگیست
تا ملك را از عدل پایندگیست
تا جان و تن سرمایهٔ زندگیست
بادا نگهدارت به لیل و نهار
بخت تو فرخنده باد
ملك تو پاینده باد
جان و تنت زنده باد
لطف خداوندگار

منقبت

مقدمهٔ قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد، به‌مناسبت جشن ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء «ص» در سن بیست و دوسالگی سروده شده است.

ـ۴۷ـ

دی دیدم آن نگار سهی‌قد را بر رخ شکسته زلف مجعد را
درخوی‌گرفته عارض‌گلگون‌را در می نهفته ورد مورد را
از جادوئی نهفته به‌لعل‌اندر تابان دو رشته در منضد را
بگشوده بهر بستن کار من بشکسته زلفکان معقد را
در تاب زلف و ابروی او دیدم تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهائی‌بخش این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گوئی از جان و دل مدیح محمد را
سرخیل انبیا که صفات او حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران به مدرس فضل او حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او فریشته گر باشد گو شو پذیره نار موقد[1] را
ور زانکه با ولاش بود شیطان گو کن گذاره خلد مخلد را
قانون نهاد و شرع پدید آورد و آراست‌ملك‌و دولت سرمد را
قانون او گرفت همه گیتی چون تندباد، وادی و فدفد را
وانکس‌که‌سرزطاعت‌او برتافت گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او به‌خلق نمود امروز احسان بی‌نهایت و بی‌حد را
فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

۱ـ موقد ـ آتش مشتعل و سوزان.

تغزل

از یك قصیدهٔ قدیم بهار انتخاب شده است که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد سروده است.

ـ۴۸ـ

بربوده دلم چشم پرفنش — وان عارض چون ماه روشنش
نسرینش رخ و سوسنش دو زلف — من بندهٔ نسرین و سوسنش
عشقی است دگرگونه با ویم — مهریست دگرگونه با منش
خاطر شده مفتون عارضش — دیده شده حیران دیدنش
مانا ملك العرش از نخست — آمیخته با نیکوئی تنش
حورای جنان بوده مادرش — فردوس برین بوده مسکنش
امروز بدیدم به رهگذار — خون دل خلقی به گردنش
برخاسته دامن‌کشان به راه — و آویخته قومی به دامنش
افتاده بسی جان و دل به خاك — پیش مژهٔ ناوك‌افکنش
ز انبوه دل از دست‌رفتگان — چون کعبه‌شده کوی و برزنش
من نیز فرا رفته تا مگر — یك خوشه ربایم ز خرمنش
از دیده فشاندم بسی سرشك — پیش دل چون روی و آهنش
بگذشت و به من بر نظر نکرد — تا بود چنین بود دیدنش
شیون کند از دست او دلم — با آنکه نه نیکوست شیونش
شیون چه‌کند بنده‌ای که هست — درگاه خداوند مأمنش

بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در منقبت حضرت رضا علیه‌السلام در مشهد سروده شده است.

ـ۴۹ـ

مرا داد گل پیشرس خبر — که نوروز رسد هفتهٔ دگر

مرا گفت گذر کن سوی شمال
که من نیز بدانجا کنم گذر
چو فارغ شوم از کار نیمروز
شتابم به سوی ملك باختر
به لشکرگه اسفندیار نیو
به دعوتگه زردشت نامور
ز من بخش به‌هر بوم‌وبر نوید
ز من برسوی هر گلستان خبر
بگو تا نهلد آفتاب هیچ
ز آثار غم‌انگیز دی اثر
همان باد بروبد به‌کوه‌و دشت
خس‌و خار و پلیدی ز رهگذر
همان ابر فشاند به راه ما
گلاب خوش و مشك و عبیرتر
بگو نرگس بیمار را که هان
ز یغمای زمستان مکن حذر
که از عدل من ایمن توان غنود
به‌هر گلشن، در زیر هر شجر
هم از راه به‌راهی‌توان گذشت
به‌سر بر طبق سیم و جام زر
کنون همره خرم بهار، من
کنم از گل و سرو و سمن حشر
فراز آیم و سازم به‌باغ، بزم
گشایم ز نشاط و سرور در
بگو بلبل خاموش را که خیز
یکی منقبت نغز کن ز بر
کزین‌پس به‌دوسه‌هفته‌سرخ‌گل
رسد با رخ خوی کرده از سفر
بسان رخ زوار شاه طوس
رضا پاك سليل پیامبر
مه برج رسالت که‌صیت اوست
چو مه‌پاك‌وچو خورشید‌مشتهر
اگر دنیویئی سوی او گرای
وگر اخرویئی سوی او گذر
که برخوان عمیم ولایتش
نعیم دو جهانست ماحضر

مولودیه و منقبت

این قصیده در خراسان به‌سال ۱۲۸۶ شمسی به‌مناسبت روز میلاد و جشن ولادت حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) گفته شده است و اقتفا به قصیدهٔ ازرقی هروی شده، که گوید:

برآن صحیفهٔ سیمین مسازمشك‌مقیم
به‌مشك ماند زلفت برآن‌صحیفهٔ سیم

ـ ۵۰ ـ

زهی به کعبه، شرافت‌فزای رکن و حطیم
زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم

زهی حریم تــو چون کعبه لازم‌الاکــرام
زهــی وجود تو چون قبله واجب‌التعظیم
زهی بلندتــر اندر همم ز چــرخ بلنــد
زهــی عظیم‌تر اندر شرف ز عرش عظیم
زهی علی و نماینـدهٔ تــو هــرچه علو
زهــی علیم و ستاینــدهٔ تــو رب علیم
علــی عــالی اعــلا ابــوالحسن حیــدر
که شد صحیح ز فضل تو روزگار سقیم
به صورت ار چه ز بوطالبی ولی به صفت
فکنده بــر گــل آدم مشیت تــو ادیــم
به فلك نــوح تو بــودی زمامدار نجات
به رود نیل تــو بودی طــلایه‌دار کلیم
چنین که علم تو را نیست منتها شایــد
گر اعتراف نمایم که عالم است قدیــم
میان لجـهٔ شرع محمــدی کعبــه است
همان صدف که در او زاد چون تو در یتیم
بــرون ز یك سخنت حکمتــی نمی‌بینند
اگر به چله نشینند صد هــزار حکیــم
توئی حقیقت قــرآن و برتر از قــرآن
که صامت است و کریم و تو ناطقی و کریم
بــود بهشت بــریــن ساحت ولایت تــو
طریقت تو در آن، جوی کوثر و تسنیم
توئی حکیم و کلامت شراب معرفت است
حکیم و سفسطه‌اش نیست جز شراب حمیم
بر آسمانــهٔ[1] قهــرت پــی مصالــح دیــن
به کلك فکرت گر نقطه‌ای شود تــرسیم
هزار مــرتبه صائب‌تر است و نافــذتر
ز بیلك[2] شهب اندر مصاف دیــو رجیم

۱ــ آسمانه ــ سقف خانه را گویند.
۲ــ بیلك ــ نوعی تیر و پیکان دوشاخ باشد.

حسام امر تو آنجا که قد الف سازد
چو لاء نفی شود قد کافران به دو نیم
خدایگانا بنگر ز لطف سوی بهار
که روح قدس کند مدحت تواش تعلیم
به مدحت تو و پیروزی ولادت تو
سخن سراید در این بزرگوار حریم
حریم‌زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاك درش به عظم رمیم
به چشم زایر این آستان بود روشن
هر آنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم
زهی برآنکه نهد روی دل برین درگاه
به رای صافی و دین درست و قلب سلیم
من این قصیده به هنجار «ازرقی» گفتم
«برآن صحیفهٔ سیمین مساز مشك مقیم»

در تهنیت عید قربان و مدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان بهار در اوان جوانی تا چه‌حد در بارهٔ او سعایت می‌کردند و سعی داشتند که او را در نزد رجال کشور بی‌ارج جلوه دهند و عاقبت هم مقهور طبع خارق‌العادهٔ او شدند، این قصیده که در سال ۱۲۸۶ شمسی در سن ۲۲ سالگی ساخته شده با شأن نزولی که به‌خط خود بهار، در دیوان خطی او ثبت است درج می‌شود. بهار چنین می‌نویسد: «این قصیده را در عید قربان ساختم و حسودان به رکن‌الدوله والی خراسان گفتند این اشعار از او نیست و از مرحوم صبوری پدر وی است. رکن‌الدوله برای امتحان پیغام داد که قصیدهٔ عید غدیر را به‌همین وزن و قافیت بسازم و ساختم».
آن قصیده بعد از این قصیده آمده است.

ـ۵۱ـ

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را
جلوه‌ای کن تا شود جانها فدای جان تو را

من شوم قربان تو را تا زنده مانم جاودان
زنده ماند جاودان آنکو شود قربان تو را
زلف و رخسارت نشان از کفر و از ایمان دهند
زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را
حیله و دستان مکن در دلبری با دوستان
زانکه خود بخشند دل، بی‌حیله و دستان تو را
گرچه با من عهد و پیمان بستی اندر دوستی
پایداری نیست بر آن عهد و آن پیمان تو را
عهد بشکستی و بگشودی در جور و ستم
نیست گوئی بیمی از شاهنشه ایران تو را
آن کز آغاز شهی با ملك خویش این وعده داد:
آمدم من تا کنم یکباره آبادان تو را
داد رکن‌الدوله را منشور ملك شرق و گفت
ای خراسان کردم از این‌ره قوی ارکان تو را
ای خدیو شرق ای سرخیل ابناء ملوك
ویکه شه بگزیده از امثال و از اقران تو را
کس نکوهش کرد نتواند مرا گاه سخن
گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
نیز از من کس نتاند خواست برهان و دلیل
خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
از بنی‌الخاقان کنون یزدان تو را برتر کشید
باش تا از جمله گیتی برکشد یزدان تو را
مر تو را کس نیست مدحت‌خوان به‌گیتی چون بهار
گرچه اکنون جمله گیتی گشته مدحت‌خوان تو را
تا همی باشد به گیتی نام از افریدون و جم
باد فر و حشمت افزونتر از این و آن تو را

این هنوز آغاز فر و حشمت و اجلال توست
باش تا کیوان ببوسد پایهٔ ایوان تو را

غدیریه

این همان قصیده‌ایست که بهار در تهنیت عید غدیر در سال ۱۲۸۶ شمسی برحسب درخواست رکن‌الدوله والی خراسان برسبیل آزمایش طبع و به‌منظور جوابگوئی به سعایت حاسدان و تهمتهای ناروائی که در آن زمان بروی روا می‌داشتند، سروده وموجب شرمساری بداندیشان گردیده است.

ـ۵۲ـ

ای که در هر نیکوئی آراسته یزدان تو را
جمله داری خود، چه گویم این تو را یا آن تو را
کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت
وانچه بخشد حور را بخشیده صد چندان تو را
در کنار خویشتن پرورده رضوانت به ناز
تا کند فرمانروا برحور و بر غلمان تو را
زلف طرار تو زان‌پس حیله‌ها انگیخته است
تا به افسون و حیل دزدیده از رضوان تو را
تا نیابد مر تورا بار دگر رضوان خلد
هر دم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را
با همه کوشش نیابد مر تو را رضوان و من
یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را
شیر یزدان بوالحسن آن کس چو بنگاری مدیح
نه فلك گردد طراز دفتر و دیوان تو را
ای مهین سلطان ملك هستی ای کاندر غدیر
کرده حق بر هر دو گیتی سید و سلطان تو را
مر تو را تشریف امکان داد یزدان از ازل
تا کند زیب و طراز عالم امکان تو را
ذات تو قائم به یزدان، ذات ما قائم به تو است
جلوهٔ ذاتند عقل و نفس و جسم و جان تو را

من مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
تا شوم چونانکه شایسته است مدحت خوان تو را
با زبانی اینچنین و با بیانی این‌چنین
خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تو را
مدحتی شایان بباید گفت آنکس را که او
چون ملک گردن نهد بر حکم و بر فرمان تو را
شاه رکن‌الدوله کش روز و شبان گویند خلق
کای ملک بادا به گیتی عمر جاویدان تو را
چهره‌ها خرم نمودی چهره خرم‌تر تو را
خانه‌ها آباد کردی خانه آبادان تو را
حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوك
از چه گیرد حیله و تزویر هر نادان تو را
یاوه و هذیان روا نبود بر دانش‌پژوه
به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تو را
نك زدم از راستی در دامنت دست امید
فرخ آن کز راستی زد دست در دامان تو را
خواهش یزدان پذیر و داد مظلومان بگیر
زانکه بهر داد، داد این برتری یزدان تو را
نك به فرمانت چنان گفتم که خود گفتم ز پیش
«عید قربان آمد ای جان جهان‌قربان تو را»

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبدهٔ محمد علیشاه قاجار به‌سال ۱۲۸۶ خورشیدی، نظر به‌کینه‌جوئیهای او با مشروطه‌خواهان وآزادی‌طلبان، بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

ـ۵۳ـ

بـا شه ایـران ز آزادی سخن گفتن خطـاست
کار ایـران با خداست

مـذهب شاهنشه ایـران ز مـذهبها جـداست
کار ایـران با خداست
شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست
مملکت رفتـه ز دست
هـر دم از دستان مستان فتنه و غـوغـا بپاست
کار ایـران با خداست
هـر دم از دریـای استبداد آیـد برفـراز
موجهـای جانگـداز
زین تـلاطم کشتی ملت بـه گـرداب بـلاست
کار ایـران با خداست
مملکت کشتی، حـوادث بحر و استبداد خس
نـاخدا عدلست و بس
کـار پاس کشتی و کشتی‌نشین بـا ناخداست
کار ایـران با خداست
پـادشه خـود را مسلمان خواند و سازد تبـاه
خـون جمعی بیگنـاه
ای مسلمانان در اسلام ایـن ستمها کی رواست
کار ایـران با خداست
شاه ایران گر عـدالت را نخواهـد بـاك نیست
زانکه طینت پاك نیست
دیـدهٔ خفاش از خـورشید در رنـج و عناست
کار ایـران با خداست
بـاش تـا آگـه کنـد شه را ازیـن نابخـردی
انتقـام ایـزدی
انتقـام ایـزدی بـرقست و نـابخـرد گیاست
کار ایـران با خداست
سنگر شه چـون به دوشان‌تپه رفت از باغشاه
تازه‌تـر شد داغ شاه
روز دیگـر سنگـرش در سرحـد ملك فناست
کار ایـران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
حضرت ستارخان
آنکه توپش قلعه‌کوب و خنجرش کشورگشاست
کار ایران با خداست
باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
فر دادار بزرگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشك اقلیم بقاست
کار ایران با خداست
باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گردد پدید
تا ببینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست
خاك ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
جز خراسان خراب
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
کار ایران با خداست

الحمدلله

پس از حملهٔ قوای ملی، به‌سرکردگی سپهدار اعظم و سردار اسعد به تهران و پیشرفت مشروطه‌خواهان آذربایجان به‌سرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مستبدین و دشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران، به‌تمام ولایات و ایالات ایران فتح‌نامه‌هائی تلگراف شد و جشنهای ملی در هریك از شهرستانهای ایران با سرور و شادی آزادیخواهان برپا گشت.
در شهر مشهد نیز جشن‌ها و چراغانیهائی به‌وسیلهٔ مردم و پیشوایان ملی ایشان تشکیل یافت. ناطقین و شاعران در مجالس جشن و سرور رفته، شعرها و خطابه‌ها می‌سرودند و شادیها می‌کردند.
ملك‌الشعراء بهار نیز که یکی از زعمای آزادیخواهان مشهد بود و روزنامهٔ نوبهار را در آنجا می‌نوشت، قصاید و ترانه‌های ملی بسیاری می‌سرود و در مجالس مذکور می‌خواند. از جمله ترجیع‌بند زیر است

که در شب بشارت فتح تهران در سال ۱۳۲۷ قمری مطابق ۱۲۸۷ شمسی، در مشهد سروده است.

ـ۵۴ـ

می ده که طی شد دوران جانکاه آسوده شد ملک، الملك لله
شد شاه نو را اقبال همراه کوس شهی کوفت بر رغم بدخواه
شد صبح طالع، طی شد شبانگاه
الحمدلله ، الحمدلله
یك چند ما را غم رهنمون شد جان یار غم گشت، دل غرق خون شد
مام وطن را رخ نیلگون شد و امروز دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه
الحمدلله ، الحمدلله
چندی ز بیداد فرسوده گشتیم با خاك و با خون آلوده گشتیم
زیر پی خصم پیموده گشتیم و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم، از کید بدخواه
الحمدلله ، الحمدلله
آنانکه ما را کشتند و بستند قلب وطن را از کینه خستند
از کج نهادی پیمان شکستند از چنگ ملت آخر نجستند
از حضرت شیخ تا حضرت شاه
الحمدلله ، الحمدلله
آنانکه با جور منسوب گشتند در پیکر ملك میکروب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند از ساحت ملك جاروب گشتند
پیران جاهل، شیخان گمراه
الحمدلله ، الحمدلله
چون کدخدا دید جور شبان را از جا برانگیخت ستارخان را
سد ستم ساخت آن مرزبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمدلله ، الحمدلله
پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی، لختی شنیدند

ناگه ز هر سو شیران رسیدند آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمدلله ، الحمدلله

یکسو سپهدار شد فتنه را سد یکسو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پردل، آمد ز یك حد بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمدلله ، الحمدلله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم‌گشت دشمن حصاری
شد کار ملت بر طرز دلخواه
الحمدلله ، الحمدلله

بدخواه دین را سدی متین بود لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش به‌سر شد پاداشش این بود دشمن که باعیش دایم قرین بود
اکنون قرین است با ناله و آه
الحمدلله ، الحمدلله

بخت سپهدار فرخنده بادا سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمدلله ، الحمدلله

ستارخان را بادا ظفر یار تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بود کار احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگاه
الحمدلله ، الحمدلله

اتحاد اسلام

این ترجیع‌بند شیوا در سال ۱۲۸۷ شمسی در تحریض ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی و تشویق مردم به‌اتحاد و اتفاق و پرهیز از دوگانگی و نفاق، در خراسان سروده شده است.

ـ۵۵ـ

چند گوئی چرا مانده ویران هند و افغان و خوارزم و ایران

چند گوئی چرا جسته مأوا   خرس پتیاره بر جای شیران
چند گوئی چرا روز حاجت   مانده از کار، دست دلیران
چند گوئی چرا ما اسیریم   زانکه آزادی ما اسیران
جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملك و ناموس و مذهب   چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملك و ناموس ما را   برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام   روز ما را سیه کرده چون شب
عزت ما به دو چیز بسته است   اتحاد اول و بعد مکتب
کاین‌دو، اول طریق ارشاد است
روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگردد   خصم، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است   خود پرستار گردد نگردد
وانکه صد بیوفائی به ما کرد   او وفادار گردد نگردد
زین خرابی که در کار ما هست   سخت‌تر کار گردد نگردد
زین‌سبب‌چاره صلح و سداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران   تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هویت دو، اما به‌دین، یك   مختلف تن، ولی متحد، جان
جملگی پیرو دین احمد   جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه   مؤمنی نالد اندر بدخشان
آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت‌حق‌خواهی و حق‌گزاریست   روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر   برتو و او و ماجمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام   کاین‌سخن‌هازدشمن‌شعاری است
چار یار نبی صلح بودند   زین‌سبب‌جنگ‌ماوتوخواری‌است
تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء(ع)

منتخبی از ترجیع‌بند مفصلی است در دوازده بند، در رثاء حسین‌بن علی علیه‌السلام و اعوان و انصار دلیر واز جان گذشتهٔ آن بزرگوار که در سال ۱۲۸۷ خورشیدی سروده شده است.

ـ۵۶ـ

ای فلك آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس در کربلاشان بردی و بیچاره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی
جسم پاك شیرمردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس‌آنگه
دخترانش را ز کین بی‌گوشوار و یاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
تو مگر ای آسمان! دل را ز سنگ خاره کردی
تا کنی خورشید عصمت را به ابر کینه پنهان
دشت را ز اعدای دین پر ثابت و سیاره کردی
جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم و از کین قصد آن گهواره کردی
چاره می‌جستند در خاموشی آن طفل گریان
خود تو در یك لحظه از پیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را
وایستادی بر سر آن آتش و نظاره کردی
خانمان آل زهـرا رفت بـر بـاد از جفایت
آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

آسمانا جز به کین آل پیغمبر نگشتی
تا نکشتی آل زهرا را از این ره بر نگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
ز آه آتش‌بارشان چون شد که خاکستر نگشتی
چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یار است و یاور
از چه رو او را در آن بی‌یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون به زندان عبیدالله فتادند آن دو کودك
از چه رو غمخوار آن دو کودك مضطر نگشتی
چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی‌سر
از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه رو بی‌سر نگشتی
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
از چه‌رو بر گرد آن طفلان بی‌مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی‌لشکر نگشتی
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد
از چه رو ای زورق بیداد! بی‌لنگر نگشتی
خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران، پس‌از فتح تهران به‌وسیلهٔ قوای ملیون، تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت و برای برگردانیدن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند. از جمله در محلهٔ نوقان مشهد که از محلات بزرگ و قدیمی است، جمعی از مستبدین و کهنه‌پرستان آن زمان به‌زعامت نایب علی‌اکبر حسنی که مردی بی‌سواد و ماجراجو بود، انجمنی به‌نام انجمن همت تشکیل یافت. بهار این ترکیب‌بند را در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در مذمت انجمن مزبور که مرکز مرتجعین مشهد بود، سرود.

ـ۵۷ـ

باز بر شاخسار حیله و فن — انجمن کرده‌اند زاغ و زغن
زاغ خفته در آشیان هزار — خار رسته به جایگاه سمن
بلبلان را شکسته بال نشاط — گلبنان را دریده پیراهن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ — آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جانب باغ — شد ز ویرانه جغد سوی چمن
زان چمن کآشیان جغدان شد — به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ — وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکوفه و نسرین — وز زبان بنفشه و سوسن
باز گوید به ماه فروردین — که به رنجیم ز آفت بهمن
به گلستان درآی و کوته کن — دست بیگانگان از این مکمن
تا به باغ اندرونت پاس بود
از گل و مل تو را سپاس بود
ای همایون بهار طبع گشای — وای از فتنهٔ زمستان وای
بی تو دیهیم لاله گشت نگون — بی تو سلطان باغ گشت گدای
بی تو شد روی سبزه خاک‌آلود — بی‌تو شد چشم لاله‌خون‌پالای
تو برفتی ز بوستان و خزان — شد ز کافور، بوستان‌اندای
مخزن سرخ گل برفت از دست — خیمهٔ سروبن فتاد از پای
سنبل و یاسمین بریخت ز باد — لاله و نسترن نماند بجای
بلبلان با فغان زارا زار — قمریان با خروش هایاهای
این‌زمان روزگار عزت‌تو است — در عزت به روی ما بگشای
باغ را زیوری دگر بربند — راغ را زینتی دگر بخشای
باغ دیریست دور مانده ز تو — زود بشتاب و سوی باغ گرای
که به هرگوشه‌ای ز تو سخنی است
وز خس و خار طرفه انجمنی است
مژده کآید برون ز خلد برین — موکب نوبهار و فروردین
تا فزاید به بوستان زیور — تا ببندد به شاخسار آئین
تا شود شاخهٔ بنفشه نزار — تا شود پهلوی شکوفه سمین
باغ گردد بهارخانهٔ گنگ — راغ گردد نگارخانهٔ چین

جای گیرد به جای لاله و گـل　　بر سر شاخ، زهره و پرویـن
گـردد آراسته بـه در و عقیق　　گـردن و دست لالـه و نسرین
در گلستان به گاه گـل چیدن　　مشك ریـزد بـه دامن گلچین
خیل زاغان برون روند از باغ　　و انجمنشان شود فراق و انین
باغبان آیـد از بهشت فـراز　　تـا کنـد بـاغ را بهشت‌آئین
بـاغ را بـاغبان همی بـاید　　و اینچنین گفته‌اند اهـل یقین
که چو از باغبان تهی شد باغ
انجمن‌هـا کنند کرکس و زاغ
ای گروهی که انجمن داریـد　　یکزمان گوش سوی من دارید
دل ز کید و نفاق برگیـرید　　گر به دل مهر خویشتن دارید
در پـی سیرت حسن کـوشید　　گرچه خود صورت حسن دارید
دگـران نیـز انجمـن دارنـد　　گـر شما نیـز انجمـن دارید
همه دارند عقل و دین و شما　　جهل‌و تزویر و مکرو فن دارید
می‌شنیدم ز ابلهـان کـه شما　　سـر آزادی وطـن دارید
لیك زینسان که من همی‌بینم　　سـر آزار مـرد و زن دارید
گر سخنتان گزافه نیست چـرا　　اینچنین زیـر لب سخن دارید
هر که بیند گه سخن، گویـد　　آلـوی خشك در دهـن دارید
پند مـن بشنوید اگـر در دل　　دانش و فضل مختـزن دارید
بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خـدای نیست حلال
آوخ از محنت و عنـای شما　　وای از رنـج و ابتـلای شما
به رخ خلـق باب فتنـه گشود　　مجلس شـوم فتنـه‌زای شما
ای گـروهی که مـؤذن تقدیر　　زد به بیدولتی صـلای شما
ای گدایان که برتـری جویـد　　بـر شما باشی گـدای شما
بـاشی کوسج سیه کـه نهـاد　　به نفاق و غـرض بنـای شما
هست بیگانه از کمال و خـرد　　وی بقـای خرد فنـای شما
بی‌بها مانـده‌اید و بـی‌قیمت　　زانکه رفت از میان بهای شما
دست از این قیل‌وقال بردارید　　نه اگر بر خطاست رای شما
ورنه زیـن فتنه و حیل ناگاه
قصه رانـم به صهر شاهنشاه

ترانهٔ ملی

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری، مطابق با ۱۲۸۷ شمسی، ستارخان و باقرخان از تبریز و سپهدار از رشت و سرداران بختیاری از جنوب و علماء اعلام خاصه آیت‌الله سید محمد طباطبائی از تهران برعلیه حکومت استبداد، به‌منظور اعتلای مشروطیت قیام و مبارزه کردند و بالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند. ملك‌الشعراء بهار که در خراسان از پیشروان مشروطیت به‌شمار می‌رفت و همواره با نطق و بیان و شعر و مقاله جامعه و ملت را به حمایت از مشروطیت تشویق می‌کرد، این ترانهٔ ملی را در وصف زعمای مشروطه سرود و انتشار داد.

—۵۸—

دوشینه ز رنج دهر بدخواه رفتم سوی بوستان نهانی
تا وارهم از خمار جانکاه در لطف و هوای بوستانی
دیدم گلهای نغز و دلخواه خندان ز طراوت جوانی
مرغان لطیف‌طبع آگاه نالان به نوای باستانی
بر آتش روی گل شبانگاه هر یك سرگرم زندخوانی
من بیخبرانه رفتم از راه از آن نغمات آسمانی
با خود گفتم به ناله و آه کای رانده ز عالم معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه پرواز بلند کی توانی
بودم در این سخن که ناگاه مرغی به زبان بی‌زبانی

این مژده به گوش من رسانید
کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین‌توز یکچند بهار ما خزان شد
وز کید مصاحب بدآموز چوپان بر گله سرگران شد
روزی دو سه، آتش جهانسوز در خرمن ملك میهمان شد
خونهای شریف پاك هر روز بر خاك منازعت روان شد
وان قصهٔ زشت حیرت‌اندوز سرمایهٔ عبرت جهان شد
امروز به فر بخت فیروز دلهای فسرده شادمان شد

از فر مجاهدان بهروز آن را که دل تو خواست آن شد
وز تابش مهر عالم‌افروز ایران فردوس جاودان شد
شد شامش روز و روز نوروز زین بهتر نیز می‌توان شد
روزی دو سه صبر کن به امید
از رحمت حق مباش نومید
از عرصهٔ تنگ حصن بیداد انصاف برون جهاند مرکب
در معرکه داد پردلی داد آن دانا فارس مهذب
شاهین کمال بال بگشاد بر کند ز جغد جهل مخلب
استاد بزرگ لوح بنهاد شد مدرس کودکان مرتب
آمد به نیاز پیش استاد آن طفل گریخته ز مکتب
استاد خجسته‌پی در استاد تا کودك را کند مؤدب
آواز به شش جهت در افتاد از غفلت دیو و سطوت رب
ای از شب هجر بوده ناشاد برخیز که رهسپار شد شب
صبح آمد و بردمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید
ای سر به ره نیاز سوده با سرخوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده در عرصهٔ رزم جان‌سپاری
با داس مقاومت درووده کشت ستم و تباهکاری
زنگار ظلام را زدوده ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده وز دین قویم کرده یاری
واندر طلب حقوق بوده چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نموده از خون شریف آبیاری
مستیز به دهر ناستوده کز منظرهٔ امیدواری
خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید
ای شیردل ای دلیر ستار سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان به فر دادار در حفظ حقوق عزت‌آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار ای از ره جور کرده پرهیز
ای باقر خان راد سالار بر خرمن جور آتش‌انگیز

ای صمصام ای بزرگ سردار آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار کرمان بگرفته تا به نیریز
همدست شوید جمله احرار تا پای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار زین معنی دلکش دلاویز

کانصاف بساط جور برچید
از رحمت حق مباش نومید

ای حجت دین حکیم مشفق[1] وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق سبط علی و سلیل احمد
ای بر تو شعار شرع لایق ای از تو اساس دین مشید
گر بر تو ز دهر ناموافق شد ظلم و جفا و جور بیحد
خوش باش که بخت‌شد موافق و اقبال برون کشید مسند
طوس از علمای فحل مفلق گردید چو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق از فر مجاهدین مشهد
با ترکان برخلاف سابق گشتند به دوستی مقید
در یاری دین شدند شایق زان کرد خدایشان مؤید

دین یابد از این گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

صد شکر که کار یافت قوت از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت سرمایهٔ حرمت خراسان
بن موسی جعفر آنکه عزت افزوده به عزت خراسان
بگرفت نکو به دست قدرت سررشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقلان ملت شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر بافتوت کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت خوش گشت رویت خراسان

زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

۱ــ مراد میرسید محمد طباطبائی روحانی مشهور و پیشرو مشروطیت است.

در منقبت حضرت فاطمهٔ زهرا علیهاسلام

این قصیده به‌مناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) در سال ۱۲۸۷ شمسی در مشهد سروده شده است.

ـ۵۹ـ

ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار
جز تو که بر مه ز مشک برزده زنار
زلف نگونسار کرده‌ای و ندانی
کودل خلقی ز خویش کرده نگونسار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو
موی تو تابیده‌مشک از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر
زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت به پایان کار خویش بنالد
آنکه بر آن زلفش اوفتاده سر و کار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین
مرجان داری نهاده بر در شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز
فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک
چهر تو باغی است لاله‌زار و سمن‌زار
لعل شکربار داری و نه بدیع است
گرچه نماید بدیع لعل شکربار
زان لب شیرین تو بدیع نماید
اینهمه ناخوش کلام و تلخی گفتار
ختم بود بر تو دلربائی، چونانك
نیکی و پاکی به دخت احمد مختار

زهـــرا آن اختــر سپهــر رسالت
کـاو را فرمانبــرند ثـابت و سیار
فاطمه، فـرخنــده مـام یـازده سرور
آن به دو گیتی پـدرش سید و سالار
پـرده‌نشین حـریـم احمـد مـرسل
صـدر گـزیـن بساط ایـزد دادار
عرفان عقد است و اوست واسطهٔ عقد
ایمان پرگار و اوست نقطهٔ پـرگار
بـر همه اسرار حـق ضمیرش آگـاه
عنـوان از نـام او به نامـهٔ اسرار
از پی تعظیـم نـام نـامی زهـراست
اینکه خمیده است پشت گنبـد دوار
بـر فلك ایـزدی است نجمـی روشن
در چمـن احمدیست نخلی پـربـار
بار ولایش بـه دوش گیر و میندیش
ای شـده دوش تو از گناه گـرانبار
قدر وی از جمله کـاینات فـزونست
نی نی، کاوراست زیـن فزونتر مقدار
چنـدش مقـدار باید آنکه جهـانش
چـون رهیـان ایستاده فـرمانبردار
راستی ار بنگـری جز این گهر پـاك
از دو جهانش غرض نبود جهانـدار
عصمت چرخست و اوست اختر روشن
عفت بحر است و اوست گوهر شهوار
آدم و حـوا دو بنده‌ایش بـه درگـاه
مریم و عیسی دو چاکریش به دربار
کوس کمالش گـذشته از همه گیتی
صیت جـلالش رسیده در همه اقطـار
فر و شکوه و جلال و حشمت او را
گـر بندانی ببین بـه‌نامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع‌بند در سال ۱۲۸۷ شمسی، در زمانی گفته شده است که انتخابات پارلمانی ادوار اولیهٔ مجلس شورای ملی در مشهد جریان داشته و بهار مردم را به‌انتخاب وکیل لایق تحریض می‌کرده است.

ـ۶۰ـ

ای دل ز جفـای دیـده یاد آر — زان اشك به ره چکیده یاد آر
ایـن نکتـهٔ ناگـزیـر بشنو — وین قصـهٔ نـاشنیده یاد آر
زیـن ملك ستم کشیده، یعنی — ز ایـران تعب کشیده یاد آر
ز آنـروز کـه اشکبار بـودی — در گوشهٔ غـم خـزیده یاد آر
امروز که زخـم یافت مرهـم — زان جسم به خون طپیده یاد آر
گر کسوت نـو بریده‌ای بـاز — زان پیرهـن دریـده یـاد آر
امروز کـه چهر بخت دیـدی — زان عـارضهٔ ندیده یاد آر
امـروز کـه شد بهار پیـدا — زان باغ خزان رسیده یاد آر
هـر وقت که قصد کار کـردی — ایـن یك بیت گزیده یاد آر:

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

یك چند شد از جفـای اشرار — بنیـاد بـقـای مـا نگـونسار
یك چند به هر دیار و هر شهر — گشتیم قتیـل تیـغ اشـرار
بـا اینکه به حق حق نبودیـم — در هیچ طـریقـه‌ای گنه‌کـار
تـا آنـکه مجاهـدیـن دانـا — ما را گشتند ناصـر و یـار
از خطـهٔ مـردخیـز تبریـز — بر بست میان، گـزیـده ستار
از کشور رشت نیـز برخاست — آوازهٔ حضـرت سپهـدار
صمصام بر آمـد از صفاهـان — سیـد عبـدالحسین از لار
از شاه حقـوق خـویشتـن را — کـردند طلب به جهـد بسیار
امروز که رنج برطـرف گشت — ای ملت رنجـدیـده زنهـار

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

در جهل مباش و دانش اندیش — کز جهل نرفت کاری از پیش
زنهار به فکر کار خود باش — بیگانه چنین مباش از خویش
با داروی فکر تا توانی — می‌کوش به مرهم دل ریش
در فکر وکیل باهنر باش — لیکن نه به طرز دورهٔ پیش
خود شرط وکیل نیست امروز — قطر تنه و درازی ریش
از ظاهر بی‌درون حذر کن — وز عالم بی‌عمل بیندیش
امروز که روز نیك‌بختی است — می‌کوش به نیك‌بختی خویش
امروز درست باید انداخت — تیری که نهفته‌ایم در کیش
گر زانکه خدنگ برخطا رفت — گردیم نشان تیر تشویش
پندی دهمت ز خیرخواهی — از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

شد لطف خدا به خلق شامل — افتاد به دست، مقصد دل
شد از پس جهدهای بسیار — امروز مراد ملك حاصل
امروز که روز کاردانی است — چندین منشین ز کار عاطل
بی‌حیله و دست‌کاری و مکر — یك ره بگزین وکیل عامل
نادان چو مواضعت نماید — دانا افتد به دام هایل
کی آنکه به‌قصد جاه‌و مال است — در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست — با خاطر پاك و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنهٔ خلق — عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را — بشنو، بشنو به حس کامل

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

جهنم

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۷ شمسی در انتقاد از فناتیزم خشك‌و جاهلانهٔ زهدفروشان مادی آن زمان مشهد گفته شده است.

ـ۶۱ـ

ترسم من از جهنم و آتش‌فشان او
وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وان آدمی که رفته میان دهـــان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر
و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیـــده است
و آن میوه‌های چون سر اهریمنان او
وان کاسهٔ شراب حمیمی که هرکه خورد
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
از زخم نیش پر خطر جان‌ستان او
جان می‌دهد خدا به گنه‌کار هر دمی
تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر
آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
هستند غرق لجهٔ آتش‌فشان او
جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هرکه فکل بست و شیك شد
سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او

وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت
منديل اوست سوی درك ریسمان او
وانکس که کرد کار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
دوزخ بود به‌روز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه‌نویس است و چیزفهم
آتش فتد به دفتر و کلك و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم به‌ما نداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او
وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو به روز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی‌کران او
موقوفهٔ بهشت برین را به نـــام ما
بنموده وقف واقف جنت‌مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
وان قصرهای عالی و آب روان او
آن خانه‌های خلوت و غلمان و حور عین
وان قاب‌های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست
بدبخت آنکه خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ما که به‌دوزخ رود بهار
زیرا به حق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

این منظومه را بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی به مناسبت گل و کثافت فراوان کوچه‌های شهر مشهد وانتقاد از بلدیهٔ وقت سروده است.

ـ۶۲ـ

افتاده‌ایم سخت به دام بلای گل
یارب چو ما مباد کسی مبتلای گل
گل مشکلی شده است به هر معبر و طریق
گام روندگان شده مشکل‌گشای گل
هرگه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای برآید لوای گل
گل دل نمی‌کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صد هزار کفش بدرد به پای خلق
هرگز نمی‌رسند به کشف غطای گل
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه، خلق
اسکندری خورند در آن چشمه‌های گل
اول قدم که بوسه زند گل به پای ما
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گلها ثقیل و در هم و کوچه خراب و تنگ
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه در آورد ول نکرد
صد آفرین به پنجهٔ معجز نمای گل
از گل ز بسکه خاطر و دل‌ها فسرده است
گل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم به خندهٔ دندان‌نمای گل

از پشت تا به شانه و از پیش تا به ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
آید اگر جهاز زره‌پوش ز انگلند
حیران شود ز لجهٔ بی‌منتهای گل
گر لای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل
شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

شادروان ملك‌الشعراء بهار در دیوان خطی خـود چنین می‌نویسد: «ملیون خراسان در روز ۲۹ جمادی‌الاخر ۱۳۲۷ (۱۲۸۷ شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملك که مرکز و انجمن قوای ملیه خراسان بود مجتمع شده، بشارت فتح تهران را که تلگرافی از مرکز رسیده بود، قرائت نمودند. دوساعت قبل از انعقاد مجلس، اینجانب در خانهٔ پسر باجی عراقی معروف که از هوچیهای معروف آن روزگار و مرد بیسواد ولی خوش‌قلبی بود، بودم که آن خانه در جوار مجلس مزبور واقـع گردیده بود. این مسمط را بداهة در آن خانه در ظرف یکساعت‌ونیم گفته، پاکنویس کردم و در مجلس و محفل ملی مزبور قرائت نمودم؛ و از طرف علما یك ثوب عبای سفید به‌من صله داده شد و من هم چون صلهٔ ملی بود، پذیرفتم.»

ـ۶۳ـ

مژده که آمـد برون خاطر ما ز انتظـار
مـژدهٔ فتح الفتوح داد بـه ما کـردگار
حـق در رحمت گشـود بـر دل امیدوار
فتح به ما شد قرین، بخت به ما گشت یار

ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار
هذا فتح قریب، هذا نصر مبین
باز به ما یار گشت نصرت دادار ما
عاقبتی نیك داد کوشش بسیار ما
زار شد آنکس که بود در پی آزار ما
عرصهٔ گیهان گرفت فر سپهدار ما
دین را پاینده کرد همت سردار ما
غیرت آنست آن، همت این است این
همت ستار اگر عرصهٔ دنیا گرفت
فر سپهدار نیز اوج ثریا گرفت
کار مساواتیان یکسره بالا گرفت
مجلس رفته به باد بار دگر پا گرفت
نابغهٔ روزگار دامن اعدا گرفت
فهذه النائبات حق‌للمشرکین
ایزد قوت فزود ملت آزاد را
وانگه تأیید کرد سپهبد راد را
تا کند از بیخ و بن ریشهٔ بیداد را
گاه فزونی رسید معدلت و داد را
قافیه از دست رفت جیش ستبداد را
ایمان شد سربلند، فبشرالمؤمنین
خائن دین خوار شد، زان یرش مردوار
عرصهٔ دربار را محنت و غم شد دچار
قهر خدائی کشید یکسره ز ایشان دمار
ملت آزاد کرد جنبش خویش آشکار
حامی ملت رسید با سپه بختیار
حشمتش اندر یسار، شوکتش اندر یمین
کوشش بدخواه ما یکسره شد بی‌اثر
خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر
به تخت شاهی نشست پادشه نامور
سلطان احمد که هست زینت تاج و کمر

باشد تا ایـن پسر نه بر طریــق پــدر
زینت بخشد به ملك، آئین بخشد به‌دین
تا که جهانست کار به کــام احــرار باد
شاه جوانبخت را فضل خــدا یــار بــاد
دانش دانشوران پیشــرو کــار بــاد
مجلس مشروطه را خــدا نگهدار بــاد
تا بــه ابد کــردگار یــار سپهدار بــاد
به حرمت المصطفی و آلــه الطاهــرین

فتح‌الفتوح

در سال ۱۲۸۷ شمسی (ماه جمادی‌الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی به‌ریاست محمد ولی‌خان تنکابنی، ملقب به سپهدار اعظم بعدی، و سردار اسعد بختیاری وارد تهران شدند. محمدعلی شاه خلع و مشروطه اعلان شد. در یکی از جشنهائی که از طرف عموم طبقات خراسان به شادمانی فتح تهران و گشایش مجلس گرفته می‌شد، بهار که ۲۳ سال از عمرش می‌گذشت، این قصیده را سرود. در مطلع‌آن مصراع اول قصیدهٔ فرخی سیستانی تضمین شده است.

ـ۶۴ـ

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»
جوان چو آید باطل شود فسانهٔ پیر
عیان چو آید ویران شود بنای خبر
خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه
فسانه یافه بود، در فسانه رنج مبر
خبر دهند که اسفندیار بر در کنگ
چگونه برد سپاه و چگونه راند حشر
چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ
چگونه کرد از آن تنگنای بحر گذر

خبر دهند که از خرد کشور یونان
به آسیای کبیر اندر آمد اسکندر
هم او در اول یك کارزار کرد و سپس
براند در همه‌جا بی‌منازعی لشکر
به مغزش اندر بد پویهٔ جهان‌گیری
به نفع خویش همی کرد کوشش بی‌مر
به‌خیر خویش همی کرد کارهای بزرگ
که نی رضای خدا بد در او نه خیر بشر
خبرنگاران نیز از فتوح ناپلئون
بسی دهند نشان و بسی دهند خبر
که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت
همان به مصر چه کرد آن امیر نام‌آور
چگونه راند سپه در بسیط خطهٔ روس
به مسکو اندر برخیره چون فکند شرر
ولیك جهد بناپارت و آن کشاکش نیز
به قصد پادشهی بود، نی به قصد دگر
چنانکه مجلس جمهور را ز بن بر کند
به کام خویش برآمد به تخت ملك اندر
چو بود کوشش او خاصهٔ بزرگی او
حدیث او بنه از دست و فضل او مشمر
بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ
به‌سرگذشت سپهدار آسیا بنگر
ببین که این هنری مرد در زمانه چه کرد
ز جهد و کوشش و تدبیر و هوش و رای و فکر
چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند
شگفت نیست اگر بر فلك فرازد سر
شگفتی و عجب آنجا است کآفریدهٔ خاك
به رامش دگران چنگ در زند به خطر
به قصد خدمت ملت، به قصد یاری نوع
همی به خویش پسندد هزارگونه ضرر

بسان میر مظفر سپهبد اعظم
که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر
اگر به منظرگوئی ستوده منظر او
نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر
اگر به همت گوئی دلیل همت اوست
هرآنچه بینی و دیدی به سالیان اندر
اگر به دولت گوئی به نام دولت او
یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر
به هر که بنگری اندر شمال ایران‌شهر
همه به درگه میرند بنده و چاکر
ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند
هزار تحسین بر این بزرگوار پدر
وگر ز اصل و گهر مرد را شرف خیزد
از او که باشد فرخنده‌تر به اصل و گهر
ستوده جد گرامیش احمدبن شمیط
گذاشت عمری در پیشکاری حیدر
بدانگهی که در آمد ز ترکتاز یموت
به هر کران خراسان هزار فتنه و شر
هزار خانهٔ مظلوم را به غارت برد
به امر دشمن دین، ترکمان غارتگر
بتاخت این هنری مرد جانب گرگان
چنانکه جانب نخجیر شیر شرزهٔ نر
ز باد تیغش چون آب، سرد ماند به جای
عدو که بود به هر سو جهنده چون اخگر
اسیر هرچه بد اندر کمندشان بگرفت
درم بداد و روان کرد سوی جای و مقر
گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت
کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
سپس ببرد به پاداش خدمتی چونین
ز هر کرانه دعای شب و درود سحر

پس از گزارش آن خدمت بزرگ، امیر
به‌خدمت وطن مستمند بست کمر
چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم
چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
وطن نه، غاری اندوخته به ذلت و جهل
وطن نه، چاهی انباشته ز عجب و بطر
همه امیران بدکیش و ریمن و نستوه
همه وزیران نادان و عاجز و مضطر
گشوده شاه ز یکسو به قصد ملت چنگ
چنانکه باز گشاید به قصد تیهو پر
به شهر تبریز اندر بساط داراگیر
سپاه دشمن از هر کرانه زورآور
ستاده تنها ستارخان و باقرخان
بسان رستم دستان و طوس بن نوذر
بگفت هان نتوان بیش از این نشست به جای
که کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
سپس به رشت روان گشت با سپاهی گشن
فراشت رایت مشروطه اندر آن کشور
مبارزان دلیر و مجاهدان غیور
در آن دیار رسیدند بی‌حد و بی‌مر
امیر درخور هریك سلاح جنگ بداد
همان تکاور تازی و خنگ راه‌سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
ز دستبرد دلیران میر، کوفته سر
چو کار ساخته شد تیغ میر آخته شد
به قصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
که بود ویران از جور خصم زشت‌سیر
طلایه‌دار سپه پیش رفت و کار بساخت
ببست دشمن و بگشود ره بر آن لشکر

سپاه میر درآمد به‌شهر، لیك چنان
که گفتی آمده در شهر کاروان گهر
همه به‌نظم درست و همه به خاطر پاك
همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده به تاراج خانهٔ مسکین
نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بیاراست مجلس ملی
خطیب عدل فرو خواند خطبه بر منبر
ز خائنان وطن چند تن به امر امیر
شدند رانده از این خاکدان به ملك سقر
سپس به مرکز بیداد خواست کردن روی
خدایگان امیران، امیر شیر شکر
چو شاه یافت کش انجام کار باز رسید
ز راه حیله برآورد صورتی دیگر
مثال داد به مشروطه و آشکارا کرد
طریق سلم و فروبست راه بوك و مگر
چو دید ملت باز ایستاد و پای کشید
ز جهل غره شد و عهد خود نبرد به‌سر
دگر ره از همه سو خاست جنبش ملی
ز هر کرانه عیان گشت شورش محشر
هم از کرانهٔ قزوین به ساحت ری تافت
سهیل رایت اسپهبد بلند اختر
وز آن حدود به میران بختیاری داد
ز جنبش خود و پیش‌آمد امور خبر
امیر دانا «سردار اسعد» اندر وقت
ز بلدهٔ قم زی ری برون کشید حشر
سپاه خصم هم آمد به کوهسار کرج
که بد به سختی مانند سد اسکندر
شگرف کوهی و در وی هزار گونه بلا
فراخ رودی و در وی هزارگونه خطر

در آن سپاهی با توپ‌های گردون‌کوب
بر آن گروهی با تیرهای خارا در
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او برکند سوار گذر
ولیك لشکریان سپهبد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر
به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به پشتیبانی اقبال و پیشتازی بخت
به کوهسار کرج برشدند چالشگر
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر
وز آن گذر به «شه‌آباد» حمله آوردند
مجاهدان چو به سوی هری سپاه تتر
از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر
سپاه میر در آمد ز کوهسار برون
بسان سیل که آید ز کوهسار به بر
سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر گرد آمد از ره ایسر
مجاهدانی رزم‌آزمای و مردافکن
مبارزانی پرخاشجوی و کندآور
همه به راه وطن داده جان خویش ز دست
همه به یاد وطن کرده خون خویش هدر
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
به چشم پیل دمان و به کام ضیغم نر
همه به طوع دویده به جانب پیکار
نه بر طریقهٔ بیگار و طرزهای دگر
فتاد بر در ری کارزارهای بزرگ
که تا نبیند مردم نیایدش باور

عدو ز دشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
به هر گذرگه پرداخته یکی سنگر
همه به سنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر
نشانده بر سر هر کوی، شاه کینه‌سگال
کشیده از بر هر برج، خصم دیوسیر
هزار مرد و به هر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و به هر توپ در هزار شرر
به هر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
به هر کناری جیشی سواره رزم سپر
سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو
میان ببسته پی پاس شاه کین‌گستر
همه چو غولان نستوده‌کار و افسون‌ساز
همه چو دیوان تیره روان و افسونگر
نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود
که کار را کند آسان و جنگ را یکسر
مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر
بتاختند دو رویه به شارسان اندر
بگفت جارچی توپشان به خیل عدو
که هان امیر است از راه لختی آنسوتر
نشسته میر به پشت هیون کوه‌گذار
عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقر
حسام آخته در دست بدره بار امیر
چو برکران گشن‌رود، شاخ نیلوفر
بجز حسامش کز خون خصم رنگین بود
نداده نیلوفر بار، لالهٔ احمر
به چنگ رایتی میر بر درفش کبود
چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
امیر یکسو، سردار اسعد از یک سو
به خصم حمله نمودند و ساختند عبر

سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
عدوی دین، شجر خشك و جانش برگ شجر
بلی چو باد وزان بروزد به شاخ درخت
ازو نه برگ بماند بجای باز و نه بر
سپاه خصم هم اندر میان شارستان
به جیش میر فکندند توپ جان اوبر
امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
به سوی مجلس کنکاش گشت راه‌سپر
بر آن زمین مبارك بداد بوسه ز شوق
گرفت درگه عالیش را ز جان در بر
که از چه زار و دژم گشتی‌ای بهین مقصود
که از چه روی نهان کردی ای مهین دلبر
مرا به درگهت ای کاخ عدل آن نظر است
که هست حاجی محنت‌کشیده را به حجر
سپس به جنگ برآورد دست و فرمان داد
که افکنند دلیران به جان خصم آذر
مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند
به سوی خصم و به پا خاست شورش محشر
ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور
ز بانگ توپ گران گشت گوش گردون کر
ز برجهای بلند و ز کاخهای شگرف
فکند خصم به‌شهر اندرون ز کینه شرر
ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر
گزند نامد بر لشکر همایون‌فر
سه روز جنگ در افتاد و هم در آخر کار
نصیب جیش سپهدار گشت فتح و ظفر
دو بهره کشته شد از خصم و بهره‌ای خسته
شدند بهرهٔ دیگر دوان به کوه و به در
بزرگ دشمن ملت هم از میان بگریخت
سپرد افسر و دیهیم ملك را به پسر

سپس نشست به کنکاشگاه با دل شاد
ابا سران و امیران، امیر دین‌پرور
ز خائنان تبه‌کار لختی آوردند
به پالهنگ فرو بسته دستشان یکسر
به امر مجلس عالی به حکم دین قویم
شدند بدکنشان چوب دار را زیور
بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش
برست و دار شد و مرگ تلخ داد ثمر
ایا سپهبد پیروز جنگ دولت‌یار
ز مهتران جهان نیست با تو کس همبر
به مهتران جهان نسبت تو می نکنم
که هر صفت که کنم هست نسبتی منکر
همان تو را به تو نسبت کنم از آنکه تو را
کسی همال نباشد به عادت و به سیر
امیر رزمی و در رزمها نهاده نشان
وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثــر
بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز
به روزگار شدی شهره و به دهر سمر
شنیده‌ام که پس از فتح مصر، ناپلئون
به سوی شام همی خواست کآورد عسکر
در آن زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش
که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
به‌گرد قلعه سپه برنشاند و سنگر ساخت
به جنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
به چند روز، در انداخت جنگ و کوشش کرد
نیافت بهره در آخر به غیر خون جگر
بدان سپاه فراوان و آن شکوه و جلال
ز بر گشودن یك حصن دست شست آخر
تو با سپاهی اندك شدی به مرکز ملك
که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر

سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز
کسی به گرد وی اندر نکرده بود گذر
به هر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت
به هر فرازی توپی کشیده چون اژدر
به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم
که خیره ماند در آن گیرودار، وهم و فکر
اگر شکار امیران بود گوزن و غزال
تو باز شاه‌شکاری و میر شیرشکر
توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت
توئی که مجلس اسلام را گشودی در
در آفرین تو اینك بهار مدح‌سرای
یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر
به‌نام، نامهٔ «فتح‌الفتوح» خواند او را
فرو نگاشته نام سپهبدش به زبر
بدان طریق بگفتم من این قصیده که گفت
«فسانه گشت و کهن‌شد حدیث اسکندر»

کار ما بالا گرفت!

این ابیات مقدمهٔ مخمسی است که بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی ــ در زمان جلوس احمدشاه ــ در مشهد سروده است.

ــ۶۵ــ

شاه نو بر تختگه مأوا گرفت
بار دیگر حق به مرکز جا گرفت
بار دیگر کار ما بالا گرفت
آتش اندر خصم بی‌پروا گرفت
مجلس سرگشته از نو پا گرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد
شهر ظلم و جور بی‌دروازه شد
نام آزادی بلندآوازه شد
حمد یزدان، جان ملت تازه شد
شکر ایزد، کار ما بالا گرفت

آفرین‌ها بر سپهدار وطن
آنکه کرد از نیکوئی کار وطن
نیز صد تحسین به سردار وطن
آنکه گشت از جان و دل یار وطن
زین دو تن کار وطن مبنا گرفت

کار ما ترویج آئین است و بس
زین کشاکش قصد ما این است و بس
کام ما زین شهد، شیرین است و بس
ملجأ ما حجت دین است و بس
بود لطف او که دست ما گرفت

روز شادی و سرور است ای بهار
چشم استبداد کور است ای بهار
عیش و شادی از تو دور است ای بهار
هم به تشویقت قصور است ای بهار
زانکه گردون کینهٔ دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت، ۱۲۸۷ شمسی، پس‌ازاینکه ستارخان، به‌فرماندهی مجاهدان دلیر تبریز، قوای محمد علی شاه و سرداران مستبد او را شکست داد، بهار در خراسان مسمط زیر را در تهنیت و تبریک فتح مشروطه‌خواهان و غلبهٔ آنان برشاه مستبد سرود و انتشار داد.

ـ۶۶ـ

فلق لیل الفراق، و ریح وصل تفوح
وصاح دیک الصباح، فقم لاجل الصبوح

زان می گلگون بیار، نهفته از عهد نوح
کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح
نیرو بخشای تن، راحت‌افزای روح
نه‌جان‌که‌انباز جان، نه‌خون‌که همرنگ‌خون
خیز که آزادوار روز و شبان می زنیم
هر که کند منع می، تاخته بر وی زنیم
بر فرس پردلی بار دگر هی زنیم
ز آذرآبادگان یکسره بر ری زنیم
از می فتح و ظفر جام پیاپی زنیم
به یاد سالار دین، به رغم بدخواه دون
حضرت ستارخان، سپهبد نامدار
امیر نصرت‌پژوه، هژبر دشمن‌شکار
پیل دمان روز رزم، شیر ژیان وقت کار
تیغش مغفرشکاف، تیرش خفتان‌گذار
آنکه به‌یك‌داروگیر، آنکه ز یك گیرودار
کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله‌گون
عین‌الدوله که بود دیدهٔ شه سوی او
پشت ستبدادیان گرم ز بازوی او
شاه به اسب و سوار فزود نیروی او
کرد به تبریز رخ جیش جهان‌جوی او
پر شد صحرا و دشت از تك اردوی او
بر شد گرد سپاه بر فلك نیلگون
رسیدو آغازکار خواست به‌نیرنگ‌ورنگ
به حیله آرد شتاب، به‌کوشش آرد درنگ
دید چو نیرنگ او نیك نبخشید رنگ
با سپه‌و تیپ‌و توپ به‌جنگ بگشود چنگ
نیز ز سوی دگر تاخت به میدان جنگ
دلیر فرخ‌نژاد، امیر والاشئون
فدائیان وطن هر یك چون قسوره
فوجی در میمنه، فوجی در میسره

مــرکــز پیکــار را گشت اجــل دایــره
گشت ز شلیك تــوپ کار عــدو یکسره
جمله هــزیمت شدند جانب کــوه و دره
گرفته راه فرار، شکسته پــای سکــون
مژده که بــالا گرفت دولت ستارخــان
شهــرهٔ آفــاق شد صــولت ستارخــان
کوس جلالت نواخت نصرت ستارخــان
بــار دگر در رسید نــوبت ستارخــان
سر بــه فلك برکشید رایت ستارخــان
رایت بیداد و جور گشت از او سرنگــون
کسان که کار جهان بهر خدا کرده‌اند
رایتی از معدلت بــر سر پــا کرده‌اند
حکم بحق رانــده‌اند کــار بجا کرده‌اند
و آنانك از عدل و داد روی فرا کرده‌اند
جمله خطــا رفته‌اند، جمله خطا کرده‌اند
فــلا تــوجه لهــم دعهم فهــم خاطئون
زیــن گــره بیخرد چشم نکــوئی مــدار
کشان ز بــی‌دانشی گشته تبــه روزگــار
باش کز اینان کشد قهر خدائــی دمــار
شعلــهٔ قهــر خــدا زود شــود آشکــار
حــامی ملت رسید بــا سپهی بــی‌شمار
سازد این قوم را یکسره خوار و زبــون
ای گره شه‌پرست روی به راه آوریــد
روی به راه آورید پشت به شاه آورید
لشکــر ملت رسید، عــذر گناه آوریــد
در کنف لطفشان جملــه پــنــاه آورید
عــذر جنایات را ز جــان گــواه آورید
فلیستجیبــوا لکــم ان کنتــم صادقــون
زودا! زودا! که عدل منظره بــالا زند
حضرت ستارخــان خیمه به صحرا زنــد

پای تقدم نهد کوس معادا زند
توپ شرربار او لطمه بر اعدا زند
کوکب اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژگون
همت ستارخان چون به وطن یار شد
باقرخانش ز جان یار وفادار شد
در همه جا یار او ایزد ستار شد
این یك سالار شد آن یك سردار شد
زین سر و سالار کار محکم و ستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شد فزون
صورت کبر و نفاق شد ز تو پیراسته
صفحهٔ تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنهٔ برخاسته
قوت خصم ترا روز و شبان کاسته
این همه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می‌نتوان با خدای دم زدن از چند و چون
تا تو گرفتی قبول از علمای نجف
فر تو پیشی گرفت از امرای سلف
نصرت و اقبال و جاه پیش‌تو بربست صف
گشته به تیر بلا سینهٔ خصمت هدف
دوران، دوران تو است شاد زی و لا تخف
ان الله معك فی ای وقت تکون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

—۶۷—

جوشن پوشی ز مشك بر مه روشن
بر مه روشن همی که پوشد جوشن

نی نی روی‌تو گلشن است و دو زلفت
سنبل تازه است بر دو گوشهٔ گلشن
سوسن داری شکفته بر سر نسریـــن
نسرین داری نهفته در بن سوسن
هر که بناگوش و طرهٔ تو بکاویـــد
لاله به خروار برد و مشك به خرمن
آنچه به من کرد طرهٔ تو، نکرده است
بـــا جگـــر اشکبوس، تیـــر تهمتن
تا که شود فتنهٔ دو چشمت افـــزون
زلف تو هر دم زنـــد بر آتش دامـــن
هیچ نکردم ز جان دریغ، من از تو
نیز ز بوسه مکن دریـــغ تـــو از من
بوسه زنـــم بر لب تو ز آنکه لب تو
خواند هر دم مـــدیـــح حجةذوالمن
شاه ملوك زمانه مهدی منصور
حجة غایب خدایگـــان مهیمن

منقبت

این مسمط در سال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و در روز جشن ولادت امام عصر (ع) خوانده شده است.

ـ۶۸ـ

باز در جلوه‌گـــری شد صنمی جلـــوه‌گـــری
دلبـــری پـــرده‌نشین شاهـــدکی پرده‌دری
با خبـــر از همه وز عاشق خـــود بیخبـــری
نکنـــد در دل او نـــالـــهٔ عـــاشق اثـــری
هیـــچ بـــا مـــا دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی کـــه بـــه فرمان نبود

دل من برده ز نولعبت شیرین‌سخنی
شاهدی، ماه‌رخی، سروقدی، سیم‌تنی
رخ و بالایش چون ناری بر ناروَنی
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی
در همه گیتی امروز به خوبی سمر است
زآنچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است
دیرگاهی است که کرده است مکان در دل من
به غم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من
کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند، یزدان کند انشاءالله
بس‌که آن شوخ جفاپیشه جفا پیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند
هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند و آن دگری ریشه کند
سوزد از آتش هجرش دل محنت‌کش من
لیك وصلش زند آبی به سر آتش من
چه دل است اینکه یکی روز بسامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که در آن چاه زنخدان نبود
چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود
با چنین بیهده دل، دست ز جان باید شست
اینچنین گفت مرا پیر ره از روز نخست
دل گر از راه برون رفت به راه آورمش
پردهٔ خودسری و کبر ز هم بر درمش
پس به خلوتگه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه و کنم محترمش
تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق و معشوق بجز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بداندیش ندید
دیدهٔ عاشق از یک نظرش بیش ندید
کاینچنین شور غم عشق به هم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ بر فکند
کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی
مظهر جلوهٔ حق، سر خفی، نور جلی
سرو بستان نبی، شمع شبستان علی
محرم اندر حرم قرب شه لم‌یزلی
هادی مهدی، دارای جهان، حجة عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر
ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
این برومند شجر در چمن دهر بکشت
به دو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت
تا بدین هر دو گشاید در سجین و بهشت
بدسگالش را در کام رباید سجین
نیکخواهش را آغوش دهد حورالعین
هفت دوزخ ز لهیب غضبش یک لهب است
هشت جنت ز ریاض کرمش یك خشب است
نه فلك را شرف از درگه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است
او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه‌گیتی عرض است
تا جهان بوده است، این نور جهان آرا بود
بود از آن روز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بد و او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همره در دریا بود
آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملك
نور او گه به زمین بود عیان گه به فلك

گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخش آن راز نهـان خواهد شد
در همه گیتی فـرمانش روان خواهد شد
آنچـه خـواهیم بحمداللـه آن خواهد شد
تا رسد دست من آن روز بـدان دامن پاك
نهم امروز بدیـن در، سر طاعت بر خاك

امان از من و تو

این ترجیع‌بند، به‌رسم مطایبه، در انتقاد از اوضاع و احوال کشور به سال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان سروده شده است.

ـ۶۹ـ

هیچ دانی که چه کردیم بـه مادر من و تو
یا چه کردیم به هم، جان برادر من و تو
سعی کردیم به ویرانی کشور مـن و تو
رو، که اف برتو ومن باشد وتف برمن و تو
هر دومان مایـهٔ ننگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
از همان اول، ما و تو بـه‌هم رنگ زدیم
وز سر جهل به‌هم حیله و نیرنگ زدیم
سنگ برداشته بـر کلهٔ هم سنگ زدیم
گاه تریاك کشیدیـم و گـهی بنگ زدیم
من و تو بس‌که دبنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
مستبد گشتم و تـو بـاز مساوات شدی
یا که من صاحب ثروت‌شده تو لات شدی
اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی
الغرض من چو تو لات‌و توچومن مات شدی

باز هم بر سر جنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
هرچه تو نقش زدی بنده زدم وارویش
هرچه مقصود تو شد، بنده دویدم سویش
تو رخ مام وطن کندی و مـن گیسویش
چشم او به نشده گشت خـراب ابرویش
خـوب نقاش زرنگیـم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
من به عنوان وکالت تو به عنوان دگـر
جلب کردیم بسی فایده زین مردم خـر
نشد از ما و تو حاصل به کسی غیر ضرر
بلکه گشت ایران از روزنخستین بدتـر
ما هـم افتاده و لنگیـم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
ای برادر تو خری من ز تو خرتر بالله
بهتر از ما و تو دانی چه بود؟ خر، بالله
خـر به چالـه ننهد پـای مکرر بـالله
زین خریت‌ها ویـران شده کشور بالله
ما به فکر خـر لنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
حرکت دادیم آغاز، دم و گردن و گوش
قاله قاله بفکندیـم و نمودیـم خروش
چونکه غیری به میان آمـد گشتیم خموش
پیش بیگانه حقیریم و ذلیلیم چو موش
با خودی همچو پلنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
از پی مام وطن خـوب عروسی کردیم
بهر این‌مرغك خود خوب خروسی کردیم
بـا مسلمانان آهنگ مجـوسی کـردیم
الغرض پر، خنکی کرده و لوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
حالت ما و تو امروز چنین است بهار
روح مشروطه ز ما و تو غمین است بهار
ای بسافتنه که ما را به کمین است بهار
روش و سیرت و کردارگر این است بهار
تا ابد واز و ولنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو!

در منقبت حضرت حجة(عج)

این مخمس ترکیب بند را بهار به‌مناسبت جشن ولادت حضرت ولی‌عصر (ص) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده ودر مجلس سلام خوانده است.

-۷۰-

مژده که روی خدا ز پرده برآمد
آیت داور به خلق جلوه‌گر آمد
بیخبران را ز فیض کل خبر آمد
مظهر کل در لباس جزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان
شعشعه گسترد جلوهٔ صمدانی
گشت عیان سر صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی
شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان
از فلك كون تافت اختر تجرید
نفس احد سرزد از هیولی توحید

لم یلد امروز یافت کسوت تولید
آنکه بدو زنده گشت هر سه موالید
وآنکه بدو تازه گشت چارخشیجان
عقل نخستین بزرگ صادر اول
کالبد مستنیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل
هادی و مهدی سمی احمد مرسل
حجة غایب ولی ایزد منان
قاعده‌پرداز کارگاه الهی
راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش برتر ز حد لایتناهی
فکر به کنه جلال و قدرش واهی
عقل به قرب کمال و جاهش حیران
پرده‌نشین حریم لم‌یزلی اوست
شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست
باری سر خفی و نور جلی اوست
خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان
ای قمر تابناك برج امامت
وی گهر آبدار درج کرامت
ای به قد و قامت تو شور قیامت
خیز و برافراز یکره آن قد و قامت
خیز و برافروز یکره آن رخ رخشان
غیر تو ای کنز مخفی احدیت
کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوهٔ صمدیت
هیچ تو را با خدای نیست دوئیت
ذات‌تو باذات هو است‌یکسرو یکسان
خیز و عیان کن به خلق جلوهٔ دادار
خیز که حق‌خفت‌وگشت باطل بیدار

گر نکنی پای در رکاب ظفریار
منتظرانت زنند ای شه ابرار
دست به دامان شهریار خراسان
زادهٔ موسی که طور اوست حریمش
عیسی گردون‌نشین غلام قدیمش
هر دوجهان ریزه‌خوار کف کریمش
آن‌که به فرمان واجب التعظیمش
برجهد از نقش پرده ضیغم غژمان
خرگه ناسوت هست پایهٔ پستش
مسند لاهوت جایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله و مستش
غیر خدایش مخوان که هست شکستش
بخ‌بخ ازاین‌عز واین‌جلالت‌واین‌شأن
ذاتش آئینهٔ خدای‌نما شد
گرچه خدانیست کی جدا ز خدا شد
درگه او زیب بخش عرش علا شد
هر که به درگاه او ز روی صفا شد
ز اهل صفا شد بسان خواجهٔ دوران

تغزل

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهار است که در مشهد سروده است.

—۷۱—

حیله‌ها سازد در کار من آن ترک پسر
تا دل خویش به‌او باز دهم بار دگر
گه فرو ریزد بر لالهٔ تر مشك سیاه
گه بیاراید مشك سیه از لالهٔ تر

چون مرا بیند دزدیده سوی من نگرد
من ندانم چکنم یارب ازین دزد نگر
ترك من حیله بسی داند در بردن دل
داشت باید دل از حیلهٔ ترکان به‌حذر
دل ازین ترکان برگیر که این سنگ‌دلان
همه نیرنگ‌طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بربودند به‌زرق
ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری و آنهمه خوبان که دروست
که همه حورنژادند و همه ماه‌پسر
به‌سخن گفتن ماهند چو گویند سخن
به کمر بستن سروند چو بندند کمر
اندر آن کشور جز روی نکو هیچ مجوی
کز نکوروئی آراسته‌اند آن کشور
هیچ در ایشان آئین دل‌آرائی نیست
در دبستان مگر این درس نکردند زبر
بیهده نیست که از من بربودند آن دل
که نهان داشتم از حملهٔ ترکان ز نظر
دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یك دل به هزاران دلبر
به بتی دادم آن دل که مرا بود بدست
ای دریغا که مرا نیست جز این دل دیگر
وان بت من سوی ری رخت فرو بست و برفت
من چنین ماندم بیدل به خراسان اندر
نیست کس تا چو دل خویش دلی خواهم ازو
دل‌فروشی را بازار ببستند مگر
روز از این حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر
گر نیاساید از حسرت و اندوه، رواست
هرکرا نیست چو من از دل و دلدار خبر

سبزهٔ عناب

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهار است که در مشهد سروده است.

ـ۷۲ـ

جز روی تو کافروخته گردد ز می نـاب
آتش که شنیده است که روشن شود از آب
شنگرف دو رخسار تو آمیخته بـا سیم
سیم تو ز دو دیـده‌ام انگیخته سیماب
سیماب اگرم بـارد بر رخ عجبی نیست
سیماب روان شیفتـه بـاشد بـه زر ناب
دو چشم و جبین تو در آن زلف چه باشد؟
دو نرگس نـوخاسته انـدر شب مهتاب
گر بوسه به من بخشی دانی به چه ماند؟
مرغی که گـه کشتن، قـاتل دهدش آب
ز اندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم
شب خفته چـه داند اثـر دیـدهٔ بیخواب
در دامنت آویـزم تـا مـردم گوینـد
آویختـه بـر سرو یکـی شاخـك لبلاب
تا خط ندمیده است رفیقان را دل جـوی
تا نقـدی باقی است فقیران را دریاب
بیم است که خط جوش زند گرد عذارت
و اندیشهٔ او نیش زنـد بـر دل اصحاب
عنـاب لبت بی‌مزه گـردد ز خط سبز
اینست بلـی خـاصیت سبـزهٔ عنـاب[1]

حسین (ع)

این مسمط به‌مناسبت روز نیمهٔ شعبان و ولادت با سعادت حسین‌بن علی علیه‌السلام در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

۱ـ اگر برگ عناب را در دهان بخایند، طعم شیرینی و تلخی را درك نکنند.

ـ۷۳ـ

شب است و بساط عیش بخوبی مرتب است
شبی را که جان در او به‌رقص آید امشب است
به‌هجران و وصل دوست دل و تن مرکب است
دل از وصل در نشاط، تن از هجر در تب است
در این قصه نکته‌هاست در ایــن رشته تارها
دل‌افــروز مــاه مــن کجائــی که شب رسید
زمــان تعب گــذشت، اوان طــرب رسید
عجم وار بــاده ده کــــه عید عــرب رسید
دل و جــان بدسگال ز محنت بــه لب رسید
رسیــد آنــکه داشت دل از او انتظارهــا
از این عید و جشن شد دل خسته شادمنــد
زهی عید دلفــروز، زهــی جشن ارجمنــد
ایا آنکه عارضت نشاطــی است بی‌گــزند
دریــن محفل سرور ز لب ده گــلاب و قنــد
کــه یکسر بــرون شود ز سرهــا خمــارها
به شعبان مه ای ندیم، دل و جان منــور است
بسی این خجسته مــاه دلاویــز و دلبر است
ز دیگر شهور دهــر به‌رتبت فزونتر است
بلی افتخــار او بــه فرزنــد حیــدر است
حسین آنــکه دیــن کنــد از او افتخــارها
حسین آنکــه از رخش دل شیعــه روشن است
بــه تاریکی ضلال، رخش نــور معلن است
خود ایــن گفتهٔ نبی به گیتی مبرهــن است
که باشم من از حسین، حسین نیز از من است
بلی ایــن حــدیث را نبی گفتــه بــارهــا
بــه خاك در حسین ز جــان انتساب ماست
به‌کویش امید ماست، به سویش حساب ماست

به تعدیل رأی او صواب و عقاب ماست
حسین آسمان ماست، حسین آفتاب ماست
به سرپنجهٔ حسین گشائیم کارها
حسین آنکه حق ستود به فضل و تکرمش
حسین آنکه داد حق به گیتی تقدمش
فزود آبروی دین ز خاك تیممش
خیال رخش به چرخ گذر کرد و انجمش
ستادند پیش او چو آئینه‌دارها
خوش آن دم که بگذریم ز شادی به کوی او
بریم از سر نیاز دل و جان به سوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او
که این چشمهٔ حیات بود ز آب جوی او
حسین و رضا بلی یکند از شمارها
رضا نور معلن است، رضا فیض مطلق است
رضا ماه روشن است، رضا شاه برحق است
از او شرع پاك را جمال است و رونق است
بدو بازگشت ماست، بلی این محقق است
که دایم به جوهر است عرض را مدارها

تغزل

این تغزل در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد گفته شده است.

—۷۴—

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمان‌روا
اشك سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان
گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا
تا شدم با مهر آن نامهربان دلبر، قرین
تا شدم با عشق آن ناپارسا یار آشنا

مهربان بودم، به جان خود شدم نامهربان
پارسا بودم، به کار دین شدم ناپارسا
شد دژم جان من از نیرنگ آن چشم دژم
شد دوتا پشت من از افسون آن زلف دوتا
از دل عاشق به عشق اندر درختی بردمد
کش برآید جاودان برگ‌وبر از رنج‌وعنا
تن اسیر عشق اگر کردم غمی گشتم غمی
دل به‌دست یار اگر دادم خطاکردم خطا
چارهٔ خود را ندانم من به‌عشق اندر کنون
بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا
در بلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کآفرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سیدالشهداء (ع)

این قصیده به اقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی که مطلعش اینست:
«دل آن ترک نه اندر خور سیمین براوست
سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست»
در سال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان، به‌منقبت حسین‌بن علی علیه‌السلام سروده شده است.

ـ۷۵ـ

بینی آن زلف که سیسنبر و سوسن بر اوست
دل من فتنه بر آن سوسن و سیسنبر اوست
چون فرو پیچد و برتابد و بر سر بندد
گوئی از غالیه اکلیلی زیب سر اوست
باز چون برفکند بند و رها سازد زلف
گوئی از مشك یکی پیرهن اندر براوست
ابلهان جمله درازند و دراز است آن زلف
با فسونها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست

چون سرش چیده شود نیك پسندیده شود
که بدان فتنه‌گری کوتهی اندر خور اوست
سر آن زلف ببرند به آئین‌و رواست
که پریشانی یك شهر به زیر سر اوست
هر درازی نبود ابله و هر کوته رند
زانکه هرکس را بخشایشی از داور اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه، بلی
نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
که به عشق اندر، پیری و ملامت بر اوست
چون به باغ آیم و بینم گل سوری با سرو
در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست
راست گوئی گل سوری به بر سرو بلند
که حسین است و به پیشش علی اصغر اوست
پسر فاطمه سرخیل جوانان بهشت
که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست
رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
طوبی و خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
برق، پا سوخته‌ای بر اثر ناوك او
چرخ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار «حسین منی» است
بخدا کاین سخن از دو لب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست، آری
بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم به فدای پسری
کاین جهان چاکر جد و پدر و مادر اوست
خامس آل عبا، سبط دوم، قطب سوم
آن سپهری که فلك بندهٔ نه اختر اوست

گشت در بزم ازل فانی فی‌الله ز آنرو
تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه، عباس و علی‌اکبر اوست
کشت دین تشنه بد، و خون حسین آبش داد
این حدیث لب عطشان و دوچشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه
ازلی دورنمائی ز غبار در اوست
پهنهٔ گردون میدانگه جولان شه است
وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست
دو دل است او را در رزم، یکی در سینه
وز بر جوشن، پوشیده دل دیگر اوست
او جهانست و زمین است عقابش وان رمح
چون شهابست و عمامه فلك اخضر اوست
هرچه در خانه زر و سیم، به سائل بخشید
هم در آن‌حال که سائل به قفای در اوست
تابع روز نشد، تن به مذلت بنداد
اینچنین باید بودن کسی ارچاکر اوست
گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
«دل آن ترك نه اندر خور سیمین‌بر اوست»

انتقاد از دولت

یك بند از ترکیب‌بندی است‌که درسال ۱۲۸۸ خورشیدی، هنگام تغییر کابینهٔ دموکرات و تشکیل کابینهٔ اعتدالی (۱)، در مشهد گفته شده و از کتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد براون نقل شده است، باقی آن به‌دست نیامد.

۱ــ در صدر مشروطیت دو حزب قوی و واقعی در ایران وجود داشت که ناصرالملك نایب‌السلطنه بوجود آورندهٔ آن‌ها بود.

ـ۷۶ـ

یاران روش دگر گرفتند وز ما دل و دیده برگرفتند
از مسلك ما شدند دلگیر پس مسلك خوبتر گرفتند
در سایهٔ طبع اعتدالی پیرایهٔ مختصر گرفتند
هر زشتی را نکو گزیدند هر نفعی را ضرر گرفتند
وز خارجیان ز ساده‌لوحی زهر از عوض شکر گرفتند
فرمان شکوه خویشتن را از دشمن کینه‌ور گرفتند
باری هر کار پر خطر را کاینان ز ره خطر گرفتند
بازی بازی ز کف نهادند شوخی شوخی ز سر گرفتند
غافل که به خانقاه احرار
سیصد گوش است پشت دیوار

انتقاد از اوضاع خراسان

در سال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب دموکرات مشهد مراقب اعمال و رفتار مأمورین دولت بودند وکوچکترین غفلت و تسامح آنان را در اصلاح امور ملت باشدیدترین انتقاد دنبال می‌کردند، این مربع ترکیب‌بند به‌مناسبت عدم رضایت مردم از نایب‌الحکومهٔ مشهد و رئیس‌کابینهٔ اوکه درآن ایام با یك‌خانم اسرائیلی معاشقه داشتند، گفته شده ودر روزنامهٔ نوبهار خراسان انتشار یافت.

ـ۷۷ـ

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند
بسته بر پای دل خستهٔ ما، دامی چند
گشته ایام به کام دل ناکامی چند
بعد از این ما و سر زلف گل‌اندامی چند
فتنه در شهر فزونست، به ما کاری نیست
رایت امن نگونست، به ما کاری نیست

ما چه دانیم که دشمن به گناباد چه کرد
یا عدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس از دزد و دغل ناله و بیداد چه کرد
ما برآنیم که آن لعبت نوشاد چه کرد
ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
به جهنم شرف دولتی و فامیلی
سر ظهر است، دهن خشك و کسالت بسیار
کارها ماند به عصر ای بت شیرین گفتار
ای پسر سفره بینداز که شد وقت ناهار
راستی عصر بنا بود سواری و شکار
احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف به یاران بگشاید خانم
حالیا وقت نداریم به دیدار و سلام
آنچه راپورت رسیده است بماند تا شام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام
زود باشید، که تنها است در آنجا مادام
برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیز در آنجا دو سه بطری بخوریم
آن کراوات که من بستم با آن صافی
نپسندیدش مادام ز بی‌انصافی
هرچه اصرار نمودم ز مزخرف‌بافی
هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی
که چرا برمن، بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر ز جوانان فرنگ
چون فکل از ستمت سینه‌فگارم خانم
چون کراوات گره‌خورده به کارم خانم
من فکل‌بند و کراوات گذارم خانم
من که مسئول توأم باك ندارم خانم
که من از دولت خود نیز مواجب دارم
چه مواجب، که همان مهر تو واجب دارم

من کـه از مدرسهٔ خـارجه دیپلـم دارم
از لب لـعل تـو امـیـد تبسم دارم
با نـگاه تـو کجـا چشم به مـردم دارم
گر همه شهر بـدانند کـه مـن دم دارم
فخرم اینست که دم دارم و در دام توأم
دشمن نـوع خود و عاشق بدنـام توأم
من چه‌دانم‌که‌خراسان چه‌و این شور و شرش
یا چه شد حالت سرحد و چه آمد به سرش
آنکه شد محو تو، از خویش نباشد خبرش
گر رعیت ز میان رفت، به گـور پدرش
من تو را دیدم و از غیر تو پوشیدم چشم
با سر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم
ای بت سنگـدل، ای خانـم زیبای ملـوس
سخت زیبندهٔ آغـوشی و شایستهٔ بـوس
تا توئی در بر مـن نیست مرا جای فسوس
انگلیس ار فکند شورش و گر آیـد روس
تو یقین‌دان که‌مرا یك سر موئی غم‌نیست
گر به‌ایران نشود، جای دگر جا کم‌نیست
نوبهارا! چقـدر خیـره و رك حرفـزنی
سخت بدمسلك و غوغاگـر و شورش‌فکنی
تـا بـه کی مـوی دمـاغ من و امثال منی
چنـد انـدر پـی اصـلاح امـور وطنی
گر وطن در دم نزع است برادر! به تو چه
تو که غمخوار وطن‌نیستی، آخر به تو چه

بلدی

در سال ۱۲۸۹ خورشیدی، هنگامی‌که ظهیرالسلطان (که بعد از فتح تهران از طرف ملیون مأمـور خراسان شده بـود) بـه فرمانفرمائی خراسان اشتغال داشت، شادروان ملك‌الشعراء بهار دریادداشتهای خود در این باره چنین نگاشته است: «به‌موجب قانون اساسی، انجمن‌های

ایالتی و ولایتی و بلدی در صدر مشروطیت دایر و کار شهر و ایالت به‌موجب قانون و آئین‌نامه‌های آن به‌دست مردم سپرده شده بود، ولی ناصرالملك نایب‌السلطنه آن قوانین را بهم زد و از آغاز افتتاح مجلس دوم، رفته رفته انجمن‌ها بسته شد. این مسمط بدان مناسبت گفته شده است.»

ـ۷۸ـ

چار ماه است که مهمل شده کار بلدی
آخر این قوم ندادند قرار بلدی
گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی
خفته در خاك عدم جسم نزار بلدی
نرود فاتحه خوانی به مزار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

نه به مشهد بلدی ماند و نه در ری بلدی
ما ندانیم که آباد شود کی بلدی
گشته از بی‌کفنی لاشهٔ لاشی بلدی
بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی
عالمی گشته کنون نوحه شعار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی طفلك خوشخوی و خوش‌اندامی بود
بچهٔ خوش‌سخن و شوخ دلارامی بود
منفصل شد ز جهالت چه بد ایامی بود
بلدی کاش اقل همسر مادامی بود[1]
تا که بودند جهان یکسره یار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسولخانه
تا ز یاران موافق نشدی بیگانه
حضراتش ننمودند تهی پیمانه
نشدی از غرض چند نفر ویرانه

۱ـ اشاره به‌موضوع قصیدهٔ قبل است

تهی از خویش نکردند کنار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی
یا اقلا بلدی حوزهٔ لاتاری بود
واندر آنجا صنم شوخ وفاداری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود
یا در آنجا دو نخود لاسکی و تاری بود
تا پریشان نشدی طرهٔ تار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی
بلدی را بشکستند کمر، وای هوار
دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار
آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار
که جگرخون شود از قلب فگار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی
آن جنابی که معین بود و ظهیر[1] من و تو
بلدی جان ز چه شد خصم شریر من و تو
گوش او از چه نشد کر ز نفیر من و تو
بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو
تا بداندکه‌چه‌کرده‌است به‌کار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی
هرشب و روز به بدخواه تو نفرین گویم
گاه از آن گویم بی‌پرده گه از این گویم
هر چه گویم ز وطن‌خواهی و آئین گویم
بلدی جان تو دعا کن که من آمین گویم
نیست باد آنکه بهم‌ریخت مدار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی
بلدی گشته عرق‌ریز و خجل ای وکلا
خلق را از غم او خون شده دل ای وکلا

۱ـ مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است

چند باشید چنین مهمل و ول ای وکـــلا
پایها تا به کمر مانده بـــه گل ای وکلا
همتی زانکه به گل مانده حمار بلدی
آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

وطن در خطر است

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری، مطابـــق بـــا ۱۲۸۹ شمسی، کـــه بنیان مشروطیت ایران هنوز نضج و استحکامی نگرفته بود، از هرگوشه و کنار کشور شعلهٔ دوگانگی و نفاق و فتنه و فساد زبانه می‌کشید و از طرف دیگر، سیاست خارجی نیز با تمام قوا به آشوب و هرج و مرج داخلی دامن می‌زد، و روزگار تیره و تاری برای کشور کهن‌سال ایران پیش‌بینی می‌گردید. ملك‌الشعراء بهـــار، در تحت تأثیر این اوضاع ناهنجار، این مسمط وطنیه را در خراسان سرود و انتشار داد.

—۷۹—

مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است
مرغکان نوحه برآرید چمن در خطر است
چمن از غلغلهٔ زاغ و زغـــن در خطر است
سنبل‌وسوسن‌و ریحان و سمن در خطر است
بلبل شیفتهٔ خـــوب سخـــن در خطر است
ای وطن‌خـــواهان زنهار وطن در خطر است
خانه‌ات یـــکسره ویـــرانه شد ای ایـــرانی
مسکـــن لشکـــر بیگـــانه شد ای ایـــرانی
عهـــد و پیمان تـــو ایفا نشد ای ایـــرانی
عهد بشکستنت افسانـــه شد ای ایـــرانی
عهد غیـــرت مشکن عهدشکن در خطر است
ای وطن‌خـــواهان زنهار وطن در خطر است
وزرا بـــاز نهادنـــد ز کف کـــار وطـــن
وکـــلا مهر نهادنـــد به کـــام و به دهـــن

علما شبهه نمودند و فتادند به ظن
چیره شد کشور ایران را انبوه فتن
کشور ایران ز انبوه فتن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
کاردانان را بیرون ز سخن کاری نیست
غیر لفاظی در سر و علن کاری نیست
علما را بجز از حیله و فن کاری نیست
جهلا را بجز افغان و حزن کاری نیست
ملك از این ناله و افغان و حزن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
کار بیچاره‌وطن زار شد افسوس افسوس
جهل ما باعث این کار شد افسوس افسوس
یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس
باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس
که چنین کشور دیرین کهن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا
کشتی ما را رانده است به گرداب بلا
آه ازین رنج و محن آوخ ازین جور و جفا
هان بجز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما
زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
رقبا را به هم امروز سر صلح و صفا است
آری این صلح و صفاشان ز پی ذلت ماست
بی‌خبر زینکه مهین رایت اسلام بپاست
غافل آن قوم که قفقاز و لهستان به بلاست
غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق؟
یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق؟

به کجا رفت پس آن عهد و چه‌شد آن میثاق؟
چه‌شد اکنون که شمارا همه برگشت مذاق
کس نگوید ز شما خانهٔ من در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که با هم همه همدست شویم
به وفاق و به وفا یکسره پابست شویم
از پی نیستی از همت حق هست شویم
نه کزاینان ز نفاق و دو دلی پست شویم
که مرا خانه و ملك و سر و تن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

بذل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست
بی‌وطن خانه وملك و سر و تن چیزی نیست
بی‌وطن منطق شیرین و سخن‌چیزی نیست
بی‌وطن جان‌و دل‌و روح و بدن چیزی نیست
بی‌وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید الله الله
بیش از این فتنه میاندازید الله الله
خصم را خانه براندازید، الله الله
ای خلایق مددی سازید، الله الله
کاین مریض کسل تلخ دهن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

وطنیاتی با دیدهٔ تر می‌گویم
باوجودی که در آن نیست اثر، می‌گویم
تا رسد عمر گرانمایه به سر می‌گویم
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که وطن باز وطن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

سبحان‌الله این چه رنگ است؟

محمد علیشاه قاجار پس‌از خلع و فرار بـه روسیه، در سال ۱۲۸۹ خورشیدی به تحریك دولت روس تزاری از راه گمش تپه و استرآباد (گرگان) به تهران حمله‌کرد و حملهٔ او بوسیلهٔ قوای ملی ایران درهم شکست و صاحب‌منصبان ارشد او کشته شدند و خود دوباره به‌روسیه فرار کرد. بهار در سن ۲۵ سالگی این ترجیع‌بند را به‌صورت مطایبه و استهزا از زبان محمد علیشاه ساخت و در روزنامهٔ نوبهار مشهد منتشر شد.

—۸۰—

با بنده فلك چرا به جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بـه شهر تبریـز آقـا و ولـی‌عهـد و باچیـز
شه هرمز بود و بنـده پرویز و اینك شده‌ام ز دیده خونریز
کاین‌چرخ‌چرا‌چنین‌دورنگ‌است
سبحان الله این چه رنگ است

بـودم روزی بـه شهر تهران مـولا و خـدایگـان و سلطان
بستم همه را به توپ غـران گفتم که کسی نماند از ایشان
دیدم روز دگر که جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم کـه خلق حـرف مفتند آخـر دیـدیـم دم‌کلفتند
خیلـی گفتیم و کـم شنفتند یك جنبش سخت کرده گفتند
بسم‌الله ره سوی فرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم کـه مـا ز گندگانیـم رحمت ز خـدا به بندگـانیم
سـوی ادسـا شـونـدگانیم غم نیست که از روندگـانیم
بنشستن ما به خانه ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

سـوی ادسا شدیـم هی‌هی مجنـون آسا شـدیـم هی هی
بی برگ و نوا شدیـم هی‌هی یکباره فنـا شدیـم هی هی

آن‌دل‌که بمانسوخت سنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

اندر ادسا قزی جمیله آمد چون لیلی از قبیله
مجنون شدمش بلاوسیله بگذاشت به گوش من فتیله
گفتیم‌که‌وقت لاس‌و دنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم نا داد دگر به دست ما دم
یك روز و دو روز بود و شد گم با خود گفتیم خسروا قم
کن عزم سفر که‌وقت تنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی‌کیش کردیم سفر به ملك اطریش
درویشانه گذشتم از خویش کز عشق، شهان شوند درویش
دیدم ره دور و پای لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری مقصود سفر برفت باری
وقتم بهدر برفت باری چون عشق ز سر برفت باری
گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم به شهر قال و قیل است صحبت ز نگار بی بدیل است
وز ما سخنان بس طویل است گفتیم که نام ما خلیل است
گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی وقت سفر است یا علی هی
برخیز و برو مگر شلی هی خود را آماده کن ولی هی
بپا که زمانه تیزچنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

آن‌کس که توراست میهماندار بسیار رفیق توست بسیار
از توپ و تفنگ و جیش جرار همره کندت، مترس زنهار
بشتاب‌که وقت نام و ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگــاه ز شهــر «مــارینباد» رفتیــم بــه بــادکوبــه دلشاد
صاحبخــانه نــویــد مــی‌داد می‌گفت بــرو بــه استرآباد
گفتیم که ممدلی زرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم قلی‌اف بیــا بیــا زود آمــاده بــکن یکی پــاراخود[1]
نامــرد به قیمتش بیفــزود من نیز قبــول کــردم از جود
گفتم که نه‌وقت‌چنگ‌چنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگــاه به رسم میهمانهــا رفتیم بــه ایــل تــرکمانهــا
دادیــم نــویــدها بــه آنهــا گفتیم که ای عــزیــز جانهــا
از غم‌دل ما به‌رنگ‌رنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم سخنان به مکــر و فنها پختــم همه را از آن سخنهــا
خوش داد نتیجه مــا و من‌ها این نقشه نه خوب گشت تنهــا
هر نقشه‌که‌می‌کشم قشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

مــن ممــدلــی گــریــزپایــم بــا دولت روس آشنــایــم
تهران تو کجا و من کجایــم خواهــم که به جانب تو آیــم
کز عشق‌تو کله‌ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

ای تــرکمنــان نیــك‌منظــر ریــزید به شهر و قلعه یکسر
چاپید هر آنچــه اسب و استر ز آغــوش پدر کشید دختر
کاین مایهٔ پیشرفت جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگــاه دو اسبه بــا دل شاد رفتیم بــه شهــر استرابــاد
کــردیم علــم چمــاق بیــداد گفتیم که هر که پیشکش داد
ایمــن ز گلولــهٔ تفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

۱ــ پاراخود به‌زبان روسی کشتی را گویند.

«ارشد» که چو ما نشد هراسان شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر رشید سلطان شد از ره راست سوی تهران
گفتیم که‌وقت دنگ‌وفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه ز شوق تیز بودیم در وحشت و ترس نیز بودیم
هر دم به سر گریز بودیم هر لحظه به جست‌وخیز بودیم
گفتی که به راه ما پلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است وین کهنه چراغ بی‌فروغ است
سرمایهٔ ارتجاع دوغ است گفتیم که جملگی دروغ است
گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت گفتند سیاه شد سفیدت
دیدم سر من ز غصه منگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه‌خواه است بدخواه به راه و نیمه‌راه است
قصد همگی به قتل شاه است دیدیم که روز ما سیاه است
و آئینهٔ ما قرین زنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشدت جدو شد وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد هنگام بدو بدو بدو شد
بگریز که جعبه بی‌فشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند جناب حکمفرما زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا دیدم زین بیش جنگ و دعوا
حقا که برای بنده ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه‌پوئی وین گردون کرد تیره‌روئی
افکند مرا به مرده‌شوئی گفتیم مگر که جنگجوئی

چون‌عشق نگار شوخ‌وشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
امروز ز بخت در گله استم — درگیر شکنجه و تله استم
در کار فرار ولوله استم — گر بنده امیر قافله استم
این قافله تا به حشر لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

پیام به وزیر خارجهٔ انگلستان

استاد بهار در یادداشتهای خود راجع به‌این قصیده چنین نگاشته است: «در سال ۱۲۸۹ شمسی در خراسان گفته شد و در روزنامهٔ حبل‌المتین کلکته منتشر گشت. درین قصیده از معاهدهٔ ۱۹۰۷ روس و انگلیس (تقسیم ایران به دومنطقهٔ نفوذ) و صحبتی که در آن اوقات راجع به راه‌آهن شمالی وجنوبی ایران با سرمایهٔ خارجی به‌میان بود انتقاد شده و مخاطب‌آن سر **ادواردگری** وزیر خارجهٔ انگلیس است». این‌قصیده‌را که بهار در سن ۲۵ سالگی، به‌سائقهٔ حس میهن‌پرستی سروده است، مشهورترین چکامهٔ سیاسی آن عصر به‌شمار می‌رود و مورد کمال توجه و پسند محافل سیاسی وادبی ایران و ممالك فارسی‌زبان جهان نیز قرار گرفت و موجب شهرت سیاسی شادروان بهار گردید. مرحوم پروفسور براون، مستشرق شهیر انگلیسی، آنرا در کتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل کرده است و می‌توان گفت شهرت این قصیده طلیعهٔ شوق ورود استاد به‌عالم سیاست بوده است.

ـ۸۱ـ

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری
سخنی از من بر گوبه سرادواردگری
کای خردمند وزیری که نپرورده جهان
چون تو دستور خردمند و وزیر هنری
نقشهٔ پطر بر فکر تو نقشی بر آب
رای بیزمارك بر رای تو رائی سپری
ز تولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود
برفراز هرمان نام تو در جلوه‌گری

داشتی پاریس ار عهد تو در کف، نشدی
سوی الزاس و لرن لشکر آلمان سفری
انگلیس ار ز تو می‌خواست در آمریك مدد
بسته می‌شد به واشنگتون ره پرخاشخری
با کماندار چف‌گر فرتو بودی همراه
به دیویت بسته شدی سخت ره حمله‌وری
ور به منچوری پلتیك تو بد رهبر روس
نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری
بود اگر فکر تو با عائلهٔ مانچو[1] یار
انقلابیون در کار نگشتند جری
ور بدی رای تو دایر به حیات ایران
این همه ناله نمی‌ماند بدین بی‌اثری
مثل است اینکه چو برمرده شود تیره جهان
آن کند کش نه به کار آید از کارگری
تو بدین دانش، افسوس که چون بیخردان
کردی آن کار که جز افسوس از وی نبری
برگشودی در صد ساله فرو بستهٔ هند
بر رخ روس و نترسیدی ازین دربدری
بچهٔ گرگ در آغوش بپروردی و نیست
این مماشات جز از بیخودی و بیخبری
بیخودانه به تمنای زبردست حریف
در نهادی سر تسلیم، زهی خیره‌سری
اندرآن عهد که با روس ببستی زین پیش
غبن‌ها بود و ندیدی تو ز کوته‌نظری
تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان
ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل
وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری

۱ــ خانوادهٔ «مانچو» پادشاهان اخیر چین بوده‌اند که در ۱۹۱۲ در نتیجهٔ انقلاب منقرض شدند.

زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق
چند ملیون سپهی باید بحری و بری
بیش از فایدت هند اگر صرف شود
عاقبت فایدتی نیست بجز خون‌جگری
انگلیس آن ضرری را که ازین پیمان برد
تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین زیر پی روس شود ایران پست
بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود
رو به تاریخ نگر تا که عجایب‌نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار
این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
همچو شاهین که بود شیفته بر کبك دری
ورنه روس از پس یك‌حجة‌واهی زچه روی
راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
در خراسان که مهین ره‌رو هند است چرا
کرد این مایه قشون بی‌سببی راهبری
فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار
کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری
سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری
هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال
سپه روس چرا مانده بدین بی‌ثمری
گرچه خود بی‌ثمری نیست که‌این جیش‌گزین
سفری کردن خواهند به صد ناموری
سفر ایشان هند است و تمناشان هند
هند خواهند بلی، نرم‌تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن به سوی هند کند ره سپری

به عدو خط ترن ره را نزدیك کند
تا تو دیگر نروی راه بدین پرخطری
سد بس معتبری ایران بد بر ره هند
وه که برداشته شد سد بدان معتبری
باد نفرین به لجاجت که لجاجت برداشت
پرده از کار و فرو بست رخ پرهنری
به لجاج و به غرض کردی کاری که بدو
طعنه راند عرب دشتی و ترك تتری
حیف از آن خاطر دانای تو وان رای رزین
که درین مسئله زد بیهده خود را به کری
زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی
فری آن فکر توانای متین تو فری
نام نیکو به ازین چیست که گویند به دهر
هند و ایران شده‌ویران ز سر ادواردگری

ای حکیم!

در سال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجلهٔ حکما و فضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان شد. در آن روز تازه نوبهار منتشر شده بود و مرحوم حکیم قصیده‌ای در تقریظ نوبهار گفت که مطلع آن اینست:

تا بود در روزگاران نوبهار، ای نوبهار
باد خرم چون بهارت روزگار، ای نوبهار

و این چامه در پاسخ و شکرگزاری از آن مرحوم در نوبهار منتشر شد.

—۸۲—

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم
گلشن طبع تو جاویدان بهار است ای حکیم
آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است
از نسیم مهرگانی بر کنار است ای حکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی
زانکه خورشید تو در نصف‌النهار است ای حکیم
نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
در بر گلخانهٔ طبع تو خارست ای حکیم
نافهٔ چین است مشکین خامه‌ات کآثار وی
مشك بیز و مشك‌ریز و مشك بارست ای حکیم
یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه
کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ای حکیم
حکمت ار می‌کرد فخر از روزگار بوعلی
اینك آثار تو فخر روزگارست ای حکیم
مدح ایـن بی‌دولتان عـارست دانا را ولیك
چون توئی را مدح گفتن افتخار است ای حکیم

ای وطن من!

در سال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامیکه لشکریان روس تزاری به‌بهانهٔ حفظ اتباع خود به‌خراسان و نواحی شمالی ایران گسیل داشته شده بودند، این قصیده در خراسان گفته شد و در نوبهار انتشار یافت.

ـ۸۳ـ

ای خطهٔ ایران مهین، ای وطن من
ای گشته به‌مهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمهٔ دنیی آبـاد کـه شد بـاز
آشفته کنارت چـو دل پر حزن من
دوراز توگل‌ولاله‌و سرو وسمنم نیست
ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بس خار مصیبت‌که خلد دل‌را بر پای
بی‌روی تو، ای تازه شکفته چمن من
ای بار خدای من گر بی‌تو زیم باز
افرشتهٔ من گردد چـون اهرمن من

تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن
هــرگز نشود خــالی از دل محن من
از رنج تو لاغرشده‌ام چونان کز من
تا بر نشود نــاله نبینی بــدن من
دردا و دریغا که‌چنان گشتی بی برگ
کز بافتهٔ خویش نــداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعــزیت تــو
آوخ که نگریاند کس را سخن من
وانگاه نیوشند سخنهای مــرا خلق
کز خون من آغشته شود پیرهن من
و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغــا وطن من، وطن من

رزم‌نامه

در سال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی‌شاه مخلــوع به دستیاری اجــانب و پشتیبانی دولت روسیهٔ تزاری برای برهم‌زدن اساس مشروطیت نوین ایران از راه گمش‌تپه و استرآباد (گرگان فعلی) به تهران حمله کرد و قوای ملی به‌مقابلهٔ وی شتافت و او را شکست داده، فراری ساخت. این قصیده بدان مناسبت در خراسان سروده شده است.

—۸۴—

می فرو هل ز کف ای ترك و به‌یك سو نه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ برافروز و رخ خصم بیندای به قیر
قد برافراز و قد خصم دوتا ساز چو چنگ
از بر دوش، تفنگ افکن و آسوده‌گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه‌رنگ

نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز به شیران آهنگ
خطهٔ ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وانکه کاوسش بنهاد به گردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه درآورد به چنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به پشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
چند گه کیش زراتشتش آراست به روی
ز آن سپس دولت اسلامش نو کرد به رنگ
ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او از در چین تا لب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعيل
هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ
به گه دولت تهماسب شهش روز و شبان
به یکی جای غنودند به‌هم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران به گه نادرشاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش و بزم
هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر برافراشت سر از هفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و به جا ماند سنگ
بینم آن‌روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن
ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن‌زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر برآورده به اوج خرچنگ
رستنی رسته به هر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته به هر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته‌ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ

تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غـالب و شاهنشه ما با فرهنگ

در وصف آیت‌الله صدر

این قصیده را بهار به‌مناسبت آوردن تمثالی از مرحوم آیت‌الله حاج میرزا اسمعیل صدر مقلد بزرگ شیعه از عتبات عالیات بـه‌مشهد و توجه عموم شیعیان خراسان بدان، در مدح ووصف آن مرحوم در مشهد سروده است.

—۸۵—

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست
به اولیای خدا بین که شان جمال خداست
هم اولیا را گر زانکه دید خواهی روی
ببین سوی علمای شریعت از ره راست
بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهان
درست مظهر روی خدا، رخ علماست
بویژه آنکه بجز گفتهٔ خدای، نگفت
بخاصه آنکه بجز خواهش خدای، نخواست
بسان حضرت صدرالانام، اسمعیل
که عکس چهره‌اش آئینهٔ خدای نماست
گشاده دست و گشاده دل و گشاده جبین
ستوده خوی و ستوده رخ و ستوده لقاست
بجز رضای خدا چون نخواست چیز دگر
خدای نیز بدادش هرآنچه خود می‌خواست
جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل
بدین فضایلش از پای تا به سر آراست
مداد تیره‌اش از بهر سرخ‌روئی دین
به جاه و رتبه چو خون مطهر شهداست
به راه دین مبین نامه‌اش سخن‌گستر
به‌کار شرع متین خامه‌اش زبان‌آراست
جلالت نسب از نام نامیش ظاهر
سیادت و شرف از عکس چهره‌اش پیداست

خجسته عکس بدیعی که از تجلی او
سراسر آینهٔ دهر پرفروغ و ضیاست
جمال آیت حق جلوه کرد و ز هر سوی
به بندگیش کمر بسته خلقی از چپ و راست
نمازگاهش چون آسمان و او چون بدر
موالیانش صف بسته چون نجوم سماست
بهار مدح‌سرا در مدیح حضرت اوی
به امر زادهٔ احمد چکامه‌ای آراست
بجای باد دوام و بقای عزت او
همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقاست
دعــای اهــل دعــا بــاد حــافظ تن او
همیشه عکسش تا قبله‌گاه اهل دعــاست

دوز و کلك انتخابات

در سال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای ملی در مشهد آغاز شد، منتظرالوکاله‌ها به تکاپـو افتادند و بندوبست‌های سیاسی مانند تمام ادوار بعد رایج گشت. بهار که روزنامهٔ نوبهار را در مشهد می‌نوشت وضع انتخابات را به‌باد انتقاد گرفت و ایـن ترجیع‌بند را به طریق مطایبه سرود و در نوبهار انتشار داد.

ـ۸۶ـ

ماه مشروطه در این ملك طلوعیدن کرد
انتخابات دگـر بــار شروعیـدن کـرد
شیخ در منبر و محــراب خشوعیدن کرد
حقه و دوز و کلك باز شیوعیدن کــرد
وقت جنگ و جدل و نوبت فحش و کتك است
انتخابــات شد و اول دوز و کلك است
صاحب‌الرأیا! رو صبح‌نشین روی خــرك
رأیها پیش نــه و داد بــزن‌های جگرك

پوت قند آید از بهر تو و توپ برك
می‌دود پیشتر و می‌دهدت بیشترك
هرکه عقلش کم و فضل و خردش کمترك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

این وکالت نه به‌آزادی‌وخوش‌تعلیمی است
نه به‌دانستن تاریخ و حقوق وشیمی است
بلکه در تنبلی و کم‌دلی و پربیمی است
یا به پوطین وکلاه و فکل و تعلیمی‌است
یا به تسبیح و به عمامه و تحت‌الحنك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تو برو جا به دل مردم بازاری کن
گه ز خود گاه ز من یاد به هشیاری کن
گر وکالت به من افتاد تو پاداری کن
ور به اسم تو درآمد تو ز من یاری کن
اسم ما هر دو اگر بود دگر یك بیك[1] است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

حضرت‌آقا خوش‌باش که فالت فال است
از زر و سیم دگر جیب تو مالامال است
هرکه آقاست نکو طالع و خوش اقبالست
گه نمایندگی مجلس و قیل و قال است
گاه میر آخور و بیرونی و چوب و فلك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

طرفه عهدیست‌که هرگوشه‌کنی‌روی فراز
گلهٔ دزدان بینی همه با عشوه و ناز
نه ادارات مبراست نه محراب نماز
هرکه دزد است به هرجای بود محرم راز
هر که دزدی نکند همسر خار و خسك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

۱ـ یك بیك ـ در اصطلاح مشهدیان، کامل و بدون عیب ودر عالم خود یکتا و بی‌نظیر را گویند.

نوبهارا بود اندر سخنانت نمکی
اف بر آن کآورد اندر سخنان توشکی
هرچه داری ده و بستان ز وکالت کمکی
ملك‌هائی که تو بینی همه دارد درکی
این وکالت ده پر فایدۀ بی‌درك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تغزل

این تغزل مربوط به قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

ـ۸۷ـ

پیمان‌شکن نگار من آن ترك لشکری
بگرفت خوی لشکری و شد ز من بری
من دل به لشکری ز چه دادم به خیر خیر
هشیار مرد دل نسپارد به لشکری
او خود سپاهی‌است و رود، چون‌رود سپاه
گوید مرا که بنشین و ز هجر خون‌گری
هر دم ز هجر آن رخ چون سیم نابسود
یاقوت سوده بارم بر زر جعفری
آن‌گه گرم ببینی خسته ز درد هجر
بر این تن پر آفت من رحمت آوری
تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت
ایدون گمان کند که چنین‌است دلبری
قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست
قلب تو بر درد چو به جولانش بگذری
پیوسته چون پری است نهفته ز چشم من
گر نه پری است از چه نهانست چون پری
عشق اینچنین نخواهم چون نیست درخورم
ای عشق مرمرا تو بدینسان نه درخوری

عشق بتی گزینم، دلخواه و سازگار
چون دیگران نداشته رسم ستمگری
با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان
با چهرهٔ شکسته‌تر از لالهٔ طری
گر بنگری بر آن رخ و بالای او درست
بینی مه چهارده بر سرو کشمری
دیبای ششتری است بناگوش و روی او
مشك سیه دمیده ز دیبای ششتری
از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی از یك قصیده‌که در خراسان گفته شده و تاریخ‌آن بین سالهای ۱۲۸۲، ۱۲۹۰ است.

—۸۸—

ای به‌روی‌و به‌موی، لاله‌وسوسن
سبزه‌داری نهفته در خز ادکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله
لالهٔ تو شکفته در بن سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان
سر زلفت ربوده بوی ز لادن
آفت جانی از دو غمزهٔ دلدوز
فتنهٔ شهری از دو نرگس پرفن
هرکجا دست‌برزنی به سر زلف
رود از خانه بوی‌مشك به‌برزن
زلف را بیهده مکاه که باشد
دل عشاق را به زلف تو مسکن
خودبه‌گردن‌تراست خون‌جهانی
کی‌رسد دست‌عاشقانت به‌گردن
نرم گردد کجا دل تو به افغان
که به افغان نه نرم گردد آهن
من نجویم بجز هوای دل تو
تو نجوئی بجز بلای دل من
نازش تو همه به طرهٔ گیسو
نازش من همه به حجة ذوالمن
مهدی‌بن‌الحسن ستودهٔ یزدان
شاه علم آفرین و جهل پراکن
کار گیتی ازوست جمله بسامان
پایهٔ دین از اوست محکم و متقن
خرم‌آن‌روی کش نماید دیدار
فرخ‌آن دست کش رسید به‌دامن

آنکه جز راه دوستیش بپوید
پـای از جادهٔ خلافش برکش
ای ولی خدای، خیز وز گیتی
پدری را توئی پسر که هزاران
بت‌گرانند و بت‌پرستان در دهر
چند ای خسرو زمانه به گیتی
مسند شرع را هم اکنون بی‌تو
به فلك برفـراز رایت نصرت
خیمهٔ عدل را به پا کن و بنشین
قومی از کردگار بی‌خبـران را
تیغ خونریزی از نیام برون‌کن
خرم آن‌روز کاینچنین بنشینی

از خدایش بـود هزار زلیفن[1]
دست در دامـن ولایش بـرزن
بیخ ظلم و بـن ستم را برکن
گردن بت‌شکست‌و پشت برهمن
خیزو تنشان بسوزو بتشان بشکن
بی‌تو خاصان‌کنند ناله و شیون
کفر برچید، خیز و مسند بفکن
خاك در چشم دیو خیره بیاکن
که ستمگر شد این زمانهٔ ریمن
جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
وز چنین ناکسان تهی‌کن مکمن
ای گدای در تو چرخ نشیمن

رایت دیـن مصطفی بفرازی
از حد ترك تا مـداین و مدین

ناصرالملك

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰ شمسی که ناصرالملك قراگزلو به‌جای عضدالملك به نیابت سلطنت کشور ایـران انتخاب گردید، به‌منظور حصول اکثریت آراء درمجلس شورای ملی وتحکیم‌کار و مسند خویش، به‌شیوهٔ اروپا به تأسیس حزب مبادرت کرد و دوحزب نسبتاً قوی در مجلس آن روز تشکیل‌گردید: یکی به‌نام اعتدال ودیگری موسوم به دمکرات. ناصرالملك از حزب اعتدال جانبداری و حمایت می‌کرد و با حزب دمکرات و دمکراتها آغاز مبارزه و مخالفت نهاد. ملك‌الشعراء بهار که از دیرباز به حزب دمکرات و مرام آن پیوستگی و دلبستگی داشت و خود چه در خراسان در آغاز مشروطیت و چه بعداً در تهران از اعضاء مؤسس و نمایندگان مبرز و لیدرهای مؤمن حزب دمکرات به‌شمار می‌رفت، به سرودن این ترکیب‌بند که ضمناً تضمین اشعار معروف مولانا جـلال‌الدیـن رومی صاحب مثنوی نیز هست، پرداخت و از ناصرالملك انتقاد کرد.

۱ــ زلیفن به‌معنی بیم، تهدید و انتقام است.

ـ۸۹ـ

نایب شه چـون ز گیتی رخت بست
ناصرالملك آمـد و جایش نشست
ظاهـراً گفتند جمعی کـم‌خـرد
بعـد جاهل عـالمی برجای هست
لیك مـا گفتیم کایـن مـرد جبان
پشت استقلال را خـواهد شکست
این اروپائی پرست است از چه روی
کـام خـواهید از اروپائـی‌پرست
ایـن نسازد کـار را محکم، ولـی
رشته‌هـای ملك را خـواهد گسست
در اروپـا پختـه‌انـد او را و او
سخت از این پخت‌وپزها گشته مست
سخت مکار است و ترسو این جناب
دل بر او زیـن‌روی نتوانیـم بست
ابلهان گفتند خیـر اینطـور نیست
نـاصرالملك آدمـی دانشور است
هر که جاهل مـاند دور از آدمیست
هر که آدم شد ز قیـد جهـل رست
ما بدیشان یـك مثـل گفتیم نیـز
گرچه نشنیدند و تیر از شست جست
«کای بسا ابلیس آدم‌رو کـه هست
پس به هر دستی نباید داد دست
گـر به صورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل هم یکسان بدی»
هر که روزی چند رفت اندر فرنگ
کی شود آگـه ز رسم نـام و ننگ
وانکه درسی چند از طامات خـواند
کی کند در سینه‌اش دانش درنگ

دیپلوماسی مشربان خشك مغز
خود چه‌می‌دانند جز نیرنگ و رنگ
وآنهمه نیرنگ‌هاشان صورتی است
کزدرون زشتست‌و ازبیرون‌قشنگ
هرکجا نفعی است شخصی، می‌پرند
سوی آن چون جره باز تیز چنگ
سوی منصب حمله آرند این گروه
چون مقیمان ترن هنگام زنگ
ناصرالملك از فرنگستان چه یافت
جز تقلب‌های دزدان فرنگ
سیرتش باری همان باشد که بود
گرچه باشد صورت او رنگ رنگ
سخت نزدیك است شعر مولوی
در صفات اینچنین قوم دبنگ
«یك شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد یال و دم رنگین شده
کاین منم طاووس علیین شده»
ناصرالملك آن برید زشت‌پی
از فرنگ آمد شتابان سوی ری
شورها انگیخت در آغاز کار
با نواهای مخالف همچو نی
اکثریت گشت گردش چرخ‌زن
چون بنات‌النعش برگرد جدی
حیلت آغازید و ضدیت فکند
در وکیلان، حیله بازی‌های وی
از بیانات پیاپی فاش کرد
آن بناهائی که می‌افکند پی
باده‌ای کاندر اروپا خورده بود
کرد در ایران به یك گفتار قی

نیــز از او در اعتدالیــون فتــاد
آنچه در دیــوانگــان از شور مــی
مست گشتند و سوی مــا تــاختند
چون به سوی باغ، بــاد سرد ری
خان نــایب نیــز می‌بــالید سخت
کآمــدستــم از اروپــا ســوی ری
بهر ایران علــم و فضــل آورده‌ام
تا شوند از فضل مــن اموات حی
وه چه خوش گفت آن حکیم مولوی
در صفــات ایــن گــروه لابشــی
«آن یکی پرسید اشتر را کــه هی
از کجا می‌آئی ای فــرخنده پــی
گفت از حمام گــرم کــوی تــو
گفت خود پیداست از زانوی تــو»
نــاصرالملك آمــد و مسند ربــود
بــا وزیران پیــل بازیهــا نمود
حیله‌هــا انگیخت تا خــود از شمال
شاه سابــق بــا سواران رخ نمود
«شستر» آن والا مشیــر ارجمنــد
بهر دفعش دست قــدرت بــرگشود
نــامداران نــیــز بــر اسب نبــرد
زیــن فرو بستند بی گفت و شنود
حملــه‌هــای آتشین‌شــان شــاه را
داد کش از هــر طرف بــرسان دود
شاه خود شد مــات لیکــن کینــه‌هــا
مــر وزیــران را ز شستر برفــزود
دست در دامــان ایــن نایب زدنــد
که بکن فکری در ایــن هنگامه زود
خــان نایب نیــز انگشتی رسانــد
تا کــه از روسیه بــالا شد عمــود

آمد از روسیه اولتیماتومی
سرخ و سبز و ازرق و زرد و کبود
ناصرالملك از طبابت‌های خویش
اینچنین بر خستگان بخشود سود
از دواهایش شفا نآمد پدید
وین مریض از آن کسلتر شد که بود
این مریض و این دوا را مولوی
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«کز قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود
آن علاج و آن طبابت‌های او
ریخت یکسر از طبیبان آبرو»
خائنان زینکار نبود ننگشان
کور بادا کور چشم تنگشان
بنده و اجری‌خور روسند و بس
از تمدن‌خواه تا الدنگشان
کفه‌شان بالاست در عرض دول
نیست گوئی در ترازو سنگشان
این وزیران کاروان غفلتند
ناصرالملك است پیش‌آهنگشان
آنچنان قومی که‌این‌شان پیشواست
چیست گوئی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی‌هیچ عذر
می‌کند تقدیم خصم اورنگشان
وین خسان بینند و اصلا شرم نیست
نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند این گروه
مولوی گفته است روی و رنگشان
«کز خیالی صلحشان و جنگشان
واز خیالی نامشان و ننگشان»

این وزیران از کهین و از مهین
لعنت‌الله علیهم اجمعین

ناصرالملک آن یل کار آزمود
اندرین میدان میانداری نمود
گاه شد سر شاخ و گاه آمد به خاک
گاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیر دیر
در مفاسد کرد کوشش زود زود
کشت ملت را که خرم بود و سبز
تا رسیده از حیل بازی درود
زان سپس قصد فراریدن گرفت
تا نبیند آنچه خود آورده بود
کرد روشن آتش و خود روی تافت
تا از آن ما را رود در چشم دود
کارهای ملک و رأی خویش را
جمله پیچید و به صندوقی نمود
چون از ایران رفت آن صندوق را
دست قدرت بی‌محابا برگشود

تا بداند مسلم و گبر و یهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود

در واقعهٔ بمباران آستانهٔ حضرت رضا(ع)

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) در نتیجهٔ هجوم محمد علیشاه مخلوع به استرآباد و گسیل داشتن سپاه به‌سرداری سردار ارشدبه‌جانب تهران، در خراسان فتنه برخاست و به‌تحریك گماشتگان روسیهٔ تزاری، برخی مردم گمنام انقلابی برپا کردند و جمعی را کشتند و خواهان شاه مخلوع شدند. مسجد گوهرشاد و عمارات آستانه را سنگر و جان‌پناه خود ساختند و حاکم وقت از تفرقهٔ آنان خودداری کرد و روسها با آنکه خود محرك بودند، در روز دهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ آن عمارات را به‌توپ بستند و سالداتها به حرم مطهر ریختند و خون جمعی زوار بیگناه را جاری ساختند. ازین ماجرا گنبد طلا وایوانهای

آستانه آسیب فراوان دید. بهار در این هنگام از خراسان بـه‌تهران تبعید شده بود واین قصیده را به‌اقتفای انوری ابیوردی بدان مناسبت سرود.

—۹۰—

بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر
با نبی برگو از تربت خونین پسر
عرضه کن بر وی کز حالت فرزند غریب
وان مصیبت‌ها، آیا بودت هیچ خبر؟
هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال
یا چه رفته است غریب‌الغربا را برسر
چه گذشته است ز بدخواه بر آن پور غریب
چه رسیده است ز بیداد بر آن نور بصر
چه رسیده است از این دیونژادان شریر
بر حریم حرم پادشه جن و بشر
ستمی کردند اینان به جگر گوشهٔ تو
که ز شرحش چکد از دیده مرا خون جگر
اینقدر هست که سوی تو ازین تربت پاك
خاك خون‌آلود آرد پس ازیـــن باد سحر
فلك آن‌مایه ستم کرد که در نیرو داشت
ای دریغا! ز جفای فلك استمگر
ای عجب! با پسران نبی و آل علی
آسمان کینهٔ دیرین را بگرفت از سر
ای عجب! آل علی را کشد و از پس مرگ
مدفنش را کند از توپ عدو، زیر و زبر
نك بیائید و ببینید که در کاخ رضا
توپ ویرانگر روس است که افکنده شرر
بنگرید ایدون کاین بقعه و این پاك حریم
قتلگاهی است که خون موج زند سر تا سر

ای نصارا تو چه گوئی کس اگر آید باز
به کلیسا و کله باز نگیرد از سر
پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو
پس بیا باز و زیارتگه ما را بنگر
بنگر باز که این خیره تمدن‌خواهان
کرده آن کار که وحشی ننماید باور!
هشتصد مرد و زن از بومی و زوار و غریب
داده جان از یورش لشکر روس کافر
نه مر ایشان‌را بوده است به سر شور نبرد
نه مر ایشان‌را بودست به کف تیر و تبر
همه واماندهٔ کید فلك افسون‌ساز
همه سیلی‌خور جور فلك افسون‌گر
همه از بیم، پناهنده به دربار رضا
همه از دشمن، نالنده به پیش داور
برچنین طایفهٔ بی‌گنه از چار طرف
تیر باریدند آن طایفهٔ کین‌گستر
یك طرف مردان جان داده همه بی‌تقصیر
یك طرف نسوان افتاده همه بی‌معجر
یك جماعت را قزاق فشرده است گلو
یك جماعت را سرباز شکسته است کمر
جسد کشته فتاده است به بالای جسد
پیکر خسته فتاده است به روی پیکر
تیر باریده برایشان ز دو سو چون باران
توپ غریده برایشان ز دو سو چون تندر
مادران بینی در ناله ز سوك فرزند
پسران بینی در گریه ز مرگ مادر
شوهران بینی جویای پی گم‌گشته عیال
بانوان بینی پویان پی نعش شوهر
ای عجب! روس همی گوید: چون فتنه‌گران
اندر آن بارگه پاك نمودند مقر

والی ملك هم از کیفرشان عجز نمود
زان سبب دادم من فتنه‌گران‌را کیفر!
ما همی گوئیم: این فتنه و این فتنه‌گران
خود نه از فتنه‌گریهای شما بود مگر؟
زر فشاندید از اول به سران اشرار
تا که این فتنه بپا کرده شد از نیروی زر
هم از این‌روی در این حمله و کشتار بزرگ
فتنه‌سازان را اصلا نرسید ایچ ضرر
همه را راه گشادید ولی از این سوی
بی‌کسان‌را بگرفتید همه گرد اندر
ور همی گوئید از این همه ما بیخبریم
کاخ و مسجد را ویران ز چه کردید دگر
مفسد ارفتنه کند، کاخ رضا را چه گناه
مار اگر حیله کند، باغ جنان را چه خطر
مسجد و کاخ اگر بوده مقام اشرار
ز چه گنبد را کردید خراب و ابتر
بقعه و کاخ رضا را ز چه غارت کردید
ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر
ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید
که نمودست رضا کسوت خونین در بر
ای زنان چادر نیلی به سر اندر بکشید
زانکه زهرا را نیلی است به سر بر چادر
از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
شد ز قزاق عدو کاخ رضا ویران‌تر
نه همانا نبد این کاخ همان کاخ رضا
خانهٔ دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
بلکه بر قلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگر خانه خرابیم ز کس‌مان گله نیست
کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر

صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش
گله‌ای نیست اگر دزد درآید از در
چه گزیر است ز ماهیت طبع بشری
که بدو گوئیم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوئیم از صید ملخ دست بدار
باشه را گوئیم از خون چکاوك بگذر
تو هم ای شاهین، کبکان را زین بیش مگیر
تو هم ای شیر، غزالان‌را زین بیش مدر
گر چنین گوئیم ای خواجه همانا که خطاست
زانکه طبع حیوانی را این است گهر
گر ضعیفان‌را بر خویش حراست نبود
بر در و برزنشان خیل قوی راست گذر
ای مسلمانان تا چند به وهم و به خیال
ای مسلمانان تا چند به بوك و به مگر
هر که او از خود و از خانه حفاظت نکند
نبود حافظ او نیز خدای اکبر
نیست انسان را جز آنچه در او سعی نمود
اینچنین گفت پیمبر به همایون دفتر
پس تو چون رنج نبردی ز که می‌خواهی گنج
پس تو چون سنگ نکندی ز که می‌خواهی زر
مردم پاك‌دل هند به ما درنگرند
گر ز تهران کند این چامه به کلکته گذر
بر آن سید بیدار دل دانشمند
بر آن سید والاگهر دانشور
بر آن راد علمدار سپاه اسلام
بر آن راد هوادار اساس کشور
سید پاك جلال‌الدین فرزند رسول[1]
که یکی پاك رسولی است به گفتار و به فر

۱ـ مراد مدیر روزنامهٔ حبل‌المتین منطبعهٔ کلکته است.

دشمنان را قلم او همه تیر است و سنان
دوستان را سخن او همه قند است و شکر
راستی نامهٔ نغز او، حبلی است متین
که به پیوستن او خلقی بگسسته ز شر
دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
دادخواه ما امروز جز او نیست دگر
کامها جمله فرو بسته، زبانها خسته
جور بگشوده دهان از همه‌سو چون اژدر
نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر
بر سر اهل خراسان اگر آتش بارد
نشود مردم شیراز از آن هیچ خبر
ور ببارد ز دو سو بر سر زنجانی تیغ
اردبیلی نکند سینه پی کینه سپر
وگر آواز کشد، شرطلب و مفسده‌جوست
چیست مفسد را پاداش بغیر از خنجر
حالت ایران اینست به چنگال دو خصم
تا چه سازد پس از این لطف خدای داور
اینچنین گفتم کاستادابیوردی[1] گفت
«به‌سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

توپ روس

این ترکیب‌بند نیز در سوکواری از حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی در سال ۱۲۹۰ گفته شده است.

—۹۱—

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است
ماه ربیع نیست که ماه محرم است

۱ـ شعر از انوری ابیوردی است. مصراع بعدش اینست: «نامهٔ اهل خراسان به برخاقان بر»

گــر باد نــوبهار وزد اندریــن ربیــع
همچون محرم از چه جهان غرق ماتم است
در عاشر محــرم اگــر کشته شد حسین
در عاشر ربیع چــرا دل پر از غم است
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست
آن نوحه و مصیبت دیرین مگر کم است
تا کی جهان به کشتن آزادگــان جریست
تا کی فلك بهخواری پاکان مصمم است
در آخرالزمان چه غمی داده است روی
بر شیعیان، که بر همه غمها مقدم است
گوئی در اهــل فرش بــود ماتمی عظیم
کافغان و شور و ولوله درعرش اعظم است
یا خود عزای تــازه و سوك دوبــارهای
این مه بــرای آل محمد فــراهــم است
پیغمبر خــدای چــرا نوحــه میکند
گوئی بــه یاد قبــر سلیل مکــرم است
شاه رضــا شهید خــراسان غــریب طــوس
کآتش به قلب پاك وی افکنــد تــوپ روس
شاهی که خــون کند دل احباب غــربتش
پر خون شد از جفای بداندیش تــربتش
جور غریب مایــهٔ اندوه و کربت است
جور از پس وفات، فــزونست کــربتش
محصور شد ز خیل عــدو درگهی که بود
خلق دو کــون در کنف لطف و عــزتش
آن آستانهای که خــدا کــردش احترام
دردا که توپ روس برانداخت حــرمتش
صحنی که داشت قیمت جانها غبــار او
نعــل سمنــد حــادثــه بشکست قیمتش
سوراخ شد ز تیــر جفــا پیکــری که بود
پشت نهــم سپهر، کمان بهر خــدمتش

غلطید در دماء شهیدان تنی که بود
آب حیوة، ریزه‌خور خوان نعمتش
دریای قهر حق ز چه‌رو موج زن نگشت
زین کینه‌ها که رفت به دریای رحمتش
ای حجة خدای ز غیبت برآر سر
بنگر که با خدای چه کردند و حجتش
بیدار گشت فتنه، چرا رخ نهفته‌ای!
بر پای شد قیامت کبری، چه خفته‌ای!
رضوان درید جامه و زد پیرهن به نیل
خون موج زد ز چشمهٔ تسنیم و سلسبیل
گرد عزا گرفت سراپای عرش حق
خاك الم نشست به رخسار جبرئیل
بارید سنگ فتنه به گهوارهٔ مسیح
افتاد نار کینه به گلخانهٔ خلیل
کروبیان سدرهٔ رحمت پریده رنگ
پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
کایا نجی[1] و کشتی او شد نهان به موج
آیا کلیم و امت او غرقه شد به نیل؟
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاك
آیا خراب خانهٔ حق شد ز قوم فیل؟
آیا شکست قائمهٔ جیش مصطفی
از جیش خصم و لشکر اسلام شد ذلیل؟
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم‌فگار
آیا که مجتبی است ز زهر جفا علیل؟
آیا دوباره خون حسین و کسان او
گشته است بر گروه زنازادگان سبیل؟
ایشان در این سخن، که برآمد ز خاك طوس
از چارسو خروش غم‌انگیز توپ روس

۱ـ نجی: نجی‌الله، لقب نوح پیامبر است.

ای حجة زمـــانه دل مـــا به جـــان رسید
تعجیل کن کـــه فتنهٔ آخـــر زمـــان رسید
دزدان شـــرع لاف دیـــانت همـــی زننـــد
ای حجـــة خـــدای گـــه امتحـــان رسید
دین زین شکستهای پیاپـــی ز دست رفت
هنگام فتـــح و زنـــدگی جـــاودان رسید
اسلام از تطـــاول اعـــدا ز پـــا فتـــاد
بر مـــا ز دستبرد اجـــانب زیـــان رسید
قصد خـــراب کـــردن ایـــرانیان نمـــود
آن‌سیل فتنه‌ای کـــه بـــه هندوستان رسید
خود می‌نگویم اینکه به ایران چه می‌رسد
یا خود چه لطمه‌ای به سریر کیان رسید
ای پیشتـــاز لشکـــر اســـلام در نـــگر
بر این مصیبتی کـــه بر اسلامیان رسید
بنگر که از زمین خراسان ز جـــور روس
افغان و شور و غلغله بـــر آسمان رسید
بنگـــر کـــه در میان شبستان جـــد تـــو
خونهای کشتگان جفـــا تـــا میان رسید
بنگر کـــه در ضریـــح رضا تیـــر آتشین
از چارسو بر آن تن بهتر ز جان رسید
بـــر آن ضـــریح، توپ و مسلسل زدنـــد آه!
آتش به قلب احمـــد مـــرسل زدنـــد آه!
تاریك شد زمانه و گم گشت راه دیـــن
مغلوب شد ز کثـــرت اعـــدا سپاه دیـــن
شد بی‌حقوق هر که نشان داد راه حـــق
شد بی‌پناه هر که شد انـــدر پنـــاه دیـــن
در غم بماند هر که شد او غمگسار شرع
بیداد یافت هر که شد او دادخواه دیـــن
پر شد جهان ز خیل خدایان ملك و مال
بیگانه شد بـــه چشم خـــلایق الله دیـــن

چندان غبار فتنه و بدعت پـدیـد گشت
کاینك به راه کفر بدل گشته راه دیـن
نی حـاکمی کـه دفع کنـد اشتغال ملك
نی عالمی که رفـع کنـد اشتباه دیـن
ای آفتاب دنیی و دیـن چنـد در حجاب
بنگر بـه حال تیره و روز سیاه دیـن
ای پادشاه دیـن بنگـر کـاوفتاده بـاز
از توپ روس زلـزله در بـارگاه دیـن
بنگر که کـرد دشمن ناپاك دیـن تبـاه
آمـاج تیـر کینه تـن پـاك شاه دیـن
بنگر که از زمین خراسان ز توپ روس
بـر آسمان زبـانه کشد دود آه دیـن
ایـن آتش ار ز ملك خراسان گـذر کند
تـرسم به خـاك یثرب و بطحا اثـر کند
این بارگاه کیست چنین خـالی و خراب
خائن به جای خادم و آتش به جـای آب
درگاهش از تـزاحم دیـن‌پروران تهی
ایـوانش از تطـاول بیگانگان خـراب
سوراخ گشته گنبدش از توپ قلعه‌کـوب
پر گرد گشته حضرتش از ظلم بیحساب
برق تفنگ برشده جـای چـراغ برق
نـار سعیـر در شده جـای زلال نـاب
رخشنده گنبدش شده پنهان به دود توپ
چون روی حور پنهان در نیلگون نقـاب
گـاه اذان شـام فـراز منـاره‌اش
غران خروش توپ که قد قامت‌العـذاب
در زیر طاق و پـای ضریـح مطهـرش
هنگامه‌ای که کاش نبیند کسش به خواب
زوار بـی‌گنـاه و فقیـران بـی‌نـوا
تن‌ها به ره فتاده و رخها به خون خضاب

آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس
خاکم به سر! چرا شده منزلگه کلاب
این کاخ جای بوسهٔ شاهان عصر بود
اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب
خواب است این حدیث که گوینده‌ایم ما
گر نیست خواب پس ز چه رو زنده‌ایم ما
ای خالق طبیعت، جان از برای چیست
وین جسم خاکسار، گران از برای چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار
وین‌قلب‌وخون‌و این‌دوران‌از برای چیست
این جمله گر برای حیاتست و مردمی
پس لشکر هوا و هوان از برای چیست
بخل و حسد چرا و نفاق و غضب ز چه
ظلم و جفا و ظن و گمان از برای چیست
این کینه و هوا و هوس گر غریزی است
پس حکمت بنای جهان از برای چیست
ور گردش جهان را اینست سرنوشت
نار جحیم و باغ جنان از برای چیست
مظلوم اگر به پنجهٔ ظالم حوالت است
پس صحبت فلان و فلان از برای چیست
ور حق عیان و نیست در او حاجت بیان
پس صد هزار سر نهان از برای چیست
از ره بدر شدیم خدایا هدایتی
حیران شدیم ای مدد حق عنایتی
گر گم نگشته بودی در شرع، راه ما
پهلو بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
قرآن اگر نماندی در پردهٔ افول
صد آفتاب نور گرفتی ز ماه ما
ور جهل جای فلسفه را نستدی به دین
در دین بجا نماندی این اشتباه ما

شد موی ما سفید به ان قلت و قال و قیل
یك مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
از رفض و جبر و غالی‌و سنت پدید گشت
این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
این اختلاف شوم و دگر اختلافهاست
بر حالتی خرابتر از این گواه ما
تقصیر از آن ماست که توپ جفای روس
ویران کند حریم ولی‌اله ما
و امروز چون اسیران در پنجهٔ دو خصم
درمانده‌ایم و نیست کسی دادخواه ما
از کید خصم و ناکسی قائدان ملك
در هم شکسته سطوت خیل و سپاه ما
یکسو به دار، حجة و سالار دین رود
یکسو خراب، کعبهٔ اهل یقین شود
اسلام را شهید جفا کرد توپ روس
نتوان شمردنش که چها کرد توپ روس
هر ماتمی که بود، کهن شد به روزگار
زین ماتم نوی که بپا کرد توپ روس
آوخ که در دیار خراسان به عهد ما
تجدید عهد کرب‌وبلا کرد توپ روس
نمرودوش به بارگه حجة خدا
با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
دردا که رخ، ز بهر خرابی، چو قوم فیل
بر کعبهٔ حریم رضا کرد توپ روس
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیك مرگ
در این شریف بقعه صدا کرد توپ روس
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه
پر از جنازهٔ شهدا کرد توپ روس
زوار را به طوف ضریح رضا، درو
همچون علف، به‌داس جفا کرد توپ روس

زودا کـه آه بـی‌گنهـان شعلـه‌ور شود
تـا خـاندان ظـالم از آن پـر شرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد در نوروز سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) پس از گذشت چهار سال از برقراری مشروطیت ایران در مشهد سروده شده است.

ـ۹۲ـ

عید نوروز است هر روزی به ما نوروز باد
شام ایران روز باد
پنجمین سال حیات مـا بـه ما فیـروز باد
روز مـا بهروز باد
برق تیغ ما جهان‌پـرداز و دشمن‌سوز باد
جیش ما کین‌توز باد
سال استقلال مـا را بـاد آغاز بهـار
با نسیم افتخار
یاد باد آن نوبهار رفته وان پـژمرده بـاغ
و آن خزان تیزچنگ
وان همه محنت که بر بلبل رسید از جور زاغ
در ره ناموس‌و ننگ
وان ز خون نوجوانان بـرکران باغ و راغ
لاله‌های رنگ رنگ
وان ز قد رادمردان در کنار جـویبار
سروهای خاکسار
یاد باد آن باغبان کـز کینه آتش در فکند
در فضای این چمن
وان نسیم مهرگـانی کـآمد و از بیخ کند
لالـه و سـرو سمن

آن یکی بر هرزه کرد انباز رنج سخت، بند
گلبنـــــان ممتحـن
وان‌دگر برخیره کرد آویز چوب خشک‌دار
میوه‌های خوشگوار
بـر کـران گلشن تبریـز آتش در گرفت
از نسیم جـور شاه
گشت از آن آتش که ناگه اندران‌کشور گرفت
خون مسکینان تبــاه
چون ز مردی و دلیری ره بر آن لشکر گرفت
لشکر مشروطه‌خواه
لشکر همسایه ناگه سر برآورد از کنـــار
با هزاران گیرودار
کایـــن منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد
نیست‌ازمن‌خوف‌و‌بیم
آمـــدستم تـــا ببنـــدم ره بـــر آشوب و فساد
بـــر طـــریق مستقیم
الله الله زان تـــطـــاول، الله الله زان عـــنـــاد
ای خـــداوند کـــریم
این چه‌جور است‌وعداوت‌این‌چه‌بغض است‌و‌نقار
زین گروه باربار[1]
اندك اندك زین بهانه سوی قزوین کرد روی
وحشیانه جیش‌روس
در شمال ملك ما افتاد ز ایشان های و هوی
ای‌دریغ و ای فسوس
در خراسان هم در آن هنگامه روس خیره‌پوی
از ستم بنواخت‌کوس
حامی اشرار شد و افکند در مشهد شرار
نی‌نهان، بل آشکار

۱ــ باربار یا بربر: وحشی.

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باختن
در ره ناموس و دین
وان به سوی قبةالاسلام توپ انداختن
بر عناد مسلمین
قومی از بی‌دانشی کار وطن را ساختن
نیز قومی در کمین
تا که‌میدانی به‌دست آرند در آن گیر و دار
غافل از انجام کار
غافل از این کآسمان هر روز بازیها کند
بر خلاف رای مرد
ملت بیدار دل، گردن‌فرازیها کند
روز پیکار و نبرد
کردگار دادگستر کارسازی‌ها کند
بر مرام اهل درد
تا که اهل درد را گردد زمانه سازگار
چرخ رام و بخت یار
یاد باد و شاد باد آن سرو آزاد وطن
حضرت ستارخان
آنکه داد از رادی و مردانگی داد وطن
اندر آذربایجان
راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن
شاد بادا جاودان
یاد بادا ملت تبریز و آن مردان کار
مایه‌های افتخار
یاد باد آن جیش گیلان و آنهمه غرنده شیر
وان یورشهای بزرگ
وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر
وان جوانان سترگ
یاد باد آن در سفارتخانه از جان گشته سیر
چون ز شیر آشفته گرگ

وان حمایت‌پیشگان همسایگان دوستدار
بوده او را در جوار
یـاد بـادا آن طبیب روسی عیسی نفس
وان رحیم دردمـنـد
وان دوای روح‌پـرور کش نباشد دسترس
جز که بیماری نژند
وان شفـای عـاجل و جنگ‌آوریهای سپس
و آنهمه رنج‌و گزند
وان بهانه جستن و آوردن انـدر آن دیار
لشکر وحشی شعار
اینك اینك سال نو شد آفریـن بر سال نو
هم بر این اقبال نو
سال نو هر دم زنـد بر ملك ایـران فـال نو
دل کـنـد آمـال نو
مـاضی مـا کهنه شد بنگر بـه استقبال نو
فـر و استقـلال نو
فـر و استقلال نو باشد در استقبال کـار
منت از پروردگار
همجواران را به‌ما انصاف‌کاری هست نیست
رو بکن کـار دگـر
قوم مغرب را بر اهل شرق یاری هست نیست
رو بجو یـار دگـر
خودخریداری برین‌افغان‌و زاری‌هست نیست
رو به بـازار دگـر
زانکه‌کس‌رادل‌به‌حال‌کس‌نمی‌سوزد، بهار
کار باید کرد کار

تغزل

این تغزل از یك قصیدهٔ ناتمام به‌جای مانده و مربوط به‌سالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی است که در خراسان به‌مناسبت ولادت امام عصر (عج) سروده شده است.

ـ۹۳ـ

گه فریضهٔ شام آن چراغ ترکستان
کنار من ز رخ خویش کرد لاله‌ستان
پی شکار دل و جان به غمزه و ابرو
گهی گشاده کمین و گهی گشوده کمان
به چرخ، برجیس از ماه روی او خیره
به باغ، نرگس در چشم مست او حیران
به‌زیر لعل لب اندر دو رشته دندانش
چنان دو رشتهٔ لؤلؤ به حقهٔ مرجان
به زلف خم شده، دامی ولیك دام بلا
به قد بر شده سروی ولیك سرو روان
کسان به ترکستانش دهند نسبت و من
بر آن سرم که کشم قبله سوی ترکستان
سخنش چیست عیان و دهانش چیست خبر
کمرش چیست یقین ومیانش چیست گمان
اگر سخن نسراید، پدید نیست دهن
و گر کمر نگشاید، پدید نیست میان
دو چشم سحرنمایش به غمزه غارت دل
دو لعل روح‌فزایش به خنده راحت‌جان
ز آب و تابش، بی‌آب لاله و نسرین
ز زلف و خطش، بی‌تاب سنبل و ریحان
ز تیره زلفش، روشن رخش چنان تابید
که ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل از اشعار قدیم بهار استکه دراوان شاعری وقبل‌از مسافرت و اقامت در تهران، در مشهد سروده است و تاریخ آنرا می‌توان در حدود سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست.

-۹۴-

منصور بـاد لشکر آن چشم کینه‌خـواه
پیوسته بـاد دولت آن ابـروی سیاه
عشقش سپه کشید به تاراج صبر مـن
آنگه که شب ز مشرق‌بیرون کشد سپاه
رنجه شدم ز هجـر به ارمان وصل او
غـرقه شدم به بحـر به امیـد آشناه
جانم دژم شد از غـم آن نـرگس دژم
پشتم دو تا شد از خم آن سنبل دوتاه
این‌درد و این‌بلا به‌من از چشم‌من رسید
چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی‌گناه
ای دل مرا بحل کن وی دیده خون‌گری
چندانکه راه باز شناسی همی ز چـاه
بر قد سرو قـدان کمتـر کنی نظـر
بر روی خوبرویان کمتر کنـی نگـاه
ای دل تو نیز بـی‌گنهی نیستی از آنك
از دیدن نخستین بیـرون شدی ز راه
گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی
چون‌صدهزار زهره وچون صدهزارماه
گر علتیت نیست چرا در زمـان بـری
در حلقه‌هـای زلفش نشناختـه پناه
ای دل کنون بنال در این بستگی و رنج
اینست حـد آنکـه نـدارد ادب نگاه
چون بنده گشت جاهل‌و خودکام و بی‌ادب
او را ادب کنند بـه زنـدان پـادشاه

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در خراسان به‌مناسبت مجلس جشن ولادت

حضرت رسول اکرم (ص) سروده است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

-۹۵-

بتا اگر چه به صورت تو زادهٔ بشری
ولی به روی درخشان، سلالهٔ قمری
بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی
چگونه باورم آید که زادهٔ بشری
به چهر و سیما فرزند ماه‌گردونی
به قد و بالا مانند سرو کاشمری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر
پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
به زلف بافته، رشك بنفشهٔ چمنی
به روی تافته، شرم ستارهٔ سحری
اگر شکار کنند آهوان صحرا را
به چشم، ای بت آهونگه، تو دل شکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است
تو ای نگار پریچهره از چه دل سپری
سپر کنی به رخ ماه حلقهٔ زنجیر
برای آنکه کنی روزگار من سپری
کسی‌که روی تو بیند ز خویش بیخبرست
چرا ز حسن خود ای ماهرو تو بیخبری
نظر به روی تو دلها ز دست برباید
که آفت دلی ای شوخ و فتنهٔ نظری
منم غلام خط مشك فام تو که بدو
سپرده خط غلامی بنفشهٔ طبری
کدام کس که تو را دید و دل نداد به تو
کدام کس که تو بینی و دل ازو نبری
به ماه و سروت اگر عاشقان کنند شبیه
تو ماه مشکین زلفی و سرو سیم‌بری

به روی تو صنما ختم شد نکـو روئـی
چــو بر پیمبر ما ختــم شد پیامبــری
خــدایگان رسولان، رسول بــار خـدای
که مــر خــدایش بستوده از نکــوسیری
خدای را غرض از خلقت جهان او بود
وگرنه بهر چه آورد انس و جن و پری

تغزل

از اشعار قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که در خراسان گفته شده است.

ـ۹۶ـ

ز عشق خــو بــرویان حصاری
شدم در چنگ رنج‌وغم حصاری
حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ
ز دست تنگ‌چشمــان حصاری
ز هــرسو پیش چشمم اندر آید
بتی چینی و تــرکی قندهاری
به‌باری، چند ازینان‌شکوه رانم
که این خوبی بدیشان داد باری
از اینان با دل‌من‌بر، فسون کرد
نگاری چیره بــر افسون‌نگاری
بتی کرده دل جمعی گــرفتار
بــه بنــد حلقهٔ زلف بخــاری
به جایش غمگساری دارم و او
به جای مــن نــدارد غمگساری
ازیــرا داده زلف بیقــــرارش
قرار کار مــن بر بیقــراری
کنون ز اندیشهٔ آن سعتری زلف
شبی دارم به پیش چشم تاری
کجا ناساز گشتی زو مرا کار
اگر بودیش با من سازگــاری
به‌من نامهربان گر شد چه‌حاصل
ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال و اسب

منتخب از یك قصیدهٔ قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد گفته است.

-۹۷-

چون غرهٔ افق ز شفق شد شقیق رنگ
بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
شب را ز روی، پرده بر افتاد و رخ نهفت
حور سپید چهر، ز دیو سیاه رنگ
خورشید رخ نهفت و برآمد هلال عید
خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر برزده ز شاخ
وز برگ گشته پنهان نیمی ز بادرنگ
گفتی یکی نهنگ نهان شد در آب و ماند
بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
یا همچو جنگجوئی کز بیم جنگیان
افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب
واندر میان دشت در افتاده شاخ رنگ
یا خادمی نهاده دویتی ز زرناب
پیش وزیر شرق خداوند فرهنگ

***

بخ بخ به مرکبی که بدیدم به درگهت
پوینده‌ای بدیع و گرازنده‌ای[۱] کرنگ[۲]
در دشت همچنان که به دشت اندرون گوزن
در آب آنچنان که به آب اندرون نهنگ
اندام او به نرمی چون دیبهٔ طراز
اعصاب او به سختی چون شاخهٔ زرنگ[۳]

۱ـ گرازنده به‌معنی خرامنده.
۲ـ کرنگ. رنگی است مخصوص. کرند و کرنده هم آمده است.
۳ـ زرنگ ـ درختی است محکم و کوهستانی که از آن چوبهٔ تیر و کمان می‌ساختند.

پیش از خدنگ، بر سر آماجگه رسد
بر پشتش ار کشی سوی آماجگه خدنگ

خــزان

این اشعار نیز از آثار زمان اقامت بهار در خراسان است که قبل‌از سال ۱۲۹۰ شمسی سروده شده.

ـ۹۸ـ

مــگر می‌کند بــوستان زرگــری
کــه دارد بــه دامــان زر جعفــری
به‌کان اندر، آن مایه زر توده نیست
کــه بــاشد دریــن دکــهٔ زرگــری
بــه بــاغ اینچنین گفت بــاد صبــا
که چونی بدیــن مــایه حیلت‌وری
به ده مــاه از ایــن پیش دیدمت من
تهی‌دست و خسته تــن از لاغــری
وزان پس به دو مــاه دیدمت بــاز
بــه تــن جــامــهٔ چینی و ششتری
به سه مــاه از آن پس شدی بارور
شکــم کــرده فــربــه ز بــارآوری
به دیــدار نــو بینم اکنــون تــو را
طــرازیــده بــر تــن قبــای زری
همانــا کــه تـــو گنج زر یــافتی
کــه کردی بــدینگــو نه زرگستری
بــه گــاه جــوانــی همی داشتی
بـــه طنــازی آئیــن لعبت‌گــری
کنون گشته‌ای سخت پیر و حریص
همــی خــواسته نیــز گــردآوری
دگــر بــاره دختــر شوی ای عجب
عجوزه نــدیــدم بــدین دختــری

چمن زر فروش است و زاغ سیاه
شده زر او را به جان مشتری

هوس شاعر

این چامه از اشعار قدیم بهار و متعلق به دوران اقامت خراسان وی می‌باشد که تاریخ سرودن آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

—۹۹—

گر به کوه اندر پلنگی بودمی سخت‌فك و تیزچنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم ز آبشار فارغ از هر صلح‌وجنگی بودمی
گه خروشان برکران مرغزار گه شتابان زی النگی[1] بودمی
یا به ابر اندر عقابی گشتمی یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی سالم و اعصاب سخت سرخوش‌ومست‌و ملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن بهر بدخواهان شرنگی بودمی
ایمن‌از هر کید و زرقی خفتمی غافل از هر نام و ننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی نه اسیر خمر و بنگی بودمی
نه به‌فکر شاهد و شهد و شراب نه به یاد رود و چنگی بودمی
ور اسیر دام و مکری گشتمی یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه درخون‌خفتمی یا در قفس مانده زیر پالهنگی بودمی
مرمرا خوشتر که در این دیولاخ
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در خراسان گفته است.

۱ـ النگ: به‌ضم اول و فتح دوم و سکون حرف سوم و چهارم، سبزه‌زار.

-۱۰۰-

سنبل داری به گوشهٔ چمن اندر
نرگس کاری به برگ یاسمن اندر
در عجبم ز آفریدگار، کزان روی
لاله نشاند به شاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو به جان تو سوگند
کم ز غم آتش زدی به‌جان‌وتن اندر
گاهی بی‌خویشتن شوم ز غم تو
گاه بپیچم همی به خویشتن اندر
سخت بپیچم که هر که بیند گوید
هست مگر کژدمش به پیرهن اندر
زار بنالم چنانکه هرکس بیند
زار بنالد به حال زار من اندر
روی تو در تاب تیره زلف تو، گوئی
حور فتاده به دام اهرمن اندر
دام فریبی است طره‌ات که مر او را
بافته جادو به صد هزار فن اندر
صد شکن اندر دو زلف داری و باشد
بندی پنهان به زیر هر شکن اندر
صد گره افتد به‌هر دلی که به‌گیتی است
گرش بدلها کنند سرشکن اندر
چند کزان زلف برستردی، امروز
مشك نباشد به خطهٔ ختن اندر
زلف سترده مده به باد، که در شهر
جادوئی افتد میان مرد و زن اندر
جادوئی اندر میان خلق میفکن
نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
جادوئی و گربزی چو شد همه جائی
ملك در افتد به حلقهٔ فتن اندر

چون گذرد کارها به حیلت و افسون
هیچ بندهد کسی به علم تن اندر
مردم نیرنگ‌ساز را بـه جهـان در
جای نباشد مگر بـه مرزغن[1] اندر
زلفك تو حیله‌ساز گشت و سیه‌کار
زانش ببرند سر بدین زمـن اندر
قد تو چون راستی گزید، به‌پیشش
سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
گـر نکنـی پیشه راستی و درستی
راست نیائی بـه‌خدمت وطـن اندر
ور نـکنی خـدمت وطـن بتمامی
عاصی گردی بـه حی ذوالمنن اندر
درغمت ارجان‌دهم‌خوشست، که‌مردن
شیرین آید بـه کام کوه‌کـن اندر
جـوشم و خونابه گـرم گرم ببارم
همچون مرغی به روی بابزن اندر

لغز

در صفت «مناره» گفته شده و از آثار جوانی بهار است که در سالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده است.

ـ۱۰۱ـ

چیست آن سرو نـارسیده به بـار
بـر دمـیـده ز ایـزدی گلـزار
در بهار است چـون به گـاه خزان
در خزان است چون بـه گاه بهار

۱ـ مرزغن یا مرزغان به‌معنی دوزخ و گورستان و آتشدان است.

خود بود سروبن ولی بینی
بر سرش سروهای خوش رفتار
سرو را آب سرفراز کند
وین خود از آب پست گردد و زار
چشمها باشدش ولی چون خلق
می‌نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران به سرو بنشینند
هم بر این سرو برنشسته هزار
گر بر آن سرو، درگه نوروز
عندلیبان شوند نغمه نگار
خود بر این سرو نغمه‌خوانانند
در بهار و خزان و لیل و نهار
گر بر آن سرو بیهده شب و روز
برنشیند چکاو و بلبل و سار
خود بر این سرو بلبلان نایند
جز به گفت محمد مختار
گر از آن سرو در گلستان‌ها
رسته بینی همی فزون ز هزار
در گلستان ازین گرامی سرو
می‌نیاید فزون‌تر از دو به بار
گر جز از شاخ و برگ و بار ندید
هیچکس بر به سرو و بید و چنار
هم برین سرو شاخ و برگ فزون
رسته اما نه کش کنی دیدار
برگ و باری بر او بود که کند
نور در دیدهٔ اولی‌الابصار
برگ او زاد و برگ مردم دین
بار او لطف پاک ایزد بار
ای پسر این لغز که بر گفتم
نیک برخوان و نام او «به من آر»

ور کنون نام او به من نآری
رنج باید که تا بریش به کار!
این قصیده بدیهه بسرودم
در به گرمابه‌ای روان‌اوبار
سخت تیره چو طالع عاشق
سست بنیان چو وعدهٔ دلدار
سستی شعر خود گواه بود
گر نداری تو قول من ستوار
زانکه آسان سرودمش خود گشت
سهل و آسان به معنی و گفتار
شعر باید سبك سرود و روان
نه گران سنگ و مغلق و دشوار

مطایبه و انتقاد

این قصیده در جواب قصیدهٔ معروف حاج ملك‌التجار تهرانی واز زبان او، در سنوات بین ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی گفته شده است.
توضیح آنکه حاجی نامبرده در تهران یك شرکت عمومی با پول و سرمایهٔ بازرگانان و سایر طبقات تهران تشکیل داد و دیری نگذشت که گفته شد شرکت عمومی ضررکرده، ورشکست شد؛ ومبالغ‌هنگفتی‌پول و سرمایهٔ مردم به‌باد رفت واین عمل چنان لطمه‌ای به‌حیثیت و اعتبار اینگونه مؤسسات اقتصادی در ایران زد که تا سالیان دراز کسی جرأت تشکیل این قبیل شرکتهای تجاری را نداشت. مردم نسبت به بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند، زیرا می‌دیدند که با اتکاء به‌مقامات خارجی که دست آنها را در امور شرکت‌مزبور داخل کرده بود، به طلبکاران شرکت پس‌از ورشکستگی جواب سربالا می‌داد.
مرحوم بهار نیز افکار واحساسات عمومی آن زمان را نسبت به شرکت مزبور و بانی آن در اشعار خود بیان کرده است.

ـ۱۰۲ـ

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم
از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
گاه با شه، گاه با دستور، گه با این و آن
ساختیم و ملك را میدان جولان ساختیم
چونکه خر بازار بود آن عهد، در پالان شاه
کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم
با اتابك ساختیم و تاختیم از هر طرف
خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
گه ز بهر دانه‌پاشی شام دادیم و ناهار
گه پی حاکم‌تراشی سنگ و سوهان ساختیم
هر کجا بد تاجری با مایه و با اعتبار
هوهو افکندیم و او را لات و عریان ساختیم
تاجران را ورشکستیم و پی املاکشان
تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
از برای خود مهیا رشته‌ای املاك چند
با بهای اندك و فکر فراوان ساختیم
چون عموم خلق را کردیم خر، بی دردسر
خود عمومی شرکتی در ملك عنوان ساختیم
آن یك از ترس آن یك از جهل آن‌دگرها از طمع
پولها دادند و ما تالار و ایوان ساختیم
پس ز صاحب ثروتان روس بگرفتیم پول
راهی اندر آستارا پر زنقصان ساختیم
چونکه شد اعضای شرکت را بنای بازدید
ما به روسان اصل شرکت را گروگان ساختیم
چون ز غیرت روس را کردیم داخل در عموم
در پناه او ز غم خود را تن آسان ساختیم
نفی گشتن، حبس دیدن، بد شنیدن را به خویش
بهر بلع مال شرکت سهل و آسان ساختیم

مال مردم خوردن از اسلام باشد دور و ما
مال مردم خورده تا خود را مسلمان ساختیم
خواندن اسناد شرکت رفتمان از یاد، لیك
از نماز و ذکر، جن را مات و حیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نامردمی
ملك خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاك ما توقیف کرد
ما برایش دفتری از کذب و بهتان ساختیم
ورنه این ایران همان باشد که ما خود از نخست
زین تقلبها بنایش پاك ویران ساختیم
می‌کند صاحب سند ده پنج پول خود طلب
گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی به ما باید دهد صاحب سند
زانکه ما موضوع شرکت را دگرسان ساختیم
... شرکت گشت از... تقلب چاك و ما
خویش را چون خایهٔ حلاج لرزان ساختیم
خشتك ما را اگر گیتی برون آرد رواست
زانکه الحق بهر فاطی خوب تنبان ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده شده است.

ـ۱۰۳ـ

گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار
شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی
به بوی زلف تو ای شمسهٔ بتان بهار

تو از بهار فزونی بتا، به رنگ و به بوی
خود اینکه گفتم از من بسی شگفت مدار
بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست
بهار روی تو را خرمی بود هموار
بجز تو ای به دو رخ رشك لعبتان چگل
ندیده هیچکس اندر به هیچ شهر و دیار
بهار چنگ‌سرای و بهار رودنواز
بهار ساغرگیر و بهار باده‌گسار
بهار نبود رشك نگارخانهٔ چین
بهار نبود بیغارهٔ بت فرخار
مکن شتاب و به سیر بهار و باغ مرو
وگر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
بپوش روی و حذر کن که بهر سیر، تو را
ستاده‌اند بسی مرد و زن به راهگذار
مکن جدا ز رخ خود کنار و دیدهٔ من
گرم نخواهی رنگین به خون دیده کنار
تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست
همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار
ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم
ز درد و سختی هجر تو ای ستوده‌نگار
چنان بگریم از دیدگان به دامن دشت
که سیل اشك فرستم همی به دریا بار
همی بگریم زار و مرا نگوید کس
که گریه بس کن وز دیدگان سرشك مبار
چنین نگریم، نی‌نی خطاست گریه چنین
به عهد خواجه نه نیکوست گریهٔ بسیار

سفرنامه

در ماه محرم ۱۳۳۰ق (۱۲۹۰) به‌مناسبت فشار روسها که چندی‌قبل به دولت ایران اولتیماتوم داده و شوستر امریکائی را از ایران خارج

کرده بودند، بهارکه روزنامهٔ نوبهار را می‌نوشت، از مشهد به‌تهران تبعید شد و پس از یکسال مجدداً به‌مشهد مراجعت کرد و به درجز به‌مهمانی و سور عروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود، رفت و این قصیده را بدان مناسبت گفت و استاد خود مرحوم صید علیخان درجزی را که میزبان او بود ستود.

ـ۱۰۴ـ

به شهر ری شدم از دشت خاور
بدیدم کار ملك و کار کشور
بدیدم کشوری خالی ز مردم
همه دیوان فتاده یك به دیگر
دگرگونه شده کار ولایت
نه مهتر مانده بر جای و نه کهتر
نه دیوان مانده و نه کار دیوان
نه لشکر مانده و نه میر لشکر
همه رعیت گدا و خانه ویران
همه دهقان پریش و حال مضطر
تهی تخت جم از جمشید والا
جدا تاج کی از دارای اکبر
نه بر پا مانده از کاوس بنگاه
نه بر جا مانده از گشتاسب افسر
نشسته گرد بر دیهیم نادر
فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ربوده دیو ریمن خاتم ملك
ز انگشت سلیمان پیمبر
سپس زان دیو آن انگشتری را
ربوده مردمی از دیو بدتر
نه در دلشان جوانمردی سرشته
نه در گلشان خردمندی مخمر

ستم کرده به نام عدل و انصاف
گزر خورده به یاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند و زنجیر
همه سرشان سزای گرز و خنجر
به مشرب چون گدایان و به منصب
وزیر کشور و سالار لشکر
عبید خصم گشتستند و ما را
عبید خویش خوانند اینت منکر
بود شهر زنان اندر فسانه
حدیثی یافه‌کردار و مشهر
مرا باور نیفتاد آن فسانه
بلی افسانه کس را نیست باور
ولی در شهر ری امسال دیدم
گواه گفتهٔ افسانه‌گستر
ازیرا روی از آنان تافتم زود
چنان کز ماده گرگان آهوی نر
عنان برتافتم سوی خراسان
دل آکنده ز خون و دیدگان تر
به طوس اندر شدم و آنجایگه را
چنان دیدم که نتوان گفتش ایدر
ز طوس اندر گذشتم مرد جویان
چنان چون آشیان جویا کبوتر
چو مادر مرمرا رخ زی سفر دید
گلاب افشاند از آن دو تازه عبهر
مرا گفت ای نهاده دل به محنت
مگرت از آهن و سنگست پیکر
تو رفتی و من ایدر چشم بر راه
بماندم تا تو کی باز آئی از در
چو اکنون آمدی لختی بیاسای
منه بر خویشتن رنج مکرر

پس از غربت مکن غربت فراهم
پس از هجران مخر هجران دیگر
بدو گفتم که مردان زمانه
کز ایشان نام باقی مانده نی زر
به محنت کار گیتی راست کردند
نه با زلف کج و بالای دلبر
نگارا، نازنینا، مهربانا
تو خرم باش و مگری زین فزونتر
که کار ما یکی کار خداییست
چنین بودست و این باشد مقدر
ببوسیدمش دست و روی و گفتم
خدایت حافظ ای پر مهر مادر
همو رویم فرو بوسید و افشاند
ز مژگان صد هزاران گوهر تر
هنوزم نالـه‌اش پیچیده در گوش
کجا بد مرمرا بگرفته در بر
هنوز آن چشم سرخ و چهر محزون
به پیش دیده‌ام باشد مصور
هنوز آن مژگان اشك پالای
مرا در دل خلد مانند نشتر
برادر را گرفتم اندر آغوش
نهادم چهره بر رخسار خواهر
برون بردم ز خانه رخت و راندم
به دشت اندر کمیت کوه پیکر
تو گفتی خود که تنینی سیه بود
بر آن تنین ده و دو پا و دو سر
ز پشت اندر دهان بگشوده چون غار
نشسته من میان کامش اندر
روان رهوار من بر دامن دشت
خروشان و شتابان و گران‌سر

که ناگه تندبادی تیره کردار
وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم
گریزد، خاك افشاننده بر سر
بر آمد از قفای باد ابری
ز دیوان گنهکار آن سیه‌تر
زمین شد چون بساط سیم‌کاران
هوا چون روی شاگردان مسگر
از آن صحرا به نام ایزد گذشتم
چنان کز نیل، موسی پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما
پناهیده در آتش چون سمندر
توگفتی برف نمرود است و راندست
در آذر مر مرا چون پور آزر
سحر خورشید سر برکرد از کوه
به کردار یکی زرینه مغفر
هوا خوش گشت و خوش گشتم من از آن
رسولان امیر از هر دو خوشتر
رسولانش بیاوردند رهوار
همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی
همه تن همچو دیبای مزعفر
ترات[1] او به نرمی چون سماری
سریع او به تندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق
خم گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم، ترکمان باف
چو زلف مرد چینی یك به دیگر

۱ــ ترات به‌ضم اول راندن چهار نعل آهستهٔ اسب را گویند.

سرینی چون سرین گور، فربی
میانی چون میان شیر، لاغر
چو از خرم‌دره خرم گذشتم
گشن کوهی درآمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی
سرش بگذشته از برج دو پیکر
چو بر آن تندبالا ژرف دیدم
براندم بر زبان «الله اکبر»[1]
گذشتم زان کریوهٔ صعب و رستم
از آن کم رفته بد یکچند بر سر
بدیدم نغز و خرم سرزمینی
چو فردوسی به دیدار و به منظر
مهین مرزی ز داد آباد و در وی
خجسته مرزبانی دادگستر
امیری، نامداری، کامکاری
که درس نامداری کرده از بر
دلش چون سینهٔ دریا گشاده
ز دانش اندرو بسیار گوهر
زمیران و مهان چون او ندیدم
بسی بنشسته‌ام با میر و مهتر
سخن گوید به تو چونانکه گویی
سخن گوید پدر با پور دلبر
مرا استاد شعر پارسی اوست
به نام ایزد، زهی استاد و سرور
بود در خانه‌اش بزمی و در وی
یکی خوان و در او هرچیز مضمر
ز شاهانه خورشهای گوارا
ز شربت‌های دلخواه مقطر

۱ـ یکی از قلل مرتفع کوههای هزار مسجد قله «الله‌اکبر» نام دارد.

ز رامشهای پرویزی پیاپی
ز بخششهای محمودی مکرر
مهین پور امیر این بزمگه را
بپا کرده پی سور برادر
امیر نامور مسعود بن صید
که دارد از پدر دیدار و گوهر
زهی پیری که دارد این چنین پور
فری چرخی کش‌است اینگونه اختر
دره‌گز کز نهیب ظلم شد زار
درو کار کشاورز و کدیور
کنون گر خطه‌ای آباد خواهی
بیا در این ولایت نیك بنگر
که از تدبیر پور اوستادم
ببینی اندر او نعمای اوفر

ایران مال شماست

درسال ۱۲۹۰ شمسی، موقعی که دولت روس‌تزاری به‌ایران اولتیماتوم داد و انقلاب شروع شد، این مسمط در مشهد گفته شد ودر روزنامهٔ نوبهار منتشر گشت.

—۱۰۵—

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست
مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملك کیان در دهن اژدهاست
غیرت اسلام کو؟ جنبش ملی کجاست
برادران رشید! اینهمه سستی چراست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

به کین اسلام باز خاسته برپا صلیب
خصم شمال و جنوب داده ندای مهیب
روح تمدن به لب آیة امن یجیب
دین محمد یتیم، کشور ایران غریب
بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

دولت روس از شمال رایت کین برفراشت
به محو دین مبین بخیره همت گماشت
به خاك ایران نخست تخم عداوت بکاشت
به غصب ایران سپس پیش کند یادداشت
کنون به مردانگی پاسخ دادن سزاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

چند به ما دشمنان حیله طرازی کنند؟
چند به ایران زمین دسیسه بازی کنند؟
چند چو پیلان مست با ما بازی کنند؟
چند به ناموس ما دست درازی کنند؟
دست ببریدشان گرتان غیرت بجاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان، بینم محبوستان
به پنجهٔ انگلیس، به چنگل روستان
گوئی در این میان گرفته کابوستان
کز دو طرف می‌برند ثروت و ناموستان
در ره ناموس و مال کوشش‌کردن رواست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

سکندر کینه‌جوی رفت ز ایرانتان
هرقل رومی‌نژاد بکرد ویرانتان
ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان
خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان
بهار ایرانتان باز خوش و با صفاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

گهی که شد اصفهان به چنگ افغان دچار
لشکر پطر کبیر یافت به گیلان قرار
عراق و تبریز شد ز خیل ترکیه خوار
جنبش ملی کشید یکسره ز ایشان دمار
ماند به ایرانیان ایران بی بازخواست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
به جستجوی حقوق میان ببستید باز
جان بداندیش را ز کینه خستید باز
جیش ستبداد را به هم شکستید باز
به فر گیهان‌خدای ز غم برستید باز
آری یار شما فرهٔ گیهان خداست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

داد از دست عوام

در سال ۱۲۹۱ خورشیدی بهار از جهل عوام‌الناس که غالباً بر ضد مصالح و منافع خویش قیام می‌کردند و مقالات تجددخواهانهٔ بهار را که در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار می‌یافت به‌باد انتقادهای جاهلانه می‌گرفتند، سخت برآشفت و طبع حساسش برانگیخته شد واین قصیدهٔ مستزاد را در مذمت از عوام انتشار داد.

ـ۱۰۶ـ

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
داد از دست عوام
دل من خون شد در آرزوی فهم درست
ای جگر نوبت توست
جان به لب آمد و نشنید کسم جان کلام
داد از دست عوام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
غمم افزون نکند
سر فرو برد به چاه و غم دل گفت، امام
داد از دست عوام
سخنی پخته نگفتم که نگفتند به من
چنداز‌ین‌خام سخن

سوختم سوختم از سردی این مردم خام
داد از دست عوام
زآنچه پیغمبر گفته است و درو نیست شکی
نپذیرند یکی
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام
داد از دست عوام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
خواب مرگ ابدی
چه توان کرد، علی گفت که الناس ینام
داد از دست عوام
در نبوت نگرفتند ره نوح نبی
داد ازین بی‌ادبی
در خدایی بنمودند به گوساله سلام
داد از دست عوام
به هوای نفسی جمله نمایند قعود
آه ازاین قوم عنود
به طنین مگسی جمله نمایند قیام
داد از دست عوام
پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره‌دلی
شرزه‌شیرند، ولی
پیش سیر عقلائی حشراتند و هوام
داد از دست عوام
عاقل ار بسمله خواند به هوایش نچمند
همچوغولان برمند
غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام
داد از دست عوام
سنت و شرع کتاب نبوی مانده ز کار
عقل برخاسته زار
جهل بنشسته به سلطانی این خیل لئام
داد از دست عوام
عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان
نام این بی‌ادبان
که دراین‌قوم نه‌عقلست و نه‌ننگست و نه‌نام
داد از دست عوام
نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
نه مقالات بهار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
داد از دست عوام
پیش جهال ز دانش مسرائید سخن
پند گیرید ز من
که حرام است حرام است حرام
داد از دست عوام

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیدهٔ مستزاد جهل عوام، بهار مفاسد خواص را نیز از نظر دور نداشت و برای دلجوئی از عوام که آلت اجرای مقاصد سوء خواص واقع می‌شدند، قصیدهٔ مستزاد دیگری به‌همان وزن و روال در مذمت از خواص ساخت که در نوبهار چاپ و منتشر شد.

ـ۱۰۷ـ

از خواص‌است هرآن بد که رود براشخاص
داد از دست خواص

کیست آنکس که ز بیداد خواص است خلاص
داد از دست خواص
داد مردم ز عوام است که کالانعامند
بخدا بدنامند
که خرابی همه از دست خواص است خواص
داد از دست خواص
خیل خاصان به هوای دل خود هرزه‌درا
ایمن از حبس و جزا
ور عوامی سقطی گفت در افتد به قصاص
داد از دست خواص
عامی از بی‌خبری خیر ندانسته ز شر
اندر افتد به‌خطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
داد از دست خواص
بهر محرومی عامان فقیر ناچیز
قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم نیزهٔ سعد وقاص
داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
سازدش آلت دست
این به جان کندن و آن یك به تفنن رقاص
داد از دست خواص
عالم رند نماید به هزاران تدبیر
عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و در باید
صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
داد از دست خواص
در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید
عمرو رنجیده ز زید
خود ز صف خارج و در قهقهه‌چون زادهٔ عاص
داد از دست خواص
دسته‌ها بسته و صد تفرقه افکنده به مکر
در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص‌الخاص
داد از دست خواص
نفع خود یافته در تقویت جهل انام
طالب حمق عوام
که صدف گم شود ار موج در افتد به مغاص
داد از دست خواص
طالب راحتی نوع مباشید دگر
کاین فضولان بشر
بشریت را بستند ره استخلاص
داد از دست خواص

از ماست که برماست

در اوایل مشروطیت ایران که هنوز ملت در بستر جهل غنوده و از فرهنگ دنیای متمدن و بیدار می‌هراسید و صاحبان افکار تازه با چماق تکفیر ملانمایان دست به‌گریبان بودند، این مستزاد را استاد

بهار بسال ۱۲۹۱ خورشیدی در مشهد سرود ودر روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت.

ـ۱۰۸ـ

این دود سیه‌فام که از بام وطن خاست از ماست که برماست
وین شعلهٔ سوزان که برآمد ز چپ و راست از ماست که برماست
جان گر به لب ما رسد، از غیر ننالیم با کس نسگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست از ماست که برماست
یك تن چو موافق شد یك دشت سپاه است با تاج و کلاهست
ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنهاست از ماست که برماست
ما کهنه چناریم که از باد ننالیم بر خاك ببالیم
لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست از ماست که برماست
اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است زین قوم شریفست
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست از ماست که برماست
ده سال به یك مدرسه گفتیم و شنفتیم تا روز نخفتیم
و امروز بدیدیم که آن جمله معماست از ماست که برماست
گوئیم که بیدار شدیم! این چه خیالیست؟ بیداری ما چیست؟
بیداری طفلی است که محتاج به لالاست از ماست که برماست
از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم از فلسفه دوریم
وز قال و ان قلت، به هر مدرسه غوغاست از ماست که برماست
گویند بهار از دل و جان عاشق غربیست یا کافر حربی است
ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست از ماست که برماست

عرض لشکر

این قصیده در سال ۱۲۹۱ شمسی به‌مناسبت‌ولادت حضرت‌ختمی مرتبت و سان لشکر خراسان بوسیلهٔ والی ایالت، سروده شده است.

—۱۰۹—

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد
زمین ز لشکر خود عرضگاه محشر کرد
چو خنگ دولت او پای بر زمین بنهاد
سنان رایت او سر ز آسمان بر کرد
ز آب خنجرش آتش فتاد بر دل خصم
ز باد تیغش بدخواه خاك بر سر کرد
ز بانگ مردان بدرید گوش دشمن ملك
ز گرد موکب جان عدو پر آذر کرد
ز شیرمردان چون بیشه کرد دامن کوه
ز سرو قدان صحرای طوس کشمر کرد
ز کوه سنگین[1] افغان و زینهار بخاست
چو کوه روئین را شه بدو برابر کرد
بلی دو توپ شنیدر دو کوه روئین بود
که کوه سنگین از بیم او فغان سر کرد
همین نه عرض هنر کرد شهریار امروز
که هر به روزی عرض جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آنهمه را
برای تقویت ملت پیمبر کرد
خدایگان رسولان محمد مختار
که هرچه کرد، به فرمان پاك داور کرد
نخواند درس مجازی ولی به مدرس حق
هزار درس حقیقت نخوانده از بر کرد
یتیم بود ولیکن به عقدگاه ازل
زواج هفت پدر را به چار مادر کرد
ز قاب قوسین اندر گذشت و سوی خدا
ز هرچه بود و بود جایگه فراتر کرد

۱ـ کوه‌سنگین یا کوه‌سنگی، کوهی است در نیم‌فرسنگی مشهد که اکنون تفرجگاه مردم است.

چه مدح گویم آنرا که از جلالت قدر
خدای عزوجل مدحتش مکرر کرد
همین سپاس ازو بس مرا که در گل من
فروغ مهر و ثنای ملك مخمر کرد
طراز دفتر اجلال نیرالدوله
که باید از پی مدحش هزار دفتر کرد
شگفت نبود از کردگار عزوجل
که عالمی را در یك وجود مضمر کرد
اگر ز هیبت او آسمان شود از جای
توان ز حشمت او آسمان دیگر کرد
شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس
به تیغ عقل توان نفس را مسخر کرد
هرآنکه دیدهٔ بدبین به‌ملك شرق انداخت
نهیب خشم تو خاکش به دیده اندر کرد
چو ملك شرق به کابین انتظام تو شد
عروس امن در آمد به بزم و زیور کرد
همان کسان که به دل کینهٔ تو ورزیدند
اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهانشان نشنید عذر و کیفر داد
هرآنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
دو خوب‌وبد ز نژادی عجب نباشد از آنك
درودگر ز یکی چوب دار و منبر کرد
کنون به شادی بنشین و داد خلق بده
که آفرینها یزدان به دادگستر کرد
همان ستمزدگان را به عدل رهبر باش
سپاس آنکه خدایت به عدل رهبر کرد
خدایگانا؛ اینك بهار مدح‌سرای
به‌مدح جاه توچون‌عنصری، سخن سر کرد
صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت
نهال مدح تو اکنون بخرمی بر کرد

چسان تـوانند افکنـد آن درختـی را
که آب رحمت و لطف تواش تناور کرد
ز کید کوته‌بینان چـگونه گـردد پست
کسی کـه مدح تـو شاه بلند اختر کرد
همیشه تا نتوان ماه را بـه کتان بست
هماره تا نتوان چرخ را بـه چنبر کرد
مـدار چرخ به کام تو باد زانکـه خدای
بر آستان تو صد چون سپهر، چادر کرد
به ملك شرق بمان شاد و کام دل برگیر
که ملك شرق ز عدل تو کام دل بر کرد

تاجگذاری

چون احمدشاه قاجار درحقیقت نخستین پادشاهی بودکه‌پس‌از قیام‌ملت علیه استبداد بر اریکهٔ سلطنت مشروطهٔ ایران نشسته بود، جلوس وی به‌تخت سلطنت طبعاً مورد علاقهٔ آزادیخواهان صدر مشروطیت بـوده است.

این قصیده هنگام اقامهٔ مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه در سال۱۲۹۱ شمسی سروده شده است.

ـ۱۱۰ـ

به‌سر بنهاد احمدشاه دیهیم کیانی را
ببین با تاج کیکاوس، کیکاوس ثانی را
الا ای کاوه خنجرکش، سوی ضحاك لشکرکش
فریدون است هان برکش درفش کاویانی را
ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده
ملك ماهی است پوشیده قبای خسروانی را
به دلش ایزد خرد هشته به گلش انصاف بسرشته
به پیشانیش بنوشته خط گیتی‌ستانی را

خدیوی نوجوان آمد، به جسم ملك جان آمد
به ایران کهن گو گیرد از سر نوجوانی را
حیات جاودانی بین، غنیمت بشمر ای ملت
پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
شه ما یادگار است از ملوك باستان، یارب
بر او پاینده دار این ملك و گنج باستانی را
کیانی تخت و تاج این شاه را زیبد، کن ارزانی
به ما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
رعیت پروری خواهیم اگر زین شه عجب نبود
که شاید خواستن از پاسبانان، پاسبانی را
شهنشاها! شهنشاهی، به چرخ معدلت ماهی
به نام ایزد که آگاهی رموز ملك‌رانی را
توئی آن شاه کیخسرو که آراید جهان از نو
دلت با یك جهان پرتو به ما داد این نشانی را
تو ایران را جوان سازی وطن را گلستان سازی
به فر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
تو علم آری در این کشور، تو بربندی ز غفلت در
تو بگشائی به مردم سر کنوز آسمانی را
کجا صنعتگری بوده، ره ملك تو پیموده
ادیبان بر تو بگشوده زبان مدح‌خوانی را
رعیت را نهی بالش، ستمگر را دهی مالش
نه رشتی را ز تو نالش، نه آذربایجانی را
درآید ملت از ذلت، عیان سازند بر ملت
همه، چون نیر دولت، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش بر زبان آرم
که من خود خوش نمی‌دارم ثناهای زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۲ شمسی است.

ـ۱۱۱ـ

ز نار هجر می‌سوزم ز درد عشق می نالم
خدا را، ای طبیب مهربان رحمی براحوالم
به حال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تا امشب
ز زلفی شد سیه روزم، ز خالی شد تبه حالم
بسی بگذشت سال و مه به من در عشق تا آخر
غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم
مرا برکنده سیل عشق بنیاد شکیبائی
گواه صادق ار خواهی ببین در اشك سیالم
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل
من از اول چنین بودستم و این است اقبالم
گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر
خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم
ز دست دشمنان گوئی اگر نالم، معاذالله
که گر نالم من مسکین ز دست دوستان نالم
نشید عشق بر خواند به جای پوزش یزدان
اگر بر قبلهٔ زاهد فرو بندند تمثالم
به‌بام بارگاه دوست روزی بال بگشایم
اگر اندر هوای او فرو ریزد پر و بالم
خروس روستائی را چه جای همسری با من
که من شهباز دست شاهم و تیز است چنگالم

اعلان جنگ

این مسمط را که حاوی اعلان جنگ ماه شوال به‌ماه رمضان است، بهار در مشهد سروده و روز عید فطر سال ۱۳۳۲ قمری، مطابق ۱۲۹۲ شمسی در مجلس سلام خوانده است، و به‌مناسبت‌جنگ‌بین‌الملل اول که تازه شروع شده بود، اسامی واصطلاحات مربوط به‌آن جنگ را نیز ضمن تشبیهات و استعارات لطیفی آورده است.

-۱۱۲-

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم
داد دیشب به مه روزه یك اولتیماتوم
گفت بایکوت[1] عمومی را بردار ز خم
در خمخانه کن آزاد به روی مردم
هم خود از ملك ده استعفا تا پاس نهم
ورنه از پاس دهم باش خود آماده به جنگ

کرد عید رمضان بر زبر تخت جلوس
ز می و مطربش اردو، ز نی و چنگش کوس
تاخت بر روزه چو بر بابل جیش سیروس
یا چو بر شهر «لیژ» لشکر جرار پروس
رمضان کرد چو بلژیك رخ از کینه عبوس
گشت تسلیم و بیفکند ز کف توپ و تفنگ

روزه چون صرب[2] بلرزید ز بیم کیفر
عید شوال چو اطریش بزد کوس ظفر
لشکری راند که جوید ز عدو کین پسر
رمضان جای تهی کرد و شد از پیش بدر
بر سپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهاد ریائی چو سپاه بلژیك
داده سرمایه و با آه و اسف گشته شریك
عرشهٔ منبر خالی و شبستان تاریك
خلق از روزه گریزند ز دور و نزدیك
اهل تدلیس فراری شده ز اهل پلتیك
همچنان کز سپه آلمان اردوی فرنگ

ملك ایران احمد شه پاکیزه سرشت
که به پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت

۱- بایکوت اصطلاحاً به‌معنی تحریم است.
۲- مراد صربستان است که مسبب جنگ اول بود.

تا که این شاه به سر تاج جهانبانی هشت
کار نیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت
ملك ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاك ازو گردد آبادتر از خاك فرنگ
تا اجانب را با هم سر کین است و نقار
باید این شاه به اصلاح وطن بندد کار
چارهٔ خستگی ملك کند زین دو سه چار
صنعت و علم و تجارت شرف و مجد و وقار
راه آهن که ازو ملك شود بامقدار
عدل و دانش که ازو خاك شود سنگین‌سنگ

جهل عوام

در سال ۱۲۹۲ شمسی در خراسان مقالاتی دایر به‌تربیت‌زنان و امر حجاب در نوبهار انتشار یافت و دشمنان بهار ویرا تکفیر کردند و عوام را به‌دشمنی نویسنده برمی‌انگیختند. این ابیات بدان مناسبت‌گفته شده است.

—۱۱۳—

این عامیان که در نظر ما مصورند
هر روز دام کینه به ما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم
وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
دین نیست اینکه بینی در دست این‌گروه
کاین‌مفسده‌است و این دنیان مفسدتگرند
وین رسم پاك نیست که دارند این عوام
کاین‌بدعت‌است و این سفها بدعت‌آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف
کاینان اسیر گفتهٔ بابند و مادرند
گوئی چرا یکی‌است خدا، یا رسول‌کیست
اینان ز مادر و ز پدر حجة آورند

افلاک در نبشته کمال پیمبری
وینان به‌کارنامهٔ شق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش، ۱۳۳۲ قمری) که در شهر مشهد داوطلبان وکالت غوغائی برپا می‌داشتند، این اشعار از زبان منتظرالوکاله‌ها سروده شده است.

ـ۱۱۴ـ

صبر کنم انتظار اگر بگذارد
کام برم روزگار اگر بگذارد
پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس
خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد
نام من آید فراز قائمهٔ رای
قائمهٔ ذوالفقار اگر بگذارد
داده‌ام اول قرار کار وکالت
مملکت بی‌قرار اگر بگذارد
مهره‌ام آید برون ز ششدر حیرت
این ورق چارچار اگر بگذارد
رای تمام از من است، کاتب آراء
چند نقط برهزار اگر بگذارد
«تربت جامم» بس است، هیئت‌نظار
نیت خود را کنار اگر بگذارد
از پی خود کسب اعتبار نمایم
گیتی بی‌اعتبار اگر بگذارد
بنده وکیلم به رأیهای دروغی
همهمهٔ نوبهار اگر بگذارد
خواهم ازین نقطه من امید ببرم
این دل امیدوار اگر بگذارد

کوس وکالت زنم به حیله و تزویر
سابقهٔ بیشمار اگر بگذارد
مردم بیچاره را فریب دهم زود
کلک صدیق بهار اگر بگذارد

لابهٔ حکیم

این قصیده در سال ۱۲۹۲ شمسی، تقریباً مقارن شروع جنگ جهانی اول در مشهد گفته شده است.

—۱۱۵—

فریاد از این جهان و از این دنیا
وین رسم ناستودهٔ نازیبا
بر باد رفته قاعدهٔ موسی
وز یاد رفته توصیهٔ عیسی
توراة گشته توریهٔ بدعت
انجیل گشته واسطهٔ دعوا
خلق محمدی شده مستنکر
دستور ایزدی شده مستثنی
هامون به خود نبیند جز کوشش
دریا به خود نبیند جز غوغا
گرد قتال خیزد از این هامون
طوفان مرگ خیزد از این دریا
بر ماهتاب تیر زند کتان
بر آفتاب تیغ کشد حربا
خون می‌چکد ز کلک سیاسیون
جان می‌طپد ز رای ذوی‌الارا
جور و فساد سر زده در گیتی
صلح و سداد گم شده از دنیا
قومی پلنگ‌خوی ز هر گوشه
در هم فتاده‌اند پلنگ‌آسا

گـرگـان آدمـی‌رخ و آدم‌خـوار
دیـوان آهنیـن دل و آهن‌خـا
آن خـون این مکـد ز رهٔ پلتیك
این جـان آن کند بـه ره یاسا[1]
ملك خـدای گشته دو صـد پـاره
هـر ملك را گـروهـی گنج‌آرا
و آنگـه بخیره بـر زبـر هر گنج
میران نشسته‌انـد چـو اژدرها
هر یك بـه دل گـرفته بسی امید
هر یـك بـه سر نهفته بسی سودا
هر ساعتی بـه آرزوی ایـن قـوم
صد جوی خون روان شود از صحرا
او کـام دل نیـافته و ز هـر سوی
بینی نشسته بـا دل خـون پـالا
چندیـن هـزار مـادر بی‌فرزند
چندیـن هـزار بچـهٔ بی بـابـا
ای خود بـر نهاده پـی پـرخاش
وی تیـغ بر کشیده پـی هیجـا
این خـون پاك ملت یـزدان است
چندیـن چنین چه ریزی بی‌پـروا
این بـاغ ایزد است و درختانش
بـا دست حـق دمیده چنین زیبـا
ای خیره بـاغ را چـه زنی آتش
وی خر درخت را چه خوری بیجـا
مشکـن درخت یـزدان را مشکـن
منمـا تهـی گـلستان را، منمـا

***

۱ـ کیفر و انتقام را گویند.

هــان ای حکیــم چند کنی لابــه
هان ای ادیب چند کنی غــوغــا
لابه به پیش کــور نیــارد مــرد
غوغــا بــه پیش کــر نکند دانــا
مردم کــرند نیمی و نیمی کــور
از کور و کر چه خواهی جز حاشا
آنکو شنید، بــاد بــر او نفریــن
گــر خود شنید و کــار نبست آنرا
وان کو بدید، باد بر او توبیخ
گر زانکه دید و بار نبست آنجا

گو نکنم

هنگامی که بهار در خراسان سمت ملك‌الشعرائی آستان قدس رضوی را داشت و مقرری سالیانهٔ وی چندی به‌عهدهٔ تأخیر افتاده بود، این قصیده را به‌رسم مطایبه برای متصدی وقت سرود و طی آن مطالبهٔ مقرری عقب افتادهٔ خویش را کرد.

ـ۱۱۶ـ

دل من، شرح غم یــار مکن گو نکنم
آتش عشق پــدیــدار مکن گو نکنم
به ره انده و تیمار مرو، وین تن مــن
بستهٔ انده و تیمــار مکن گو نکنم
گر مرا خسته و بیمار نخواهی کردن
شرح آن نرگس بیمار مکن گو نکنم
پندی از من بشنو ای دل، تا بتوانی
قصد آن ترك ستمکار مکن گو نکنم
خوار دارد همه دلها را آن ترك پسر
خویش‌راچون‌دگران‌خوار مکن گو نکنم

مست آن نرگس مخمور مشو گو نشوم
خانه در کوچهٔ خمار مکن گو نکنم
گر تو دانی که همه‌وعدهٔ دلدار خطاست
تکیه بر وعدهٔ دلدار مکن گو نکنم
خوبرویان خراسان به جفا کار کنند
یاد ازین قوم جفاکار مکن گو نکنم
طرهٔ خوبان طرار و بلاانگیز است
خواهش طرهٔ طرار مکن گو نکنم
ور به پنهانی بربست تو را زلف نگار
قصهٔ بستگی اظهار مکن گو نکنم
ز نکورویان هر چند کنی شکوه بکن
لیك از صدر نکوکار مکن گو نکنم
اعتبارالملك آن کو به عیار کرمش
جز که دریا را معیار مکن گو نکنم
هرکرا روی ز دیدارش فرخنده نگشت
تا ابد رویش دیدار مکن گو نکنم
گرش از مهر نظر افتد بر اهریمن
وصف او جز بت فرخار مکن گو نکنم
و گرش افتد از قهر نظر سوی پری
نظر اندر وی زنهار مکن گو نکنم
هر کجا بینی آن صدر بزرگ آئین را
بهر غله چو من اصرار مکن گو نکنم
سخن از هر در با خواجه چو بنیاد کنی
بجز از درهم و دینار مکن گو نکنم
شعر من در یتیمی‌است، بر این در یتیم
ز صفا بنگر و انکار مکن گو نکنم
تا جهان باشد بنشین ز بر مسند و جاه
روز وشب جز به‌طرب‌کار مکن گو نکنم
گفتم این شعر برآئین ادیبی که سرود
تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم

شب قدر

در منقبت ثامن‌الائمه علی‌بن موسی (ع) در مشهد گفته شده است.

ـ۱۱۷ـ

ای شب قـدر و ای خـزانهٔ اجـر
وسـلام علیك حتـی الفجـر
رخ خـوبت بـناکننـدهٔ وصـل
سـر زلفت فنـاکننـدهٔ هجـر
دل پـاکت زلال چشمـهٔ فیضـ
دم صبحت کلیـد مخـزن اجـر
نوربخشی و رنـج‌کـاهی تـو
بهتر از صد هزار ماهی تـو
شدم از فـرقتت به تـاب، ای شب
از مـن خسته رخ متـاب ای شب
مطلـع دیـده‌ام ز دیـدن تـو
شـده پـرنـور آفتاب ای شب
وصلت ای شب به‌من شده‌است حلال
گشته بر من حرام خواب ای شب
عجبـا للمحب کیف یـنـام
کل نـوم علی المحب حـرام
داشتـم در دل ای شب طـنـاز
آرزوی تـو در شبـان دراز
هجرت امشب کشیده پرده به روی
وصلت امشب گشاده چهره به‌ناز
فخرت ایـن بس به روزها که شدی
شب میـلاد سبـط شاه حجـاز
پادشاه صفا و سیر و سلـوك
بوالحسن مـالك الرقاب ملوك

آنکه بدر البدور ایقان است
وانکه شمس‌الشموس عرفانست
در شریعت قبول حضرت او
هست فرعی که اصل ایمانست
فرش ایوانش عرش تقدیس است
خاك درگاهش آب حیوانست
ز آب حیوانش حی شود لاشی
و من الماء کل شیء حی
هستی او اساس تجرید است
روش او اصول توحید است
حکمت شرع و دین به فکرت اوست
فکرت دیگران به تقلید است
گنجهای بطون قرآن را
پنج انگشت او مقالید است
کنت کنزا که کردگار سرود
قصدش این‌گنج‌پاك عرفان بود
من که در بندگیش دلشادم
از غم هست و نیست آزادم
نیستم مبرم و حسود و لئیم
واسع‌الصدر و مشفق و رادم
گر ز کید زمانه در رنجم
نیست غم کز ولای او شادم
کوه پیش من است همسر کاه
با ولای رضا ولی الله
هرچه گویند خلق دامن چاك
من که دارم تو را، ندارم باك
من و دوری ز درگهت هرگز!
من و هجران ز حضرتت حاشاك!
در رهت خاك اگر شوم غم نیست
هر که از خاك زاد گردد خاك

من تورا منقبت‌کنم شب‌و روز
خاصه در اینچنین شبی فیروز
تا که افلاك را بقا بینم
این مهین جشن را بپا بینم
چون در استم پی ثنای امام
پای خود بر سر سها بینم
میهمانان و میزبانان را
بر کنار از غم و بلا بینم
شادمان بنگرم دل احباب
به علی و آله الانجاب

تغزل

از یك قصیدهٔ مفصل که در مشهد گفته است.

ـ۱۱۸ـ

ای حلقهٔ زلف تو پر شکن / وی نرگس مست تو صف شکن
از یك شکن طرهٔ دوتات / بر جان و دل من دوصد شکن
ای زلف تو سر رشتهٔ بلا / وی چشم تو سرمنشأ فتن
ای نور تو را شمس مکتسب / وی لعل تو را شهد مرتهن
ای چشم تو چون آهوی ختا / وی خال تو چون نافهٔ ختن
ای جعد تو یك باغ ضیمران / وی چهر تو یك راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها / مشك از خط تو یافته ثمن
چشمان تو اندر پناه زلف / چون در دل شب دزد راهزن
هر غمزهٔ تو ناوکی به دل / هر مژهٔ تو خنجری به تن
صد یوسف دل کرده‌ای اسیر / وافکنده‌ای اندر چه ذقن
زان ناوك مژگان دل‌گداز / گردیده مرا دل چو پروزن
بگشای به جای من ای نگار / از پای دل آن زلف چون رسن

بخش دوم

دورهٔ اول اقامت در تهران
از سال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و شروع جنگ بین‌الملل اول، سپاه عثمانی به‌ریاست حسین رئوف‌بیك از سرحد غربی ایران به‌داخل کشور هجوم آورد و مورث فتنه و فساد شد و در کرند با صمصام‌الدولهٔ سنجابی به جنگ پرداخت. با وجود آن که بهار از دوستداران آلمان و ترك و از خصماء روس تزاری و متفقین وی بود، به‌حکم وطن‌پرستی، در شنعت ترکان و رفتار آنان مقالتی در نوبهار منتشر ساخت واین تغزل را هم گفت و انتشار داد.

ـ۱۱۹ـ

هر حلقه کـه در آن زلف دوتاست
دام دگـری بهـر دل مـاست
بیمـاری مـاست زان چشم دژم
تنهائـی مـا ز آن زلف دوتـاست
باز این چه بلاست؟ ای تـرك پسر
ای ترك پسر! باز این چه بلاست
عرضم به تـو بـود از دست رقیب
از دست تو عرض پیش‌که رواست
یار آمد و زلف افشانده به دوش
دیـوانـه شدیـم زنجیـر کجاست
دیـوانـه شویـد، بیگانـه شویـد
کایـن عقل و خـرد دام عقـلاست

یا علم و عمل یا شور و جنون
کز این‌دو برون رنج‌است و عناست
ای خلق خدای آواز کنید
کآواز عموم آواز خداست
این کشور کیست در دست عدو؟
این کشور ماست، این کشور ماست
ما را بشکست پرخاش ملوك
پرخاش ملوك مرگ فقراست
این یك به شمال، آن یك به جنوب
این یك به خفا، آن یك به ملاست
در مغرب ملك جنگ است و جدال
در مشرق ملك قتل است و شقاست
در خطهٔ فارس جوش است و خروش
در ملك عراق شور است و نواست
ایران ضعیف، میران جبان
خصمان جسور پیش آمده راست
نی نیست چنین، کایران پس از این
جان در نظرش بی‌قدر و بهاست
از جان چو گذشت انسان ضعیف
انجام دهد هر کار که خواست
بر درد بهار کس پی نبرد
آن‌کس که چشید داند که چهاست

مجلس سوم

گشایش دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، که پس از انقلاب جهانی و پریشیدگیهای داخلی کشور، به‌منزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت‌ستمدیدهٔ ایران بود، موجب شد مرحوم بهار، که از اوضاع سخت متأثر و تازه به‌سمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به‌تهران آمده‌بود، این‌مسدس ترکیب بند را در سال ۱۲۹۳ خورشیدی بسراید و در روزنامهٔ نوبهار انتشار دهد.

ـ ۱۲۰ ـ

در مجلس بفرخی وا شد آنچه گم گشته بود پیدا شد
شید رخشان عدل طالع گشت دیو دژخیم ظلم رسوا شد
بیرق اعتساف ساقط گشت رایت انتظام، برپا شد
بانگ پاینده باد آزادی از ثری باز تا ثریا شد
جریان امور را، امروز همه اسباب‌ها مهیا شد
تا نگوئی که آه نیم شبی بی‌اثر ماند و ناله بیجا شد
آه شد اشك و اشك شد قطره
قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه ساله غوغا کرد کودك شصت ساله بانی او
من نگویم که خود چه با ما کرد آنکه بودیم جمله فانی او
زنده در گورمان چو موتی کرد آنکه از ماست زندگانی او
نی ز توبیخ خلق پروا کرد نه اثر کرد مدح‌خوانی او
وه که خسرو به‌تخت مأوا کرد فری آن فر خسروانی او
چتر انصاف بر سرپا کرد زهی آن چتر کاویانی او
حکمت حق چنین تقاضا کرد
به خطا نیست حکمرانی او

غنچهٔ انقلاب نشکفته شد دچار نسیم آذاری
فکرهای بدیع ناگفته شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره، عقل‌ها خفته قهرمان نجات متواری
کودتای سیاه آشفته شده غرق سیاه‌کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته رشوه چون‌سیل هرطرف جاری
دزد با دزد راز دل گفته دیو با دیو کرده همکاری
مژده کامروز شد پذیرفته
دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر کشور شش‌هزار سالهٔ ما
وه‌که جز احتیاج‌و فقرو ضرر نیست سرلوحهٔ مقالهٔ ما
وه که بر هیچکس نکرد اثر خنجر آه و تیر نالهٔ ما
هله ز اخلاق ما به جای شکر می‌چکد زهر در پیالهٔ ما

با چنین حـال کی دهـد اختر بجز از خون دل نـوالـهٔ مـا
خود جز از سیرت زنان یکسر نیست سیر علی‌العجالـهٔ مـا
می‌دهد، هر که می‌شود شوهر
به کف اجنبی، قبالـهٔ مـا

فتح ورشو

در جنگ بین‌الملل اول، دموکراتها و آزادیخواهان ایران، به‌مناسبت اعمال خشونت‌آمیزی که از عمال روسهای تزاری در ایالات شمالی ایران هرروز به‌نحوی سر می‌زد و قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس نیز احساسات وطنی ایرانیان را سخت جریحه‌دار کرده بود، همیشه فتوحات آلمان و متحدین او را در میدانهای جنگ و شکست روس و متفقینش را با مسرت و احساسات شورانگیزی استقبال می‌کردند. ملك‌الشعراء بهار نیز که در خراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود، در بحبوحهٔ فتوحات آلمان این قصیده را که منتهی به شکواهای ملی می‌شود، به‌مناسبت سقوط شهر ورشو به‌دست قوای آلمان، در سال ۱۲۹۳ شمسی در مدح قیصر آلمان و نکوهش تزار روس و روس تزاری ساخت ودر روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

ـ۱۲۱ـ

قیصر[1] گرفت خطـهٔ ورشو را درهم شکست حشمت اسلو را
جیش تزار را پرشش بگسیخت چون داس باغبان علف‌خو را
دیری نمانده کز یورشی دیگر مسکف‌زکف گذارد مسکو را[2]
روس آنکه‌در لهستان چنگالش برتافت دست چندین خسرو را
ورشوکه بدعروس‌لهستان‌گشت همخوابه آن‌یله‌شده ورزو[3] را
بنگرکه‌خود چگونه ازو گیهان برتافت چنگ‌و بستد ورشو را
آنگه که از پروس سوی مغرب قیصر فکند ولولـه و غو را
بلژیك شد بخیره سپر تا آنك پاریس شد پذیره روارو را

۱ـ مراد قیصر آلمان است.
۲ـ مسکف بروزن قنفذ کنایه از نژاد اسلاو است.
۳ـ گاو کاری را گویند.

پاریس از انگلستان یاری جست ‌‌‌‌ حق سیاست کلمانسو[1] را
یکسو به روس گفت که هان بشکن ‌‌‌‌ چون شیر شرزه ساقهٔ این گو را
روس از پروس شرقی پیش آمد ‌‌‌‌ کرده دلیل هی‌هی و هوهو را
یکسو سپه کشید بریطانی ‌‌‌‌ بگرفت وادی و دره و زو را
زین سو فرانس کرد بهم جیشی ‌‌‌‌ تا خود که می‌برد ز میان دو را
یکسر سلاح جنگ به‌کف دادند ‌‌‌‌ خدمتگر و ذخیره و معفو را
برق تفنگ و توپ به‌کار آورد ‌‌‌‌ تاب درخش و غرش بختو را[2]
گشت جهان دوباره بیاد آورد ‌‌‌‌ فر فرنگ و جنگ واتولو را[3]
البرت ازین واترلو شد بی تخت[4] ‌‌‌‌ در هاور برد تختگه نو را[5]
تخت فرانس نیز به «بردو» رفت ‌‌‌‌ عزت فزود گیتی بردو را[6]
قیصر فسون نمود چو مارافسای ‌‌‌‌ کرمار و کفچه و کل برسو را[7]
وانگه ز غرب تاخت به‌شرق اندر ‌‌‌‌ وز پیش راند دشمن کجرو را
زد در پروس شرقی بر دشمن ‌‌‌‌ چون اخگری که لطمه زند قو را[8]
بشکست خصم را و به‌ورشو تاخت ‌‌‌‌ داده نوید راجی و مرجو را
یکسو مکنزن آنکه سر تیغش[9] ‌‌‌‌ پهلو دریده دشمن پهلو را
پیشش بخوانده «غاصب گالیسی»[10] ‌‌‌‌ مستدبرانه آیت ولو را[11]
در «پرزمیشل» داده جو اسبان ‌‌‌‌ پس داده در «پلن» دگرین جو را[12]
یك لشکر از جنوب لهستان تفت ‌‌‌‌ پیمود راه «رستو» و «خارکو» را
وز مشرق «پلن» سپهی دیگر ‌‌‌‌ بگرفته پیش، خطهٔ مسکو را

۱ــ رئیس‌الوزراء قدیم فرانسه و مؤسس اتفاق فرانسه و انگلیس و روس.
۲ــ به‌فارسی رعد را گویند بضم اول.
۳ــ آخرین‌جنگ ناپلئون با قوای‌متحده بود که ناپلئون را بی‌تخت و تاج‌نمود.
۴ــ پادشاه بلژیك.
۵ــ یکی از شهرهای بلژیك.
۶ــ شهریست در کشور فرانسه.
۷ــ نام سه‌نوع مار است در اصطلاح مارگیری.
۸ــ به‌ترکی آتش‌زنه را گویند.
۹ــ ژنرال نامی آلمان.
۱۰ــ کنایه از قشون روس.
۱۱ــ اشاره به‌آیهٔ ولو مدبرین.
۱۲ــ نام لهستان است.

یکسوسپاه سرکش هندنبرگ[1] آموخته به خصم تك و دو را
وز بر و بحر مملکت بالتیك تهدید کـرده مـرکز اسلو را
آن مرکزی‌که کرده‌مصیبت‌گاه رامشگه کزرسس و خسرو را
خرس بـزرگ آنکه نپذرفتی از صید خسته لابه و مومو را
اینك ز بیم گشته چو خرگوشی کز دور بنگرد سگ «ترنو» را
امـروز کـآفتاب جهانگیـری ز ایران دریغ دارد پرتو را
جیش تزار ازچه در این‌کشور بگرفته خوی مردم شبرو را
دعوت شدند گوئی زی ایران
حق برکناد داعی و مدعـو را

پیشگوئی

این قصیده در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در بحبوحهٔ جنگ اول در تهران گفته شد و در روزنامهٔ نوبهار منتشر گشت. در آن زمان اوضاع‌کشور پریشان و افکار عمومی تشنهٔ اصلاحات به‌دست یك حکومت مقتدر بود و شاعر این افکار را به‌صورت پیشگوئی در اشعار خود نمایانده است.

ـ۱۲۲ـ

بهارا بهل تـا گیاهی برآید درخشی ز ابـر سیاهی برآید
درین‌تیرگی صبرکن شام‌غم را که از دامن شرق ماهی برآید
بمان تا درین ژرف‌یخزار تیره به‌نیروی خورشید راهی برآید
وطن‌چاهسار است‌وبندعزیزان بمان تا عزیزی ز چاهی برآید
درین داوری مهل ده مدعی را که فردا به‌محضر گواهی برآید
به‌بیداد بدخواه امروز سر کن که روز دگر دادخواهی برآید
برون‌آید از آستین دست‌قدرت طبیعت هم از اشتباهی برآید
برین خاك تیغ دلیری بجنبد وزین دشت گرد سپاهی برآید
گدایان‌بمیرند و این‌سفله‌مردم که برپشت‌زین پادشاهی برآید
نگاهی کند شه به حال رعیت همه کامها از نگـاهی برآید
ز دست‌کس ارهیچ‌ناید صوابی بهل تا ز دستی گناهی برآید

۱ــ مارشال مشهور و نامی آلمان که بعد رئیس جمهوری آن کشور شد.

مگر از گناهی بلائی بخیزد	مگر از بلائی رفاهی برآید
مگر از میان بلا گرمگاهی	ز حلقوم مظلوم آهی برآید
مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
وز آن گرد صاحب‌کلاهی برآید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و در جنگ بین‌الملل اول، در تهران به‌اقتفای قصیدهٔ مسعود سعد سلمان گفته شده و در آن خطاب به‌شاه وقت، مفاسد کشور بیان گشته است.
مطلع قصیدهٔ مسعود:
امروز هیچ خلق چو من نیست	جز رنج ازین نحیف بدن نیست

—۱۲۳—

هر کو در اضطراب وطن نیست
آشفته و نژند چو من نیست
کی می‌خورد غم زن و دختر
آنرا که هیچ دختر و زن نیست
نامرد جای مرد نگیرد
سنگ سیه چو در عدن نیست
مرد از عمل شناخته گردد
مردی به شهرت و به سخن نیست
نام ار حسن نهند چه حاصل
آنرا که خلق و خوی حسن نیست
فرتوت گشت کشور و او را
بایسته‌تر ز گور و کفن نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح
راهی جز این دو پیش وطن نیست
ایران کهن شده است سراپای
درمانش جز به تازه شدن نیست

عقل کهن به مغز جوان هست
فکر جوان به مغز کهن نیست
ز اصلاح اگر جوان نشود ملك
گر مرد جای سوك و حزن نیست
ویرانه‌ایست کشور ایران
ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملك خرابست
بر من مجال شبهت و ظن نیست
شخصی زعیم و کارگشا نی
مردی دلیر و نیزه‌فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد
جز مفسدت به سر و علن نیست
خویشی میان پور و پدر نه
یاری میان شوهر و زن نیست
تن‌ها سپید و پاك ولیکن
یك خون پاك در همه تن نیست
امروز چشم مردم ایران
جز بر خدایگان زمن نیست
شاها توئی که شب ز غم ملك
در دیده‌ات مجال وسن نیست
بنگر به ملك خویش که در وی
یك تن جدا ز رنج و محن نیست
در کشور تو اجنبیان را
کاری جز انقلاب و فتن نیست
بیدادها کنند و کسی را
یك دم مجال داد زدن نیست
هر سو سپه کشند و رعیت
ایمن به دشت و کوه و دمن نیست
در فارس نیست خاك و به تبریز
کز خون به رنگ لعل یمن نیست

کشور تباه گشت و وزیران
گوئی زبانشان به دهن نیست
حکام نابکار ز هر سوی
غارت کنند و جای سخن نیست
یار اجانب‌اند و بدین فن
کس را به کارشان سن و من نیست
معزول می‌شود به فضاحت
آن‌کس که مرد حیله و فن نیست
شاها بدین زبونی و اهمال
امروز هند و چین و ختن نیست
با دشمنان ملك بفرمای
کاین باغ جای زاغ و زغن نیست
ور نه نعوذ بالله فردا
این باغ وکاخ و سرو و سمن نیست
گفتم به طرز گفتهٔ مسعود
«امروز هیچ‌خلق چومن‌نیست»

ای مردم ایران!

این مسمط مستزاد را بهار در تهران، در بحبوحهٔ جنگ بین‌الملل به‌سال ۱۲۹۴ خورشیدی، هنگامی که اوضاع کشور در هم و رجال هر یك سرگرم حفظ منافع‌خود بودند و مسئولین امور نیز هرکدام‌وظایف خطیر ملکداری را به‌دیگری حوالت می‌دادند و مردم بیچاره و سرگردان امیدی به‌جائی و اتکائی به‌مقامی نداشتند، به‌زبان عامه سرود و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

—۱۲۴—

ای مردم ایران همگی تند زبانید
خوش نطق و بیانید
هنگام سخن گفتن برنده سنانید
بگسسته عنانید

در وقت عمل کند و دگر هیچ ندانید
از بس‌که جفنگید از بس‌که جبانید
گفتن بلدید اما کردن نتوانید
هنگام سخن پادشه چین و ختائید
ارباب عقولید
در فلسفه اهل کره را راهنمائید
با رد و قبولید
هنگام فداکاری در زیر عبائید
از بس‌که‌فضولید، از بس‌که جهولید
از بس چو خروس سحری هرزه‌درائید
گر روی زمین را همگی آب بگیرد
ای ملت هشیار
دانم که شما را همگی خواب بگیرد
ای مردم بیکار
ور این کره را دانش و آداب بگیرد
بر این تن بیمار، هرگز نکند کار
کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد
گر روی‌زمین پر ز جدل‌گشته به‌ماچه
ملت به شما چه!
ور موقع خذلان دول گشته به‌ماچه
دولت به شما چه!
عالم همه پر کید و دغل گشته به‌ماچه
آقا به شما چه، مولا به شما چه!
ور بین دو کس رد و بدل گشته به‌ما چه
ما عرضه نداریم کزین جنگ عمومی
گردیم زیاده
عز و شرف افزاید بلغاری و رومی
ما باده و ساده

ما را نبود صنعتی از شهری و بومی
جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده
فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی
گوئیم که کیخسرو ما تاخت به‌کلدان
در سایهٔ خورشید
گوئیم که اگزرسس ما رفت به یونان
با لشکر جاوید
گوئیم که بهرام درآویخت به خاقان
آن یك چه برین کرد، این یك چه از آن دید
گر بس بود این فخر به‌ما، وای بر ایران
گر کورش ما شاه جهان بود، به‌من‌چه
جان بود به‌تن چه
گشتاسب سر پادشهان بود، به‌من‌چه
دندان به‌دهن چه
ور توسن شاپور جهان بود، به‌من‌چه
شاپور چنان بود، بر کلب‌حسن چه
جانا، تو چه‌هستی؟ اگر آن بود، به‌من‌چه
ای وای دریغا که وطن مرد ندارد
کس درد ندارد
روئین تنی اندر خور ناورد ندارد
همدرد ندارد
در خاك وطن خصم، هماورد ندارد
هم جمع ندارد، هم فرد ندارد
جز دیدهٔ گریان و رخ زرد ندارد
ای‌مفتخوران مفتخوری تاکی‌و تاچند
کو حس و حمیت؟!
ای‌رنجبران دربدری تا کی‌و تاچند
بیچاره رعیت!!

ای‌هموطنان کینه‌وری تاکی‌وتاچند
کــو عرق نژادی، کــو آن عصبیت
این‌مزرعه خشکید، خری تا کی و تا چند
خاکم به‌دهن ملت ایران همه شیرند
هنگــام مکــافــات
از بهر نگهداری این خاك دلیرند
پیش صف آفــات
چون‌جان به‌لب‌آید همه‌ازجان‌شده‌سیرند
یــکباره بشوینــد اوراق خــرافات
اوراق بشوینــد و بماننــد و نمیرند
امید که جنبش کند این خون کیانی
در ملت آریــــن
گیرند زسر، مردصفت، تازه‌جوانی
چون مردم ژرمــن
در ملك‌نگهداری و در ملك‌ستانی
کز سطوت جمشید وز قدرت بهمن
دارنــد بسی بــر ورق دهــر نشانی

جواب قصیدهٔ ادیب‌الممالك

شادروان ملك‌الشعراء بهار در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد: «روز ۲۷ محرم ۱۳۳۴ هجری قمری (۱۲۹۴ خورشیدی) که موضوع پیش آمدن قشون روس از قزوین به‌تهران، در هنگام جنگ بین‌المللی اول و تصمیم شاه به‌تغییر پایتخت و حرکت به‌طرف‌اصفهان و مهاجرت وکلای مجلس به‌سمت غرب ایران و تشکیل کمیتهٔ دفاع ملی و مبارزهٔ با روس‌ها در جریان بود، یك روز بعد از ظهر از طرف رئیس مجلس پیغام آوردندکه احمدشاه‌قاجارحرکت‌خواهندفرمود. نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و به‌روی‌کاغذ بیاورند. مجلس‌خصوصی منعقد شد و رأی دادند که در صورت حرکت شاه به‌سوی اصفهان، وکلاء نیز خواهند رفت. عصرآن روز من به‌همراهی یك‌نفر از دمکراتها به‌طرف قم‌که مرکز اجتماع مهاجرین‌بود، حرکت‌کردم. پس از چندی توقف، از طرف دوستان مأموریتی به‌من محول گردید که برای ملاقات مهمی به

قریهٔ البرز که در دو فرسنگی قم به‌طرف جنوب شرقی بود رهسپار شوم. مقصود از این مأموریت انصراف دستهٔ مسلحی بود که از کاشان به‌قم می‌آمدند و قرار شد که آن دستهٔ مسلح را به حدود ساوه دربرابر خط هجوم قشون روس بفرستیم و فرستادیم. در مراجعت از آن سفر به‌سبب تاریکی شب و بدی راه، درشکه‌ای که سوار بودیم واژگون شد و دست چپ من از مرفق‌سخت درهم‌شکست و استخوان از گوشت‌بیرون شد و مچ همان دست نیز از بند در رفت. پس از چند روز معالجه به تهران آمدم و در عمارت آقای سردار جنگ بختیاری به‌مداوا پرداختم. در این هنگام استاد فاضل و ادیب‌بزرگوار امیری‌ملقب به‌ادیب‌الممالك به‌عیادتم آمد و این قصیدهٔ آبدار را به‌تسلیت بیمار هدیه فرمود». (قصیدهٔ ادیب در زیر صفحه آورده شد)

قصیدهٔ ادیب‌الممالك

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد نگارها ز سر کلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم و طراز هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندر سخن ید بیضا پی شکستن فرعونیان به کار آورد
شکست دستی کز یك اشاره در صف باغ براند زاغ وزمرغان در آن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان به‌روز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف به کوه آهن و پولاد انکسار آورد
شکست دستی کز لوح سیم و شوشهٔ‌زر به گرد خانهٔ ما آهنین‌حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر چو کاروان ختن، نافهٔ تتار آورد
شکست دستی کز نور آن‌یراعهٔ[1] فضل همی به‌ساعد دانشوران سوار آورد[2]
هزار بند گسست از طلسم جادویان هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال روان خصم دغل را به زینهار آورد
نمود خیره ز دانش روان بهمنیار گواژه بر هنر و هوش «کوشیار» آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد به‌خلق دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته‌سنج بلیغ که ایزدت به خرد رهنما و یار آورد
بنان توست که درعرصه، کلك راجل‌را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو، تنها نه‌جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوکوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین‌پاك تو، زان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس به نقض‌یمین‌شد، ازآنکه‌می‌دانست یمین تو به همه مردمان یسار آورد

←

۱ـ یراعه، به‌فتح اول، کرم شب‌تاب و قلم (منجد).
۲ـ سوار، به‌کسر اول، به‌عربی طوق یا دستبند را گویند.

در حادثهٔ شکستن دست بهار

ـ۱۲۵ـ

ز رنج دستم گر آسمان نـزار آورد
به‌دست‌رنجم صد گنج در کنار آورد

کجا که کسر یمین تو کرد ونقض یمین
بـه‌بار یزدان خـود را گناهکار آورد

نه‌با تو تنها کرد این‌خلاف، بلکه‌بعمد
خلاف گفته و فـرمان کـردگار آورد

شکسته بادش تیر وکمان که در نخجیر
هـژبر بیشهٔ فـرهنگ را شکار آورد

بریده بادش ساعد، دریده بادش پوست
که دستبرد بر آن دست استوار آورد

بهم شکست دل و دست باغبان بهار
سرشك خـونین در چشم جویبار آورد

توئی که دست تو با خامهٔ سیاه و نزار
رخ عدو سیه و خاطـرش نزار آورد

وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد
هنر ز دست تو بر خویش دستیار آورد

اگر شنیدی موسی زچوب ثعبان ساخت
وگر شنیدی جـادو به سحر مار آورد

یکی ببین ید بیضای‌خویش راکه چسان
عصای سحرکش و مار سحرخوار آورد

اگر سلالهٔ آزر، بـه نـار نمـرودی
بهار و لاله پدید از شرار نار آورد

کف کریم تـو با ساعد مساعد فضل
ز زنـد خامه به‌جان عدو شرار آورد

تو در قطار بنی‌نوع خـود چنانستی
که شیر را به‌شترکس به‌یك قطار آورد

اگر صداع برد ابله از توباك‌نه،زانك
شراب کهنه به مغز جوان خمار آورد

ولی بـرای رقیب سرایم از در پنـد
حکایتی که برای کـدو چنـار آورد

شکست‌دست‌تو،حرز تن است‌زانکه‌خضر
شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد

دل شکسته بـود بارگـاه بار خـدای
هزار بار در آنجا فـرود بار آورد

اگر زمانه به‌کام‌توریخت زهر و سپس
به‌جام خصم می نـاب خوشگوار آورد

بهل که یار دغـل‌باز نیك غره شود
به‌بخت‌خویش و زنقشی‌که‌درقمار آورد

دو روی‌داردگیتی که‌مردم از یك روی
نمود خوار و از آنروی شادخوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتین سه بینی و یك
ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد

چو ناروا سوی بالا کشید، پستش کرد
چو ناستوده گرامیش کرد، خوار آورد

مگر نبینی پرویزن آنچه برسر داشت
فراز خاك، نگونسار و خاکسار آورد

بهوش باش که گـوساله را فرود آرد
ازین منارکسی کش برین منار آورد

نهنـگ را بـرد از آبشار زی دریا
کسی کش از دل دریا در آبشار آورد

از آن قبل که تو از راه راست کج نشدی
خـدات در همـه احـوال رستگـار آورد

من آن ضعیفم کز رنج گنجم آمده بار
بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد
چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا
ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد
مرا هم اینك فرخ نسیم مهر ادیب
ز بحر طبع، یکی گنج آبدار آورد
به روزگار نماند آن دفینهٔ پرویز
بلی نماند گنجی که روزگار آورد
مرا بپاید این گنج شایگان جاوید
که کردگارش بنهاد و کردگار آورد
بلی بپاید گنجی که از خزینهٔ فکر
برونش دست ادیب بزرگوار آورد
بزرگوار مردا! که بر شکسته دلان
به تندرست سخن، گنجها نثار آورد
میان گنجم و نندیشم از گزند سپهر
پی گزند من از هر کرانه مار آورد
چو گنج یافتم از مار او نیندیشم
به فر گنج ز ماران توان دمار آورد
کنون ادیبا گنجی به من فرستادی
که بس گرانی، نتوانش گنجدار آورد
میان جانش نهفتم که با چنین گنجی
به هیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
همه به ویران جویند گنج و خاطر تو
ز طبع آباد این گنج آشکار آورد
تو شعرگوی ادیبی وشعرگوی ادیب
همی تواند زین گفته‌ها هزار آورد
یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم
همی نیارد یك شعر استوار آورد
اگر که زنده بدی عنصری ببایستی
نخست در بر طبع تو زینهار آورد

وگر شکسته‌شدی چون‌من‌و سخن گفتی
به‌شعر خویش نیارستی افتخار آورد
ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع
به‌گوش شعری شعر تو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثرهٔ سپهر گذشت
خدنگ کلك تو شیر فلك شکار آورد
به خار خار طبیعت چرا نباشم شاد
که‌طبع راد توام شاد و شادخوار آورد
ز خشکسالی‌خوشیده بود کشت سخن
دوباره طبع‌تو آبی به‌روی کار آورد
ز سردطبعی بهمن ز خشك‌مغزی دی
چه‌رنجها که جهان برسر بهار آورد
ریاح‌فضل‌تو اکنون‌زروح بخشی‌خاص
بهار تازه بپرورد و گل به بار آورد
نمانده بس‌که خداوندگار نامیه باز
به‌سر نهد گل، آنرا که پار خار آورد
نمانده بس‌که برآرد زخاك چرخ بلند
که‌را به‌خاك بیفکند و خاکسار آورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده کـه دی
بریخت برگش‌و افکندوخوار وزار آورد
چگونه برگ‌و نوا یافت از بهار، بلی
جهان‌عجایب‌از اینگونه بیشمار آورد
بیا که در چمن مـا شکوفـهٔ بادام
چوزاهدان، قصب سیمگون‌شعار آورد
به‌پای سرو بن اندر، ستاك سنبل‌تر
شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمد آن‌دم که بیدمشك شکفت
شگفتی آرد چون بید، مشك‌بار آورد
بنفشه‌از تتر آمدمگر، که همره‌خویش
هزار طبله فـزون نافهٔ تتـار آورد

یکی به لاله نگر تا چگونه ایزد پاك
ز شاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
یکی به‌نرگس بنگر که با چهار درم
چگونه برسر، دیهیم زرنگار آورد
درست‌همچو عزیزان بیجهت‌کامروز
جهان‌به‌چار درمشان‌به‌روی‌کار آورد
بیاکه‌روح‌من‌وتو قویست‌گرچه‌جهان
به‌خاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کـج نکند
کسی‌که‌شمس‌وقمررا برین‌مدار آورد
به افتخار بزی جـاودانه زانکه ترا
پی مفاخـر مـا، آفریدگار آورد
اگر قبول کنی این جواب آن شعر است
«شکست دستی کزخامه بس نگار آورد»

دست شکسته

این قصیده را نیز بهار براثر حادثهٔ شکستن دست، درهمان ایام‌سروده است.

ـ۱۲۶ـ

بشکست گرم دست چه غم؟ کار درست است
کسری ز شکستم نه، که افکار درست است
آن‌را چه خطائیست که رفتار صواب است
وآنرا چه شکستی است که گفتار درست است
گر دست چپم بشکست ای خواجه غمی نیست
در دست دگر کلك گهربار درست است
فخری نه گر از دست چکد خون به ره دوست
گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست است
از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست
شو برسر این نکته که بسیار درست است

از دست تو دستم به گریبان نرسد، لیك
چندان که برآید سوی دادار، درست است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلا گر که بود راست، فکار است
دست عقلا گر بود افکار، درست است
گو بشکند از حادثه صد بار، هر آن دست
کز وی نرسد بر دلی آزار، درست است
وان دست که آزار دل مورچه‌ای خواست
هرچند درست است، مپندار درست است
اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار، درست است
از دست بهار ار قدحی باده فرو ریخت
عهد خم و خمخانه و خمار درست است

لوح عبرت

در سال ۱۲۹۴ شمسی که بهار در تبعیدگاه بجنورد، روزگاری در رنج و ملال واز اوضاع کشور و دسائس اجنبیان خاطری آشفته و نژند داشت، این قصیده را سرود.

ـ۱۲۷ـ

کبر و سرکشی تا چند ای سلالهٔ انسان
حال آخرین بنگر، ذکر اولین برخوان
ای هیون آتش‌دم، ای عقاب بادافسای
ای نهنگ آب‌اوبار، ای پلنگ خاك‌افشان
خاك از تو در لرزه، آب از تو در ناله
باد از تو در فریاد، آتش از تو در افغان
غولبارگی تا چند، راه و رسم انسان‌گیر
دیوسیرتی تا کی، سوی آدمیت‌ران
آدمی و حیوان چیست جنس ناقص و کامل
گر تو ز آدمی؟ چبود از تو فرق تا حیوان

در پی غذا ریزد خون جانور، لیکن
سیر چون شود بندد، از درندگی دندان
تو پی هوا ریزی خون مردمان باری
ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان
ای که نالی از لندن، وی که بالی از برلن
ای که گوئی از مسکو وی که موئی از تهران
گوش کن که پیش از ما در جهان بسی بودست
قصرها که ایوانشان بر گذشتی از کیوان
شهرها که بر هر در، صد هزار دربان داشت
و از گزند دوران گشت جمله بی در و دربان
ور نباشدت باور، رو ببین که در مغرب
با عمارت وردن[1] خود چه می‌کند دوران
سرگذشت بابل را گر شنیده باشد نیك
قصر کی کند قیصر، خانه چون نهد خاقان
تافت سالیان خورشید بر عمارت بابل
بر خرابهٔ او نیز هست همچنان تابان
نینوا که بر گردش چار روز ره بودی
در دو روز شد یغما، در سه روز شد ویران
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین
مشت آهنین چرخ در فکندش از بنیان
تیسفون و صیدا کو، کو صبا و کو تدمر
صور و بعلبك چون شد ثیبه چون شد وانزان[2]

۱ـ یکی از قلاع فرانسه است که در جنگ بین‌الملل اول خراب شد.
۲ـ تیسفون یا تسیفون نام شهری قدیم در کنار دجله بوده است که عربها آن را مداین نامیدند. صیدا از شهرهای فنیقیان در ساحل مدیترانه بوده است. صبا شهر معروف یمن. تدمر، شهری بوده است در بر شام، بین عراق و انطاکیه و ملکه زینوبیا آنرا آباد کرده بود. صور، از شهرهای فنیقیان. بعلبك، از شهرهای سوریه، ثیبه یا «ثب» پایتخت فراعنهٔ مصر. انزان یا انشان، نخستین سرزمین قوم عیلام بوده است در پارس.

مغزها بفرسایند زیر این کهن دیوار
کوشکها فرو ریزند، پیش این بلند ایوان
هر خرابه‌ای ما را عبرتی دگر بخشد
از نشیمن دارا تا رواق نوشروان
کورش معظم کو، آنکه قفلها برداشت
از دفاین آشور، وز خزائن کلدان
آنکه نیم گیتی را بستد و عمارت کرد
از چه گمشد آثارش زیر شوش و اکباتان
داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود
ماه آسمان تفته، ماهی زمین بریان
آنکه در سیاق ملك بود نیم جولانش
از کران افریقا تا کران ترکستان
مهرداد اعظم کو، فخر تیرهٔ ارشك
اردشیر والا کو، شمع دودهٔ ساسان
مهتران کجا مردند با رفاه بی‌زحمت
خسروان کجا رفتند با سپاه بی‌پایان
گر ندانی از کرزوس، رو بجوی از سردیس
ور نخواندی از رمسیس، رو بپرس از هرمان
گوید آن یك از کرزوس، کو یکی ملك بودی
کز خزاینش بودی چهر آسیا رخشان
مرمرا عمارت کرد، واندر آن امارت کرد
من بدم به عهدش بر از نکوترین بلدان
خود بدو نماند آن گنج، هم به من نماند آن فر
گشت فر و گنج ما هر دو از نظر پنهان
گوید این یك از رمسیس، کان ملك به مصر اندر
داشت فر فرعونی، بود بدر بی‌نقصان
پیش از او ز قلزم بر، کس نکرده بد عبره
پیش از او به بحر هند کس نرانده بد یکران
بد ز خطهٔ نیلش تا محیط در قبضه
بد ز رود دانوبش تا به گنگ در فرمان

شصت سالش اندر پیش، خلق سجده بردندی
نك نماندش اندر پس جز شمایلی بی‌جان
بر خرابه‌های رم گر گذر کنی روزی
قصه‌ها تو را گویند از جلالت رومان
از کران بحرالروم اندکی شو آنسوتر
گام نه به ساحل بر، شو به خطهٔ یونان
باز پرس از آن کشور تا حدیثکی گوید
زان جلالت و همت، زان فضایل و عرفان
پس زبارهٔ آتن خواه تا کند طرفی
از ملك خشایرشا وز سکندرت، عنوان
کان ملك از ایرانشهر از چه‌رو به یونان تاخت
وان‌دگر ز مقدونی از چه تاخت بر ایران
آب و خاك گیتی را بستدند و بگذشتند
خاك همچنان ساکن، آب همچنان جوشان
گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت
وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
برد زحمتی بی‌مر، یافت اجرتی کمتر
لیك ره نشد نزدیك بین قبرس و عمان
حرص چون دهان بگشود، عقل را ببندد چشم
گم‌شود سرچشمه چون فزون شود باران
هر ملك به ملك خویش خاك‌ها بیفزاید
تا به کام دل یکچند اندر آن دهد جولان
کم شود به هر میدان از شمار مردم، لیك
نی‌فزون شود نی کم زین فراخنا میدان

***

در یکی قفس مردی داشت چند بوزینه
روز و شب فرستادی آب و نانشان یکسان
وان سفیهکان هر روز در منازعت بودند
بر سر فراخی جای، بر سر فزونی نان

لیك هرچه زان گولان زان میان شدی کشته
خواجه در قفس راندی دیگری به‌جای آن
بهر جا و نان خوردند خون یکدگر لیکن
نه فراختر شد جای، نه وسیعتر شد خوان
آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست
هم به روز دیگر جست یك قبیله از طوفان
شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
تا ازین دورنگی‌ها، پر شراره شد گیهان
یك قبیله شد تاتار، یك قبیله شد هندو
یك عشیره شد لاتین، یك عشیره شد ژرمان
نامشان بشر بوده است از خدا ولی هر روز
از پی عداوتشان، کنیتی نهد شیطان
نان خود خورند اما خون یکدگر ریزند
در اطاعت شیطان، یا اطاعت یزدان
گوید آن یك از توراة، گوید این یك از انجیل
خواند آن یك از پازند خواند این یك از قرآن
معنیش ندانسته، بر حمایتش خیزند
آن معاشران همرنگ، وین محامیان غضبان
چار مرد دانشمند در عشیره‌ای رفتند
تا یکی سخن گویند در سعادت ایشان
ابلهان نخستین بار در به میهمان بستند
وان مبشران ماندند بی‌پناه و سرگردان
از پس بسی کوشش، راه جسته و گفتند
خیر و شر ان مردم با دلیل و با برهان
آن‌کسان ندانستند معنی قصص لیکن
چار تیره بنشستند، نزد چار تن مهمان
هر یکی زضیف خویش گونه‌گون سخن گفتی
وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان
آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست
وان مجادلت بنشاند بیخ کین در آن سامان

آن قصص فرامش شد وان چهار تن ماندند
در میان آن غوغا زار و مضطر و حیران
نعمت بشر جستند انبیاء عالی‌قدر
هم براین اثر رفتند اولیای والاشأن
بر تو پندها دادند در سعادت و عزت
تو از آن نبستی طرف جز خرابی و خذلان
انبیا تو را گفتند نیك باش و نیکی کن
تا که نیکوئی بینی از اماثل و اقران
راست گوی و منصف شو مهرورز و عادل باش
هم ز نان خود می‌خور، هم به خلق می‌ده نان
تا به بد نیامیزی رو به جای خود بنشین
ور کسی به بدخیزد، گر توانیش بنشان
بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران مپسند
اینت گوهر مقصود، اینت جوهر ایمان
تو به نام دین‌داری مردمان بیازاری
هم به‌خود روا داری لطف و بخشش یزدان
سوزیان[1] تو را باشد، ورنه پاك یزدان‌را
نز سعادتت سودی است، نز شقاوتت خسران
گر به نام بی‌دینی نیکوئی کنی بهتر
تا به نام دینداری فسق ورزی و عصیان
آدمی بدان آمد تا که نام و نان یابد
آن ز طاعت باری، این ز خدمت دهقان
گنج و نام و نان باید، تا ز رنج تن کاهد
نام و نان به رنج خلق نار باشد و نیران
عالمی به جان آیند تا تو نام و نان یابی
اینت ذنب لایغفر، اینت درد بی‌درمان
سعی کن که یابی بهر، ورنه سعی ناکرده
اجرتت نخواهد داد اوستاد این دکان

۱ــ مخفف سود و زیان.

ایزدت به هر زحمت قوتی دهد ور نه
ز آسمان نیفشاند نعمتیت در دامان
گر تو ز آسمان هر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر، جز ز لقمهٔ حرمان
با دعا اگر طفلی سیر گشتی و خفتی
خلق کی شدی هرگز شیر مادر و پستان
ای شما که بگذارید عمر خود به نان خلق
وانگه از خدا دانید این مراحم شایان
لقمه‌های بی‌زحمت قهرهای یزدانی است
کاندر آن جهان گردد هریك اژدری پیچان
هم درین جهان بخشد آن فلاکتی کامروز
اندر آن فتادستید، دیده کور و دل عمیان
چون بهار از ایزدخواه نعمت و شرف وانگاه
خود بکوش و یاری جوی از مهیمن سبحان

***

ایزدا کرامت کن در فضای آزادی
گوشه‌ای‌که بشتابم سوی او از این زندان
زانکه سیر شد طبعم زین فضای پر وحشت
هم نفور شد روحم زین گروه بی‌وجدان
طبع من نیارد خواست نعمتی چنین تیره
تیر دیدهٔ دانا، باد کلهٔ نادان
فکر قادرم دادی، اینت برترین رحمت
حجتم قوی کردی، اینت بهترین احسان
هر دمی‌که بشمارم بر تو صد سپاس آرم
زین زبان معنی‌سنج وین روان پرعرفان

خیانت

در سال ۱۲۹۴ شمسی، هنگامی که محمد ولیخان سپهدار به‌ریاست‌وزرا
برقرار بود، بعد از مهاجرت رؤسای احزاب و وکلاء از تهران به

بغداد، اسلامبول و برلن، نفوذ روس و انگلیس در ایران شدت یافته بود. ودولت ایران را به‌تصدیق معاهده‌ای‌که بین‌خودشان در ۱۹۱۵ م منعقد شده بود و مداخله در امور مالی ایران را به‌وسیلهٔ کمیسیون مختلط لازم می‌شمرد، مجبور ساختند و مداخلات دیگری هم در سواحل بحر خزر و خلیج فارس و غیره با اجازهٔ دولت ایران می‌نمودند.
این قصیده را بهار پس‌از استحضار برآن قرارداد در حالی که به حال تبعید در بجنورد به‌سر می‌برد، گفته است و مطلع آن اشاره به دولت تزاری روس است.

ـ۱۲۸ـ

آن را که نگون است رایتش — من هیچ نخواهم حمایتش
وآن‌دیو که‌این‌کار خواسته‌است — دیوانه بخوانند، ملتش
این کشور تحت‌الحمایه نیست — هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی که ز جیحون و هیرمند — تا دجله بر آید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی — وین گفته نگنجد به غیرتش
آنکس که به‌ما داده یادداشت — وان صاحب او، چیست نیتش
بی‌جنگ بخواهدجهان گرفت؟ — صعبا و غریبا حکایتش
امروز که هر ملت نژند — در سایهٔ تیغ است حرکتش
بی‌قیمت خون بندگی خطاست — وین بنده گرانست قیمتش
گویند سپهدار داده خط — لعنت به خط پر مخافتش
گر داده خطی‌اینچنین خطاست — کاین ملك بری بوده ذمتش
بی‌رأی شه و رأی مجلسین — ملت نشناسد به صحتش
لعنت به وزیری چنین که هست — برخیر بداندیش، همتش
با آنکه فزون دارد احترام — با آنکه فزونست ثروتش
قوم و وطن خود کند ذلیل — وانگاه بخندد به ذلتش
بخشد وطن خود برایگان — وانگاه گریزد ز خشیتش

زودا و قریبا که در رسد
خائن به سزای خیانتش

کیک‌نامه

در سال ۱۲۹۴ شمسی، در حالی که بهار در تهران به‌معالجهٔ دست شکسته مشغول بود، دولت وقت که به‌ریاست مرحوم محمدولی‌خان سپهدار تشکیل شده بود، به‌اصرار مأمورین سیاسی اجنبی که از خامهٔ دلدوز بهار هراس داشتند، شاعر بیمار را تحت‌الحفظ به‌خراسان تبعید کرد. بهار، شش‌ماه در شهر بجنورد به‌حکم دولت بازداشت بود. این قصیده در شهر بجنورد گفته شده است.

ـ۱۲۹ـ

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند
کیکان به غارت تن من لشکر آورند
دو دو و سه سه ده‌تا ده‌تا و بیست بیست
چون اشتران که روی به آبشخور آورند
آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند
آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند
از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم
بالا و زیر رفته و بازی در آورند
چون رگزنان چابك بی‌گفتهٔ پزشك
بهر گشودن رگ من نشتر آورند
بر بسترم جهند و تو دانی‌که حال چیست
چون یك قبیله حمله به یك بستر آورند
از هم جدا شوند چو دزدان ز یك کنار
وز یك کنار روی به یکدیگر آورند
در آستین راست چو گیرم سراغشان
چابك ز آستین چپم سر برآورند
نازان و سرفراز بتازند سوی من
گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
بی‌دار و گیر روی بدان کشور آورند

در جایگاه پنهان داخل شونـد و فـاش
ناکـرده شرم حمله به بـام و در آورند
گوئی مگر که نیزه‌گـذاران غـزنـوی
بـا نیـزه روی بـر در کـالنجر آورند
یـا خیلـی از عشیرهٔ قـزاق نیـم‌شب
مستانه حمله بـر بنهٔ قیصـر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پـرد ز سر
زآنچ این گزندگان به من مضطر آورند
چون کار سخت‌گشت بجنبم ز جای‌خویش
گویـم مـرا چـراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چـو دیدند و جنبشم
خامش شوند و تن به حجاب اندر آورند
چون برکشم لباس، گریزند و خویش را
زیـر قمیص بستـر در سنگـر آورند
من نیز مردوار برونشان کشم ز جـای
ور چون زنان ز بیم به سر معجر آورند
انگشت انتقـام مـن آرد بـه دامشان
هرچند همچو مرغان بـال و پر آورند

***

افزون مراست باری از اینگونه دشمنان
کـز کینه هـر دمیم غمی دیگر آورند
گـه دستیار اجنبیـان گشتـه و به مـن
چون کیک حمله‌هـای بسی منکر آورند
گه یار مفتخواران گردند و بـر زبـان
گاهیم فتنه‌جـوی و گـهی کـافر آورند
گـاهی وزیر گشته و بی‌مـوجبی مـرا
از بـاختر دوانـده سوی خـاور آورند
گاهی مـرا بـه خطـهٔ بجنورد بی‌دلیل
بنشانـده و به لابـهٔ مـن تسخر آورند

گه در لباس کیك بدانسان که گفته شد
در مـــن فتـاده و پـدرم را درآورند
مـــن نیز با چـراغ بـلاغت به جانشان
اخگر زنم اگر چه تن از اخگر آورند
اندامشان بـدوزم بـا نـوك خامـه‌ام
هـرچند پیش خامـهٔ مـن خنجر آورند
یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار
گـرچه پناه بـر سر دو پیکـر آورند
ور بگـذرم به خواری گیرم گلویشان
فردا که خلق را به صف محشر آورنـد

دل بزه‌کار

این تغزل را بهار در سنین جوانی ودر سوك یکی از یاران، در سال ۱۲۹۵ خورشیدی سروده است.

ـ۱۳۰ـ

از من گـرفت گیتی یارم را
وز چنگ من ربود نگارم را
ویرانه ساخت یکسره کاخم را
آشفته کـرد یکسره کـارم را
ز اشك‌روان‌و خاك به‌سرکردن
در پیش دیـده کند مـزارم را
یکسو سرشك و یکسو داغ دل
پر باغ لالـه ساخت کنارم را
گر باغ لاله داد به‌من پس‌چون
از مـن گرفت لاله‌عـذارم را
در خاك کرد عشق و شبابم را
بـر باد داد صبـر و قرارم را
چون‌حرف‌مفت‌و صحبت بی‌برهان
بـر ترهـات داد مـدارم را
بر گور مرده ریخت شرابم را
در کام سگ فکند شکـارم را
جـام میم فکند ز کف و آنگاه
اندر سرم شکست خمـارم را
بس زار ناله کردم و پاسخ‌داد
با زهـرخند، نالـهٔ زارم را
گفتم بهـار عشق دمید، امـا
گیتی خـزان نمود بهارم را

گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد کاین‌گونه کرد سنگین بارم را
باری برآن سرم که از این سینه
بیرون کنم دل بزه‌کارم را

ای مشارالسلطنه

در سال ۱۲۹۵ خورشیدی شاهزاده ناصرالدین میرزا به‌ایالت خراسان منصوب شد و مشارالسلطنه نیز به پیشکاری او روانهٔ خراسان گشت. بهار این قصیدهٔ انتقادیه را دربارهٔ اعمال پیشکار والی گفته است.

ـ۱۳۱ـ

نعمت دنیا سرابست ای مشارالسلطنه
این جهان نقش برآبست ای مشارالسلطنه
تا توانی ظلم کن کاین روزگار بی‌کتاب
حامی هر بی‌کتابست ای مشارالسلطنه
تا توانی دخل بر کاین روزگار بی‌حساب
عاری از علم حسابست ای مشارالسلطنه
کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران
زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه
سهم از مدخول قصابان و خبازان شهر
رسم هر مالك‌رقابست ای مشارالسلطنه
لیك سهم از دخل علافان و صرافان شهر
هذه شیئی عجابست ای مشارالسلطنه
هیئت شور بلد گر منفصل شد باك نیست
شور در قدرت عذابست ای مشارالسلطنه
لیك این دکان حراجی و احضار ولات
اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه
خلق می‌گفتند قبل از حرکت از تهران تو را
از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه

لیك روشن شد دلت از دخلهای سبزوار
دخل اول فتح بابست ای مشارالسلطنه
نی خطا گفتم دلت روشن بد از اول، بلی
قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه
محرمانه دخل‌کردن بی‌صدا و بی‌ندا
رسم آن عالیجنابست ای مشارالسلطنه
لیك با طبل و دهل پرکردن جیب و بغل
خود سؤالی بی‌جوابست ای مشارالسلطنه
ظاهراً مأیوسی از آیندهٔ این مملکت
یأس و راحت همرکابست ای مشارالسلطنه
وه چه خوش گفت آنکه گفت الیأس احدالراحتین
این سخن چون آفتابست ای مشارالسلطنه
ناصرالدین میرزا شهزادهٔ دانش‌پژوه
در عدالت کامیابست ای مشارالسلطنه
لیك با همچون توئی دستور کافی، حال او
حالت قوم غرابست ای مشارالسلطنه
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد[1]
در زبان شیخ و شابست ای مشارالسلطنه
شکر لله چشم ما روشن به دیدار شما
بعد از آن غفران مآبست ای مشارالسلطنه
آب را گل ساز و ماهی گیر زیرا چشم خلق
کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه
اندرین کشور که خادم را ز خائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشارالسلطنه

۱ــ مراد شاهزاده آقا وجیه سپهسالار است که در زمان ناصرالدین‌شاه با سمت ریاست قشون خراسان مردم را سخت چاپید. داستان جالب آنرا صبوری پدر بهار ضمن قصیدهٔ مردف به «برد» در دیوان خود آورده است.

عاقل

این ابیات را بهار در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، به‌مناسبت وضع زمان و عقب ماندن دانایان از نادانان، به‌صورت طنز واستهزاء سروده است.

ـ۱۳۲ـ

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عاقل واقعی آنست که مالی دارد
ای پسر فضل و ادب اینهمه تحصیل مکن
فضل اندازه و تحصیل روالی دارد
اندرین دوره به‌مال است جمال همه‌کس
نشود خوار عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
هر کسی خاصیتی بخشد و حالی دارد
ای پسر هر که ترا خواهد و تعقیب کند
برحذر باش از او، زانکه خیالی دارد
شاعر زنده فقیر است و تهیدست، ولی
از پس مرگ عجب جاه و جلالی دارد
مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست
آدمی شو اگرت عقل عقالی دارد
آدم آنست‌که با نفس خود از روی یقین
روز و شب کشمکش و جنگ‌و جدالی دارد

راه عمل

در سال ۱۲۹۵ شمسی که هنوز شعله‌های آتش جنگ بین‌الملل اول زبانه می‌زد، براثر ضعف و ناتوانی وبی‌پولی دولت ونداشتن تکیه‌گاه محکم سیاسی و تردید و عجز پادشاه وقت و هرج و مرج اجتماعی و هتاکی جراید و احزاب، هیئت وزرا زود به‌زود معزول یا مستعفی می‌شدند.

این اشعار بدان مناسبت در نصیحت به‌شاه گفته شده است.

ـ۱۳۳ـ

نخلی که قد افراشت به پستی نگـراید
شاخی که خـم آورد دگر راست نیاید
ملکی که کهن گشت دگر تازه نگـردد
چون پیـر شود مرد، دگـر دیـر نپاید
فرصت مده از دست چو وقتی به‌کف افتاد
کایـن مـادر اقبال همه سالـه نـزاید
با همت و با عزم قـوی ملك نگهـدار
کـز دغـدغه و سستی کـاری نگشاید
گر منزلتی خـواهی با قلب قـوی خواه
کـز نـرم دلـی قیمت مـردم نفـزاید
با عقل مـردد نتـوان رست ز غـوغـا
اینجاست کـه دیـوانگیئی نیـز بباید
یا مرگ رسد ناگـه و آسوده شود مـرد
یـا کـام دل از شاهـد مقصود برآید
راه عمل ایـن است بگـوئیـد ملك را
تا جز سوی این ره سوی دیگر نـگراید
یاران موافق را آزرده نسازد
خصمان منافق را چیره ننماید

ابرو باد

در خشکسالی تهران، در سال ۱۲۹۶ شمسی، بهار این چامهٔ کوتاه را در هجو باد سروده است!

ـ۱۳۴ـ

بود مـر ابر را انـدر کمین بـاد
برد مـر ابر را زیـن سرزمین باد

چو ابر آید نباریده به صحرا
وزد بادی، که دیدست اینچنین باد
نگرید ابر ازین پس زانکه هر روز
گشاید ابر را چین از جبین باد
چو ابر اندر هوا بشتافت، دانیم
که باشد در قفای او یقین باد
فلك پیوسته در یك آستینش
بود ابر و به دیگر آستین باد
نفورم من ز باده زآنکه باشد
به لفظش تا به حرف سومین باد
غمی گشتیم از این باد و از این ابر
دوصد لعنت براین ابر و بر این باد

شه نادان

این قصیده در سال ۱۲۹۶ شمسی، مطابق با ۱۳۳۶ هجری قمری، در ایام سلطنت احمدشاه قاجار که به‌علت تن‌پروری و عدم لیاقت کشور را قرین هرج و مرج و آشوب ساخته و آزادیخواهان را بدان مناسبت دل پرخونی بود، سروده شده است.

ـ۱۳۵ـ

زین شه نادان، امید ملکرانی داشتن
هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن
کذب و جبن و احتکار و خست و رشوة‌خوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی‌فر سیروس و برز داریوش
فر دارائی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم‌نمای جوفروش
چون به نالایق زمین، گندم‌فشانی داشتن

کی سزد از ارتجاعی‌زاده قانون‌پروری
کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن
گرگ زاده عاقبت گرگ است و بی‌شك از خریست
گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن‌پرور به تخت اندر بدان ماند درست
ماده گاوی زین و برگ از زر کانی داشتن
بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار
بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست
بی‌نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملك را
پادشاهی نیست ملك رایگانی داشتن
ملك چون بی‌زحمت آید بگذرد بی‌دردسر
تاج بی‌زحمت چه‌باشد؟ سرگرانی داشتن

به چه کارید؟

انقلاب روسیه، در سال ۱۲۹۶ شمسی، درایران نیز آثارمهمی‌بخشید. هیئت دولت روس‌پرست معزول و آزادیخواهان از حبس و نفی‌بلد رها شدند. تشکیلات حزب دمکرات که به‌سبب تعدی و فشار روسهای‌تزاری منحل شده بود، به‌ریاست یك کمیتهٔ مخفی در تهران دایر شد. ولی دسته‌ای برای مقاصدی که داشتند با این تشکیلات بنای مخالفت را گذاشتند. کار به‌جائی رسید که انتخابات دورهٔ چهارم مجلس دو سال به‌تأخیر افتاد و به‌حیثیت ملی و اجتماعی ما ضربتهای‌سختی وارد آمد. این اشعار بدان مناسبت گفته شد و در روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت.

ـ۱۳۶ـ

ای معشر خــودخواه منافــق به چه کارید؟
جــز کشتن یــاران مــوافق به‌چه‌کارید؟

ای جــز ز عنــاد و حسد و تهمت و آزار
بگسسته دل از جمله عــلایق به‌چه‌کارید؟
ای راست بمانند غــراب و بچــهٔ خویش
بــر فکر بــد خود شده عاشق، به‌چه‌کارید؟
ای بر سر هر ره که رود جــانب مقصود
گــرد آمــده و ساخته عــایــق به‌چه‌کارید؟
ای خنجــری از تهمت و دشنــام کشیــده
یکسر زده بــر قلب خــلایــق، به‌چه‌کارید؟
ای در طلب کیفــر سارق بــه تکــاپــوی
وانگــه شده هــم‌کیسهٔ سارق، به‌چه‌کارید؟
ای از پــی ویــرانی یــك قــوم مــوافق
پــر داده به اقــوام منافــق، به‌چه‌کارید؟
ای در چمــن ملــی و در بــاغ سیــاسی
خود روی و سیه‌دل چو شقایق، به‌چه‌کارید؟
ای دامن خود کرده پر از خــاك و فشانده
بر فرق خود و چشم حقایــق، به‌چه‌کارید؟
ایــران بــه دم کــام نهنگست، خــدا را
ای خصم وطن را شده سائق، به‌چه‌کارید؟
بیچاره وطــن در دم نــزعست، دریغــا!
ای مرگ‌وطن‌را شده‌شایق، به‌چه‌کارید؟

ای ملك

در سال ۱۲۹۶ شمسی، روزنامهٔ نوبهار از طرف‌احمدشاه قاجار توقیف شد، این اشعار بدان مناسبت گفته شده است.

—۱۳۷—

ملك ایران سربسر در انقلاب است ای ملك
کشور جمشید و افریدون خرابست ای ملك

جنبشی با خاطر بیدار، کاندر ملک ما
مسکنت بیدار و آسایش به‌خوابست ای ملک
قبضهٔ شمشیر شاهان عجم در دست تست
تا کی این تیغ مبارك در قرابست ای ملک
تا جوانی هست از شاهنشهی دریاب کام
زانکه شاهی و جوانی دیریابست ای ملک
آتشی در پنبه پنهانست، این دانیم ما
خاطر ما زین سبب در التهابست ای ملک
حاسدان ملك را در آستانت راههاست
شه‌پرستان را از آن درگه جوابست ای ملک
ما بجز بیداری شه‌مان نباشد آرزو
دل گر از این آرزو جوشد، مصابست ای ملک
شه ز حضرت رادمردان را به معنی دور کرد
وانکه باید دور بودن در جنابست ای ملک
شاه را گفتند تا بندد زبان دوستان
دشمنان را این نخستین فتح بابست ای ملک
دشمن خسرو به‌خسرو داده پندی ناگوار
کش دو رویه، سود افزون از حسابست ای ملک
نیك باید دید تا سررشته نگریزد ز دست
پادشاهی رشته‌ای پرپیچ و تابست ای ملک
ما و حکم شاه و قلبی سربسر بر مهر شاه
سر نپیچد کس، گرت رای عتابست ای ملک

مرگ تزار

پس از انقلاب روسیه و مرگ نیکلای دوم و خانواده‌اش، در سال ۱۲۹۶ شمسی در تهران گفته شد و صنعت جناس در تمام قصیده مراعات شده است.

ـ۱۳۸ـ

خمش مباش کنون کآمد ای بهار بهار
سخن ز لعبت چین و بت بهار بهآر
ز بی‌حقیقتی چرخ و بیوفائی دهر
هزار دستان زد در میان باغ هزار
چه گفت؟ گفت جهان رهزنی حرام‌خورست
تو سر به عشوهٔ دهر حرام‌خوار مخار
زمانه کشت ترا نا رسیده می‌درود
مکار تخم امل در زمین این مکار
ز لعب دور قمر روشنی مدار طمع
که بر محك سیه آمد عیار این عیار
چه رزمها که بود پرقتال ازین قتال
چه قلبها که بود داغدار ازین غدار
به سال‌ها دهد و باز گیرد اندر دم
نهان بپرورد و سازد آشکار شکار
نشان عاطفت از دهر کینه‌جوی مجوی
امید راستی از چرخ کج‌مدار مدار
ز بحر جان‌اوبارش کس ار خلاصی جست
نهنگ بر سر او بارد ابر جان‌اوبار
نه شه شناسد گیتی و نی وزیر، تو شو
ز هر در آر پیاده، ز هر سو آر سوار
به کار دولت نتوان گزافه‌کاری کرد
که از دو لت شودآخرگزافه‌کار فکار
ز رزم خوار شمردن ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار[1]
مبین به مردم خوار و زبون به‌خواری، از آنك
به کینه مردم خوارند گرگ مردم‌خوار

۱ــ اترار، حصاری در کنار جیحون که والی آنجا فرستادگان چنگیز را کشت و خود به‌دست چنگیزیان کشته شد.

مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجوئی غوغا بکشت زار تزار
نقاط مسکو و پطر، از تزار برگشتند
دو نقطه چون که یکی گشت، شد تزار نزار
به‌باد اصل و تبار و قتیل نسل و نتاج
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند و نه بار
دومار بودند آری تزار و فرزندش
زمانه بین که برآورد از این دومار دمار
سفیه‌محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی‌سبب آزار مردم بازار
تو جار دانش و داد آن زمان زنی که شوی
امین خرمن فلاح و دفتر تجار
ز کارهای عموم آنچه را نخواست عوام
به‌فتوی خرد آن کار ناصواب انگار
کسی‌که دشمنی عامه را خرید به عمد
قماش عار و لباس عوار کرد شعار
نکرد باید کاری که مردم عامه
رها کند پی کار و دود سوی پیکار
دل رعیت گنجست و جهل مار ویست
تو گنج خواهی، همت به مرگ مار گمار
به مذهب و ذهب او مدار کار، ولیك
درون مدرسه‌اش با کتاب و کار بکار

قهر و آشتی

از یادداشت‌های بهار:

«در شوال ۱۳۳۶، مطابق ۱۲۹۶ خورشیدی، روزنامهٔ نوبهار به‌امر دربار وقت توقیف شد و پس‌از سه‌ماه قرار شد آزاد شود. ولی چون به‌سبب نشر اشعاری که مخالف میل دربار بود، توقیف شده بود، قرار شد شعری به‌جبران آن گفته شود و چون این پیشنهاد از طرف‌دوستان جمعیتی و ملی به‌عمل آمده بود، پذیرفته آمد و این قصیده در نوبهار

سال ۱۲۹۶ انتشار یافت.»

ـ۱۳۹ـ

ای ماه دو هفته یاد ما کردی
احسنت خوش‌آمدی صفا کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر
خود را نفسی به‌کام ما کردی
بیگانه ز رشک خون همی‌گرید
زینسان که تو یاد آشنا کردی
بیگانه‌پرست بوده‌ای و امروز
دانم کان خوی بد رها کردی
از کرده تو را خجل همی بینم
خواهی که نپرسمت چرا کردی
نندیشی از آنکه بارها با من
صدگونه گره زدی و وا کردی
بس راز نهان که داشتم با تو
رفتی و بجمله برملا کردی
و امروز چه‌شد که آمدی زی من
این مرحمت آخر از کجا کردی
این لطف به‌خاطر من مسکین
یا آنکه به‌خاطر خدا کردی
یا در حق من عطوفت شه را
دیدی و ز روی من حیا کردی

***

ای شاه! ز پاکی نیت خود را
اندر خور مدحت و ثنا کردی
ز اندیشهٔ ملك، خواب نوشین را
از دیدهٔ خویشتن جدا کردی
با ملت خویش رایگان گشتی
بر سیرت عدل اقتدا کردی
نه در کنف عدو مقر جستی
نه کام معاندان روا کردی
نه توقیعی به اجنبی دادی
نه تأییدی ز اشقیا کردی
صد انده و غم به‌خود خریدی، لیك
از ملك فروختن ابا کردی
درپاس وطن هرآنچه کردی تو
بر سیرت پاك اولیا کردی
ورخود به «بهار» سرگران گشتی
و او را به شکنج مبتلا کردی
گفتی روزی بر او ببخشایم
و امروز به‌عهد خود وفا کردی
زنهار گر از تو دل بگردانم
هرچ آن‌کردی به‌من، بجا کردی
ور زانکه به کار خویشتن نالم
نتوان گفتن که ناسزا کردی
من مویه‌کنم سه‌ماهه خسران را
وان‌کیست که‌گویدم خطا کردی
بدخواه گزافه گوید ار گوید
کاین مویه ز دست پادشا کردی
شاها ز تو هیچ‌کس نناله زانك
در دلها مهر خویش جا کردی
تا چرخ بپاست رایت خود را
بینم که به چرخ آشنا کردی

حریق آمل

از یادداشت‌های بهار:
«در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در شهر آمل شبانه حریق افتاد و نیمی از شهر بسوخت و دولت در تهران «گاردن پارتی» در باغ مجلس به‌نام اعانهٔ آمل دایر ساخت و از جملهٔ اشعاری که در آن سال به‌عنوان مساعدت با مردم آمل گفته شد، یکی این قصیده است.»

ـ۱۴۰ـ

خاك آمل شده در زیر پی آتش، طی
ای مسلمانان، آبی بفشانید به وی
این همان خطهٔ نامیست که از عهد قدیم
دورها کرده به امنیت و آسایش، طی
بوده در عهد منوچهر یکی حصن عظیم
سر کشیده شرفاتش ز بر قصر جدی
دون او بوده به زینت چه سمرقند و چه بلخ
پس از او بوده به رتبت چه نهاوند و چه جی
بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان
تا به اکنون باز، از عهد شهنشاهی کی
فرخانان[1] به بزرگیش بر افراشته دست
گیل گیلان[2] به سترگیش بیفشارده پی
یادگاری ز بهشتست به آب و به هوا
پر گل و سبزه بهاریست به تموز و به دی

۱،۲ـ فرخانان، اشاره به (فرخان) وپسرش (داد برزمهر فرخانان) است‌که بزرگترین سپهبدان و پادشاهان طبرستان بوده‌اند ولقب آنان «گیل‌گیلان خراسان» بوده است و فرخانان با عمربن‌الخطاب و عثمان بن عفان معاصر و با سپاه عرب جنگها داشته و سوادکوه و آمل و کلیهٔ مملکت «پتشخوارگر» را که از خوار تا دماوند و رویان و نور تا گیلان باشد از شر عرب صیانت کرده است.

آسمان چون نگرد پهنهٔ سبزش، از شرم
روی در پوشد در ابر و برافشاند خوی
گرچه از فتنهٔ ایام شکوهیش نماند
ویژه زان روز که شد پی‌سپر کعب و قصی[۱]
سلمی و می گر از این ربع و دمن باز شدند
آید از ربع و دمن بوی خوش سلمی و می
گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست
خرم آن دشت که بد پایگه مردم حی
آتشی جست و از آن شهر یکی نیمه بسوخت
همچو برقی که در افتد به یکی تودهٔ نی
نیمشب آتش کین عیش و تن‌آسانی شهر
خورد و کرد از پس آن فقر و پریشانی قی
هستی مردم ازین شعلهٔ کین رفت به باد
راست چون دانش میخواران از آتش می
متجر آمل غارت شد ازین شوم حریق
غارتی کش نه دکان ماند و نه کالا و نه فی[۲]
مدد مردم ری باید، تا همتشان
سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی
راستی را که به احیای ولایات، بود
چون دم عیسی مریم، مدد مردم ری
تا نسوزد دل ری، دردی درمان نشود
هست آری به مثل: آخر هر درمان کی[۳]

شهرک آمل ویران شد و یکباره بسوخت
گر نسوزد دل ری اکنون، کی‌سوزد، کی؟

۱ـ کعب و قصی، اشاره به‌طوایف عرب است.
۲ـ به‌فتح اول، الغنیمه، الخراج (منجد).
۳ـ آخرالدوا الکی.

صفاهان

در سال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردار جنگ‌که ازسرداران مشهور بختیاری و ازدوستان صمیمی بهار بود والی‌اصفهان شد و به سرکوبی دزدان محلی که رجب و جعفر قلی از سردستگان مشهور آنان بودند، نایل آمد. بهار ضمن این قصیده مساعی او را ستوده وتلویحاً از او چیزی طلب کرد. چون پاسخ قصیده به‌طول انجامید، بهار قطعهٔ دیگر به‌نام جهاد اکبر که از رفقای هردو طرف بود ساخت که دو بیت اول آن این است:

جهادا فراموش کردی مرا ولی از تو زین‌رو دلم‌تنگ نیست
مدیحی نوشتم به سردار جنگ که دروزن‌ومعنی‌کم‌ازسنگ نیست

(این قطعه در بخش قطعات مندرج است)

— ۱۴۱ —

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان
وی به وجود تو آب و تاب صفاهان

باز شد از قید ظلم گردن مظلوم
تا تو شدی مالك‌الرقاب صفاهان

کرد صفاهان ز عدل‌پرسش و حق داد
ز آیهٔ لاتقنطوا، جواب صفاهان

دید صفاهان همی به طالع بیدار
آنچه نیامد همی به خواب صفاهان

مقدم آبادی‌آفرین «نصیری»
گشت نصیر دل خراب صفاهان

همت سردار جنگ و غیرت احرار
بر رخ اشرار بست باب صفاهان

بر رجب دزد راه بسته و بگشاد
راه ذهاب و ره ایاب صفاهان

بر سر جعفرقلی کشید سپاهی
گشن و غریونده چون سحاب صفاهان

لشکـــر دزدان غمی شدنـــد و بجستند
چون ز نسیم خـــزان ذباب صفاهان
از اثـــر خـــون خـــاک‌خـــوردهٔ اشرار
رنگ طبرخون گـــرفت آب صفاهان
زین سپس از بس‌که خون دزد بریزد
نکهت خون آیـــد از گـــلاب صفاهان
وز اثـــر ایـــن سیاست، از پس زردی
سرخ شود رنگ شیخ‌و شاب صفاهان
ای هنـــری میر بختیار، کـــه شد یار
فـــر تـــو بـــا بخت کامیاب صفاهان
مردم ایران ز شرق و غـــرب ببردند
رشك بـــراین حسن انتخاب صفاهان
رو که خوش از عهدهٔ حساب برآئی
چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان
رو کـــه اثـــرهـــای مستطاب نمایـــد
در تـــو دعـــاهـــای مستجاب صفاهان
نعمت دنیات هست، کـــوش کـــه یابی
عـــاقبتی نیـــك از احتساب صفاهان
عـــاقبت نیك غیر نـــام نـــکو چیست؟
نـــام نکـــو جـــوی از جناب صفاهان
تا به تو منسوب گشت، فخر نمایـــند
اهـــل صفاهـــان ز انتساب صفاهان
روی بهار از فراق روی‌تو گشته است
زردتـــر از آبـــی خـــوشاب صفاهان
لیك به حکم حکیم و لطف تو شاید
سرخ شود رویش از شراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده در سال ۱۲۹۷ شمسی، در هنگام هرج و مرج اجتماعی و فساد اخلاقی که در میان جرائد و دسته‌های سیاسی روی داده بود، در

تهران گفته شد و شاعر در این قصیده احساسات دردناك خود را از اوضاع ناگوار، به‌شکل حملهٔ ادبی برپایتخت اظهار کرده است.
این قصیده ذوقافیتین است و رعایت این صنعت برحسن چکامه افزوده است.

ـ ۱۴۲ ـ

ای عجب این خلق را هر دم دگرسان حالتی است
گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آیتی است
اندرین کشور تبه گشت آسمانی‌گوهرم
لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است
وعدهٔ باغ و گلستانم مده کز فرط یأس
بر دلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی است
منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد
درد را بزدای از این‌دل، ورنه درمان آلتی است
هیچ تدبیری ازین کشور نگرداند بلا
از بزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی است
آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام
الحذر ای عاقل از تهران، که تهران آفتی است
هفت سال اینجا به‌خدمت جان شیرین کنده‌ام
حاصل این کم هر زمان در کندن جان رغبتیست
صحبت من زحمتی شد بهر این بی‌دانشان
صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است
نی هوادار تعین، نی مرید اعتبار
نی بودشان مبدئی در فکر و نی‌شان غایتی است
بندهٔ وقتند، بی‌بیم بد و امید نیك
جمله را هر دم هیولائی و هر آن صورتی است
گر ز احسان ضربتی ز آنان بگردانی به مهر
حاصلت زان قوم در پاداش احسان، ضربتی است
گر یکی ز آنان زند راه حقیقت، حقه‌ایست
ور کسی ز ایشان کند دعوی وجدان، حیلتی است

فی‌الحقیقت‌شان ز انعام و ز احسان نفرتی است
بالسویت‌شان به دشنام و به بهتان شهوتی است
از رفیق این ناکسان را پند و حکمت نقمتی
وز عدو این سفلگان را بند و زندان نعمتی است
ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیله‌ایست
ظالم ار ظلمی کند گویند در آن حکمتی است
بس که این دونان عدوی خویش و یار دشمنند
دشمن ار زانان کشد یك تن، در آنان عشرتیست
بس‌که اندر ذلت و بیدولتی خو کرده‌اند
در نظرشان شنعت و دشنام سلطان رأفتی است
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا به بن
یا به دونان مرحبائی، یا به پاکان شنعتی است
از دماوند و ورامین بی‌خبر، لیك اندر آن
گه ز ژاپون مدحتی، گه ز انگلستان غیبتیست
ور دهد سودانیئی زر، در ستونها پر کنند
کام درمان[1] عرش اعلائی و سودان جنتی است
کینه‌ها توزند با هم بر سر یك دانگ سیم
کز دنی‌طبعی به برشان پنج تومان مکنتی است
جملگی دزدند و از دزدی اگر قارون شوند
باز دزدی کرده گویند اندرین نان برکتی است
چون سگ، ار زانبان رشوهٔ مشته کوبیشان به سر
باز پندارند اینان کاندر انبان رشوتی است[2]
جمله مظلومند و ظالم، وین دو خوی نابکار
در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است
روز عجز و بینوائی همچو موش مرده، لیك
روز قدرت‌شان بسان زنده‌پیلان صولتی است

۱ــ ام‌درمان ــ از شهرهای سودان و پایتخت احمد متمهدی بود.

۲ــ اشاره‌ایست به‌مثل «سگ‌داند که در انبان کفشگر چیست». گویند پادشهی سگی داشت که مورث تصدیع بازاریان بود. کفشگری مشتهٔ آهنین در انبان بنهفت و ناگاه برسگ سلطان بزد و سگ از آن ضربت بمرد و این مثل شد. (بهار)

راست گوئی کز برای ورشکست اورمزد
اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است
فترت دیگر ملل در قرنها یکبار هست
واندرین کشور بهرعشری از اقران فترتیست

بث‌الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، در عهدکابینهٔ مستوفی‌الممالك، تمام روزنامه‌های تهران توقیف شد. از آن جمله روزنامهٔ نوبهار بود. ملك‌الشعراء بهار به‌رسم شکایت این قصیده را ساخت ودر مجلهٔ ادبی دانشکده، که خود مؤسس آن بود، انتشار داد.

ـ ۱۴۳ ـ

تا بر زبر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم — یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم — یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هرروز — از بهر دو نان به‌کاخ دونانم
پیمانه‌کش رواق دستورم؟ — دریوزه‌گر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست پس‌چرا در ری — سیلی‌خور هر سفیه و نادانم
جرمیست‌مرا قوی‌که‌دراین‌ملك — مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان، نیم ایمن — زیراك مخنثی نمی‌دانم
نه خیل عوام را سپهدارم — نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان، زین‌روی — در خانهٔ خویشتن به زندانم
یك روز کند وزیر تبعیدم — یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان — زیراك هنرور و سخندانم
زیرا به سخن یگانهٔ دهرم — زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك به نقش‌بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس‌چندقرن‌چون‌خورشید — بیرون شده از میان اقرانم
زیرا به خطابه و به نظم و نثر — خورشید فروغ‌بخش ایرانم

زیرا به لطایف و شداید نیز
مطبوع رواق و مرد میدانم

اینست گناه من که در هرگام
ناکام چو پور سعد سلمانم

پنهانم ازاین‌گروه، خودگوئی
من ناصرم و ری است یمکانم

با دزدان چون زیم که نه‌دزدم
با کشخان‌چون‌بوم، نه کشخانم

نه مرد فریب وسخره‌و زرقم
نه مرد ریا و کید و دستانم

چون آتش روشن‌است گفتارم
چون آب منزه است دامانم

بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم
وز مسخره نیست پارهٔ نانم

از مغز سر است توشهٔ جسمم
وز رنج تن است راحت جانم

بس‌خامه‌طرازی، این‌عجب‌گشتست
انگشتان چون سطبر سوهانم

بس راهنوردی، ای‌دریغا هست
دو پاشنه‌چون‌دو سخت سندانم

نه دیر غنوده‌اند افکارم
نه سیر بخفته‌اند چشمانم

زینگونه‌گذشت سالیان‌بر هفت
کاندر تعب است هفت ارکانم

گه خسرو هند سوده چنگالم
گه قیصر روس کنده دندانم

از نقمت دشمنان آزادی
گه در ری و گاه در خراسانم

و امروز عمید ملك شاهنشاه
بسته است زبان گوهرافشانم

فرخ حسن بن یوسف آنك از قهر
افکنده نگون به چاه کنعانم

تا کام معاندان روا سازد
بسپرده به کام گرگ حرمانم

وین رنج عظیم‌تر که‌درصورت
اندر شمر فلان و بهمانم

ناکرده گنه معاقبم، گوئی
سبابهٔ مردم پشیمانم[1]

عمری به‌هوای وصلت قانون
از چرخ برین گذشت افغانم

در عرصهٔ گیر و دار آزادی
فرسود به تن درشت خفتانم

تیغ حدثان گسست پیوندم
پیکان بلا بسفت ستخوانم

گفتم که مگر به‌نیروی قانون
آزادی را به تخت بنشانم

و امروز چنان شدم که برکاغذ
آزاد نهاد خامه نتوانم

ای آزادی، خجسته آزادی!
از وصل تو روی برنگردانم

تا آنکه مرا به نزد خود خوانی
یا آنکه ترا به‌نزد خود خوانم

۱ــ این بیت ترجمهٔ یك بیت عربی است:

غیری جنی وانالمعاقب‌فیکم
فکاننی سبابة المتندم

در ذم می

این ابیات را استاد بهار در سال ۱۲۹۷ خورشیدی، به‌استقبال خمریهٔ رودکی که گوید:

می آرد شرف مردمی پدید — آزاده‌نژاد از درم‌خرید

تتبع کرده است.

ـ ۱۴۴ ـ

خرد را عجب آید از این نبید — وز آنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان‌و هوش — فراوان ضرر است‌اندرین نبید
در آغاز، عروسی بود نکو — به‌فرجام، عجوزی شود پلید
خدائی که به‌خیر آفرید خلق — شر انگیزتر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست — بساجان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی به جهان در پراکنید

بهاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

ـ۱۴۵ـ

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود
درود باد برین موکب خجسته، درود
کنون که برشد آواز مرغ از بر مرغ
شنید باید آوای رود بر لب رود
به‌کتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ
به فرق کوه یکی مغفری است سیم‌اندود
سپهر گوهر بارد همی به مینادرع
سحاب لؤلؤ پا شد همی به سیمین خود

شکسته تـاج مرصع بـه شاخك بـادام
گسسته عقـد گهـر بـرستاك شفتالود
تـل شقیق بمانند مقتلی است شریف
درخت سرو به کردار گنبدی است کبود
به طرف مرز بر، آن لاله‌های نشکفته
چنان بـود که سرنیزه‌هـای خون‌آلـود
به روی آب نگه کـن که از تطاول بـاد
چنان بود که گـه مسکنت، جبین یهود
هـزار طـرفه ز آثـار باستان یـابی
کجا بخواهی گامی دو، بـاغ را پیمود
صنیـع آزر بینـی و حجت زردشت
گـواه مـوسی یـابی و معجـز داود
به هر که درنگری شادیئی پـزد در دل
به هرچه برگذری انـدهی کند بـدرود
یکی‌است شاد به‌سیم و یکی‌است شاد به‌زر
یکی‌است‌شاد به‌چنگ‌ویکی‌است‌شاد به‌رود
همه به چیزی شادند و خرمند ولیك
مرا بـه خرمی ملك شاد بـاید بـود

در محرم

این قصیده در محرم‌الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی بـرالـر ریاکاریهای نابخردانه‌ای‌که بعضی جهال‌وعوام‌به‌نام تعزیه‌داری مرتکب‌می‌گردیدند، در تهران گفته شده واز پاره‌ای اعمال ناپسند و متضاد آنها انتقاد شده است.

ـ۱۴۶ـ

در محرم اهل ری خود را دگرگون می‌کنند
از زمین آه و فغان را زیب گردون می‌کنند

گاه عریان گشته با زنجیر می‌کوبند پشت
گه کفن پوشیده فرق خویش پرخون می‌کنند
گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را
در معابر با شرق دست گلگون می‌کنند
گه به یاد تشنه‌کامان زمین کربلا
جویبار دیده را از گریه جیحون می‌کنند
وز دروغ گندهٔ «یا لیتنا کنا معك»
شاه دین را کوك و زینب را جگرخون می‌کنند
صبح برجسته جنب تا ظهر می‌ریزند اشك
ظهر تا شب نوحه می‌خوانند و شب... می‌کنند
خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله‌ها
با دو صد لعنت، ز دست شمر ملعون می‌کنند
بر یزید زنده می‌گویند هر دم صد مجیز
پس شماتت بر یزید مردهٔ دون می‌کنند
پیش ایشان صد عبیدالله سرپا، وین گروه
ناله از دست عبیدالله مدفون می‌کنند
حق گواه است ار محمد زنده گردد ور علی
هر دو را تسلیم نواب همایون می‌کنند
آید از دروازهٔ شمران اگر روزی حسین
شامش از دروازهٔ دولاب بیرون می‌کنند
حضرت عباس اگر آید پی یك جرعه آب
مشك او را در دم دروازه وارون می‌کنند
قائم آل محمد گر کند ناگه ظهور
کله‌اش داغون به ضرب چوب قانون می‌کنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان
در دو پول آن طفل را یك پول مغبون می‌کنند
ور علی‌اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
روز پنهان گشته شب بر وی شبیخون می‌کنند
لیك اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن سعد
خانم ار پیدا نشد، دعوت ز خاتون می‌کنند

گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
خاك پایش را به آب دیده معجون می‌کنند
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
دست خود را شستشو با سدر و صابون می‌کنند
جمله مجنونند و لیلای وطن در دست غیر
هی لمیده صحبت از لیلی و مجنون می‌کنند
سندی‌شاهك[1] بر زهادشان پیغمبر است
هی نشسته لعن بر هارون و مأمون می‌کنند
خود اسیرانند در بند جفای ظالمان
بر اسیران عرب این نوحه‌ها چون می‌کنند؟
تا خرند این قوم، رندان خرسواری می‌کنند
وین خران در زیر ایشان آه و زاری می‌کنند

دار مجازات

پس از اعدام ماشاءالله خان پسر نایب حسین کاشی ــ دزد معروف کاشان ــ وپهلوان رضا پیشکاروی‌که‌به‌امر مرحوم وثوق‌الدوله رئیس‌ـ الوزراء وقت، روز شنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری، مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی، ساعت ۹ صبح، در میدان توپخانه مقابل نظمیه واقع شد، این قصیده گفته شد وانتشار یافت.

ــ۱۴۷ــ

همی چه گوئی چندین چراست قالاقیل
به پیش این در و بر گرد آن بلند نخیل
شگفت روزی همچون قیامت از انبوه
فراخنائی مانند محشر از تهویل
ز بس نظارگیان در تنیده یك به دگر
ببسته راه شد آمد به عابران سبیل

۱ــ سندی بن‌شاهك از رجال بزرگ عصر هارون و رئیس شهربانی و انتظامات بوده است.

پیـادگان و سواران ستاده صف در صف
به گرد برشده نخلی مهیب و زشت و طویل
درازنـائی هایـل به رنگ جبههٔ مرگ
و یـا بسـان زدوده سنـان عـزرائیـل
ستاده خشك بمانـنـد زاهـدان کسل
بمانـده سرد بمانـنـد راهبـان علیـل
نبود اشتر و بـودش مهار چـون اشتر
نبود پیل، ولی یشك[1] داشت همچون پیل
کمیت[2] نی و به لون تن از کمیت مثال
زرافه نی و به گردن بر، از زرافه مثیل
رخی زخوردن خون چون دهان شیران سرخ
تنی ز گرسنگی چون میـان شیر، هزیل
ز جنس منبر و منبر نه، لیك چـون منبر
بـر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیـل
عظیم داری خمیده سر، کـه بـر سر او
نوشته‌اند کـه «هـذا لمـن اساء قلیل»
ز بـهـر صیـد گنه‌کارگان فـرو هشته
ستبر بنـدی ابـریشمین و زفت و فتیل
چو بانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم
به خصم خواندند آیات مرگ با تعجیل
سر شرارت کاشان، زعیـم راهـزنـان
به پای‌دار دراستاد، بسته دست و ذلیـل
بـه پیش‌مرگـی وی پیشکار نـاکس او
نخست کـرد سـر چـوب‌دار را تقبیل
سپس نشان سر دار شـد تـن سـردار
بـه شادمـانی ارواح بـی‌گنـاه قتیـل

۱ـ یشك بفتح اول، دندانهای بلند فیل و گراز وانیاب سباع و امثال آن را به فارسی گویند.

۲ـ کمیت، به‌عربی اسب سرخ رنگ است‌که به‌ترکی کهر گویند.

غریو و هلهله زانبوه مرد و زن برخاست
تو گفتی آنکه دمیدند صور اسرافیل
که زنده باد مجازات و زنده باد مدام
وثوق دولت و دین صدر کامگار جلیل

خدعهٔ حسود

بهار در دوران‌کابینهٔ وثوق‌الدوله، که با اویارغار بود، با قرارداد ۱۹۱۹ به بیطرفی متمایل به‌مخالفت برخاست. مخالفان او از فرصت استفاده کردند و بین بهار را با وثوق به‌هم زدند و کدورتی بین آن دوپیدا آمد. این قصیدهٔ کوتاه بدان مناسبت در سال ۱۲۹۸ گفته شده است.

ـ۱۴۸ـ

حاسدم دست خدیعت برکشید از آستین
مرمرا افکند از چشم وزیر راستین
حاسدم بربود یکجا آنچه هشتم در شهور
دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین
چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار
تا که گیتی اینچنین بودست بودست اینچنین
حاسد بی تقوی من حیله‌ها داند بسی
کآنچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین
اینچنین خواندم که هرگز با حسودان در مپیچ
کآنچنان حیلت نباشد هیچ‌گه با متقین
این گمانی بود زیرا کز خموشی درفتاد
آتش کید حسودم در دل و جان و جبین
چیست برهانی ازین محسوس‌تر کامروز من
در میان دوزخم وان قوم در خلد برین
شاید ار مکری ندانم من ولی داند حسود
کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین

او بداند حیلت و نیرنگ ازین‌رو هست شاد
من ندانم حیلت و نیرنگ ازین‌رویم غمین
* * *
چون تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان به‌کار
مرمرا یار تو می‌خواندند و می‌راندند کین
چون تو را طالع به کار افتاد گفتندت که من
یار بدخواهان شدم این غث و آن دیگر سمین

ماجرای واگون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی که وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی شهر تهران منحصر به‌واگون اسبی بود و صدای گوش خراش و منظرهٔ زشت و ناهنجار آن موجب زحمت مردم و تأسف صلحاء قوم بود، این اشعار در انتقاد از آن دستگاه گفته شده است.

ـ۱۴۹ـ

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون
از دنگ دنگ واگون، از های های واگون
از جالسان واگون راحت‌تر است صد بار
آنکس که جان سپارد در زیر پای واگون
ز اسرار قبر و محشر آگه شود بیکبار
آنکس که از جهالت شد مبتلای واگون
آدم به روی آدم، حیوان به روی حیوان
اینست یك اشارت از تنگنای واگون
سوهان مرگ گوئی در استخوان تراشی است
چون روی ریل غلطد عراده‌های واگون
باشد به رنگ و نکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته‌ها که نصب است اندر فضای واگون
با گاری شکسته، کز کوهپایه غلطد
یکسان بود به واقع سیر و صدای واگون

اصحاب را به مقصد نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد به جای واگون
با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاقی اندر قفای واگون
در پایتخت ایران این بلعجب که نبود
ز آثار علم و عمران چیزی سوای واگون
آنهم به این فضاحت، آنهم به‌این کثافت
از ابتدای واگون، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار در زمستان سال ۱۲۹۸ شمسی، درانتقاد از معابر پرگل و لای و صعب‌العبور شهر تهران گفته شده است.

—۱۵۰—

در پایتخت ما بگشادند بخت گل
شد پایتخت ما به صفت پای‌تخت گل
خوشگلتراز شوارع ری‌نیست‌کاندروست
صدگونه شکل هندسی از لخت لخت گل
هرگه ستور گام نهد از پی عبور
برگرد گامهاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور نهی بر کنار راه
در نیم لحظه‌اش نشناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد از سعی نیم شب
عمال نیمروز گشایند بخت گل
یك رخت پاك باز نماند به شهر ری
گر آفتاب و باد نبندند رخت گل
گر قصه موجز آمد عیبم مکن از آنك
سخت است رد شدن ز قوافی سخت گل

خزینهٔ حمام

در سال ۱۲۹۸ شمسی حمامهای تهران هنوز تبدیل به دوش نشده بود و صدها نفر در یك روز بدن خود را در آب راکد خزینه شستشو می‌دادند، به‌قسمی که آب خزینه منبعی از انواع کثافات و میکربها بود و امراض گوناگون را در میان اهالی شهر رواج می‌داد.
این اشعار بدان مناسبت ودر انتقاد از آن گفته شده است.

ـ۱۵۱ـ

افتاد بـه حمام رهـم سوی خـزینه
ترکید کـدوی سرم از بـوی خزینه
من تـوی خزینه نروم هیچ و ز بیرون
مبهوت شوم چون نگرم سوی خزینه
چون کاسهٔ بزقرمـهٔ پر قرمهٔ کـم آب
پر آدم و کم آب بـود تـوی خزینه
گه آبی و گه سبز شود چون پر طاوس
آن موج لطیفی که بـود روی خزینه
گر کودك بی‌مـو ز خزینه بـدر آیـد
پر پشم شود پیکرش از مـوی خزینه
موی بدن و چرك و حنا و کف صابون
آبیست که جاری بود از جوی خزینه
چون جمجمهٔ مردهٔ سی روزه دهد بوی
آن خوی که چکد از خم ابروی خزینه
سرگین گرو از عطـر برد، گر بگشاید
عطـار سپس دکـه به پهلوی خزینه
با جبههٔ پرچین و لب عربـده جـویش
گرم و تر و چسبنده بود خوی خزینه
از لای کش احوال دل خستهٔ او پرس
چون رنگ طبیعی پرد از روی خزینه

پیکـر شودش زرد بـه رنگ مگس نحل
هرکس که برون رفت ز کندوی خزینه

تهران قبل‌از کودتا

در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار، فتنه و آشوب و هرج و مرج و مفسدت به‌حد کمال در جمیع شئون حیاتی واساسی کشور نفوذ ورسوخ یافته بود، چنانچه دیری نپائید که منجر به‌کودتای ۱۲۹۹ و انقراض سلسلهٔ قاجار گردید. این اشعار در ذم اوضاع ننگین و انتقاد از دربار و زمامداران وقت و احزاب واخلاق عمومی در سال ۱۲۹۸ شمسی در تهران سروده شده است.

ـ ۱۵۲ ـ

ای مردم دلخون وطن! دغدغه تا کی
چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی
صد سال فزون رنج کشیدیم و ملامت
گشت ایران ویران و شد آباد ده ری
طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران
ای ایران برخیز که شد عزت ری طی
شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد
خلقی که ندانند بجز چنگ و دف و نی
نسوانی پرشهوت و پر سوزنك و کوفت
مردانی بی همت و بی‌غیرت و لاشی
درباری ننگین و گدا و متملق
اعیانی بدفطرت و دزد و دغل و غی
اعضای اداراتی کور و کچل و لوس
احزاب و وزیرانی شوم و بد و بدپی
مشروطه‌پرستانش بی‌علم و خل و جلف
آزادی‌خواهانش بی‌خون و رگ و پی
نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن
نه‌رابطهٔ طایفه، نه‌قاعدهٔ حی

خون خیابانی

در اوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی ودر حکومت مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای از ملیون تندرو آذربایجان به‌قیادت مرحوم شیخ محمد خیابانی، حزبی به‌نام «قیامیون» در تبریز تأسیس کردند و به عنوان بسط امنیت و عدالت وایجاد مشروطیت واقعی در کشور و بیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی،کار را به‌قیام برعلیه حکومت مرکزی کشاندند و دولت را نگران ساختند. مشیرالدوله، رئیس‌الوزرا، برآن شد که یك نفر از رجال وجیه و مورد اعتماد را به حکومت آذربایجان اعزام کند و به‌دست او قیام خیابانی را بخواباند. مرحوم حاج‌مهدیقلی مخبرالسلطنه بدین سمت به تبریز رفت و کار او با قیامیون به‌زدو خورد و جنگ خانگی کشید و در آن معرکه، خیابانی به‌قولی مقتول شد و به‌قول دیگر، پس‌از شکست از قوای دولتی انتحار کرد. اما، درحالی‌که‌آزادیخواهان تهران او را فردی مصلح ودموکرات می‌پنداشتند، عده‌ای هم که از آن جمله زمامداران وقت بودند، وی را مسبب تجزیهٔ آذربایجان از پیکرهٔ ایران می‌شمردند. مرحوم بهار در آن زمان جزء دستهٔ اول بود و فقدان او را لطمه به‌آزادی و آزادیخواهی می‌دانست. بدین جهت، پس‌ازکشته شدن خیابانی، تحت‌تأثیر احساسات آزادیخواهانهٔ خویش، این ترجیع‌بند را در سوك او بسرود.

—۱۵۳—

در دست کسانی است نگهبانی ایران
کاصرار نمودند به ویرانی ایران
آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست
سرگشتگی و بی‌سر و سامانی ایران
الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند
این سلسله در سلسله‌جنبانی ایران
در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان
بردند منافع ز پریشانی ایران
نعم‌الخلفان نیز درین دورهٔ فترت
ذیروح شدند از جسد فانی ایران

پامال نمودند و زدودند و ستردند
آزادی ایران و مسلمانی ایران
کشتند بزرگان را و ابقا ننمودند
بر شیخ‌حسین[1] و به خیابانی ایران
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد
کشت آن حسن[2] از بهر وطن، گر دو سه کاشی
کشت این حسن[3] احرار وطن را چو مواشی
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد
آری در کهدان شکنند سارق ناشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز
صدری که چنین است چنانند حواشی
گه قتل مهین شیخ‌حسینخان را درفارس
تصویب نمودند به صد عذرتراشی
گه بر سر تبریز دویدند و نمودند
قانون اساسی را از هم متلاشی
در سایهٔ قانون سر قانون‌طلبان را
از تن ببریدند و نکردند تحاشی
آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت
گیرند گریبان نژاد لله‌باشی
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد
دریوزه‌گری کوفت در صاحب‌خانه
وانگاه برفت از اثر صاحب خانه
از کثرت تلبیس و ریا کرد به‌خود جلب
چون گربهٔ عابد نظر صاحب خانه

۱ــ شیخ حسین‌خان مشهور به «چاکوتاهی» رئیس ایلات دشتی و دشتستان و مجاهد ملی معروف جنوب.

۲ــ اشاره است به حسن وثوق که چند تن از یاغیان کاشی را کشت.

۳ــ مراد حسن مشیرالدوله است.

از بهر گدائی‌شدوچون خانه تهی دید
بگرفت به حجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز
وارد شد و شد حمله‌ور صاحب خانه
با آنکه در افواه عوام است که مهمان
من باب مثل هست خر صاحب خانه
این نره‌خران لگدانداز شترکین
جستند به دیوار و در صاحب خانه
در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار
مهمان و بریدند سر صاحب خانه
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد
رندان به‌گمانشان که‌شکاری سره‌کردند
وز قتل‌مهان کار جهان یکسره کردند
روبه‌صفتان بین که‌چسان پنجهٔ‌خونین
از فرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بلهوسان ملعبه کردند
حریت را بیخردان مسخره کردند
راندند ز خون‌شهدا سیل و بر آن سیل
از نعش بزرگان وطن قنطره کردند
قصری ز خیانت بنهادند و بر آن قصر
از لخت دل سوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنویر شبستان شقاوت
از تیر جفا سینهٔ ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه، تجددطلبان را
کشتند و تو گوئی عملی نادره کردند
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد
جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم
اجلاس نمودند نجیبانه درین بوم

رسم است که چون مرد مسلمان، پی ترحیم
قرآن به دعا ختم کند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند
حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون مرده مسلمان بود و زنده مسلمان
از ختم و عزا منع حرام آید و مذموم
این بلعجبی بین که بجد حمله نمودند
بر مجلس ترحیم خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را به رخ خلق
و ابداع نمودند ز نو قاعده‌ای شوم
غافل که ازین حرکت مذبوح، نگردد
آزادی معدوم و ستمکاری مکتوم
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد
از آستی ار دست حقیقت بدرآید
این دستگه غیر طبیعی به سر آید
رخسار بپوشند وجیهان ریاکار
گر چهر حقیقت ز پس پرده در آید
ای قاتل آزادی ایران بحذر باش
زان لحظه که قاضی به سر محتضر آید
پر گیرد و در بارگه عدل بنالد
این روح کزین کالبد خسته برآید
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم
چون بیشتر آزرده شود پیشتر آید
ای پیر مکن گریه که هنگام مکافات
از روح جوان تو بر تو خبر آید
وی کودک نالان پدرکشتهٔ مسکین
زاری مکن امروز که روز دگر آید
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

فردوسی

در سال ۱۲۹۹ شمسی، پس از مقاله‌ای که در تشویق عمارت قبر فردوسی در نوبهار هفتگی به‌طبع رسید، این قصیده نیز در مدح فردوسی از گفتهٔ بهار در تهران انتشار یافت.

ـ۱۵۴ـ

سخن بزرگ شود، چون درست باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ، رواست
چه جد، چه هزل، در آید به آزمایش کج
هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
شنیده‌ای که به یك بیت فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانا نخاست، زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظ‌ها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی، قول‌های اوست دنی
چو مرد والا شد، گفته‌های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
کلام هر قوم انگارهٔ سرایر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست
نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
که فضل گلبن، در فضل آب و خاك و هواست
درست‌شعری فرع درستی طبع است
بلندرختی فرع بلندی بالاست
بود نشانهٔ خبث حطیئه[1] گفتهٔ او
چنانکه گفتهٔ «حسان»[2] دلیل صدق و صفاست

۱ـ شاعر عرب، معاصر عمر خطاب، که در هجا مشهور است.
۲ـ حسان‌بن ثابت از صحابه و مادح حضرت رسول.

کمال شیخ معری[۳] ز فکر اوست پدید
شهامت متنبی[۴] ز شعر او پیداست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه‌ها ببینی راست
بلی تفاوت شهنامه‌ها، به معنی و لفظ
درست و راست به هنجار خوی آن‌دو گواست
جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است، بی‌کم و کاست
عتاب‌های غیورانه و شجاعت‌ها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایت‌هاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمت‌زاست
صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست
کجا تواند یك تن دوگونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
به صد نشان، هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
درون صحنهٔ بازی، یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والاست
یکی به صحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
به صد لباس مخالف به بازی آمده راست
امیر کشورگیر است و گرد لشکرکش
وزیر روشن‌رای است و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی سخن‌آراست
برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده‌لقاست

۳ـ فیلسوف و شاعر معروف اسلامی.
۴ـ شاعر معروف عرب.

به تخت ملك فریدون، به‌پیش صف رستم
به احتشام سکندر، به مکرمت داراست
به گاه پوزش، خاك و به گاه کوشش آب
به‌وقت هیبت، آتش، به‌وقت لطف هواست
عتاب‌هاش، چو سیل دمان، نهنگ اوبار
خطاب‌هاش، چو باد بزان، جهان‌پیماست
به گاه رقت، چون کودك نکرده گناه
به وقت خشیت، چون نره‌دیو خورده‌قفاست
به وقت رای‌زدن، به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صدهزار دهاست
به بزم سازی، مانند باده‌نوش ندیم
به پارسائی، چون مرد مستجاب دعاست
به گاه خوف مراقب، به گاه کین بیدار
گه ثبات، چو کوه و گه عطا دریاست
به حسب حال، کجا بشمرد حکایت خویش
حدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست

* * *

بزرگوارا! فردوسیا! به جای تو، من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
تو را ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
همی ندانم یك تن که مستحق ثناست
دریغ کز پس یك عمر خدمت وطنی
ندید چشمم یك جزو از آنچه دل می‌خواست
ز پخته کاری اغیار و خام‌طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم، که دود از آن برخاست
ثنا کنیم تـرا تا که زنده‌ایـم به دهر
که شاهنامه‌ات ای شهره‌مرد، محیی‌ماست

بخش سوم

دورهٔ دوم اقامت در تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی

(بعد از کودتاد)

هیجان روح

در اسفند ماه ۱۲۹۹ شمسی، سالی که قوای قزوین بـه سرکردگی رضاخان میرپنج، وارد تهران شد و کودتا کرد و سید ضیاءالدین به ریاست وزراء برقرار گشت، جمعی از رجال تهران دستگیر و حبس شدند، از جمله بهار، که مخالف افکار و مشی سیاسی سیدضیاءالدین بود، دستگیر و زندانی شد. بدین مناسبت، بهار این قصیده را درحال هیجان روح در زندان سروده است.

ـ۱۵۵ـ

ای خامه! دو تا شو و به خط مگذر

وی نامه! دژم شو و ز هـم بر در

ای فکـر! دگر به هیچ ره مـگرای

وی وهم! دگر به هیچ سو مگـذر

ای گـوش! دگر حدیث کس مشنو

وی دیـده! دگر به روی کس منگر

ای دست! عـنـان مکـرمت درکش

وی پـای! طـریق مـردمی مسپر

ای تـوسن عـاطفت! سبکتـر چـم

وی طـایـر آرزو! فـروتـر پـر

ای روح غنی! بسوز و عـاجز شو

وی طبع سخی! بکـاه و زحمت بر

ای علـم! از آنچـه کاشتی بـدرو
وی فضل! از آنچه ساختی برخور
ای حس فـره! فسرده شو در پـی
وی عقل قوی! خمـوده شو در سر
ای نفس بزرگ! خـرد شو در تن
وی قلب فراخ! تنگ شو در بـر
ای بخت بـلند! پست شو ایـدون
وی اختـر سعد! نحس شو ایـدر
ای نیروی مـردمی! ببر خـواری
وی قـوت راستی! بکش کیفـر
ای گرسنه! جـان بده به پیش نان
وی تشنـه! بمیـر پیش آبشخـور
ای آرزوی دراز بـهـروزی
کـوتـه گشتی، هنـوز کوته‌تـر
ای غصهٔ زاد و بـوم! بیـرون شو
بیـرون شو و روز خـرمی مشمر
هـان شمع بده که تیره شد مشرق
هـان رخت منه که شعله زد خـاور
ای خلـق! فقیر شو ز سر تـا بـن
وی قوم! اسیر شو ز بـن تـا سر
ای ملـك! درود گـوی آن را کـو
زر بستد و ساخت کـار ما چون زر
ای امـن! برو کـه شد ز بد روزی
لشکر غـز[1] و پادشای مـا سنجر
کـاهـندهٔ مـردی، ای عجـوز ری
بفـزای به رامش و بـه رامشگر
ای غـازه کشیده سرخ بـر گونـه
از خـون دل هـزار نـام‌آور

۱ــ غز طایفه‌ای از ترکان که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند.

ره ده به مخنثان بی‌معنی
کین توز به مردمان دانشور
هر شب به کنار ناکسی بغنو
هر روز به روی سفله‌ای بنگر
تا مایهٔ سفلگی نگردد کم
هر روز بزای سفله‌ای دیگر
ای مرد! حدیث آتشین بس کن
پنهان کن آتشی به خاکستر
صد بار بگفتمت کزین مردم
بگریز و فزون مخور غم کشور
زان پیش که روزگار برگردد
برگرد ز روزگار دون‌پرور
نشنیدی و نوحه بر وطن کردی
با نثری آتشین و نظمی تر
تو خون خوردی و دیگران نعمت
تو غم بردی و دیگران گوهر
و امروز درین پلید بیغوله
پند دل خویشتن به یاد آور
روبه‌بازی نگر که افکندند
چون شیر نرم به حبسگاه اندر
هر چند به سیرت جوانمردی
خوب است و فراخ سمج شیر نر
پس چیست که سمج من چو کام شیر
تنگ است و عمیق و گنده و ابخر
بر سقفش روزنی چو چشم گرگ
کاندر شب تابد از بر کردر
بر خاك فکنده بر یکی زیلو
چون زالو چسبناك و سرد و تر
افکنده به صدر بالشی چرکین
پر گند چو گور مردهٔ کافر

خود سنگ سیاه گور بد گفتی
من از بر او چو مرد تلقین‌گر
تلقین و دعای من در آن شب بود
نفرین و هجای شاه بدگوهر
احمد شه شوم کز لجاج و جهل
بوجهل به پیش اوست پیغمبر
چون کودك شیرخواره از گیتی
طرفی نگرفته غیر خواب و خور
چشمانش سپید بر امید سیم
رخسارش زرد در هوای زر
با فسحت ملك جم زطماعی
ملك و رمه گرد کرد و گاو و خر
وانگه به مجاعه کرد الفغده[1]
از گندم خشك تا پیاز تر
تا گشت بهای جمله یك بر ده
بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد دربار محمد غازی
در دورهٔ احمدی یکی متجر
انبار ذغال و مخزن هیمه
زاغهٔ رمه و دکان سوداگر
نه رگ در تن، نه‌شرمش اندر چشم
نه مهر به دل نه عشقش اندر سر
نه ذوق شکار و پویهٔ مرکب
نه شوق نشاط و گردش ساغر
نه حشمت بار و دیدن مردم
نه همت کار و خواندن دفتر
ذکریش نه جز گرفتن رشوت
فکریش نه جز تباهی کشور

۱ـ به‌فتح فاء و سکون غین معجمه، به‌معنی اندوخته.

آکنده و سرد پیکری چونان
کز پیه فسرده قالبی منکر
گه خورده فریب مردم عامی
گه کرده فسون اجنبی از بر
در معنی انتخاب و آزادی
هر روز فکنده مشکلی دیگر
اندیشهٔ ملك را نه خود کرده
نه مانده به مردمان دانشور
در کشور خود فسادها کرده
چون در ده غیر مرد کین‌گستر
تا چندگهی بدین نمط گنجی
بر گنج فزاید و جهد از در
اندیشهٔ رفتن فرنگش بیش
ز اندیشهٔ رفتن سر و افسر
افساد کن ای خدایگان در ملك
و اندیشه مکن ز ایزد داور
هرجا بزنی شو و مکن ابقا
بر بن‌عم و عم و خاله و خواهر
بستان زر ازین و آن و ده رخصت
تا سفله زند به جان خلق آذر
هشدار که در پسین بد روزی
ملت کشد از خدایگان کیفر
در بر رخ آرزوت نگشاید
آن گنج که گرد کردی از هر در
نه زور رضات[1] می‌کند یاری
نه نور ضیات[2] می‌شود رهبر

۱ـ اشاره به رضاشاه پهلوی است که در آن زمان وزیر جنگ و فرمانده کل قوا بوده است.

۲ـ مقصود سید ضیاءالدین طباطبائی است که در آن وقت رئیس دولت بوده است.

گیرند و زرت به سخره بستانند
آنان که توشان همی کنی تسخر
وانگه به کلاتت اندر اندازند
آنجا که عقاب افکند شهپر
ای شاه دگر فسانه شد شاهی
خاصه چو تو شاه شوم بداختر
خاصه تو که تخم فتنه را در ملك
آوردی و کاشتی به هر معبر
کردی به فسون انگلیس دون
کاری که نکرد جز تو دیگر خر
ای خر تو کنون چو گاو گردن نه
آن یوغ که خود شدیش صنعتگر
بر کن ز بن این گیاه فاسد را
وین تخم پلید را برون آور
تا تخم بزرگوار جمهوری
زین خاك بروید و برآرد بر

دل شکسته

این قصیده در سال ۱۳۰۰ شمسی در تهران گفته شد. در آنوقت خراسان به‌حال انقلاب افتاده ودر تهران هرج‌ومرج احزاب برپا شده و مجلس چهارم به‌حال اختلال دچار آمده بود.

ـ۱۵۶ـ

بدرود گفت فر جوانی / سستی گرفت چیره‌زبانی
شد نرم همچو شاخهٔ سوسن / آن کلك همچو تیغ یمانی
نزدیك‌سیر و کند و کسل شد / آمال دورسیر جوانی
شد خاکسار دست حوادث / آن آبدار گوهر کانی
شد آن عذار دلکش پژمان / گشت آن غرور و نخوت فانی

تیر غم نشست به پهلو   چندانکه پشت گشت کمانی
در سی و پنج سالگی عمر   هفتاد ساله گشت امانی
زیرا به هر دو دست، زمانه   بر من نواخت پتك نوانی
چون خردسالگان بخروشم   زین سالخوردگی و شمانی
شد هفت سال تا ز خراسان   دورم فکند چرخ کیانی
اکنون گرم ز خانه بپرسند   نارم درست داد نشانی
شهر ری آشیانهٔ بوم است   بوم اندر آن به مرثیه‌خوانی
جای امام فخر نشسته   یزدی و قمی و گرکانی
خام و خر و خبیث گروهی   از زر پخته کرده اوانی
عمال دوزخند و زبانشان   مردم‌گدازتر ز زبانی
هر لحظه خویش را بستایند   در پردلی و سخت‌کمانی
آری ستوده‌اند ولیکن   در بددلی و سست‌گمانی
هر بامداد خانه شود پر   ز انبوه دوستان زبانی
چونانکه در پژوهش مسلم   صحن سرای و خانهٔ هانی
غیبت کنند و قصه سرایند   در شنعت فلان و فلانی
گیرند حرف از دهن هم   چون در میان کشت، سمانی[1]
من در میان خموش نشسته   چون در حجاز ترك کشانی
آن روز راحتم که گریزم   از چنگ آن گروه، نهانی
گوئی پی شکست بزرگان   با دهر کرده‌اند تبانی
یارب دلم شکست درین شهر   حال دل شکسته تو دانی
من نیستم فراخور این جای   کاین جای دزدی است و عوانی
دزدند دزد منعم و درویش   پستند پست عالی و دانی
سیراب باد خاك خراسان   و ایمن ز حادثات زمانی
در نعمتش مباد کرانه   در مردمش مباد گرانی
آن بنگه شهامت و مردی   آن مرکز امیری و خانی
آن مفتخر به تاج‌سپاری   آن مشتهر به شاه‌نشانی
بیرون کشیده ملك به شمشیر   از چنگ باهلی و کنانی
ز افغان و روس و ترك ستانده   کشور به فر ملك‌ستانی

۱ــ سمانی و سمانه و سیمانی مرغیست کوچك که به ترکی بلدرچین گویند و به خراسان آنرا کرك به تشدید ثانی و فتح اول خوانند.

آن کـوهسار دلکش و احشام	وان دلنشیـن سـرود شبانی
و آن شاعـران نیکـوگفتـار	الفـاظ نیـك و نیـك‌معانی

***

شخصیم گفت کز چه خراسان	برداشت سر به طغیان، دانی[1]
گفتم که زود زانیـه گـردد	آن زن که داشت شوهر زانی
جـایی کـه پایتخت بلـرزد	از چنـد تـن منافـق جـانی
نخروشد از چه ملك خراسان
با خـون پـاك و عرق کیانی

دماوندیهٔ اول

مرحوم بهار در یادداشتهای خود راجع به‌این قصیده که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده، چنین نوشته است:
«این قصیده قبل از دماوندیهٔ معروف گفته شد و ناتمام ماند، قصیدهٔ دوم شروع و تمام شد و سپس به‌اتمام این قصیده پرداختم و تخلص آن برمدح حضرت رضا علیه‌السلام و سرگذشت آن امام است.»
مطلع دماوندیهٔ دوم که در سال ۱۳۰۱ سروده شده، این است:
ای دیو سپید پـای دربند	ای گنبد گیتی ای دماوند

ـ۱۵۷ـ

ای کوه سپید سر، درخشان شو	مـانند وزو[2] شراره‌افشان شو
ای رنگ پریده کوه دمباوند[3]	مریـخ‌رخ و سهیل‌دندان شو
ای شیر سپید خفته در وادی	آن یال فرو فشان و خندان شو
زان یال سپید نیشها بنمای	تیره‌گر عیش‌ونوش تهران شو

۱ـ اشاره به طغیان کلنل محمد تقی‌خان است‌که به سال ۱۳۰۰ در مشهد واقع شد.
۲ـ وزو ـ کوه آتشفشانی است واقع در ایتالیا.
۳ـ دمباوند و دماوند همان کوه معروف است.

ای قلهٔ کوه! آتش‌افشان کن
وی قلعهٔ ری! به‌خاك یکسان شو

شهر ری بی‌هنر فریسهٔ تو است
ای شیر بر این‌فریسه غران شو

انگیزهٔ کیفرا! دماوندا!
بسم‌الله، بر مثال و فرمان شو

ویرانگر هفت حصن غبرا باش
برهم‌زن چار آخشیجان[1] شو

ای تیغهٔ که! بجوش و طغیان‌کن
ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو

ای ابر سیه! بسان غربالی
بر پهنهٔ ری سرشك ریزان شو

ای نار سعیر کوه از آن غربال
آویخته بر مثال باران شو

ای سیل سرشك آتشین، ازکوه
بگرای‌و ز دیده سوی دامان شو

ای خاره، درون کورهٔ برکان[2]
بگداز و ز تیغ کوه پران شو

زی اوج گرای و ناگهان بترك
خاکستر گرم فرق دونان شو

ای مردم روستای این وادی
از کیفر ایزدی هراسان شو

گاو و رمه و زن و بچه برگیر
بگریز و به‌پهن‌دشت پنهان شو

ازخانه وکشت‌و ذرع دل‌برکن
دنبال سلامت تن و جان شو

زان پیش که‌لرزه برزمین افتد
خانه بگذار و زی بیابان شو

بگریز به چند میل آنسوتر
و آنجا به نیاز پاك یزدان شو

چون پوزش حق گذاردی آنگاه
واپس نگر و ز بیم لرزان شو

چون ابر سیاه و برقها دیدی
گریان ز غم دیار ویران شو

تا کیفر حق نگیردت دامان
نیت کن و زایر خراسان شو

زی حضرت طوس گامها بردار
وز رنج‌و غم جهان تن‌آسان شو

زی کاخ سلیل موسی جعفر
بشتاب و در آن بلندایوان شو

فرزند نبی‌رضا کش ایزد گفت
ای پور به شیوهٔ نیاکان شو

تا حجت ما تمامتر گردد
ازخانه به‌سوی مرو شهجان شو

در معنی لا اله الا الله
توحیدسرای و منقبت‌خوان شو

بگذار حدیث شرط و پیمانش
حصن بشری ز نار نیران شو

ور با تو خلیفه نو کند پیمان
با او به سر رضا و پیمان شو

گر دشمن‌گویدت‌که‌سلطان‌باش
از دشمن در پذیر و سلطان شو

عهدی بنویس و شو ولیعهدش
شاهنشه روم‌و ترك‌و ایران شو

۱ـ چار آخشیجان عناصر اربعه است به‌فارسی.
۲ـ برکان بضم اول معرب ولکان است که آتشفشان باشد.

وانگاه ز مرو شاه جان برگیر — همراه عدو به طوس و نوقان[1] شو
چون خصم ترا شرنگ پیش آرد — برگیر و بنوش و محمدت‌خوان شو
زان افشره و می شرنگ‌آگین — بستان و به یاد دوست مستان شو
بگرای ز کاخ میر زی خانه — باصلت[2] به پیش‌خوان و نالان شو
از سوز جگر چو شمع زرین‌چهر — بگداز و گهرفشان به‌دامان شو
فرمان بپذیر وزین حظیره[3] تنگ — زی حضرت لامکان شتابان شو
دلباختهٔ حضور دلبر باش — جانسوختهٔ لقای جانان شو
برگوی بدان نحیف جسمانی — ای جسم به‌خاك تیره پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی — کای مرغ به بام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست — همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست — همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی و معشوقیست — گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان — گر جانان می طلب‌کنی جان شو

*

ای شاه، بهار خانه‌زاد تست — بر بنده کفیل بر و احسان شو
شد تیره در این حظیره‌اش نامه — فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجوکه ز بند ری رهم وز شاه — توقیع رسد که گرم جولان شو
ای شاعر شاه! اندرین حضرت
تا نوبت احتضار، مهمان شو

دماوندیهٔ دوم

شادروان بهار در یادداشتهای خود راجع به‌این قصیده چنین می‌نویسد:

۱ــ نوقان ــ یکی از قطعات ولایت طوس بوده وامروز جزء شهر مشهد است و به محلهٔ نوقان معروف و آنرا نوغان با غین هم می‌نویسند ولی ضبط قدیمی آن در کتب با قاف است.

۲ــ باصلت و اباصلت یکی از ملازمان امام بوده است.

۳ــ حظیرهٔ تنگ: کنایه از دنیاست و حظیرهٔ قدس کنایه از بهشت و حظیره در عربی هم به‌معنی خانه وهم به‌معنی آغل گوسفندان باشد.

در سال ۱۳۰۱ شمسی گفته شد، در این سال به‌تحریك بیگانگان هرج و مرج قلمی و اجتماعی و هتاکی‌ها در مطبوعات و آزار وطنخواهان و سستی کار دولت مرکزی بروز کرده بود. این قصیده در زیر تأثیر آن معانی در تهران گفته شده و پایتخت هدف شاعر قرار گرفته است.

ـ۱۵۸ـ

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی، ای دماوند

از سیم به سر یکی کله‌خود
ز آهن به میان یکی کمربند

تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر چهر دلبند

تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیومانند

با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین زجور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند[1]

بنواخت ز خشم بر فلك مشت
آن مشت توئی تو، ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس‌افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو
بر ری بنواز ضربتی چند

نی‌نی تو نه مشت روزگاری
ای کوه نیم ز گفته خرسند

تو قلب فسردهٔ زمینی
از درد ورم نموده یك چند

تا درد و ورم فرو نشیند
کافور بر آن ضماد کردند

شو منفجر ای دل زمانه
وان آتش خود نهفته مپسند

خامش منشین سخن همی‌گوی
افسرده مباش خوش همی خند

پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته‌جان شنو یکی پند

گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت به جانت سوگند

بر ژرف‌دهانت سخت بندی
بر بسته سپهر زال پرفند

من بند دهانت برگشایم
ور بگشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم
برقی که بسوزد آن دهان‌بند

من این کنم و بود که آید
نزدیك تو این عمل خوشایند

آزاد شوی و برخروشی
مانندهٔ دیو جسته از بند

هرای تو افکند زلازل
از نیشابور تا نهاوند

۱ـ آوند به‌معنی آویخته و آویزان است.

وز برق تنوره‌ات بتابد ز البرز اشعه تا به الوند

***

ای مادر سرسپید! بشنو این پند سیاه‌بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر بنشین به یکی کبودآورند
بگرای چو اژدهای گرزه بخروش چو شرزه شیر ارغند[1]
ترکیبی ساز بی مماثل معجونی ساز بی‌همانند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد از دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم و از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری بارانش ز هول و بیم و آفند[2]
بشکن در دوزخ و برون ریز بادافره کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینهٔ عاد صرصر شرر عدم پراکند
چونان که به شارسان «پمپی»[3] ولکان[4] اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید از ریشه بنای ظلم برکند
زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

چه باید کرد؟

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی به مناسبت آغاز نشر نوبهار، در تهران گفته شد و منتشر گردید.

—۱۵۹—

ترک ملک عجم بباید کرد رای ملک عدم بباید کرد

۱ـ ارغند ـ دلیر و خشمناک.
۲ـ آفند ـ جنگ و جدال.
۳ـ پمپی ـ از شهرهای ایتالیاکه در ۷۹ سال‌قبل از میلاد دراثر آتشفشانی وزو خراب شد.
۴ـ ولکان به‌معنی آتشفشان.

یا به نخجیرگاه جهل عجم
کار شیر اجم بباید کرد

به وفا و وفاق و فضل و هنر
خلق را هم‌قسم بباید کرد

وین نظامات زشت ناخوش را
به خوشی منتظم بباید کرد

خامه‌ای چون‌سنان بباید ساخت
نامه‌ای چون صنم بباید کرد

کار عرض قلم بباید دید
کار در هر قدم بباید کرد

آیهٔ والقلم بباید خواند
مرقلم را علم بباید کرد

قلمی کو ببرد عرض هنر
آن قلم را قلم بباید کرد

به مقالات احترام‌آمیز
نامه را محترم بباید کرد

ز انتقادات احتشام‌انگیز
خامه را محتشم بباید کرد

بهر بسط فضائل و حسنات
فکر خیل و حشم بباید کرد

بخردان را درم بباید داد
ناکسان را دژم بباید کرد

چون سپردند بخردان را کار
ترک لا و نعم بباید کرد

خیر اصحاب خیر باید گفت
ذم ارباب ذم بباید کرد

تا عذاب ستمگری بچشد
به ستمگر ستم بباید کرد

دست دزدان حکمفرما را
قطع از هر رقم بباید کرد

سر رندان اجتماعی را
خرد بی کیف و کم بباید کرد

وین دنی‌دایگان ملت را
رهسپار عدم بباید کرد

از لئامت نظر بباید دوخت
ترک اسراف هم بباید کرد

زین فضولی تجملات، چنانک
بره از گرگ، رم بباید کرد

ساده‌گوئی و ساده‌پوشی را
با نظافت به هم بباید کرد

کار و سرمایه و فضیلت را
پیشتاز همم بباید کرد

کیسهٔ خلق را ز علم و عمل
پر ز زر و درم بباید کرد

مملکت را ز فکرهای صواب
چون بهشت ارم بباید کرد

چون شد آسوده دل ز فکر شرف
فکر شأن و شکم بباید کرد

بی سر و بن گزافه‌گوئی را
پایمال حکم بباید کرد

با خیال درست و گفتهٔ راست
پشت بدخواه خم بباید کرد

فال خوش متصل بباید زد
فکر خوش دم به دم بباید کرد

سخنان بهار را با زر
به صحائف رقم بباید کرد

سرنیزه

از آثار سال ۱۳۰۱ خورشیدی بهار است

—۱۶۰—

قاعدهٔ ملك ز سرنیزه است کس نزند بر سر سرنیزه دست
عدل شود از دم سرنیزه راست فتنه شود از سر سرنیزه پست
بس سر سرکش که به سرنیزه رفت بس دل ریمن که زسرنیزه خست
فتنه بود صعوه و سرنیزه باز ظلم بود ماهی وسرنیزه شست
همره سرنیزه بباید دو چیز مغز حکیم و دل یزدان‌پرست
با خرد و راستی و تیغ و تیر پشت بداندیش توانی شکست
آنکه به‌سرنیزه نمود اکتفا با کف‌خود دیدهٔ توفیق بست
پند بناپارت بباید شنود رشتهٔ پندار بباید گسست
تکیه به سرنیزه توان داد، لیك
بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که در تهران در وصف فروغ جانبخش و جهان‌آرای خورشید سروده شده و این جرم نورانی و سیارهٔ فروزان آسمانی به‌زبان ادب توصیف گردیده است.

—۱۶۱—

الا یا قیرگون گوهر درون بسدین خرمن
ز جرم تیره‌ات پیکر، ز نور پاك پیراهن
جدال و جنگ در باطن، سکون و صلح در ظاهر
جدال و جنگ تو پنهان، سکون و صلح تو معلن

ملهب چون ز سیماب گدازیده یکی دوزخ
مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن
یکی معدن که آن معدن بود بر آسمان پیدا
یکی دوزخ که آن دوزخ بود زیر فلك آون
به آب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر
به میغ اندر بدان مانی که زرینه یکی هاون
بسان چاه ویلت، ژرف منفذها به پیرامون
چو دریای سعیرت موجها ز آتش به پیرامن
به پیرامون ز منفذها کلفهای سیه ظاهر
به پیرامن ز آتشها شررهای قــوی روشن
توئی آن زال جادوگر که از جادوگری داری
به زیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن
میان صبح نیلی‌فام چون پیدا شوی، گوئی
کسی با جامهٔ نیلی بر آتشدان زند دامن
به هنگام غروب اندر شفق چون در شوی، بندی
طراز ارغوانی رنگ برذیل خز ادکن
تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن
به یکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو
به یك‌جا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن
همانا کیفر و مهر خداوندی که هستی تو
به یك‌جا گرم بادافره به یك‌جا گرم پاداشن[1]
گشاده باغ را بندی به رخ بر، زمردین برقع
تناور نخل را پوشی به تن بر، آهنین جوشن
به باغ اندر به عیاری نمائی لاله از زمرد
به نخل اندر ز جادوئی گشائی شکر از آهن

۱ــ بادافره و بادافراه به‌معنی کیفر و پاداش بد، و پاداشن به معنی پاداش نیك است.

ز تو سبزه شود پیدا، ز تو میوه شود پخته
ز تو گل جنبد از گلبن ز تو مل جوشد اندر دن[1]
همانا بینم آن روزی که بودی جزو خورشیدی
خروشان و شتابان و شررانگیز و نورافکن
ز فرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
که بود آن اختر والا به نور پاك آبستن
تو زان طفلان یکی بودی جدا گشته از آن اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
بدور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پوئی به گاه رفتن و گشتن
یکی ذروه است اندر کهکشان میدان مام تو
تو پوئی سوی آن ذروه چو ذره زی که قارن
چو از مادر جدا ماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چند زیباروی و سیمین‌تن
بزادی کودکان یك یك پس افکندی به صحراشان
ولی آنان همی گردند مادر را به پیرامن
اصول مادری زینجا به گیتی گشت پابرجا
که نشکیبد ز مادر هرچه کودك ابله و کودن
تو چون بر تودهٔ ارین شدی بی‌مهر و کم‌تابش
ز ایران‌ویژه هجرت کرد زی تو تودهٔ ارین
به هندستان و ایران قوم ارین جست وصل تو
که بود از هجر تو روزش شب و سالش دی و بهمن
به هرجا رفت اریانی ترا پرسید چون یزدان
چه در هند و چه در ایران چه در روم و چه در آتن
به تو آباد شد بلخ و به تو آباد شد تبت
ز تو بنیاد شد شوش و ز تو بنیاد شد دکهن[2]

۱ــ دن با اول مفتوح، خم شرابست به‌عربی.
۲ــ دکهن. همان است که امروز «دکن» گویند واز صوبه‌های معروف هند است.

از آن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران
وزان خواندند خورشیدت که بودی واهب‌ذوالمن
الا ای مهربان مادر، فره‌ور، شید[1] روشنگر
یکی ز انوار عز و فر به فرزندانت بپراکن
از آن اسپهبدی فره[2] که کورش یافت زان بهره
به فرزندانت کن همره که گردد جانشان روشن
نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن
ز تاب نور خود کم کن ز فر و زور خود بشکن
شعاع جاودانی را که داری در درون، سر ده
فروغ‌آخشیجی[3] را که داری از برون بفکن
به‌ایران زیور اندرکش ز خاك تیره گوهرکش
سر روشندلان برکش، بن اهریمنان بـرکن

گیهان اعظم*

این قصیده در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در تهران گفته شده ودر روزنامهٔ شفق سرخ به‌چاپ رسیده است.

۱ــ فره‌ور، مرکب از فره «خوره» به‌معنی عظمت و جلال و «ور» علامت صفت و فاعل، یعنی بزرگوار و با جلال، شید و شت و شاد به‌معنی نورانی و مقدس و دارای نور معنوی است.

۲ــ اسپهبدی فره ــ اشاره به «انوار الاسفهبدیه» است یعنی بزرگی وجلال آسمانی و یا فرهٔ ایزدی و گویند این فرهٔ اسپهبدی باکیخسرو، یا «کورش»، همراه بوده است.

۳ــ آخشیجی، یعنی مادی.

* ــ از یادداشتهای بهار: «گیهان باگاف پارسی و یاء مجهول همانست که جهان گویند و در متن پهلوی گیهان استعمال می‌شده است و جهان استعمال بعداز اسلام است. کیهان باکاف تازی و به‌فتح اول که متداولست، غلط مشهوریست.

ـ۱۶۲ـ

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند ربالنوعها
با کمرهای مرصع، با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان، گفتی همی پیچیده گردون بر میان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری[1]
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای ز الماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری
آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات ویند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین
با همه زورآزمائی، با همه پهناوری

۱ـ شعری به عربی پارچه‌ای بوده است نازك و تاروپودش دور از هم. مانند گارس

جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان‌مان پدید از راه ذره‌پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست
زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری
اینهمه صنعتگریها، ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت‌فروشی چند از این مستکبری
تو به چشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره‌سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك‌اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید
وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بد و آتش به ساغر درفکند
هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ
همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل
وان دگر بهرام و آن یك تیر و آن یك مشتری
و آن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پرگهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گرد شد، پس گونه‌گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل این‌سحرها عشقست و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون‌گری

سکوت شب

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تأثیر اوضاع نـاهنجار اجتماعی و هرج و مرج عمومی، در حمله به‌جرائد هتاك محلی در تهران سروده شده است.

—۱۶۳—

آشفت روز بر من از این رنـج جانگزای
بخشای بـر مـن، ای شب آرام دیرپـای
ای لـکـهٔ سپید! ز مغـرب بـرو بـرو
وی کلـهٔ سیاه! ز مشرق برآ بـرآی
ای عصر! زرد خیمـهٔ تـزویـر بر فکـن
وی شب! سیاه چـادر انصـاف بـرگشای
ای لیل مظلم! از در فـرغـانه وا مـگرد
وی صبح کاذب! از پس البـرز برمیای
ای تیره شب! به‌مژه غم خواب خوش بباف
وی خواب خوش! به‌زلف امل مشك‌تر بسای

*

من خود به شب پناه برم ز ازدحـام روز
دو گوش و چشم بسته ز غـولان هـرزه‌لای
چون بـر شود ز مشرق تیـغ کبـود شب
مغـرب به خون روز کشد دامـن قبـای
ز آشوب روز وارهـم انـدر سکـوت شب
با فکرتـی پریشان، بـا قـامتی دوتـای
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیـغ کـوه
چونان بود که بر سر من تیـغ سرگرای
گویـم شبا! به صد گهـر آبستنی ولیـك
چندان دوصد ز دیده فشانم تو را، مزای

ای تیغ کوه! راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح! در پس که لحظه‌ای بپای
ای زرد چهره صبح دغا! وصل کم گزین
وی لعبت شب شبه‌گون! هجر کم فزای

*

با روز دشمنم که شود جلوه‌گر به روز
هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود به روز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت، گوشوار
چشم امید را نگه شوم، سرمه‌سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت به روز باد و بر این نامه‌های روز
وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در كف غولان شهر ری
تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره‌رای
قومی همه خسیس و به معنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و به همت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشك بگریم به زار زار
وز سینه بی‌خروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای

بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلندجای
«گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جان‌فزای»

*

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعودوار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت به سر برم
یك روز تا به شام بدین وضع جانگزای
چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ‌نبیند در این سرای

به یکی از روزنامه‌نویسان هتاك

در یادداشت‌های مرحوم بهار دربارهٔ این قصیده چنین ضبط شده است: «در هرج و مرج سال ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی که مردم تهران به تحریك اجانب به‌جان یکدیگر افتاده وجرائد میدان حرب عمومی شده‌بود، یکی از روزنامه‌ها هم گریبان بهار را گرفته و دشنام می‌داد. این قصیده بدان مناسبت گفته شده است».

ـ۱۶۴ـ

ابلها زان خط که هر روزش به دفتر می‌کشی
بر سر تقوی و ایمان، خط دیگر می‌کشی
ساغری کز جرعه‌نوشیهاش رانی عیب ما
گر به چنگ آری تواش لاجرعه بر سر می‌کشی

شب به عیب پاک مردان، خامه را سر می‌کنی
روز بر قتل عزیزان، پاچه را ور می‌کشی
بر دل کشور نشیند چون خدنگ زهردار
آه‌هائی کز ته دل بهر کشور می‌کشی
نیست گرمام وطن ماچه‌خر از بهرش چرا
تیز چون خر می‌دهی و نعره چون خر می‌کشی
گاه ترك و گاه آلمان گاه روس و انگلیس
مادر بیچاره را زین در به آن در می‌کشی
مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف
از چه مادر ق... آه از بهر مادر می‌کشی
می‌کنی بیچاره مادر را به چندین جا عروس
وز تعصب، تیغ بر روی برادر می‌کشی
می‌ستانی محرمانه پول از بیگانگان
پس به روی آشنا از کینه خنجر می‌کشی
هیچ می‌دانی چرا بیگانگان بر روی تو
خوب می‌خندند؟ زیرا بار بهتر می‌کشی
زانکه با لاقیدی و بی‌آبروئی، روز و شب
فحش و بهتان می‌پرانی، جر و منجر می‌کشی
گر هنرمندی به اصلاحات بردارد قدم
پاچه‌اش چسبیده، خونش را به ساغر می‌کشی
ور سخندانی سخن گوید به اصلاح وطن
با دو صد دشنام از آن بدبخت کیفر می‌کشی
ور به او چیزی نچسبید از جنایات عموم
زیر دشنام می و افیونش اندر می‌کشی
کیست آن میخواره و افیونی صافی‌ضمیر
تا ترا گوید که ای خر! خیره عرعر می‌کشی
من اگر می می‌خورم تو چیز دیگر می‌خوری
ور من افیون می‌کشم تـو چیز دیگر می‌کشی

محشر خر

در دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی (حدود ۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی) هنگام گفتگوی تغییر کابینهٔ مرحوم مستوفی‌الممالك، طبقات ولگرد و بیکار تهران هردسته آلت اجرای نیات یك عده از سیاسیون گشته، همه روزه بر اثر تعلیمات سردسته‌ها برای مخالفین خود مرده‌باد می‌گفتند و به موافقین نعره‌های زنده‌باد نثار می‌کردند. این اشعار بدان مناسبت گفته شد و در روزنامهٔ قانون انتشار یافت.

ـ۱۶۵ـ

محشر خر گشت تهران، محشر خر زنده باد
خرخری ز امروز تا فردای محشر زنده باد
روح نامعقول این خرمرده ملت، کز قضا
هست هر روزی ز روز پیش خرتر، زنده باد
اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرند
گر خری تیزی دهد گویند یکسر زنده باد
اسب تازی گر بمیرد از تأسف گو بمیر
اندر آن میدان که گویند ابلهان خر زنده باد
راه‌آهن گر بخواهی مرده‌ات بیرون کشند
در چراگاه وطن، گو اسب و استر زنده باد
در محیطی کامتیازی نیست بین فضل و جهل
آن مکرر مرده باد و این مکرر زنده باد
گر کسی گوید که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
جای حیدر جملگی گویند خیبر زنده باد
ور کسی از خولی و شمر و سنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر، زنده باد
آنکه گوید مرده باد امروز در حق کسی
رشوتی گر داد گوید روز دیگر زنده باد
از پی تغسیل و دفن مردمان زنده‌دل
مرده‌شو در این محیط مرده‌پرور زنده باد

در گلستانی که بلبل بشنود توبیخ زاغ
راح و ریحان مرده باد و خار و خنجر زنده باد
مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
دولت زشت ضعیف زردپیکر زنده باد

افکار پریشان

چکامه‌ایست دو بیتی و به‌سبك جدید که استاد بهار بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در بارهٔ تأثیر وراثت و سایر رموز و اسرار خلقت، که همواره موجب پیدایش شك و تردید متفکران جهان بوده، سروده است.

ـ۱۶۶ـ

از بر این کرهٔ پست حقیر
نیست خرسند کس از خرد و کبیر
زیر این قبهٔ مینای بلند
من چرا بیهده باشم خرسند

*

شده‌ام در همه اشیا باریك
چیست هستی؟ افقی بس تاریك
رفته تا سرحد اسرار وجود
واندر آن نقطهٔ شکی مشهود

*

بجز آن نقطهٔ نورانی شك
عشق بستم به حقایق یك یك
نیست در این افق تیره فروغ
راست گویم همه و هم است و دروغ

*

غیر وهمیم نیاید به نظر
نکند کوکبهٔ صبح دگر
غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب
در برم جلوه، نه تشییع غروب

*

فکر عصیان‌زدهٔ مستأصل
چون یکی کشتی بشکسته دکل
محو گرداب یکی روح عظیم
پیش امواج حوادث تسلیم

*

خلق را کرده طبیعت ز ازل به دو قانون پلید ارزانی
سر تأثیر وراثت، اول رمز تأثیر تعلم، ثانی

*

روح من گر ز نیاکان من است ای خدا! پس من بدبخت که‌ام
وگر این‌روح‌وخرد زان‌من‌است بستهٔ بند وراثت ز چه‌ام

*

یك نیا عابد و عارف‌مشرب یك نیا لشکری و دیوانی
پدرم شاعر و من زین سه نسب شاعر و لشکری و روحانی

*

جد من تاجر و زین‌روی پدر در من آهنگ تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر لیك بر روح من آسیب افزود

*

من نه زاهد نه‌محاسب نه‌ظریف من نه تاجر نه‌سپاهی نه ندیم
به‌همه باب حریف و نه حریف به همه کار علیم و نه علیم

*

سخت چون‌سنگ و سپهر غماز هر دمم بر جگر افکنده خدنگ
گوئی از بهر نشان، تیرانداز هدفی سرخ نشانیده به سنگ

سرود کبوتر

بهار از ابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی به نگاهداری کبوتر داشت و از خرامیدن آنها در روی زمین و بازی و معلق زدنشان در آسمان لذت می‌برد، این علاقه تا اواخر عمر باقی بود و در باغچهٔ او همیشه عده‌ای کبوتران الوان و زیبا وجود داشت ودر مواقع فراغت وتفریح، لحظه‌هایی از وقت خود را به‌نوازش کبوتران می‌گذرانید.
این سرود را که دارای سبکی جدید است، در سال ۱۳۰۱ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است.

ـ۱۶۷ـ

بیائید ای کبوترهای دلخواه بدن کافورگون پاها چوشنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه به گرد من فرود آئیدچون برف

*

سحرگاهان که این مرغ طلائی فشاند پر ز روی برج خاور
ببینمتان به قصد خودنمائی کشیده سر ز پشت شیشهٔ در

*

فرو خوانده سرود بی‌گناهی کشیده عاشقانه بر زمین دم
به گوشم، با نسیم صبحگاهی نوید عشق آید زان ترنم

*

سحرگه سر کنید آرام آرام نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام دمادم با زبان بی‌زبانی

*

مهیا ای عروسان نوآئین که بگشایم در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین رود از خانه سوی کوی‌و برزن

*

شود گوئی در از خلدبرین باز چومن بر رویتان‌بگشایم آن در
کنید افرشته وش یکباره‌پرواز به‌گردون دوخته‌پر، یك به‌دیگر

*

شوند افرشتگان از چرخ نازل به زعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل بگیرید اوج و گردید آسمانی

*

نیاید از شما در هیچ حالی وگر مانید بس بی‌آب و دانه
نه فریادی و نه قیلی و قالی بجز دلکش سرود عاشقانه

*

فرود آئید ای یاران از آن بام کف اندر کف زنان و رقص رقصان
نشینید از بـــر این سطح آرام که اینجا نیست جز من هیچ انسان

*

بیائیـــد ای رفیقـــان وفـــادار من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر مـــن زار به است از دیدن مـــردان برزن

سرگذشت شاعر

در ختم دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی در سال ۱۳۰۲ شمسی، شاعر سرگذشت‌های دیرین خود را به‌یاد آورده، بازگویه کرده، برفوت ایام شباب تأسف می‌خورد و در پایان قصیده اشاره می‌کند که دولت ایران باید از اختلافات سیاست همسایگان شمال و جنوب نتیجه گرفته، برای اصلاح مملکت جنبش کند از آن پیشتر کـه آنان دست بهم دهند و مانند گذشته از اصلاحات ایران ممانعت نمایند.

ـ۱۶۸ـ

یاد باد آن عهد کم‌بندی به پای اندر نبود
جز می اندر دست و غیر از عشقم اندر سر نبود
خوبتر از من جوانی خوشکلام و خوشخرام
در میان شاعران شرق، سرتاسر نبود
در سخنهای دری چابکتر و بهتر ز من
در همه مرز خراسان، یك سخن‌گستر نبود
سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده
سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود
بیست ساله شاعری، با چشمهای پرفروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود

خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو می‌داشت پاس
پاسداری در جهانم بهتر از مادر نبود
اندر آن دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود
شعر می‌گفتیم و می‌گشتیم و می‌بودیم خوش
بزم ما گه گاه بی‌مه‌روی و خنیاگر نبود
حال ما با حال حاضر فرق وافر داشت زانك
صافی افکار را درد نفاق اندر نبود
دشمنی‌ها اینچنین پر حدت و وحشت نبود
دوستی‌ها نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود
اولا عرض فکل‌ها اینقدر وسعت نداشت
ثانیاً فکر جوانان اینقدر لاغر نبود
گر جوانی با کسی پیوند می‌کرد از وفا
زلف او هر روز در چنگ کسی دیگر نبود
تهمت و توهین و هوکردن نبود اینقدر باب
ور کسی می‌گفت زشتی، خلق را باور نبود
علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
ملت پاك خراسان هیچ مستحضر نبود
زین فکل‌بندان لوس کون‌نشوی نادرست
یك تن از تهران به مرز خاوران رهبر نبود
بی‌وفائی و دوروئی و نفاق و ناکسی
در لباس عقل و دانش، زیب هر پیکر نبود
عشوه و تفتین و غمازی و شوخی‌های زشت
در لوای شوخ‌چشمی نقل هر محضر نبود
بود نوکرباب کمتر، حشر او محدودتر
وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود
بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود

شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
فکرت من نیز بی‌رغبت به‌شور و شر نبود
در صف طلاب بودم، در صف کتاب نیز
در صف احرار هم‌چون من یکی صفدر نبود
در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
وین همی دانم بخوبی کان مرا درخور نبود
روزنامه‌گر شدم، با سائسان همسر شدم
واندر آن دوران کسم زین سائسان همسر نبود
گرچه بود از کفر کافر ماجرائی طبع دور
گامهای انقلابی لیك، بی‌کیفر نبود
در هزار و سیصد و سی، روسیان روسبی
طرد کردندم به ری، زیرا کسم یاور نبود
رهزنان پارسی در کوهسار لاسگرد
رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم به خواری خوار از دربند خوار
کشوری دیدم که جز لعنت در آن کشور نبود
مردمی دیدم، یکایك از گدا تا شاه زن
منتها همچون زنان بر فرقشان معجر نبود
معشری دیدم، سراسر از جوان تا پیر دزد
لیك چون دزدان لباس ژنده‌شان در بر نبود
هشت مه ماندم به ری پس باز گشتم زی وطن
کم توان فرقت یاران دانشور نبود
روزگاری دیر خوش بودیم با یاران خویش
کاسمان را کینهٔ دیرینه اندر سر نبود
نوبهاری ساختم ز اندیشه‌های تابناك
کاندر آن جز لاله و نسرین و سیسنبر نبود
درخور اخلاق امت، درخور اصلاح قوم
لیك تنها درخور یك مشت حیلت‌گر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرز طوس
از خدا بیگانگان، اما به پیغمبر نبود

سخت آقایان هوم کردند، آری سخت هو
کانچنان هو، هوچیان را ثبت در دفتر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مردوار
لیك یاران را سر برگ من مضطر نبود
زین سبب درهم شکست از جور روس و انگلیس
شکرین کلکی که چون او هیچ نی‌شکر نبود
اینچنین کید از رفیقان دوروی آمد پدید
شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بداختر نبود
دوستان دور قدر خدمتم بشناختند
زانکه عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
رای دادند از دره‌گز وز کلات و از سرخس
تا شوم زی‌ری که چون منشان یکی غمخور نبود
در هزار و سیصد و سی و دو[1] زی کنکاشگاه
ره گرفتم پیش و جز خضر رهم رهبر نبود
دشمنان روبه‌آئین غدرها کردند، لیك
غدر آنان درخور تنکیل شیر نر نبود
محضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل
لیك تأثیری از آن محضر در آن محضر نبود[2]
از پس یکسال و اندی رنج، کاندر ملك ری
قسمت اوفر مرا جز نقمت اوفر نبود
لشکر روس از در قزوین به ری راندند و من
سوی قم راندم از آن کم تاب آن لشکر نبود
اندر آن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای
وین شکست، آخر بلای این تن لاغر نبود
دولت وقتم سوی ری خواند و اندر دار ملك
پهلویم یکچند جز بر پهلوی بستر نبود

۱ـ مراد سال قمری است.

۲ـ جمعی در مجلس به جرم هواداری بهار از تربیت نسوان می‌خواستند بهار را از مجلس رد کنند و نتوانستند.

با چنان حالت نیاسودم ز دست دشمنان
جرمم این کم جز هوای دوستان در سر نبود
مهتر ملکم به امر انگلستان بند کرد
از سپهسالار دون‌همت جز این درخور نبود
سوی سمنانم فرستادند، در تحت نظر
در نظر چیزیم ناخوش‌تر ازین منظر نبود
زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر
کش بجز آزار من فکری به مغز اندر نبود
مرده بودم بی‌گنه در خطهٔ بجنورد اگر
مهر سردار معزز حصن این چاکر نبود
گر به منفی جانب فردوس می‌رفتم ز طوس
در نظر فردوسم از بجنورد نیکوتر نبود
مردم بجنورد از آن پس هم وکیلم ساختند
در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس از محنت گداخت
زانکه یك جو همگنان را دانش اندرسر نبود
جز فساد و خبث طینت در جماعات اقل
جز غرور و خبط و غفلت در صف اکثر نبود
راستی جز چند تن معدود دانشمند و راد
اندر آن مجلس تو گفتی یك خردپرور نبود
اختر بختم کنون زین اقتران نحس جست
کاش بر این گنبد پست این بلند اختر نبود
نك بر آن عزمم که از ری باز گردم زی وطن
کاندرین میخانه‌ام جز زهر در ساغر نبود
استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت
کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود
در امید نوگل اصلاح، صوتم پست گشت
کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود

لفظ دلبر راندم اما خلق را دل بر نتافت
شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود
در محافل پا نهادم غیر گرگ و گوسپند
در مجامع سر زدم جز اسب و جز استر نبود
دسته دسته گوسپندان دیدم و سردسته گرگ
گرگ خونشان خورد و مسکین گله را باور نبود
افعیانی آدمی‌وش، مردمی افعی‌پرست
وه که اندر دست من گرزی گران‌پیکر نبود
زهر اغفال است در دندان ماران ریا
چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود
هرکه رخ برتافت از این بوسه‌های زهردار
نامش غیر از خائن و وصفش بجز کافر نبود
کوفتم سر ز افعیان، نیز از میانشان بردمی
جهل این افعی‌پرستان مانع من گر نبود
کشور دارا نبد هرگز چنین بی‌پاسبان
خانهٔ نوشیروان هرگز چنین بی‌در نبود
شیر و خورشید ای دریغ ار جنبشی می‌کرد از آنك
خرس و روبه را گذاری بریك آبشخور نبود
زود درسازند خصمان وین مثل روشن شود
گر عروسی کرد سگ جز بهر مرگ خر نبود

این قصیده در جواب فرخ است آنجا که گفت[1]
دوش ما را بود بزمی خوش، کزآن خوشتر نبود

۱ـ اینك ابیاتی از چامهٔ شادروان محمود فرخ شاعر شیرین‌سخن خراسان:
دوش ما را بود بزمی خوش، کزآن خوشتر نبود
ز آسمانم اتفاقی خوش چنان باور نبود
محضری خوش داشتیم و ماحضر آراسته
جز رفیقان موافق کس در آن محضر نبود
حکمفرما بود در آن بزم تفریح و نشاط
محنت و اندوه را اذن ورود از در نبود

ورزش روح

این قصیده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی، به اقتفای قصیدهٔ حکیم سنائی سروده شده است.

ـ۱۶۹ـ

دو چیز افزونی دهد بر مردم افزون‌طلب
سرمایهٔ عقل و خرد، پیرایهٔ علم و ادب
علم است دیهیم علا، عقل است گنج اعتلا
العلم تاج‌للفتی، والعقل طوق من ذهب
هست ار ز میراث پدر، عقل غریزیت ای پسر
تکمیل آن واجب شمر، باری به عقل مکتسب
عقل غریزی بی‌ممد، بی‌ورزش و تعلیم و جد
هرچند باشد مستعد، گردد به غفلت محتجب
عاقل فتد از کاهلی در ورطهٔ لایعقلی
جاهل شود دانا، ولی با ورزش و جهد و تعب
ورزش کند تن را قوی روح و خرد را مستوی
مر نفسها را معنوی، مرفکرها را منتخب

***

در عیدگاه رومیان، مردی ضعیف و ناتوان
افتاد از بادی دمان برخاست غوغا و شغب

→

شعرها می‌خواند خواننده ز دیوان بهار
که چنو شعری به دیوانی دگر اندر نبود
صحبتی گر بود از موسیقی و از شعر بود
ور نه اصلا گفتگوئی از در دیگر نبود
دست جز بر گردن هم، چشم جز بر چهریار
گوش جز برچنگ و لب جز برلب ساغر نبود
قصه کوته، دوش بزم ما فقط یك نقص داشت
کاندر آن محفل بهار و دانش و افسر نبود

مرد از جماعت شد خجل، زان ناتوانی منفعل
بر ورزش تن داد دل، بگشاد بازو بست لب
چون عید شد سال دگر شد عیدگه پرشور و شر
مردم دوان در یکدگر، بهر تماشائی عجب
گردونه‌ای آمد دوان بر چار گامیش جوان
وز پی جوانی پهلوان، زیبارخ و دیباسلب
بگرفت چرخ واپسین و افشرد زانو بر زمین
چون جسته شیری از کمین برپشت نخجیر از غضب
برگاشت اندر عیدگه مر گاومیشان را ز ره
پس داشت گردون را نگه با زور پولادین عصب
زان پس به گردون شد سوار آن آزمودهٔ نغزکار
از انفعال سال‌پار، آورد عذری بلعجب
گفتا منم آن ناتوان، کافتادم از باد دمان
دفع تعنت را میان بستم به ورزش روز و شب
این سعی و این زحمت مرا برهاند از آن رنج و بلا
عیش است بعد از ابتلا شادیست از بعد کرب
زان گفته مردان و زنان جستند از جا کف‌زنان
وان پهلوان و همگنان رفتند با ساز و طرب

***

چون غیرت انگیزد همی اسباب‌ها خیزد همی
پیش امل ریزد همی از هر بن موئی سبب
غیرت بجز جنبش مدان کز وی حرارت شد عیان
بیرون ز جنبش نیست جان زان شد روان جان را لقب
جنبش کن ار مرد رهی وز ورزش جان آگهی
جان‌را ده از جنبش بهی تا وارهی از تاب و تب
ای تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر
جان را ز ورزش بخش‌فر کاین واجبست آن مستحب
در ورزش تن بارها آسان شدت دشوارها
در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب

خواندی که افکند آن فلان سجاده بر آب روان
این ورزش جانست هان السعی فیه قدوجب
شد بر پلنگ آن یك‌سوار اندر کفش پیچنده مار
آن مار تازانهٔ سوار، آن دد هیون مرد رب
این پیش جانها اندکست، این از هزار آیت یکست
این بهر ارباب شك‌است از باغ معنی یك خشب
زین وانمودنها برآ، زی نانمودنها گرا
کان کس که داند کیمیا، پنهان کند ز اهل طلب
زان کیمیای مردمی کان هست اصل بیغمی
دریاب تا سطح زمی، پیشت شود کان ذهب
وانگه برآی از بیخ و بن وز کیش و آئین کهن
اصل و نسب بدرود کن وز کف بنه جاه و حسب
با حکمت و عقل گزین، ماهیت اشیا ببین
چون چیره گشتی بر زمین زی آسمان برکن قبب
چون بگذری از سبعها، وز ماوراء طبعها
بینی تلال و ربعها ز آثار یار منتخب

***

درکش بهار اینجا عنان، کز حملهٔ روئین‌تنان
چون رستمت زاری‌کنان بینم همه تن پرثقب
بر گرد زی اصل سخن عذرآور از فصل سخن
تا خود گه وصل سخن از وصل برخوانی خطب
مخلوق را بینی مصر اندر ضلال مستمر
نه تن ز ورزش مقتدر، نه جان ز تمرین منقلب
نابوده یکساعت مقیم اندر صراط مستقیم
امات غیرتشان عقیم، آباء همتشان عزب
اینجا وفا و شرم کو، یك یار با آزرم کو
یك شعله آه گرم کو کز وی شود جان ملتهب

قومی پلید و کینه‌جو، تردامن و بی‌آبرو
جمله قبیح و زشت‌خو یکسر وقیح و بی‌ادب
بدفطرت و ناکس همه از بد نکرده بس همه
مدخولشان از پس همه پیش اوفتاده زین سبب
زین سفلگان محتشم بی‌دولتان محترم
در زحمتم اندر عجم چون بوالعلا انـدر عرب
زین بی‌هنر حساد من، گیرد خموشی داد من
کز آسمان فریاد من بگذشت و خاموش است لب
با حاسد ار پنجه زنی آن مرده را زنده کنی
در آتش ار چوب افکنی افزون شود او را لهب
به کز لهیب خوی بد بدخوی خاکستر شود
خود خویش را خامش کند ز آتش چو برگیری حطب
ذوق آورد آثار من، لذت دهد گفتار من
مستی دهد اشعار من، مانندهٔ آب عنب
در رنجم از چندین هنر، مانند طاوسان نر
تن فدیهٔ مقبول پر، جان برخی رنگین ذنب
زین همرهان مفتری چون یوسفم من متفری
هستم ازین گرگان بری کز آهوان دارم نسب
با سفله نستیزم همی وز دون بپرهیزم همی
زین قوم بگریزم همی چون مصطفی از بولهب
اصل تناسب شد یقین زیراك در هر سرزمین
هست آن مناسب جاگزین وان نامناسب مرتهب
در جایگاه طوطیان ننهد نعامه آشیان
وانجا که خسبد ماکیان کبك دری ننهد خشب
بازیده‌ام شطرنج نو، هستم به هر بازی جلو
فخر است و استبقا گرو عز است و استغنا ندب
زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود
بر قصد من برپا شود هنگامه و جنگ و جلب

مستفعلـن، مستفعلـن، مستفعلـن مستفعلـن
«یارب چه بود آن تیرگی و آن‌راه دور و نیمشب»[1]

نمایندگی ترشیز

در انتخابات دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی، به‌سال ۱۳۰۳ خورشیدی، بهارکاندیدای نمایندگی‌ازحوزهٔ بجنوردبود، ولی‌حکمران‌آنجا برخلاف میل مردم محل و نظر حزب دموکرات که بهار را کاندیدا کرده بودند، برادر خود را انتخاب کرد و بهار بلافاصله از طرف مردم ترشیز (کاشمر) به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد و این قصیده را بدان مناسبت سرود.

ـ۱۷۰ـ

دل ز جا برد سحر مـرغ سحـرخیز مرا
مژده‌ای داد خوش آهنگ و دلاویز مرا
گفت کآزادیخواهـان دیـار کشمر
بر گزیدند به‌تکریـم و بـه تعزیز مرا
از همه ملك به‌منشان نگه افتاد ز مهر
زانکه بود از بدی و کـژی پرهیز مرا
کرد فارغ ز تـرشروئی بجنورد عبـوس
انتخـاب هنـری مـردم ترشیز مرا
خان بجنورد ندانست کـه مردان بزرگ
می‌شنـاسنـد به‌واشنتن و پاریـز مرا
بر سر دولت بشکست مرا چندیـن بـار
خواست تا بر سر قانون شکند نیز مرا

۱ـ مطلع قصیدهٔ حکیم سنائی که از آن استقبال شده:
یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب
از جـان من یکبارگی بـرده غم جانان طرب

تا رود مجری تحدید به تهدیـد ز شهر
خواست کردن به‌یکی مفسده تجهیز مرا
تلگرافـاتی از سید و آخـوند، به قهر
بفـرستاد کـه در کـار کنـد تیز مرا
ظلمی ار بود عمومی‌بد و او خواست کند
همچو این قافیه وادار بـه تبعیض مرا
به‌خیالش که وکیل خـود و اقـوام ویم
که به هر جنگ فرستاد جلـو ریز مرا
گر چه من بودم مبعوث دمـوکرات ولی
بـی‌سبب منت او گشت گـلاویـز مرا
او ندانست که گر اهل خراسان بدرست
نپـذیرنـد، پـذیرنـد به تبریـز مرا
نه به‌کرمان‌وصفاهان، که به‌کرمانشه‌ویزد
می‌ستایند و به شیراز و بـه نیریز مرا
خاك‌فرغانه و قرقیز هم ار ز ایران بود
می‌گزیدند ز فـرغـانه و قـرقیز مرا
وگر انسان ز من اعراض کند، بگزیند
به‌هم آوازی خـود مـرغ شب‌آویز مرا
وگر او نیز بتابد ز من اندوهـی نیست
با یـکی طبع چو دریـای گهرخیز مرا
تاج زرین نکند خوشدلم، او برد گمان
دل کند خوش به‌یك انگشتر ارزیز مرا

مسمط موشح

در دومعنای متضاد

در سال ۱۳۰۳ شمسی، هنگامی که هیاهوی جمهوری‌طلبی در گرفته بود و مخالفت با جمهوری خالی از خطر نبود، ملك‌الشعراء بهار این مسمط موشح را از زبان روزنامهٔ ناهید، ظاهراً در موافقت باجمهوری ساخت و در خود روزنامهٔ ناهید که از طرفداران پروپا قرص جمهوری بود منتشر کرد. از تجزیه و ترکیب این مسمط، غزلی در مخالفت با

جمهوری به‌دست می‌آید، به‌این طریق که مجموع کلمات اول سه مصراع هر بند با تمام مصراع چهارم هربند، یك بیت آن غزل می‌گردد و آن غزل نیز پس از این مسمط آورده شده است.

ــ۱۷۱ــ

جمهوری ــ ایران چو بود عزت احرار
سردار سپه مایهٔ ــ حیثیت احرار
ننگ است ــ که ننگین شود این نیت احرار
این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون ــ کشور ایران شده گلزار
حال‌خوش ــ ایران‌شده مشهور در اقطار
از ما چه توقع ــ به قبال صف قاجار
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و ــ افلاس دل ما بخراشد
آوازهٔ ــ دین مانع اصلاح نباشد
جمهوری ایران ــ سر دین را نتراشد
این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو ــ یك دستهٔ مستخدم دربار
برده است به‌یغما وتوئی غافل ازین کار
خوابی ــ و تو را هست شب و روز نگهدار
آنکس که پی حفظ تو دستش به‌تفنگ است

آزادی و ــ اصلاح بود لازم و واجب
مشروطیت ــ از ما نکند دفع معایب
افتاده به زحمت ــ وطن از کید اجانب
این گوهر پر شعشعه در کام نهنگ است

در پردهٔ ــ شور است سرود جلی ما
جمهوری ــ ما دفع کند تنبلی ما
کوبد در شاهی ــ قجر از مهملی ما
ما بی خبر و دشمن طماع زرنگ است

تا تعزیهٔ ــ آل قجــر هست و تك و دو
گردان بود ــ این تعزیه‌های کهن و نو
آن هوچی بــی دیــن ــ ز ره دیــن فکند هو
این قافله تا حشر دریــن بــادیه لنگ است
افسانهٔ ــ تلخی است بگیرید ز من یاد
جمهوری ــ ما با بچه‌بــازی عقب افتاد
مــا ملت کــودك ــ شده بیهوده از آن شاد
عینــاً مثل ملعبــهٔ شهــر فرنگ است
در کیسهٔ ــ احــرار بــود نقــد حقایق
ناهید بود ــ بهــر وطن عــاشق صادق
لعل و زر و سیــم ــ است بــر خصم منافق
زینرو کلمــاتش همگی رنگ به رنگ است

اینك غزل

ـ۱۷۲ـ

جمهــوری سردار سپــه مــایهٔ ننگ است
این صحبت اصلاح وطن نیست‌که جنگست
از کار قشون حال خــوش از ما چــه توقع
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست
بی علمــی و آوازهٔ جمهــوری ایران
این حرف درین مملکت امــروز جفنگست
اموال تو برده است بــه یغمــا و تو خوابی
آنکس که پی حفظ تو دستش به تفنگست
آزادی و مشروطیت افتــاده بــه زحمت
این گوهر پر شعشعــه در کــام نهنگست
در پــردهٔ جمهــوری کوبد در شاهی
ما بیخبر و دشمــن طمــاع زرنگ است

تا تعزیه‌گردان بود آن هوچی بی‌دین
این قافله تا حشر در این بادیه لنگست
افسانهٔ جمهوری ما ملت کودك
عیناً مثل ملعبهٔ شهر فرنگ است
در کیسهٔ ناهید بود لعل و زر و سیم
زینرو کلماتش همگی رنگ‌به‌رنگ است

جمهوری‌نامه

در سال‌های ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ خورشیدی واواخر سلطنت احمد شاه قاجار، نغمهٔ جمهوری در ایران بلند شد. امراء لشکر در ایالات و ولایات تلگرافهای شدیداللحنی به‌مرکز مخابره کردند و با تهدید وکلاء مجلس، خواهان جمهوری شدند. ولی تودهٔ مردم واقلیت مجلس که می‌دانستند این نغمه‌ها از کجا سرچشمه گرفته است و به‌اشارهٔ چه مقامی این تلگرافهای تهدیدآمیز مخابره می‌شود، با چنین جمهوریتی مخالفت ورزیدند. مرحوم بهار این جمهوری نامه را برسبیل مطایبه و استهزا، در آن هنگامه، مرتجلا سرود و به‌نام میرزادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم شهرت و انتشار یافت.
بهار در یادداشتهای خود براین شعر می‌نویسد: فقط بند اول و دوم و چهارم و بند ضیاءالواعظین لوس ریقو از مرحوم عشقی است و مابقی از صاحب این دیوان است.

ـ۱۷۳ـ

چه ذلتها کشید این ملت زار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ترقی اندرین کشور محال است
که در این مملکت قحط‌الرجال است
خرابی از جنوب و از شمال است
بر این مخلوق آزادی وبال است

ببایـد پـرده بگـرفتـن ز اسرار
که گـردد شرح بـدبختی پدیدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیـدا شود در ملك یـك فرد
بمـانند رضـا خـان جوانمرد
کنندش دوره فـوراً چنـد ولگـرد
به حکم اینکه بایـد ضایعش کرد
بگوینـد از سر شه تـاج بـردار
به فرق خـویشتن آن تـاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستیـن بـار، سازیـم آفتابی
عـلامتهـای سرخ انقـلابـی
کـه جمهوری بـود حرفی حسابی
چـو گشتی تـو رئیس انتخابی
ببـایـد گفت کاین مـرد فـداکار
بـود خود پادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

حقیقت بـارك‌الله، چشم بـد دور
مبـارك باد ایـن جمهـوری زور
ازین پس گوش‌ها کر چشم‌ها کور
چنین جمهـوری بـر ضد جمهور
نـدارد یـاد کس در هیـچ اعصار
نبـاشد هیـچ در قوطی عطار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

چـو جمهوری شود آقـای دشتی
علمـدارش بود شیطـان رشتی
تدیـن آن سفیـه کهنه مشتی
نشینـد عصر ها در توی هشتی

کند کـور و کچل‌هـا را خبـردار
ز حـلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
صبا، آن بی شعور بـد قیافه
نـمـایـد گـ ... جمهور کـلافه
زنـد صد لاف در زیـر ملافه
کـه جمهـوری شود دارالخلافه
ولیکن بی خبـر از لحن بـازار
ز عـلاف و ز بقـال و ز نجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز عـدل‌الملك بشنـو یـك حکایت
کـه آن بـالا بلنـد بی‌کفایت
میانجـی گشته بین بول و غایط
کنـد گاهـی تدیـن را حمایت
شود گـاهی سلیمان را مـددکار
که سازد این دو را با یکدگریار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
رضاخان، کـهنـه الدنگ قلندر
نمـوده نـوحهٔ جمهـوری ازبر
عجب جنسی است ایـن! الله اکبر
گـهی عـرعـر نماید چون خر نر
زمانی پاچـه گیرد چـون سگ هار
ولی غافل ز گـردن بند و افسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
از ایـران رهنمـا گشته روانه
بـرای کـارهـای محـرمـانه
گـرفتـه پـولهای بـی‌نشانـه
زده در بصـره و بغـداد چانه

که جمهوری شود این ملك ادبار
نه من گویم خودش‌کرده است اقرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

تقلاها نماید اندرین بین
جلنبرزادهٔ شیخ‌العراقین
کند فریادها با شور و با شین
که جمهوری بود بر گردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار
بباید جست از دست طلبکار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ضیاءالواعظین آن لوس ریقو
کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری! عجب دارم من از او
مگر او غافل است از قصد یارو
که می‌خواهد نشیند جای قاجار
همانطوری که کرد آن مرد افشار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دبیر اعظم، آن رند سیاسی
ز کمپانی نماید حق‌شناسی
زند تیپا به قانون اساسی
به افسونهای نرم دیپلوماسی
به سردار سپه گوید به اصرار
که جمهوری نباشد کار دشوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش می‌دهد این هفته عارف
به همراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف
که جمهوری ندارد یك مخالف

مدلل می‌شود با ضرب و با تار
که مشروطه ندارد یك طرفدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره
شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره
قیامت می‌شود با یك اشاره
دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود غوغا پدیدار
به زور کنفرانس و نطق و اشعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به عالم پیش رفته بالاصاله
تمام کارها با قاله قاله
به زور نطق و شعر و سرمقاله
بباید کرد جمهوری اماله
برین مخلوق بی عقل ولنگار
بدون وحشت از اعیان و تجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لاابالی
مشیرالدوله مرعوب و خیالی
وثوق الدوله جایش هست خالی
بود فیروز هم در فارس والی
قوام‌السلطنه مطرود سرکار
به غیر از ذات اشرف لیس فی‌الدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول
امین‌الضرب در عدلیه مشغول
علی صراف هم مستغرق پول
فقیه‌التاجرین هم می‌خورد گول

اهمیت نـــدارد صنف بــازار
ز خـــراز و ز رزاز و بنکـدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
تدین گفتـه مجلس هست بـا مـن
نمـائیـم اکثـریت را معین
شود این کار پیش از عیـد روشن
به جمهوری بگیـرم رای قطعاً
نه قانون می‌شود مـانع نـه افکار
به زور مشت فیصل می‌دهـم کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
بـه تعلیم قشون انـدر ولایـات
مهیـا تلگـرافـات و شکـایات
ز جمهـوری اشارات و کنـایـات
ز ظلـم شاه و دربـارش روایات
مسلسل مـی‌رسد بـا سیم و چاپار
ز بلـدان و ز اقطـار و ز امصار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز تبریـز و ز قـزوین و ز زنجان
ز کردستان و کرمـانشاه و گیلان
بروجـرد و عراق و یزد و کرمان
ز شیراز و صفاهـان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قـم و لار
تقاضاهـا رسد خـروار خـروار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز مـلاهـا جـوی وحشت نـداریم
قشون با ماست مـا دهشت نداریم
حـذر از جنبش ملت نـداریـم
شب عید است مـا فرصت نداریم

سلام عید را بایست این بار
بگیرد حضرت اشرف به دربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یك تن انقلابی
بجز مشروطه‌خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی
اگر کردند قدری بدلعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار
به نام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را
که فوری خواست سرپرسی لرن را
برد گر شومیاتسکی سوء ظن را
فرستم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار
کریم رشتی آن شیاد طرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس
بباید رفت فوری توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس
جوابش گفت باید رطب و یابس
وگر مقصود خود را کرد تکرار
بپیچیمش به دور حلق دستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به قدری این سخن‌ها کارگر شد
که سردار سپه عقلش ز سر شد
به جمهوری علاقه‌مندتر شد
بنای انتشار سیم و زر شد

به مبعوثان و مطبوعات و احرار
ز آقای صبا تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع‌های فردی
علم در دست، گرم دوره‌گردی
علم‌ها سرخ و زرد و لاجوردی
عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
به جمهوریت ایران هوادار
ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخولیائی
به مجلس اکثریت شد هوائی
تدین کرد خیلی بی‌حیائی
به یک دم بین افرادش جدائی
فتاد از یک هجوم نابهنجار
از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار[1]
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد
دکاکین بسته و غوغا به پا شد
به روز شنبه مجلس کربلا شد
به دولت روی اهل شهر واشد
که آمد در میان خلق سردار
برای ضرب و شتم و زجر و کشتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز جمهوری به ما یک گام ره بود
خدا داند که این سیلی گنه بود

۱ــ اشاره به سیلی‌ایست که احیاءالسلطنه در مجلس به‌مرحوم مدرس زد.

که این سیلی زدن خدمت به شه بود
تدین خصم سردار سپه بود
رفاقت بد بود با عقرب و مار
خطر دارد چو نادان اوفتد یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
قشونی خلق را با نیزه راندند
ولی مردم به جای خویش ماندند
رضاخان را به جای خود نشاندند
به جای گل بر او آجر پراندند
نشاید کرد با افکار پیکار
بباید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به پا شد در جماعت شور و شرها
شکست از خلق‌مسکین دست و سرها
رضاخان در قبال این هنرها
شنید از ناظم مجلس تشرها
که این کارت چه بود ای مرد غدار
چرا کردی به‌مجلس این چنین کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
بسی پیر و جوان سرنیزه خوردند
گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند
برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تا کنون هستند بیمار
به ضرب ته تفنگ و زیر آوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
رضاخان شد از این حرکت پشیمان
به سعدآباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد به سوی قم شتابان
حجج بستند با او عهد و پیمان
که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار
ز جمهوری نگوید هیچ گفتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف
که کردش باز اغوا ناصر سیف
به مجلس کرد توهین از سر کیف
ولیکن بی خبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار
بجز شش هفت تن بیکار و بیمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از او بالمره مجلس بدگمان شد
عقاید جملگی از او رمان شد
به سوی رودهن آخر چمان شد
همان چیزی که می‌دیدم همان شد
کشیده شد میان مملکت جار
که از میدان بدر رفته است سردار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به مجلس قاصدی از راه آمد
که اکنون تلگراف از شاه آمد
رضاخان عزل بی اکراه آمد
شه از مجلس عقیدت‌خواه آمد
که قانون اساسی چون شده خوار
دگر کس ملك را باید پرستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیمات مرکز با گزافات
رسید از احمدآقا تلگرافات

که سرباز لرستان و مضافات
نمایند از رضاخان دفع آفات
قشون غرب گردد زود سیار
سوی مرکز پی تنبیه احرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

امیر لشکر شرق آن یل راد
یك اولتیماتوم از مشهد فرستاد
به مبعوثان دو روزه مهلتی داد
که آمد جیش تا فراش‌آباد
بباید بر مراد ما شود کار
ولی بر توپ خالی نیست آثار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

وکیلان این تشرها چون شنیدند
ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبان‌های خود از ترس ریدند
نود رای موافق آفریدند
بر این جمعیت مرعوب گه کار
سلیمان بن محسن شد علمدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم
نترسیدند از توپ دمادم
به آزادی ببسته عهد محکم
اقلیت از ایشان شد فراهم
وطن‌خواهی از ایشان گشت پادار
رضاخان را زبون کردند ازین کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

یك شب شوم!

در آبانماه سال ۱۳۰۳ که غوغای جمهوری به‌سود رئیس دولت و فرمانده کل قوا در تهران برپا شد و گردانندگان این غوغا که همان اکثریت مجلس پنجم بودند برای تغییر رژیم در صدد تغییر قانون اساسی برآمده، زمینهٔ آن را در مجلس فراهم می‌ساختند، اقلیت مجلس به‌زعامت وپیشوائی سیدحسن مدرس علم مخالفت برافراشت و بارئیس دولت وقت مبارزهٔ شدید خود را آغاز کرد. در شب ۸ آبان اکثریت مجلس تصمیم گرفت کار را یکسره کند. ملك‌الشعراء بهار که یك‌فرد مبرز اقلیت بود، به‌عنوان سخنگوی‌اقلیت به‌ایراد نطق‌مخالف درمجلس و استیضاح از دولت مأمور شد. بهار در شب مذکور نطق معروف خود را در مجلس با شدت هرچه تمامتر برضد دولت واعمال او ایرادکرد. بلافاصله مفاد نطق او از داخل مجلس به‌وسیلهٔ تلفن به‌خارج خبر داده شد. درگاهی رئیس شهربانی وقت فوراً مصمم ومجهز شد برای‌ارعاب و اخافهٔ مخالفین تغییر رژیم، ناطق اقلیت را مجازات کند. دستگاه ترور به‌کار افتاد و مأمورین مخصوص درجلوخان مجلس در سنگرهای خود جای گرفتند و به‌انتظار خروج بهار از در بهارستان نشستند. بهار پس‌از ایراد نطق از تریبون پائین آمد و از تالار جلسه خارج شد. بلافاصله مأمورین با تلفن به خارج خبر دادند که بهار آهنگ خروج از مجلس کرد. مأمورین مجازات او در کمین‌گاه خود آماده و مهیا شدند.

در همین ایام، شخصی به‌نام واعظ قزوینی که از حیث قد و هیکل و لباس و عمامه شباهت زیادی به بهار داشت و روزنامهٔ رعد قزوین را می‌نوشت و از دولت و افکار آن نیز در روزنامهٔ خود طرفداری می‌کرد، برای کاری تازه به‌تهران آمده بود و در آن‌شب بلیطی‌تهیه کرده و برای تماشا به مجلس آمده بود. در همان گیرودار که خبر خروج بهار را از مجلس به‌خارج داده بودند، آن مرد قزوینی آهنگ خروج از در مجلس و دخول به‌قسمت تماشاچیان را کرد، به‌محض‌خروج او از مجلس، مأمورین آن بخت برگشته را که هیچ گناهی جز شباهت داشتن به‌بهار نداشت، احاطه کرده، با تپانچه از پای درآوردند و فی‌الفور به‌مافوقهای خود خبر دادند که کلك بهار کنده شد.

ازقضا، بهار که به‌قصد کشیدن سیگار از تالار جلسه خارج شده بود، به‌جلسه باز گشت. مراقبین دریافتند که اشتباه کرده‌اند، همهمه در میان وکلاء و تماشاچیان پیچید. خبر به‌مقامات بالا داده شدکه بهار

زنده است و دیگری به جای او نقله شد. بهار را هم دوستانش از در دیگر بدر برده، به‌خانه‌اش رسانیدند.
قصیدهٔ زیر را بهار به‌یادبود آن شب تاریخی و آن واقعهٔ شوم سروده است.

ـ۱۷۴ـ

شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
اختران میخ بر این بر شده درگاه زدند
راهداران فلك بر گذر راهزنان
به فراخای جهان ژرف یکی چاه زدند
چرخ‌داران سپهر از مدد بارخدای
آتش اندر تن اهریمن بدخواه زدند
خاکیان نیز به برچیدن هنگامهٔ دیو
بر زمین بانگ توکلت‌علی‌الله زدند
خصم در کثرت و قانون طلبان در قلت
به قیاسی که تنی پنج به پنجاه زدند
چارده تن به فضای فلك آزادی
نیمه‌شب همچو مه چارده خرگاه زدند
خواستند اهرمنان تا ز کمینگاه مرا
خون بریزند، از این رو ره و بیراه زدند
ناگهان واعظ قزوین به کمینگاه رسید
بر سرش ریخته و زندگیش تاه زدند
خبر آمد به مهادیو که شد کشته بهار
زین خبر دیوچگان خنده به قهقاه زدند
بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
زان تغابن نفس سرد به اکراه زدند
رهزنان راه زنند از پی نان‌پاره و زر
لیکن این راهزنان راه پی جاه زدند

بیدقی[1] راه نپیموده وزیری شد و گفت
تا دغل‌پیشه وکیلان به عری[2] شاه زدند
بازیئی بود سراسر به خطا و به دغل
وین از آن بود که شطرنج به‌دلخواه زدند
خاک در دیدهٔ صاحب نظران افکندند
قفل خاموشی یکچند بر افواه زدند
پیه بد نامی یك عمر به تن مالیدند
بند بر دست و زبان و دل آگاه زدند
خویش را قائد و سردار و مقدم خواندند
تا بدین حیله قدم بر زبر . . . زدند
. . . مولای وطن آمد و بر درگه وی
کوس ما فی یده کان لمولاه زدند
دوحهٔ فقر و عنا غرس نمودند به ملك
لوحهٔ عز و غنا بر سر بنگاه زدند
این گدا مردم نوخاسته بی‌زحمت و رنج
قفل بر گنج پر از تنسق و تنخواه زدند
سفلگانی که به کاغذ لغشان[3] کاغذ نه
بر در خاتم و زر پردهٔ دیباه زدند
گرسنه محتشمان حلقهٔ دریوزه‌گری
نیمه‌شب بر در پیله‌ور و جولاه زدند
بر تو ای واعظ مسکین دل‌من سوخت از آنك
خونیان بر تو چنان ضربت جانکاه زدند
ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم
لاجرم ره به‌تو آن فرقهٔ گمراه زدند

۱ــ بیدق پیادهٔ شطرنج است که چون به‌آخرین خانهٔ شطرنج رسید، وزیر شود.

۲ــ شاه شطرنج چون درخانهٔ خود بیحرکت شده باشد، گویند شاه در عری است.

۳ــ در و پنجره‌های چوبی را که به‌جای شیشه، کاغذ چرب شده برآن می‌چسبانند در خراسان کاغذ لغ می‌گویند.

تــا شدی فتنــۀ دیــوان سلیمان‌صورت
مر ترا در حرم قدس به شب راه زدند
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد
زان رهت برق فنا بر تن چون کاه زدند
شدی از قزوین تــا تمشیت رعــد دهی
جای رعدت به جگر صاعقه ناگاه زدند
بــه مراد دل درگــاهی بــر درگــه داد
رفتی و دشنۀ ظلمت بــه جگرگــاه زدند
به هواخواهی قومی شدی از ره‌که نخست
در تغنی ره مرگ تــو هــواخواه زدند
کشتۀ وجــه شبه گشتی و این بی‌بصران
بدل مــن رهت از جملــۀ اشبــاه زدند
آن سگــان بــودنــد آمــادۀ آزردن ماه
عف‌عفی کرده و پنهان همه شب آه زدند
ماه و ماهی چو به سه حرف شبیهند به‌هم
پنجه بر ماهی مسکین بــدل مــاه زدند

استهزاء

درسال ۱۳۰۳ شمسی، پس‌از بازگشت سردار سپه از جنگ خوزستان به تهران و بستن طاق نصرت‌ها و غیره، سروده شد.

—۱۷۵—

رفقا قصه چیست کاندر شهر — تك و دو بیشمــار می‌بینم
هوچیــان با قیافه‌هــای خنك — در خیابان قطــار می‌بینم
نوکران «هوارد» را هــر سو — سر ملت هــوار می‌بینم
طاق نصرت در این خراب‌آباد — از یمیــن و یسار می‌بینم
چیده و نصب کرده بر هر طاق — لاله و لامپ و جــار می‌بینم
مشمش سبز و شله و چلوار — هــر طرف استوار می‌بینم
تابلو و عکس و پرده و قالی — نصب در هــر کنار می‌بینم
رسن و بوریا و تخته و تیر — بیــرق و نور و نار می‌بینم

عکس سردار را به هر طاقی — جفت نقش و نگار می بینم
از بر فرق او نهاده ز کج — تاج گوهرنگار می بینم
بنده سردار را فقط بر عکس — پدر تاجدار می بینم
پای هر طاق در ذهاب و ایاب — دستهٔ لاشخوار می بینم
مردمان را ز خرج بستن طاق — خسته و دل‌فگار می بینم
طاق نصرت که بسته‌شد با زور — بدتر از چوب دار می بینم
هر طرف دست استفاده چپان — کاملا توی کار می بینم
دست هر کس برای بستن طاق — قبض پاتوق‌دار می بینم
وجه بی‌قبض هم گرفته‌شده‌است — این حدیث آشکار می بینم
دخل اطرافیان دولت را — سر به چندین هزار می بینم
هر که داده‌است ازاین قبل وجهی — دیده‌اش اشکبار می بینم
بر یهودان مبالغی فاحش — ضرر جشن بار می بینم
دل «هایم» وکیل قوم یهود — زین عزا داغدار می بینم
هر کسی را ز ظلم نظمیه — با غم و درد یار می بینم
هر طرف بهر بستن بازار — جنبش و گیر و دار می بینم
دست هر کاسبی ز جور پلیس — سوی پروردگار می بینم
دو نفر کارگر فتاده ز طاق — مرده در رهگذار می بینم
چند نجار طاق نصرت را — دم نظمیه خوار می بینم
کتك و فحش وجیبشان در دست — عوض مزد کار می بینم
مزدشان راکمیسری خورده‌است — چاره‌شان انتحار می بینم
جشن و آئین جبری و زوری — بر خلاف شعار می بینم
اهل ری را از این چراغانی — خجل و شرمسار می بینم
این عمل را به جای خوشنامی — مایهٔ ننگ و عار می بینم
قلب پر خون اهل تهران را — قابل انفجار می بینم
بارك‌الله از این همایون‌جشن — که به یك شهر بار می بینم
بهر فرمانده قوی الحق — یك جهان افتخار می بینم
با چنین نوکران خوب او را — شهرهٔ روزگار می بینم
اجنبی را به خطهٔ ایران — گرم صید و شکار می بینم
فارس را از حلب ضمیمهٔ هند — تا حد قندهار می بینم
تا رعیت خر است رندان را — بر خر خود سوار می بینم

جواب:

رستم از کارزار می‌آید — شیر نر از شکار می‌آید
تو بمیری که بعد جنگ جمل — صاحب ذوالفقار می‌آید
به‌سبیلت قسم‌که ازاین جنگ — فاتح و بختیار می‌آید
به میانجیگری نگشته قبول — که لرن شرمسار می‌آید
سر بلند از فتوح خوزستان — پهلو نامدار می‌آید
گوئی اسفندیار روئین‌تن — فاتح از کارزار می‌آید
وه‌چه‌روئین‌تنی‌که هندنبورگ — در برش خاکسار می‌آید
جنگ کردند وجنگهای بزرگ — جنگ از اضطرار می‌آید
از قشون عرب هنوز به گوش — نغمهٔ الفرار می‌آید
از میادین جنگ شوش هنوز — نعرهٔ گیر و دار می‌آید
و از غبار سمند قزاقان — چشم خورشید تار می‌آید
غرش توپشان ز چرخ به گوش — فی‌المثل رعدوار می‌آید
آب شط‌العرب ز خون عرب — همچو آب انار می‌آید
بس‌که‌سرازعرب بریده‌شده‌است — سر برون از شمار می‌آید
کلهٔ یاغیان خوزستان — از عقب بار بار می‌آید
جسد شیخ خزعل ملعون — زینت چوب دار می‌آید
قصر خزعل‌که بود رشك بهشت — رشك دارالبوار می‌آید
بختیاری که بود همره شیخ — به نظر تار و مار می‌آید
والی پشتکوه را قزاق — کرده بینی مهار می‌آید
تلگرافات فتح پی در پی — از پی انتشار می‌آید
پسر شیخ را نموده اسیر — سوی شهر و دیار می‌آید
به تماشا رویم کز بغداد — عرب نیزه‌دار می‌آید
بهر انعام هوچیان در جیب — لیرهٔ بی‌شمار می‌آید
با وجود وفور آتش حرب — میر لشکر خمار می‌آید
که چرا مردم عراق هنوز — عرب اندر شمار می‌آید
ایهاالناس واقعاً که «خر»ید — خر به نزدیك بار می‌آید
بهر تأمین گنج سعدآباد — یك عدد اژدهار می‌آید
یا که این ملت پدر سگ را — پدر تاجدار می‌آید

بهر این مادر عجوز وطن شوهری بیقرار می‌آید
هیچ کاری نکرده از ره دور طالب اشتهار می‌آید
او خجالت نمی‌کشد که چنین سرخوش و شادخوار می‌آید
رفته از مرکز و ز شیخ عرب خواسته زینهار می‌آید
شده میهمان خزعل و با او خورده شام و ناهار می‌آید
زده در قصر ناصری با شیخ روز تا شب قمار می‌آید
خورده با شیخ ویسکی و کنیاك شده مست و طیار می‌آید
عوض کوس جنگ شوش به گوش نغمهٔ عود و تار می‌آید
به کف اجنبی قبالهٔ نفت داده و شاهوار می‌آید
آید از ره به عشق ناصر سیف یار نزدیك یار می‌آید
در سرم همچو گنبد دوار زین قضایا دوار می‌آید
مدح او می‌کنم به روز و به شب زانکه بی اختیار می‌آید
تا به میزان کدوی زرد رسد تا به جوزا خیار می‌آید
تا که گندم برای مردم ری از ورامین و خوار می‌آید
تا که قاطر ز نسل خر باشد تا شتر در قطار می‌آید
باد پاینده عیش لاشخوران که یکی لاشخوار می‌آید

انقراض قاجاریه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۴ خورشیدی بهار است که پس از تصویب قانون خلع سلسلهٔ قاجار و تعویض سلطنت، در تهران سروده و از سستی و کاهلی آخرین پادشاه قاجار و عدم اعتنا به اصول مملکت‌داری و آئین پادشاهی یادکرده و با اشاره به علل انقراض پادشاهان، پندهای عبرت‌آمیزی داده است.

ـ۱۷۶ـ

بدرود گفت دولت قاجاری
مرگ اندر آمد از پس بیماری

فرجام زشت خویش پدید آورد
کندی و کاهلی و سبکساری
و آمد به جای کاهلی و کندی
جلدی و چیره دستی و هشیاری
وحشی ددیست پادشهی، کاورا
نتوان نگاه داشت به عیاری
باریکتر ز موی بسی راز است
زیر کلاهداری و سرداری
آنجا کمال و عقل و هنر باید
آراسته به فره داداری
جودی فراخ دامن و چشمی پر
فکری درست و چهری دیداری
بنهاده کارها همه با قانون
وز قهر و خشم یافته بیزاری
و آن پادشه که باشد خودکامه
باشدش کارکرد بدشواری
خوئی نقیض یکدگرش باید
یك جای صدق و جائی مکاری
یك جای سادگی و جوانمردی
یك جای گربزی و ریاکاری
یك جای چشم‌پوشی و بیباکی
یك جای بیمناکی و بیداری
در دفع خصم آنچه سزا بیند
بایدش کار بست بناچاری
لیکن حذر ببایدش از این سه
بخل و دروغگوئی و غداری

***

آنگه کجا نهد به جهان اقبال
بنیاد بارگاه جهانداری

پیروزیست آلت کار آن‌گه
آید امید و بیم به معماری
چون گشت کاخ دولت آماده
عشق آید و جوانی و میخواری
تن‌پروری و نخوت از آن خیزد
وز این دو، کاهلی و گرانباری
رندان چاپلوس فراز آیند
بنهفته تن به جامهٔ درباری
هر یک هوای خاطر خود جسته
یعنی ز شه کنیم هواداری
نگذاشته نماز ولی زی شه
هر دم نماز برده به طراری
چون سفلگان شوند فزون، گردند
فرزانگان و پاکان متواری
دوری چو بر گذشت بر این حالت
آید زمان ضعف و گرفتاری
شه چون زبون و زار شود، خیزند
غوغائیان و مردم بازاری
دیری بنگذرد که فرو ریزد
آن کاخ دیرمانده به ستواری
هنگام ضعف و پیری پیش آید
زان پس زمان مرگ و نگونساری

***

بنگر یکی به چشم خرد کایدون
بر باد رفت دولت قاجاری
ملکی که دی بزور پدید آمد
امروز ناپدید شد از زاری
حربست زندگانی و اصحابش
خون خورده‌خوی کرده به‌خونخواری

خوار و اسیروار زید ناچار
مردی که نیست حربی و پیکاری
کودک بپرور از پی آینده
تا پر شود چو ماه ده و چاری
دولت بود به پرورش فردا
قائم، نه فکر پاری و پیراری
کودک چو شد ز مدرسه در محفل
پرسند ازو چه تازه و نوداری؟
دولت به جهد و همت پیش آید
پاید سپس به نیکو رفتاری
زین حال نیست چاره به گیتی در
کاین حال سنتی است چنین جاری
هر ملک را که داد بود بنیاد
دیر ایستد چو کوه به ستواری
وان ملک را که ظلم بود بنیان
زود اوفتد به مسکنت و خواری
شاهی برایگان ندهد کس را
این چرخ سالخوردهٔ زنگاری

دین و دولت

این قصیده در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، سال تاجگذاری رضاشاه گفته شده و ناتمام مانده و نسخهٔ آنهم مفقود شده‌بود. اخیراً برخی از ابیات آن در یکی از مسوده‌های مرحوم بهار پیدا شده و به‌همان طریق ثبت افتاد.

—۱۷۷—

مژده که بگرفت جان از بر تخت کیان
شاه جهان پهلوی میر جهان پهلوان

نابغهٔ راستین، قائد ایران زمین
پادشه بی‌قرین، خسرو صاحبقران
شیردل و پیل‌تن، یکه‌سوار وطن
فارس لشکرشکن، قائد کشورستان
مهر زبرجیس خواست کاصل سعادت کجاست
روی به شه کرد راست گفت که آنست آن
تا تو نشستی به‌تخت تا تو رسیدی به‌گاه
گشت سمرها درست گشت خبرها عیان
فرتو تجدید کرد، عهد تو تکرار داد
عزم تو کرد استوار، بخت تو کرد امتحان
خسروی کیقباد، سلطنت داریوش
واقعهٔ اردشیر، نهضت نوشیروان
باش که از فر بخت، باز مکرر کند
عهد همایون تو، شوکت عهد کیان
سرحد ایران کند، فسحت دیرینه کسب
با سخن پارسی امر تو گردد روان
از در اشروسنه[1] تالب اروند رود
وز لب دریای روم، تا درهندوستان
پرتو انصاف و عدل، کرده منور زمین
غرش سعی و عمل، خاسته تا آسمان
برسخنان بهار، پادشها گوش‌دار
وین گهر شاهوار، گیر زمن رایگان
گوش به‌سروعلن، در بد و خوب وطن
تا نشود راهزن، بدرقهٔ کاروان
شاه بود ناگزیر، در همه حال، از وزیر
تجربه باید زپیر، هست چو دولت جوان
پاك وزیری صمیم، قاعده دان و کریم
در همه‌جا مستقیم، بر همه‌کس مهربان

۱ــ اشروسنه. به‌فتح همزه و ضم راء مرکز ایالت فرغانه در ماوراءالنهر بوده است. با سین اول و شین دوم هم ضبط شده است.

نزد خلایق عزیز، نزد خداوند نیز
خوش صفت و با تمیز، با خرد و کاردان
چشم طمع دوخته، شهوت خود سوخته
تجربه آموخته، از فترات جهان
بی‌طمعی پیشه‌اش، مهر شد اندیشه‌اش
تا نزند تیشه‌اش، ریشهٔ امن و امان
مجلس شورا سترگ، روح وکیلان بزرگ
بهر بداندیش گرگ، بهر خلایق شبان
لیك همه حق‌پرست، جمله به شه داده دست
در ره اصلاح مست بهر وطن کنده جان
نه همه شورش طلب، نه همگی بسته لب
نه همه‌والانسب، نه همه بی‌خانمان
خصم تعلل کند، بلکه تجاهل کند
چونکه تعادل کند، پادشه و پارلمان
شد چو یکی زین دو سست نیست تعادل درست
کار ترازو نخست، شد بدو کفه روان
مسئلهٔ انتخاب، اصل بود در حساب
تا که شوی کامیاب، سعی بفرما درآن
ملت و دلشادیش، هست در آزادیش
ره چو نشان دادیش سخت مگردان عنان
عامه چو شد دین تباه، سهل شمارد گناه
منکر دین را مخواه، دشمن دین را بران
دولت‌ودین هم‌نواست، ملت بی‌دین‌خطاست
زانکه در اصل‌بقاست، دولت‌و دین‌توأمان

در سال ۱۳۰۴ شمسی، در تاج‌گذاری رضاشاه گفته شد.

—۱۷۸—

پهلوی تـاج به سر گر نهد از بدکاریست
نیست آن تاجگذاری کـه کلـه برداریست

حبس و تبعید و زبان بستن و مردم کشتن
بهر تحصیل شهی زشتی و بدکرداریست
مملکت مفلس و مردم همه بیزار از شاه
الحق این خوبترین شیوهٔ مردمداریست
تاج نادر به سر فرقهٔ افشار نماند
آه از آن نادره‌ای کز عقبش ناداریست
هیکل قدس نگیرد به جهان پادشهی
که خلایق را از هیکل او بیزاریست
پادشاهی نه همان مهتری و مولاییست
پادشاهی نه همان سروری و سالاریست
پادشاهی نه به خنجرکشی و خونریزیست
پادشاهی نه به ساغر زنی و میخواریست
پادشاهی نه به‌خود رائی و خود آرائی است
پادشاهی نه به‌زرداری و افسرداریست
پادشاهی نه به تصدیق فلان بیگانه است
پادشاهی نه به تعظیم فلان بازاریست
بی‌رضامندی مخلوق سراسر بازیست
بی هواداری مظلوم سراسر خواریست
نه به عجب است وتکبر نه به‌جبرست و به‌عنف
که رضای دل مخلوق به خوشرفتاریست
بستن طاق و چراغانی و تحمیل زیاد
بر خلاف نظر خلق و رضای باریست
یکطرف گرسنگی، یکطرف آئین بستن
نه رعیت بود این بلکه ستورباریست
این چراغانی و این جشن گرفتن تا کی
کار از اندازه چو بگذشت کثافتکاریست
تاج شاهی نبود لایق آن سرداری
که چو نیکو نگری لایق سردمداریست
طشت رسوائیت از بام در افتاد ای شاه
بی‌سبب طاس میفکن که حریف‌آزاریست

بیش ازین زخم مزن بر دل مردم شاها
زانکه زخم دل ما هر چه بخواهی کاریست
خلق را کشتن و پس منتخب خلق شدن
کچلك بازی و دوز و کلك و عیاریست
شه که جبار شود عاقبتش خوار شود
خواری و دربدری عاقبت جباریست
طمطراقی که بود ساختگی بی اثر است
بشنو این قصه که مانند مثلها ساریست
از یکی راه گذر طاق و طرمبی برخاست
خلق گفتند مگر کوکبهٔ درباریست
چون که آن کوکبه نزدیکتر آمد دیدند
گارئی خالی از بار و مسافر عاریست
این همه همهمه و طاق و طرمب تو شها
به‌حقیقت چو رسی طاق و طرمب گاریست
بو که جاری شودت اشك ندامت کز تو
اشکها هر طرف از دیدهٔ مردم جاریست
تکیه بر خواب رعیت مکن ای شه زیرا
خواب هر چند گران عاقبتش بیداریست
روز و شب جان کند و باز به‌جایی نرسد
چشم‌ها بسته بمانند خر عصاریست
چند ازین سیم و زر و تاکی ازاین ملك و ضیاع
این نه حرص است و طمع کاین مرض و بیماریست
روز تا شام بد از خلق شنودن و آنگاه
سهل انگاشتن از احمقی و بیعاریست
چه خوری نان رعیت چه بری مال فقیر
کاین سیاست بخدا شومی و بدهنجاریست
بره فربه نشود گر نخورد آب و علف
خود گرفتم که رعیت برهٔ پرواریست
گر به یك دست ستاند، به دگر دست دهد
پادشاهی که دلش وقف رعیت داریست

مرض حرص ترا چاره نباشد به جهان
بجز از مرگ که آنهم ز ره ناچاریست
وز پی مرگ تو افکار سیاهت نرود
از سر اهل وطن کان مرض ادباریست
تو کنی سیم رعایا همه در خارجه جمع
نیست این پادشهی رهزنی و طراریست
به کجا شکوه توان برد که در کشور ما
خواری و بی شرفی همچو نظام اجباریست
نتوان یافت شرف زانکه در این ملك خراب
شرف از وحشت این بی‌شرفان متواریست

جزر و مد سعادت

این قصیده‌در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده شده و انتشار یافت.

-۱۷۹-

خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان
کز بعد هر غمی، بود آسایشی نهان
چون شب تمام گردد، روزی شود پدید
چون بگذرد بلیه، رفاهی شود عیان
تاریخ روزگار سراسر بخوانده‌ام
ز ایران‌و روم و مشرق‌ومغرب یگان‌یگان
قرنی دو چون گذشت به بدبخت کشوری
پیدا شود ز غیب یکی صاحب‌قران
گویند هر به الف برآید الف‌قدی
خود راستست ونیست‌خم‌وپیچی اندر آن
چون نقشهای گنجفه در طالع ملل
پشت هم اوفتاده گهی سود و گه زیان
در هر قمار سود و زیان باتناسبست
واندر حیات جامعه پیداست این نشان

دریاست زندگانی اقوام و اندرو
پیوسته جزر و مد سعادت بود عیان
باشد شگفت قصهٔ ایران و مردمش
آری شگفتی آرد هر صفحه‌ای از آن
بهر نمونه رخصت اگر هست بشمرم
تاریخ ملك ایران از عهد باستان
یك روز شد به پنجهٔ کلدانیان اسیر
ایران و بیورسب در آن شد خدایگان
ده قرن خاك ایران در چنگ آن گروه
بگرفت ز اشك خونین، رخسار ارغوان
صاحبقران ملی ناگه برون شتافت
چون شیر خشمناك ز بازار اصفهان
بر بست کاوه یکسره بازارهای شهر
بر کف گرفت رایت منصور کاویان
لشکر به سوی پهنهٔ البرز برد و یافت
فرزند آبتین را با طالع جوان
روز دگر ز سطوت افراسیاب ترك
ایران خراب گشت و تهی شد ازآب و نان
ناگه رشادت پسر زال زر بداد
از ترکتاز دشمن، این ملك را امان
آمد ز کوهسار دماوند کیقباد
شدکشور از قدومش چون روضهٔ جنان
روزی دگر تسلط شورشگران گرفت
از ماد وشوش تا هری وبلخ و خاوران
بیگانگان ز لیدی و مصری و بابلی
بهر خراب ایران گشتند توأمان
هر یك ز ناتوانی ایران قوی شدند
دشمن قوی شود چو شود مرد ناتوان
ناگاه گشت کورش والاگهر پدید
در پارس ریخت طرح یکی دولت جوان

گردنکشان گیتی تسلیم وی شدند
سر بر سپهر سود مهین‌رایت کیان
جانش اگر چه در ره این مملکت برفت
از او رسید دشمن این مملکت به جان
روز دگر به دعوی شهزادگی، نهاد
هر گوشه غاصبی به سر افسر برایگان
نه تن زغاصبان و مجوسان ز شش جهت
کوبیده پنج نوبت شاهی به یك زمان
کآمد یکی فریشته در پیش داریوش
گفتش برون خرام که هنگام تست‌هان
سردار نامدار برآمد بر اسب و راند
توسن گه سپیده به میدان امتحان
پیش سپاه شیهه کشید اسب دولتش
یعنی کجاست تاج که اینجاست قهرمان
تاجش به سر نهادند ایرانیان و گشت
ایران چو عهد کورش دارای عز و شان
شد مملکت منظم و آمد ز یمن بخت
از قیروان مسخر او تا به قیروان
شد داستانش نقش به کهسار بیستون
تا بیستون بجاست بجایست داستان
روز دگر ز فتنهٔ اسکندر اوفتاد
دارا و تختگاهش در خاك و خاکدان
اهریمنان به رغم خدایان شتافتند
از مصر و شام و اربل تا بلخ و بامیان
یك قرن اشك‌ریخت وطن تاکه برکشید
اشك بزرگ رایت شوکت بر آسمان
از شهر اشك‌آباد آمد برون و راند
بر دفع جیش یونان تا شهر دامغان

یکسو ز خصم شرقی پرداخت باختر
یکسو ز خصم‌غربی‌پیراست خورورانٖ[1]
ز اشکانیان دوباره شد ایران‌جوان‌و رفت
آن سوز و سوکواری از یاد مردمان
چون تیغ اردشیر سرافراز بردرید
در پهنهٔ مصاف، جگرگاه اردوان
بر سیرت هخامنشی دولتی بخاست
گشت زمانه نو کرد آن کهنه دودمان
ساسانیان شدند یکی دولت بزرگ
نز رومشان تزلزل و نز چینشان زیان
روز دگر ز نیزه‌گذاران بادیه
جست آتشی به مکمن شیران نیستان
سالی دویست بر سر این آسیای دهر
از خون بیگناهان شد جویها روان
ناگه به فر ایزدی از بیشه‌شد پدید
یعقوب لیث، شیر بیابان سیستان
آزادی عجم را بنیان نهاد و کرد
سهم عرب برون ز دل قوم آریان
پور وصیف سگزی و بسام خارجی
گفتند شعر پارسی و زنده شد زبان
تا چار قرن، خلق خراسان و نیمروز
کردند سعی و تازه شد آثار باستان
افشاند میر نصر زر و رودکی سخن
آری سخن ز دل دمد و سیم و زر ز کان
فردوسی آمد و سخن از چرخ بر گذاشت
بر طرز پهلوانی و بر یاد پهلوان
آنك به خاندان عجم کرد خدمتی
کان هیچگه نمی‌رود از یاد خاندان

۱ــ خوربران، خورووران و خاوران به‌معنی مغربست.

ارجو که کهنه‌تربت او نوشود که هست
دولت جوان و ملك جوان و ملك جوان
وانگه ز تیره‌بختی خوارزمشه، نهاد
چنگیز بر گلوی وطن تیغ خونفشان
بیش از دو قرن و نیم نیاکان ما شدند
خوار و ذلیل زیر پی ترك و ترکمان
جست از میان تودهٔ خاکستر وطن
ناگاه برق و گشت منور از او زمان
اندر مصاف تاخت سماعیل‌شاه و یافت
ایران جلال و شوکت رفته برایگان
وانگه که شد ز سستی آل صفی، بلند
در زیر تیغ افغان، افغان از اصفهان
روسیه تاخت تا طبرستان و اردبیل
ترکیه تاخت از همدان تا به ایروان
محمود سیستانی از سیستان گرفت
تا قاینات و طوس و نشابور و اردکان
آمد برون ز میغ وطن تیغ نادری
وز وی گرفت روشنی این تیره خاکدان
و امروز باز نو شده این دولت کهن
بعد از قیام نادر و جهد کریم‌خان
یك قرن و نیم طی شد کز نسل پارسی
کس را نبود تخت جم وکاخ کی، مکان
ایران خراب شد ز دو همسایهٔ قوی
وز بی‌خیالی شه و دربار ناتوان
قانون خراب وابتر و قانون‌گذار کور
بدتر ز هر دو مجری قانون در آن میان
القصه نیست مردم این ملك را سپس
بعد از خداپناهی غیر از خدایگان

فخریه

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده شده است.

ـ۱۸۰ـ

دگرباره خیاط باد صبا
بر اندام گل دوخت رنگین قبا
بسی حله آورد و ببرید و دوخت
به نوروز، خیاط باد صبا
یکی را به بر ارغوانی سلب
یکی را به تن خسروانی‌ردا
ز اصحاب بستان که یکسر بدند
برهنه‌تن و مفلس و بینوا
به دست یکی بست زیبا نگار
به پای یکی بست رنگین حنا
بیاراست بر پیکر سروبن
یکی سبز کسوت ز سر تا به پا
بر افکند بر دوش بید نگون
ز پیروزه دراعه‌ای پر بها
بسی ساخت بازیچه و پخش کرد
به اطفال باغ از گل و از گیا
به دست یکی پیکری خوب‌چهر
به چنگ یکی لعبتی خوش‌لقا
یکی بسته شکلی به رخ بلعجب
یکی هشته تاجی به سر خوشنما
یکی را به بر طرفه‌ای مشك‌بیز
یکی را به کف حقه‌ای عطرسا
پس آنگه بسی عقد گوهر ز هم
گسست و پراکندشان بر هوا

درخت شکوفه ده انگشت خویش
فرا پیش کرد و ربود آن عطا
سیه ابر توفنده کز جیش دی
جدا مانده در کوه جفت عنا
بر آن شد که آید به یغمای باغ
بتاراجد آن ایزدی حله‌ها
بر آمد خروشنده از کوهسار
بپیچید از خشم چون اژدها
که ناگاه باد صبا در رسید
زدش چند سیلی همی بر قفا
بنالید از آن درد ابر سیاه
شد آفاق از ناله‌اش پر صدا
تو گفتی سیه بنده‌ای کرده جرم
دهد خواجه اکنون مر او را جزا
ببارد ز مژگان سرشك آنچنان
کزان تر شود باغ و صحن سرا
گه از خشم دندان نماید همی
بتابد ز دندانش نور و ضیا
ببالد چمن زان خروش و غریو
بخندد سمن زان فغان و بکا
چنان کز خروشیدن کوس رزم
بخندد همی لشکر پادشا

*

چو من نیکخواهی کم آید به دست
سخن گستر و ثابت و باوفا
نروئیده اندر دلش بیخ آز
نخشکیده در چشمش آب حیا
وطنخواه و بیدار و با تجربت
نویسنده و ناطق و پارسا

به کار سیاست صدیق و دلیر
گریزان ز زرق و فریب و ریا
برون ز اختصاصی که دارم به شعر
ببستم ز هر علم طرفی جدا
ز اصل لغات وز اصل خطوط
ز اصل ملل کآمدند از کجا
ز پیدایش خاك و استارگان
ز حیوان و انسان و آب و گیا
ز گفتار داروین و سر حیوة
ز تبدیل و از نشو و از ارتقا
ز تصنیف الحان و از صرف و نحو
ز تشریح و تاریخ و جغرافیا
فزون زین هنرها که از هر یکش
مرا خاست خصمی پلید و دغا
مرا این هنرها ز درگاه تو
جدا ساخت ای شاه کشورگشا
چه غم گر بمیرم به کام حسود
که ماند پس از من ز من شعرها
همه پخته مانند سیم رده
همه سخته مانند زر طلا
گر از شعر شاید که پوشش کنند
بپوشد زمانه ز شعرم کسا
حسودان ما هم بمیرند نیز
منزه شود دستگاه قضا
قضاوت ز روی عدالت شود
نه از روی بیداد و بخل و جفا
سخنهای ما خود ز دل خاسته است
در آن نیست یك ذره ریو و ریا
به نیك و بد کار ما پی برند
پس از ما، چو خوانند اشعار ما

بر آنم که شعرم نگوید دروغ
وگر چند گوید سخن در قفا
بویژه که در شعرم اغراق نیست
صریح است و پاکیزه و جانفزا
به لفظ ار به کس اقتفا کرده‌ام
به معنی نکردم به کس اقتفا
تنحل نکردم به شعر اندرون
نسازد به دریوزه اهل غنا
تتبع بسی کرده‌ام لاجرم
توارد اگر شد تفضل نما
بلای توارد بلائی است صعب
به یزدان گریزم من از این بلا
ببین دفتر فرخی و سروش
که مصراعها نیست از هم جدا
من اینسان توارد ندارم به شعر
که نبود مرا حافظه بی وفا
مرا عیب کردند در سبك نظم
که این باستانی‌سخن تا کجا؟
همم عیب کردند در کار نثر
که این شیوهٔ تازه باری چرا
ندانند کان باستانی‌سخن
کلیدی است در فضل، مشکل‌گشا
زبان را نگه دارد از انحطاط
سخن را نگه دارد از انحنا
ولی نثر پیشین چنان ابتر است
که مقصود را کرد نتوان ادا
همان، نظم خاص است و نثر است عام
نداند کس ار شعر، باشد روا
ولی نثر را گر ندانند خلق
ابا معرفت کی شوند آشنا

در ایـران به تـازی نبشتند نثر
که در نثـر تـازی فراخ است جا
به نثر اعتنائی نبـوده است پیش
که بوده است افزون به شعر اعتنا
بـود سخـت بنیـان نظـم دری
ز آرایش و لـون و برگ و نوا
ولـی نثـر تـازی ز نثـر دگر
بسی بیش دارد جمـال و بها
بجـز چنـد دفتـر ز پیشینیان
که تقلیـد از آنـان بـود نابجـا
نشان ده اگـر هست نثـری تمـام
که بر جای پایش توان هشت پا
ازیـرا به نثـر نویـن تاختـم
کـز آن حاجت قـوم گـردد روا
گر این طرز تحریر بـودی گزاف
نـرانـدی بر آن هر کسی مرحبا
نکـردی به هـر مغز چون مـل اثر
ندادی به هر بزم چـون گل صفا
هر آن چیز کآنرا پسندنـد خلـق
سراسر صوابست و جـز آن خطا
دریغـا که خیره است چشم حسود
نبینـد بـجـز عیب خـلـق خدا
گـرت صد هنر بـاشد و عیب یك
صدت عیب گیـرد حسود دغا
حسودان بـه پیغمبـر هـاشمی
ببستنـد از اینگـونـه بس افترا
که شعر است قرآن و بی معنی است
الف لام میـم و الف لام را
چو گـرگ حسد مصطفی را گزید
تـو گوئـی که آهو نگیـرد مرا؟

الا تـا گلستـان بـه فصل بهـار
چـو روی نکـویـان شود دل‌گشا
سرت سبـز بـاد و تنت زورمند
تـو را دولـت و دولتت را بقا
وطن باد در سایهٔ عدل تو
برومند و بالنده‌و با صفا

کهنهٔ شش هزار ساله

این مسمط که دارای طرزی جدید است، در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، سروده شده و راه نو ساختن ایران پیر و کهن‌سال را نشان می‌دهد.

ـ۱۸۱ـ

ای گلبـن زرد نیـم مـرده — وی بـاغچـهٔ خـزان رسیده
ای بلـبـل داغ دل شمـرده — وی لالـهٔ زار داغ دیده
ای سبزهٔ چهـره زرد کـرده — صد تیرگی از خزان کشیده
وی کـام دل از چمن نبـرده — وی طعنه ز بـاغبـان شنیده
برخیز کـه فصل نوبهار است
ای کـودك عهـد پهلـوانی — وی بچـهٔ روزگـار سیروس
ای کـام‌گـرفتـه از جـوانی — در عهد سپندیـار و کاوس
ای رستـه بـه فر خسروانی — از چنگک صد انقلاب منحوس
هان عهد تجـدد است، دانی — کز حلقه و بند عهد مطموس
هنگام شکستن و فـرار است
گویند که نو شده‌است، هی‌هی — این کهنـهٔ شش هـزار ساله
کی پیر، که کرده عمرها طی — گردد به دو ساعت استحاله
تجـدید قـوا کنیـد در وی — تا رنـج هـرم[1] شود ازالـه

۱ـ هرم ـ به‌فتح اول وکسر ثانی، ضعف وپیری باشد.

اصلاح کنید عهدش از پی تا نو گردد که لامحاله
این کهنه به‌دوش دهر بار است
هر چیز که پیر شد بگندد و آن پیر که گنده شد بمیرد
زیور به عجوز بر نبندد تدبیر به پیر در نگیرد
ویرانه نگار کی پسندد افتاده قرار کی پذیرد
خواهید گر این کسل بخندد خواهید گر این کهن نمیرد
درمان و علاجش آشکار است
بایست نخست کردش احیا ز اصلاح مزاجی و اداری
وآنگاه بپای داشت او را با تقویت درستکاری
وز برق تجددش سراپا نو کرد به فر کردگاری
تجدید فنون و علم و انشا اصلاح عقیدتی و کاری
نو کردن کهنه زین قرار است

دختر گدا

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی این چامهٔ زیبا از طبع استاد بهار در انتقاد از اوضاع اجتماعی روز و عدم استقرار عدالت اجتماعی تراوش کرد و انتشار یافت.

ـ۱۸۲ـ

گویند سیم و زر به گدایان خدا نداد
جان پدر بگوی بدانم چرا نداد؟
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز
دیشب، که نان نسیه به ما نانوا نداد
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود.
آن شخص خوش‌لباس که‌چیزی به‌ما نداد؟
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد
بر ما و هیچ چیز به طفل گدا نداد؟

شخصی خیال کرد که چیـزی دهد ولی
آژان میان فتاد و ردم کـرد و جا نداد
گفتم که مرده مادر و بابام ناخوش است
کس شاهیـی بـرای غـذا و دوا نداد
همسایه روضه خواند و غذا داد، پس‌چرا
بیرون در به جمـع فقیران غـذا نداد
دیدم کلاهیـی ز دم در تـو را بـراند
وز دوری خورش به تو یـك لوبیا نداد
دایم به قهوه خانه سمـاور صدا دهـد
یکبـار هم سمـاور بابا صـدا نداد
بقـال بـی‌مـروت از آن میـوه‌ها به من
یـك آلـوی کفك‌زدهٔ کـم‌بهـا نداد
نـزدیك نـانـوا سر پـا بـودم و کسی
یك لقمـه نان به دست من ناشتا نداد
مردی گـرفت لپ مـرا و فشرد و رفت
چیـزی ولی به دست مـن بینـوا نداد
از اینهمه درخت که باشد میـان شهر
یك شاخـه نیز منقل ما را جـلا نداد
گفتش پدر خموش که ایزد به ما و تو
در کـار خود اجازهٔ چـون و چرا نداد

نفثة‌المصدور

این قصیده یکی از قصاید معروف ملك‌الشعراء بهار است که در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده شده است. بهار در خلال آن از قصیدهٔ‌معروف حسن وثوق (وثوق‌الدوله)، رئیس‌الوزراء اسبق ایران، کـه با استاد دوستی دیرین و مفاوضات ادبی بسیار داشته‌است، یادکرده و با آوردن یك مصراع از قصیدهٔ وثوق «بگذشت درحسرت مرا بس‌ماهها و سالها» با وی همداستانی کرده است.

ـ۱۸۳ـ

فریاد ازین بئس‌المقر وین برزن پر دیو و دد
این مهتران بی هنر وین خواجگان بیخرد
شهری برون پر هلهله وز اندرون چون مزبله
افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبد
قومی به فطرت متکی نی‌احمدی نی مزدکی
سرتافته در گبرگی از مسمغان و هیربد[1]
گفتند دانایان مه، مه زاید از مه، که ز که
از مردم به کار به، وز کشور بد، کار بد
کی زین سراب خشم و کین شهد آید و ماء معین
کندوش خالی زانگبین و آکنده چاهش ز انگژد[2]
در پیرهنشان اهرمن گشته نهان همباز تن
زنده به دیو است این بدن، این دیو هرگز کی مرد
هر خواجه محض آزمون چون اشتر مست حرون
بر مردم خوار زبون نهمار پراند لگد
بستند مردم را زبان، تا کس نداند رازشان
چون شبروی کاندر نهان بر پای در پیچد نمد
هر یك به تاراج وطن دامن زده چون تهمتن
وز دوکدان پیرزن برداشته سهم و رسد
در تیره جانشان اژدها در مغز سرشان دیوپا
عفریتشان زیر قبا، ابلیسشان در کالبد
مست رعونت هر یکی سوده به کیوان تارکی
وز کبر همچون بابکی، بنشسته در ایران بد[3]

۱ـ مسمغان به‌فتح دومیم به‌معنی بزرگ مغان وهیربد هم بدان‌معنی است و هر دو لقب پیشوایان مزدیسنی بوده است.
۲ـ انگژد انقوزه است.
۳ـ بذ با ذال معجمه نام حصار بابك خرم‌دین بوده است.

دل گشته قیراندودشان، اندرز ندهد سودشان
وز تیغ زهرآلودشان خسته هزار اندرزپد[1]
مردم از این مشتی‌گدا، از مردمی مانده جدا
کو شعلهٔ قهر خدا، کو آتش خشم یزد[2]
کو رادمردی بی‌نشان، در کف پرندی خون‌فشان
کاستاند از مردم‌کشان داد جوانمردان رد
بر پا کند ناوردها دارو نهد بر دردها
بر رغم این نامردها گردد به مردی نامزد
کو آن مسیح پاك جان کاین گفته راند بر زبان:
بر دیگری مپسند هان آنرا که نپسندی به‌خود
دردی که زاد از استمی دارد ز شورش مرهمی
آتش زنه گردد همی اطلس کجا گردید پد[3]
با جور و ظلم و خشم و کین شورش پدید آید یقین
با دی‌مه آید پوستین با تیرماه آید شمد
دردا که از شورشگری هستم به‌طبع اندر بری
با پیری و با شاعری شورش پژوهی کی سزد
در ری بماندم پا به گل از سال سی تا سال چل
زین یازده سالم به دل شد خون هشتاد و نود
دور از خراسان گزین در ری شدم عزلت گزین
مویان چو چنگ رامتین نالان چو رود باربد
دارم به‌دل رنجی گران از یاد زشگ و عنبران
صحرای طوس و طابران الگای پاز و فارمد
آن رود باران نزه از قلهك و طجرشت به
نوغان‌در و شاهانه‌ده مایان و کنگ و ترغبد[4]

۱ــ اندرزپد یکی از القاب ساسانی و به‌معنی رئیس معارف یا وزیر مدارس و علوم بوده است.
۲ــ به‌فتح اول و دوم به‌معنی ایزد است.
۳ــ پد و پت به‌معنی کهنه و ژنده و درهم شده است.
۴ــ اماکنی که در این دو بیت توصیف شده نام بعضی از ییلاقات و اماکن اطراف شهر مشهد است.

در گرمسیرش راغها درآبدانها ماغها
در کاخها و باغها هم بادغد هم آبغد[1]
طبع «وثوق» پاک‌جان آن خواجهٔ بسیاردان
شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد
الماس رومی بر کند پولاد هندی سر کند
بر صفحهٔ دفتر کند پیدا یکی کان بسد
«بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها»
تا مصرعی گویم کجا با مصرعش پهلو زند
کی هست یک را در نظر مانند صد قدر و خطر
گر چه یک است اندر شمر همتا و هم بالای صد
ظنم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی
بگرفتم از شرم آستی در پیش رخسار خرد
ای خواجه ز آصف‌مشربی مستوه ازین مشتی غبی
کی پور داود نبی آید ستوه از دیو و دد
غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر اتقیا
گیرند زندیقان خطا بر قل هوالله احد
گفتم علی‌رغم عدو در اقتفای شعر تو
در یکهزار و سیصد و چار اندر اسفندارمد

خویش را احیا کنید

شادروان ملک‌الشعراء بهار، چنانکه در بسیاری از آثار او هویداست، همان اندازه که در مذهب اسلام متعصب بود و مقام ائمهٔ اطهار را گرامی می‌شمرد و نسبت به مظالمی‌که دربارهٔ آل‌علی‌علیهم‌السلام وارد آمده بود مرثیه‌های سوزناکی می‌سرائید، به‌همان اندازه از تعصب‌های جاهلانه و خرافاتی که عوام‌الناس در لباس مذهب بدان می‌گرویدند، ناراضی و متأسف بود و گاه به‌گاه پاره‌ای از خرافات متداوله در میان عوام را به‌باد انتقاد شدید می‌گرفت.

از جمله ترکیب‌بند زیر است‌که درمحرم سال ۱۳۰۵ خورشیدی سروده و از جهل و نادانی امت در طریقهٔ عزاداری و از اینکه تودهٔ ملت‌ایران

۱ــ بادغد و بادغر جای باد و آبغد جای آب و نام قریه‌ایست در خراسان.

زشت را از زیبا و سود خویش را از زیان تمیز نمی‌دهد، شکایت کرده است.

ـ۱۸۴ـ

ای سفیهان بهر خود هم اندکی غوغا کنید
حال خود را دیده، واغوثا و واویلا کنید
کیسه‌های خالی خود را دهید آخر تکان
پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید
تا به کی با این لباس ژنده می‌ریزید اشک
با جوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید
کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند
پیش ظالم پافشاری یکه و تنها کنید
خانه‌هاتان شد خراب اما صداهاتان گرفت
آخر ای خانه‌خرابان لااقل نجوا کنید
انتظار از مجلس و از شیخ و از ملای شهر
کار بیهوده است خود را حاضر دعوا کنید
خودکشی باشد قمه بر سر زدن، آن تیغ تیز
بر سر دشمن زنید و خویش را احیا کنید
این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به
دکه بربندید و مشت ظالمان را وا کنید
ای جوانان مدارس، بی‌سوادان حاکمند
این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید
ای رفیقان اداری رفت قانون زیر پای
حفظ قانون را قیامی سخت و پا برجا کنید
ای دیانت‌پیشگان دین رفت و دنیا نیز رفت
چشم‌پوشی بعد از این از دین و از دنیا کنید
چشمهاتان روشن ای مشروطه‌خواهان قدیم
هی به ضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید

کشور دارا لگدکوب سمند جور شد
راستی فکری برای کشور دارا کنید
چونکه ننهادید بر قانون و بر خویش احترام
مستبدین از شما یك یك کشیدند انتقام

من باکیم؟!.

رفته حس مردمی از مرد و زن، من با کیم
نیست گوشی تا نیوشد این سخن، من با کیم
بیست سال افزون زدم داد وطن، نشنید کس
تازه از نو می‌زنم داد وطن، من با کیم
همچو بلبل گر هزار آوا بر آرم، چونکه هست
گوشها بر نغمهٔ زاغ و زغن، من با کیم
هی علی و هی حسین و هی حسن گویم، چو نیست
نی علی و نی حسین و نی حسن، من با کیم
گاه گویم کز مشیری مؤتمن جویم علاج
چون نمی‌بینم مشیری مؤتمن، من با کیم
می‌زنم در انجمن فریاد واویلا ولیك
پنبه دارد گوش اهل انجمن، من با کیم
خلق ایران دسته‌ای دزدند و بی‌دین، دسته‌ای
سینه‌زن، زنجیرزن، قداره‌زن، من با کیم
گویم این قداره را بر گردن ظالم بزن
لیك شیطان گویدش بر خود بزن، من با کیم
گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او
هی زند زنجیر را بر خویشتن، من با کیم
گویم ای نادان به ظلم ظالمان گردن منه
او بخارد گردن و ریش و ذقن، من با کیم
گویمش باید بپوشانی کفن بر دشمنان
باز می‌پوشد به عاشورا کفن، من با کیم
گویم ای واعظ دهانت را لئیمان دوختند
او همی بلعد ز بیم آب دهن، من با کیم

گویم ای آخوند خوردند این شپشها خون‌تو
او شپش می‌جوید اندر پیرهن، من با کیم
گویمش دین رفت از کف، گوید این باشد دلیل
بر ظهور مهدی صاحب زمن، من با کیم
گویم ای کلاش، آخر این گدائی تا به کی
گویدم: چیزی به نذر پنج تن، من با کیم
پس همان بهتر که لب‌بربندم از گفت و شنید
مستمع چون نیست باری، خامشی باید گزید

سردسیر درکه

در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار با عائلهٔ خود از گرمای طاقت‌فرسای شهر تهران به سردسیر درکه پناه برد. مناظر دلفریب و هوای روح پرور درکه نشاط تازه و وجد بی‌اندازه‌ای در استاد به وجود آورد و این قصیدهٔ شیوا ثمرهٔ آن است.

—۱۸۵—

چون اوج گرفت مهر از سرطان — بگشاد تموز چون شیر دهان
شد خشك به‌دشت آن سبزهٔ خرد — شد پست به‌کوه آن‌برف کلان
شد توت سپید و انگور رسید — وان توت سیاه آمد به دکان
شد گرم هوا و شد تفته زمین — زین بیش به‌شهر ماندن نتوان
امسال مــراست رای درکــه — کآنجا ز فضول خالی‌است مکان
با چند رفیق همراز و شفیق — هم نادره‌سنج هــم قــاعده‌دان
طی شد مه تیر شد نامیه پیر — لیکن درکه‌است سرسبز و جوان
جائی است نزه باغی است فره — کوهی است بلندآبی‌است روان
زین خطه بهــار بیرون نرود — چه فصل تموز چه فصل خزان
گوئی که همی این ناحیه را — بگزیده بهار از جملــه جهان
منهم نروم زینجــا که نرفت — ادریس نبــی از بــاغ جنان
از لطف هواش گوئی که کسی — پــاشیده به خــاك آب حیوان
سبز است هنوزخوشه به قصیل — وز گندم شهر ما ساخته نان

هم توت سیاه هم توت سپید پیداست هنوز بر تودبنان
آن توت سپید بر شاخ درخت چون خیل نجوم بر کاهکشان
وان توت سیاه در پیش نظر چون غالیه‌ها در غالیه‌دان
انبوه درخت هنگام نسیم چون نیزه‌وران هنگام طعان
باغ از بر باغ بر رفته چنانك از زمرد سبز، کان از بر کان
دیدم شب دوش کافروخته شمع می‌سوخت ولی خشکش مژگان
گفتم ز چه‌رو حیران شده‌ای رقصی بنمای اشکی بفشان
گفتا که چنان مستم ز هوا کم بی‌خبر است قالب ز روان
زینجا به سوی سرچشمهٔ رود صعب است مسیر، هول است مکان
از ریزش کوه غلطیده به زیر احجار عظیم همچون هرمان
جوزات فتد در زیر قدم چون برگذری از دوکمران[1]
آن هفت غدیر چون هفت صدف بسد به کنار گوهر به میان
«کارا»[2] ز فراز ریزد به نشیب آرام و خموش لرزان و نوان
چون ریش سپیدکش شانه‌زنند از زیر زنخ تا پیش دو ران
از دشمن خرد غافل منشین کت خرد کند در طول زمان
بنگر که چسان ببرید و شکافت کارای حقیر خارای کلان
زین تنگ‌دره چون برگذری زی تنگهٔ بند راهی است نهان
بادید شود اندر سر راه کانی چو شبه بی‌حد و کران
خطی سیه از دو سوی دره پیوسته به‌هم همچون دو کمان
این کشور ماست کان زر و نیست مردی که کشد این نقد ز کان

***

آن غرش آب کز سنگ سیاه ریزد به نشیب جوشان و دمان
گوئی که مگر هم‌نعره شدند در بیشهٔ تنگ شیران ژیان
یا از بر کوه غلطند به زیر با غرش رعد صد سنگ گران
در هر قدمی تا منبع رود صد چشمهٔ عذب دارد جریان

۱ــ دوکمران ــ دو سنگ عظیم است نزدیك هفت‌حوض که تنگه‌ای را در میان رودخانه تشکیل داده است.

۲ــ کارا ــ آبشاری است قشنگ یك میل بالاتر از هفت‌حوض در طرف چپ رود.

زنجیر قلل پیوسته بهم — و البرز عظیم پیدا ز کران
پیچیده بر او چون شارهٔ سبز — انبوه درخت از دیرزمان
البرز شدست گوئی علوی — کز شارهٔ سبز بربسته میان
آن پارهٔ برف بر تیغهٔ کوه — چون سیم سپید بر جزع یمان

***

بر گشتم از آن کافتاد مرا — از رفعت جای در سر دوران
ناگه بدمید ماه از بر کوه — کاهیده ز نور یک نیمهٔ آن
چونان که به‌رقص پوشیده شود — یک نیمه ز زلف رخسار بتان
بی‌رود و سرود، بی جام شراب — منزلگه ماست چون گورستان
یارب بفرست یارب بفرست — مولی برسان مولی برسان
زان شیشهٔ می زان تیشهٔ غم — زان بیشهٔ حال زان ریشهٔ جان
ای چرخ مرا بی باده مخواه — وای دوست مرا بی‌بوسه ممان
نی‌نی نه‌رواست‌می‌بهر چراست — می بیخ هواست، می اصل هوان
می‌خانه‌کن است، دانش‌فکن است — آسیب تن است و آزار روان
خنیاگر ماست این بلبل مست — نوشین‌می ماست این‌آب روان
از جلوهٔ کوه شو مست که‌هست — هر منظره‌اش فردوس‌نشان
بنگر که چسان شد مست هزار — بی نشأة می بی‌کیف دخان
گر از ره طبع سرمست شوی — ز آسیب خمار نفتی به زیان
این پند من است هر چند بود — مشکل به عمل آسان به زبان
گر ز امر منش سر بر نزدی — مردم نشدی مقهور غمان
غم چیره به‌خلق زان‌شدکه نمود — بهمان ز سفه تقلید فلان
اقلیم و هوا پوشاک و غذا — اصلی است درست درسی است روان
بیمار شوی گر از ره جهل — در جده خوری قوت همدان
و آن‌را که به‌طبع رد کرد منش — گر قصد کنی بدبینی از آن
پر فتنه مشو بر صنع بشر — کاین گفت‌چنین و آن‌کرد چنان
کز صنع بشر بازست و دراز — بر فرق زمین دست حدثان
دردا که بشر شد سخرهٔ نفس — وز علم نهاد دامی به جهان
از طبع و منش برگشت و فتاد — از راه یقین در بند گمان
شد علم فزون لیکن بنکاست — نز بخل بخیل نز جبن جبان

جنگی که پریر گیتی بگرفت نا داده کسی در دهــر نشان
نه برده چنو ایــن پشت زمین نه دیده چنو این چرخ کیان
آن‌خون‌که بریخت این نیمهٔ قرن هرگز بنریخت در چنــد قران
ایراك ز علــم ثــروت طلبند
نه لذت روح نــه رامش جان

دندان طمع

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار است که در ذم حرص و طمع و مفاسد آن در جامعه، سروده شده است.

ـ۱۸۶ـ

دندان طمع کن که شود درد تو درمان
بس درد که درمان شود از کندن دندان
دندان چو بفرساید و کاهد ز بنش گوشت
ریم آرد و زان زاید جرثومه فراوان
جرثومه، گه خایش، در لقمه در آید
و اندر عمل هضم پدید آرد نقصان
وانگاه جهد در دوران دم و گردد
بس درد در اندام پدید از اثر آن
درد سر و درد شکم و درد مفاصل
درد عصب و سستی ماهیچه و ستخوان
هر شب تبی آید چو تب ربع[1] و تب غب[2]
در تابه در افتد تن و در تاب شود جان
هر لحظه رود دردی و باز آید دردی
زین کار پزشکان همه سرگشته و حیران

۱ــ ربع تبی است که هــر چهار روز یکبار عارض مریض می‌گردد.
۲ــ غب تبی است که یك روز در میان آید.

دانای بزرگ آنگه گوید که مر این را
چاره نبود هرگز جز کندن دندان

*

اندر دهن نفس، بسی دندان داریم
تا لقمهٔ افکار بخائیم بدیشان
ناگاه فتد کرم طمع در دهن نفس
و اندر بن‌دندانی جا گیرد آسان
آن‌جای کند شخم و نهد تخم و بزایند
کرمان طمع، بیشتر از ریگ بیابان
چون لقمهٔ پندار بخائیم، از آن زهر
در لقمه فرو ریزد از پایهٔ اسنان
در معدهٔ روح افتد با لقمهٔ پندار
وان جای کند مفسده چون موش در انبان
وان‌گه جهد اندر دوران دم دانش
هر چیز بیوبارد چون گرسنه‌ثعبان
بیماری نفس آرد و ناراحتی روح
دردسر عقل آرد و درددل ایمان
چون نفس شود خسته و جان گردد بیمار
افرشتهٔ او سوی پزشك آید گریان
گوید که حکیما به وثاق اندر دارم
بیماری افسرده و پژمرده و نالان
چشمانش نابینا گشته است و نبیند
جز منفعت شخصی و جز کیسه و جز خوان
از تاب و توان رفته چو مستسبع شیدا
وز خواب و خورش مانده چو مستسقی عطشان
یکباره رها کرده طریق خرد و عقل
بالمره نظر بسته ز عز و شرف و شان
دانا به‌ملك گوید: بیمار تو را سخت
درد طمع و حرص گرفته است گریبان

اندر دهن نفسش، دندانی خرد است
ابلیس مرآنرا زده هر روز به‌سوهان
بیخ و بن آن دندان پوسیده و زار است
علت همه زانست و علاجش بود آسان
دندان طمع خوانند آن را و ببایست
بر کندن آن از ته دل وز بن دندان
دندان خرد را چو خورد کرم طمع، نیست
دندان خرد، آن را دندان طمع خوان
چون آز و طمع گردد با جان تو مقرون
پیوسته خجل گردی اندر بر اقران
هر درد که داری تو ز آز و طمع تست
دندان طمع کن که شود درد تو درمان

شب زمستان

این مسمط در سرمای سخت زمستان سال ۱۳۰۵ شمسی در تهران سروده شده است.

ـ۱۸۷ـ

شب شد و باد خنك از جانب شمران وزید
ابر فرش برف ریزه بر سر یخ گسترید
لشکر تاریکی و سرما به‌شهر اندر دوید
در عزاگاه یتیمان پردهٔ ماتم کشید
خاك یخ بست و عزا کردند سر
خاك بر سر طفلکان بی پدر
ماه با چهر عبوس از ابر بیرون آمده
بهر تفتیش سیه‌روزی این ماتمکده
در خیابان منعکس گشته به‌سطح یخ زده
زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل زده

هم به پهلویش سگی زار و نزار
خفته در آغوش هم همچون دو یار
سگ دویده روز تا شب از شمال و از جنوب
خورده مسکین پاره‌های سنگ و ضربتهای چوب
استخوان خشك هم یخ بسته زیر خاکروب
آن یتیم بی‌پدر هم پرسه کرده تا غروب
آخر شب این دو بدبخت نژند
زیر دیواری به یکدیگر رسند
هر دو محروم از سعادت، هر دو محکوم فنا
پیش طوفان طبیعت پر کاهی بی‌بها
هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا
سگ فقیر و بینوا، کودك فقیر و بینوا
هر دو یکسانند با یك امتیاز
اینکه سگ را پوستینی هست باز
گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند
بر گدا کرده نگاه استارگان با زهرخند
باد هردم داده دشنامش به آواز بلند
جای خاکش برف افشانده به‌فرق مستمند
لیك زنگ نیمه‌شب با صد خروش
بر توانگر گفته هر دم نوش نوش
ای توانگر در غم بیچارگان بودن خوشست
در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این و آن بودن خوشست
چند بیرحمی به‌فکر مردمان بودن خوشست
چند روزی ترك عادت بهتر است
این عمل از هر عبادت بهتر است
در زمستان سالخورده سائلی زار و حزین
بر در دولت‌سرایت سوده زانو بر زمین
چند طفل یخ‌زده با مادری اندوهگین
دستهای سردشان در خاکرو به ریزه‌چین

تو به‌عشرت‌خفته در مشکوی خویش
از تو بر گرداند ایزد روی خویش
بر فقیران رحم و احسان مایهٔ امنیت است
بر یتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است
همچنین بهر پسرهاشان کمال و عزت است
این تجـارت نفع دارد از دو سو
لـن تنـالوا البـر حتی تنفقـوا
شهر تهران مرکز عالیجنابست، ای دریغ!
خانه‌ها لیکن ز بی‌نانی خرابست ای دریغ!
دستگیری بر فقیران دیریابست ای دریغ!
بذل و بخشش بر تهی‌دستان صوابست ای دریغ!
کاین زمستان انـدرین شهـر قدیم
سر بسر مـردنـد اطفـال یتیم
ای غنی از جنبش و جوش گدایان الحذر
ای نواداران ز یأس بینوایان، الحذر
ای زبردستان ز خشم خرده‌پایان، الحذر
ای توانگر زین همه ظلم نمایان، الحذر
لطف کن تـا خلـق ساکت بگذرند
بر تو بـا خشم و حسادت ننگرند

علی‌جان

این چکامه را بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در جواب نامهٔ یکی از دوستان حزبی خود ساخته ودر آن از مبارزات دوران گذشتهٔ خویش با بیگانه یاد کرده است.

ـ۱۸۸ـ

نامــه‌ات آورد اسکــدار علی‌جـان
شاد شد از وی دل بهار علی‌جان

یافتم این بنده ـ گرچه‌ازپس ده سال
در نظرت قدر و اعتبار علی‌جان
لیك تو بودی مرا ز ساعت اول
خوبترین یار و دوستدار علی‌جان
در نظر من سه اصل قوت دارد
عاطفه و مسلك و شعار علی‌جان
من به‌تو با این دو دیده دیدم از اول
نیستم از دیده شرمسار علی‌جان
گرچه‌کنون‌حزب ومزب‌وعاطفه‌مرده‌است
لیك بدان دارم افتخار علی‌جان
بودم و بودیم در مقابل روسان
همچو یکی آهنین حصار علی‌جان
بودیم از پشت میزهای‌جراید
رزم کنان تا به‌پای دار علی‌جان
با سپه روس گشته‌ایم مقابل
بی مدد و عون و دستیار علی‌جان
خارجیان را ز ملك خویش براندیم
با قلمی همچو ذوالفقار علی‌جان
نفی بلد دیده‌ایم و حبس مکرر
تهمت خصمان نابکار علی‌جان
هر که به‌جای من و تو بودی، کردی
روزی صد بار انتحار علی‌جان

فوج آهن

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی است.

ـ۱۸۹ـ

چون بدرید صبح پیراهن   جلوه‌گر گشت فوجی از آهن

سپهی کز نهیب نیزهٔ او بر درد چرخ پیر پیراهن
لشکری کانعطاف خنجر وی بگسلانند ز کهکشان جوشن
چون برآید غریو، روز نبرد فوج آهن به جنبش آرد تن
آهنین قلعه‌ای بود جنبان نه بر او در پدید و نی روزن
تیر بارد چنان که بر پرد آهن ذوب گشته از معدن
بمب کوبد، چنانکه در غلطد سنگ خارا ز قله در دامن
میغی از تیغ بر کشد که از آن
مرگ بارد به تارك دشمن

یکی هست و دو تا نیست

این قصیده را استاد بهار، در سال ۱۳۰۶ خورشیدی، در توحید سروده است.

ـ۱۹۰ـ

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
ور هست بقا، فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که به‌رنجیم از این زندگی امروز
در سر هوس زیستن و شوق بقا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست
دردی است که جز نیستیش هیچ دوا نیست
وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح
بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست
بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب
خوش گفت که هستی بجز از رنج و عنا نیست
آسایش جاوید از آن سوی حیات است
زین سو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
کاین گرمی و جنبش جز ازین آب و هوا نیست

بر آب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
هستی به‌هم‌آهنگی ذرات قدیمست
در جمعیت و تفرقه و جذب و نما نیست
گر جان و روان جلوه‌گه صنع الهی است
از چیست که این جلوه به‌ارض و به‌سما نیست
کس فلسفهٔ زیست ندانست به تحقیق
وز جان سخنی هست که هیچش سر و پا نیست
گویند که انسان به‌خطا یافته تولید
زیرا به‌نهاد بشری غیر خطا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد از گفتهٔ «مانی» است ز ما نیست
خوش گفت که ایجاد جهان وین‌همه آشوب
زآمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
تا نـور ز ظلمت نشود فرد و مجزی
در عرصهٔ هستی خبر از صلح و صفا نیست
تا گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گزیر از الم و بغی و شقا نیست
من نیز بر آنم که سعادت بود آن‌دم
کآویخته زین قبه، قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده‌گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولی
ایجاد ز سرپنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش، کزین هستی موهوم مزور
تا چشم به‌هم بر زده‌ای شکل و نما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه برافتد
و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست

دریای ثوابت ز تف قهر شود خشك
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جز یك نفسش نور و ضیا نیست
دوزخ بود اینجا و بهشت است هم اینجا
هم نیز، جز اینجا سخن از خوف و رجا نیست
کثرت چو بر افتاد دوبینی رود از بین
توحید همین است، یکی هست و دوتا نیست
در باغچه‌ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کز این تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
عشق است که صورتگر این حسن و جمالست
پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
توحید بیندوز که بادیدهٔ تحقیق
چون در نگری، عشق هم از حسن جدا نیست
حیرت زده می‌گشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

وثوق و لقمان

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی، دکتر لقمان‌الدولهٔ ادهم وثوق‌الدولهٔ بیمار را معالجه‌کرد؛ وثوق‌الدوله به‌رسم قدردانی، قطعه‌ای در تبریك عید در وصف دکتر ساخت. استاد بهار نیز بنا به‌خواهش لقمان‌الدوله این اشعار را، از زبان دکتر، در مدح وثوق‌الدوله گفته است.[۱]

۱ــ قطعهٔ وثوق‌الدوله این است:

بایرام مبارك اولسون لقمان ادهمه
بادت همیشه دایر و معمور محکمه
بادا همیشه فوق اطبا مقام تو
تا استونهٔ فقار بود زیر جمجمه
دعوی طب ز غیر تو بیجا و نارواست
چون دعوی پیامبری از مسیلمه
از بوعلی فزونی و از رازی ارجحی
آری نتیجه خاص‌تر است از مقدمه

-۱۹۱-

نهادم ز بهر عیادت قدم
به دولت‌سرای ولی النعم
خداوند انعام و احسان «وثوق»
سر سروران خواجهٔ محتشم
به نزد خدای جهان رستگار
به نزدیك خلق خدا محترم
مسالك ز تدبیر او مفتتح
ممالك ز تأثیر او منتظم
زبان بنانش به جبر حساب
سخن گفته در گوش جذر اصم
ولی نوك کلکش به وقت عتاب
سنان گشته در چشم شیراجم
بساط صدارت ازو جسته کیف
مقام وزارت چنو دیده کم
دلم رنجه شد چون بدیدم که هست
خداوند رنجه ز درد شکم
شفا از خدا جسته و خواستم
یکی کاغذ و نسخه کردم رقم
الم از تنش پاك یزدان زدود
به جان عدویش فزود آن الم
نگه کن که آن خواجه با من چه کرد
ز لطف و ز مهر و ز حسن شیم
فزون داشت بر ما حقوق قدیم
بر آن جمله افزود حق‌القدم
عجبتر که شعری به مدحم سرود
چو یك رشته الماس بسته بهم
درم داد بسیار و از مکرمت
برافزود شعر دری بر درم

بـزرگا وثـوقا! کـه تنها همـو
بـزرگست و آن دیگـران باد و دم
کنـد با بـزرگی ثنایم به شعر
دهـد بی تقاضا صلت نیز هم
خودش مدح فرمایـد و هم خودش
ببخشد صله، اینت اصل کرم
صلـه وافر[1] و بحر شعرش رمـل
سرانگشتش ایـن بحرها کرده ضم
چو این وافـر و این رمل کی شنید
کس انـدر عرب یـا که اندر عجم
زنـم زان مضامیـن شیریـن او
کنـون همچـو بهرام چوبین منم
منـم آنکـه با آش شلغم همی
ز مـرضای خود شل کنم دست غم
منـم آنکـه مکـروب‌هـا می‌کنند
ز سهـم چو موش از بر گربه رم
خـداوندگارا در ایـران توئی
که تنهـا وجـودت بـود مغتنم
زهی دولتی کش تو باشی وثوق
زهـی زاولـی کش توئـی روستم
خوش آن زائری کش تو گوئی تعال
خوش آن سائلی کش تو گوئی نعم
تو بودی که نه سال ازین پیش کند
ازیـن ملـك پاس تو بیخ ستم
تو بـودی که از رهزنان بستدی
وطن را چو از گـرگ جابـر غنم
تو بـودی که برهاندی این خلق را
به تدبیـر از آن قحطی و آن سقم

۱ــ وافر: علاوه برمعنی معروف آن، یکی از بحور شعر را نیز وافرگویند.

تــو از صدمت جنگ بیــن‌الملل
رهانــدی وطــن را کــه بد متهم
تو ایــن مملکت را دو سال تمام
نگــه‌داشتی بــا شهی بــی‌حشم
اگــــر یــاد آرد شه پهلــوی
از آن روزگـــــار درشت دژم
بغیــر تــو کس را به کس نشمرد
سخن گشت کــوته و جف‌القلــم
الا تــا بود پهــن برگ کــدو
الا تــا بــود گرد بــرگ کلم
کنــد تــا سرم‌جــات دفــع سموم
بــود تــا ضمادات ضــد ورم
هواخواه تــو خوش زیــد لیك دیــر
بد اندیش تو خوش خورد لیك سم
بمــانی تو در این جهان و شوند
حسودان تــو مجتمــع در عدم
چو لقمان ادهــم نباشد کسی
هــوادار جانت، به جانت قسم

بوسه

اثر سال ۱۳۰۶ خورشیدی.

ـ۱۹۲ـ

تو هم امروز بده بوسه به من
کار امــروز به فــردا مفکن
بیش ازاین از بر من تند مرو
بیش‌ازین بردل من نیش مزن
عهد بستی کــه دل من شکنی
بشکن عهــد و دل من مشکن
شد کهــن رسم رفیــق‌آزاری
نــوجــوانــا بنــه آئین کهن
جای خون عشق تو دارم در دل
جای جان مهر تو دارم در تن

ای لبت سرخ‌تر از برگ شقیق وی رخت خوب‌تر از برگ سمن
وعده کردی که به‌من بوسه‌دهی سر وعده است بده بوسهٔ من
دل من تنگ شد و حوصله تنگ تنگ بنشین برم ای تنگ‌دهن
دام تقوی به ره دل مگذار تار عصمت به تن خویش متن
زلف و لب از من و باقی از تو کفل و سینه و ساق و گردن
نزنم دست بر اندام تو هیچ گر زدم دست سرم را بشکن
یاوه‌ای گفت اگر گفت کسی «بوسه باشد به کنار آبستن»
بوسه پیغمبر مهر است و وداد بوسه آسایش روحست و بدن
مهر را بوسه نماید محکم عشق را بوسه نماید متقن
عشق بی‌بوسه چراغیست خموش عشق با بوسه چراغی روشن
دوستی هست سپهری و در او بوسه چون زهره و ناهید و پرن
عاشقی رشتهٔ چنگی‌ست کزان جز به‌زخمه نجهد صوت حسن
زخمهٔ چنگ محبت بوسه است چنگ بی‌زخمه ندارد شیون
زان شدست ازهمه مرغان بلبل شهره درصوت خوش و مستحسن
کز مقاطیع حدیثش خیزد بوسه‌های متوالی به چمن
گاه و بیگه کنداز بوسه حدیث روز تا شب کند از بوسه سخن
مگس نحل از آن شهد دهد که به‌گل بوسه زند در گلشن
مردم از هر خوشیئی سیر شود نشود سیر کس از بوسیدن
بوسه بر عمر من افزاید لیك نکند کم ز لبت یك ارزن
«رادیوم» نیز بدین قوت نیست که دهد قوت و باقیست به تن
بوسه خوبست و شگرفست و روا
خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

خمسهٔ مسترقه *

پس از آنکه تاریخ رسمی ایران از عربی به‌تاریخ پارسی تبدیل یافت و ماههای خورشیدی به‌جای ماههای قمری برگزیده شد، استاد بهار تاریخچهٔ مختصر تحول تقویم ایرانی را به‌نظم درآورد و این چکامهٔ دو بیتی را در سال ۱۳۰۶ خورشیدی به‌یادگار گذاشت.

*ـ خمسهٔ مسترقه را به‌فارسی پنجی ـ پنجه ـ اندرگاهان ـ پنجهٔ دزدیده گویند.

-۱۹۳-

سیصد و شصت و پنج و ربعی روز
مـدت سـال بـود و هست مدام
مـاه سی روز بـود و پنـج دگـر
بد بـه پایان سال، پنجـی نام

*

گشت پنجـی فـزوده آخـر سال
طبـق آداب و سنت دیرین
بـود از آن پنج جشن «انـدرگاه»
بیـن اسفنـد و مـاه فروردین

*

جمـع گشتی ز ربع روز، مهـی
چون گذشتی ز سالها صد و بیست
«بهترك» ضبط گشته در فرهنگ
لیك نامش بجـز «وهیزك» نیست

*

بـود جشن «وهیـزك» انـدر پیش
چـونکه می‌کـرد مـاه آبان پشت
جشن سی روزه بـود سخت عزیز
انـدر ایران به مذهب زردشت

*

مؤبدان و مغان بـه زیـج و رصد
داشتنـدی حسـاب سال درست
تـا نگـردد بـه سنت ملـی
جشنهـا منحرف ز روز نخست

*

چون ز ساسانیان سه قرن گذشت
شد فرامش وهیزه‌سال دگر
بود «پنجی» به جای خویش ولی
از «وهیزك» کسی نداد خبر

*

چون در اسلام ماه بد قمری
رفت آن پنج روز نیز از یاد
لاجرم بود اول نوروز
گه در آبان و گاه در مرداد

*

کار قسط خراج و کشت و درو
واپس افتاد و وضع شد دشوار
معتضد چون خلیفه شد فرمود
زیجها نو کنند دیگر بار

*

چون ملکشاه شد جهان‌آرای
آنکه بودش لقب جلال‌الدین
رصدی تازه بست و زیجی کرد
عدد روز و ماه را تعیین

*

گشت تقویمها از آن پس راست
که جلالی است نام تاریخش
بود ازینگونه مبدأ تقویم
که بگفتم تمام تاریخش

*

پنج روزی که شرح آن گفتیم
گشت قسمت میان چندین ماه
ماهها گشت کم سی و پر سی
شش بلند و شش دگر کوتاه

*

شش اول دو «لا» و سوم «لب»
چارم و پنجم و ششم هم «لا»
«للکط» و «کطلل» آن شش دیگر
کرده بونصر در نصاب املا[1]

*

ربع روزی که گفته شد زین پیش
از پس چار سال گرد آید
پس هر چار سال بر اسفند
روزی از ربعها بیفزاید

*

شد ز نو سال و ماه ما قمری
بار دیگر پس از هجوم مغول
سال ترکی فزوده گشت بر آن
موش و گاو و پلنگ شد معمول

*

چون ز مشروطه چند سال گذشت
سال شمسی دوباره قانون شد
ترک شد سال ترکی و تازی
فال ایرانیان همایون شد

۱ـ شعر نصاب:
لا و لا لب لا و لالا شش مه است   لل کط و کط لل شهور کوته است

*

پنج روز فزون به آخر سال
«پنج دزدیده» یافتند لقب
پنج مسروق و ربعها را نام
شد «نسی» در میان قوم عرب

*

امر فرموده بود پیغمبر
کز «نسی» هیچکس نیارد نام
گفت کاین خرده را رها سازید
که «نسی» نیست سنت اسلام

*

لیك از آن کاحتیاج مبرم بود
که بود سالها درست و تمام
سال و تاریخ پارسی قدیم
گشت رایج به دولت اسلام

*

رومیان هم برین روش بودند
جملهٔ غرب هم برین روش است
لیك در هند و مکه و کابل
بین خورشید و ماه کشمکشست

مسجدسلیمان

در سال ۱۳۰۶ شمسی، از طرف کمپانی نفت ایران و انگلیس دعوتی از وزراء و نمایندگان مجلس شورای ملی برای بازدید مؤسسات نفت «عبادان» و مسجد سلیمان به‌عمل‌آمد. شادروان ملك‌الشعراء بهار نیز در زمرهٔ مدعوین بدان سفر رفت و این قصیده را در شرح مشهودات خویش گفت.

—۱۹۴—

حق‌پرستان سلف، کاری نمایان کرده‌اند
معبدی بر کوهسار از سنگ بنیان کرده‌اند
بیست پله بر نهاده پیش ایوانی ز سنگ
زیرش انباری برای آب باران کرده‌اند
پله‌ای دیگر نهادستند از سوی دگر
از پی آمد شد خاصان مگر آن کرده‌اند
اندر آن بی‌آب وادی جای کشت و زیست نیست
زین سبب پیداست کآنرا بهر یزدان کرده‌اند
هشت نه فرسنگ دور از شوشتر بر سوی شرق
آن بنای هایل سنگین بسامان کرده‌اند
هست پیدا کان فروافتاده احجار عظیم
قرنها سرپنجه با گردون گردان کرده‌اند
یا ز اشکانی است آن ویرانه مزگت[1] یا مگر
خسروان آنرا به‌عهد آل ساسان کرده‌اند
نیست آن کار کیان زیرا که در عهد کیان
در چنین احجار نقش و خط نمایان کرده‌اند
طاق‌ها افتاده و دیوارها گردیده پست
گوئیا آن را زلازل سخت ویران کرده‌اند
چشمهٔ آبی است خرد اندر نشیب آن دره
کاندر آن مسکن، فقیری چند عریان، کرده‌اند
نام آن چشمه نهادستند پس «چشمه‌علی»
نیز مسجد را لقب «مسجد سلیمان» کرده‌اند
یکهزار و سیصد و شش بود و آغاز ربیع
کاندر آن وادی ز گل گفتی چراغان کرده‌اند
خوانده بودم در کتب وصف بهار شوشتر
یافتم کآنرا ز روی صدق عنوان کرده‌اند

۱– مزگت تلفظ دیگری از مسجد است.

راست گفتی گستریده فرشی از دیبای سبز
و اندر آن تصویرها از لعل و مرجان کرده‌اند
سبزوادی‌ها گرفته گردهامونی فراخ
کش مرصع یکسر از گلهای الوان کرده‌اند
کوه را گفتی ز فرش سبزه مطرف بسته‌اند
دشت را گفتی به برگ لاله پنهان کرده‌اند
از بر معبد نشستم بر سر سنگی خموش
گفتی اندام مرا زان سنگ بی‌جان کرده‌اند
یك نظر کردم به‌ماضی یك نظر کردم به‌حال
زآنچه اینان می‌کنند و زآنچه آنان کرده‌اند
مزدیسنان[1] را بدیدم از فراز قرنها
کز شهامت ملك ایران را گلستان کرده‌اند
در زمان اقتدار بابل و یونان و مصر
سلطنت بر بابل و بر مصر و یونان کرده‌اند
وز پس قرنی دو هم با دولتی مانند روم
پردلان پارت همدوشی به‌میدان کرده‌اند
وز پس چندی دگر ساسانیان این ملك را
چون بهشت از عدل و داد و علم و عرفان کرده‌اند
وین زمان ما مفلسان شادیم زآنچ آن خسروان
در ستخر و بیستون و طاق بستان کرده‌اند
گوئی این بیحالی از خورشید و گرمیهای اوست
ای بسا مهرا که محض بغض و عدوان کرده‌اند
اندك اندك مهر پنهان گشت گفتی کاختران
مخفی از شرم منش در زیر دامان کرده‌اند
سر به‌زیر افکندم و ناگه دو چشمم خیره شد
خاك را گفتی ز اخترها درخشان کرده‌اند

۱ــ مزدیسنان یعنی خداپرستان و این لقب زرتشتیان بوده است و مرکب است از مزدا که همان اهوره مزدا است، ویسن به‌فتح اول به‌معنی پرستش و الف و نون جمع و به‌عقیدهٔ محققان یسن بعدها در عهد اسلام به‌جشن به‌معنی عید مبدل شده است.

هشت فرسنگ اندر آن کهسار هایل ناگهان
روز شد گفتی مگر شب را به‌زندان کرده‌اند
از فروغ برق‌ها در خانه‌ها و راهها
اختر شبگرد را سر در بیابان کرده‌اند
یادم آمد کاندر این آباد ویران مرمرا
انگلیسان با رفیقی چند، مهمان کرده‌اند
شرکت نفت بریتانی و ایران است این
کز هنرمندی جهان را مات و حیران کرده‌اند
آب را با آتش از کارون به‌بالا برده‌اند
نفت را بالوله سرگرد بیابان کرده‌اند
تا نگوئی معجز است این یا کرامت یا که سحر
با فشار علم، هم این کرده هم آن کرده‌اند
سنگ را با متهٔ علم و هنر سنبیده نرم
نفت را از قعر چه زی اوج پران کرده‌اند
هشته پستانها ز مهر اندر دهان طفل خاك
تا دهانش را بسان غنچه خندان کرده‌اند
سالها این راز پنهان بود در قلب زمین
آشکار آن راز را اینك به دوران کرده‌اند
عقده‌هائی بود مشکل در دل خارا، گره
آن گره بگشوده و آن مشکل آسان کرده‌اند
این شگفتی بین که از همخوابهٔ قیر سیاه
چون مجزا نفت و بنزین فروزان کرده‌اند
نار اگر شد گلستان بر پور آزر دور نیست
بین که خارستان نفتون را گلستان کرده‌اند
حلقه‌های چاهشان خوانده ز دل راز زمین
برجهای قصرشان با عقل پیمان کرده‌اند
لوله‌های چاهساران ره به مرکز برده‌اند
میل‌های کارگاهان قصد کیوان کرده‌اند
تا نجوشد نفت و هرز این سوی و آن‌سو نگذرد
لوله‌هائی تعبیه بر چاهساران کرده‌اند

دیگهائی آهنین، بر هیئت دیو سیاه
لوله‌هائی همچنان بر شکل ثعبان کرده‌اند
نفت‌ها در دیگها انباشته وز لوله‌ها
سوی آبادان رود، کاین گونه فرمان کرده‌اند
دستگاه برق «تمبی» چرخ گردانست راست
کز نفوذش چرخها را جمله گردان کرده‌اند
تا به آبادان ز نفتون در چهل فرسنگ راه
عالمی روشن به‌نور علم و عرفان کرده‌اند
قریهٔ ویران عبادان که بد ضرب‌المثل
این زمان شهریش پر قصر و خیابان کرده‌اند
دکهٔ آهنگریشان دهشت افزاید از آن
کز دوپاره کوه آهن پتك و سندان کرده‌اند
پتك خود بالا رود چون کوه و خود آید فرود
بر یکی آهن که بهر کندن کان کرده‌اند
همچو دو دوزخ، دو نیران مشتعل دیدم ز دور
کز لهیب و شعله، دوزخ را هراسان کرده‌اند
گفتی این هست آذر برزین و آن آذرگشسب
کز پی تعظیم یزدان، مزدیسنان کرده‌اند
بهر مجروحان و بیماران و گرماخوردگان
چند مارستان به طرز انگلستان کرده‌اند
انتظاماتی که در آن خطه دیدم، ای عجب
سالها خلق آرزویش را به تهران کرده‌اند
وقت، در ایران فراوانست و ارزان، لیك علم
هست کمیاب و گران و اینان دگرسان کرده‌اند
وقت را بسیار کمیاب و گران کردند، لیك
در برابر علم را افزون و ارزان کرده‌اند
انگلیسان اندرین کارند و اهل ناصری
خرمند از اینکه یك صابی مسلمان کرده‌اند

تو ز من خواهی برنج ای مدعی، خواهی مرنج
این هنرمندان به عصر خویش احسان کرده‌اند

رود کارون

در سال ۱۳۰۶ شمسی در سفر خوزستان که شرح آن گذشت، زیبائی منظرهٔ کارون بهار را برانگیخت و این اشعار به‌ره‌آورد آن سفر از طبع او تراوش کرد.

ـ۱۹۵ـ

خوشا فصل بهـــار و رود کارون
افق از پرتـــو خـــورشید گلگون
ز عکس نخـــل‌هـــا بر صفحـــهٔ آب
نمایـــان صد هزاران نخل وارون
دمنـــده کشتـــی کلگـــای[1] زیبـــا
به دریا، چون موتور بر روی هامون
قطـــار نخلهـــا از هـــر دو ساحل
نمایان گشته بـــا تـــرتیب موزون
چو دو لشکر که بندد خط زنجیر
به قصد دشمـــن از بهـــر شبیخون
شتابان کف به سطح آب صافی
چو بر صرح ممرد در مکنون

آزرم

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار.

ـ۱۹۶ـ

ای برادر، تا توانی گیر با آزرم خوی
مرد بی‌آزرم باشد چون زن بسیارشوی

۱ـ نام کشتی بخاری کوچکی که بهار بر آن سوار بود.

غیرت و صدق و امانت، کاین سه اصل مردمیست
اصلشان ز آزرم خیزد، گیر با آزرم خوی
هر که در پیش کسان آزرم خود بر خاک ریخت
غیرت و صدق و امانت خوار باشد پیش اوی
وانکه کشت عصمتش سیراب گشت از آب خلق
روی ازو برتاب، کاندر وی نیابی آبروی
رادی و مردی صفات ثابت آمیغی‌اند
رادی از ناکس مخواه و مردی از غرزن مجوی
هر که گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد
هر که پوید سوی پستی، یا بنی سویش مپوی
گر بمیری، پای خود بر خاک نامردان منه
ور بسوزی، دست خویش از آب ناپاکان مشوی
معنی صدق و وفا و شرم در آزادی است
ای بهار آزاد باش و هرچه می‌خواهی بگوی

به یکی از دوستان

این گلهٔ دوستانه را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی برای یکی از دوستان خود (خان‌شوکت) که چندی ترک مراوده کرده و سخنی ناصواب از قول شخصی در محفلی راجع به‌استاد بر زبان آورده بود، سروده و او را به‌ادامهٔ دوستی دیرین دعوت کرده است.

—۱۹۷—

ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش
بر جان عاشقان مزن از هجر خویش نیش
گر بنگری در آینهٔ قلب خویشتن
بینی به خود ارادت یاران ز پیش بیش
اوقات دوستان مکن از زهر عشوه تلخ
قلب فسردگان مکن از نیش غمزه ریش

وصل تو داشت حوزهٔ ارباب ذوق جمع
هجر تو کرد خاطر مجموعشان پریش
گویند از آن لب شکرین تلخ گفته‌ای
تلخی به شکر تو نچسبد به صد سریش
گیرم که مردك هروی[1] خورده شکری
ما و تو آن گرفت نبایستمان به ریش
طبع حسود پنجه گشاید به هر دروغ
مرد غریق دست گذارد به هر حشیش
یکشب عیادت من بیمار پیش گیر
نبود گنه عیادت یاران به هیچ کیش
اینجا دلیست خسته و مشتی گل و کتاب
واندر نهاده مجمرهٔ زردهشت پیش
وان شاهد صغیر به آهنگ بم و زیر
با ذکر یا مجیر بود گرم کار خویش
سوی دگر ندیم سبك‌روح تلخوش
بیگانه با مدلس و با اهل ذوق خویش
چنگ و دف و ترانه گرت نیز آرزوست
همراه خود بیار، ولی بی‌سبیل و ریش!

وداع

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی، بهار از سفرمسجدسلیمان بازگشت و به‌سفر مازندران عزیمت کرد و این قصیده را در آن هنگام که با یاران وداع می‌کرد، گفت.

ــ۱۹۸ــ

به روی روز چو از خون اثر پدید آمد
سپاه شب را روی ظفر پدید آمد

۱ــ مردك هروی یکی از حسودان قدیمی بهارست که بهار اشعار دیگری نیز دربارهٔ او دارد.

چو آفتاب سنانهای زر به خاك افکند
مه دو هفته چو سیمین‌سپر پدید آمد
همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد
که از قفایش چندان شرر پدید آمد
تنور مغرب چون سرد شد ز شعلهٔ خور
به‌خوان مشرق قرص قمر پدید آمد
عقیدت از پی تردید و شك عیان گردید
عزیمت از پس بوك و مگر پدید آمد
ستارگان را هولی عظیم رفت به دل
چو جرم ماه به چندان خطر پدید آمد
شدند پیدا هر یك چو نیم‌دانگی سیم
خلاف زهره که چون تاج زر پدید آمد
نجوم تافتهٔ نعش بر کمرگه چرخ
چو تکمه‌بند دوال کمر پدید آمد
نبسته رخت سفر خادمم درست هنوز
که آن بدیع نگارین ز در پدید آمد
چه گفت؟ گفت که ای از سفر نیاسوده
مگر چه رفت که بازت سفر پدید آمد
بتان بصری وخوزی نه‌بس‌که اندر دلت
هوای سیمبران خزر پدید آمد
مگر به بغداد ایدون شنیده‌ای که بتی
به تازگی به «فرشوادگر[1]» پدید آمد
و یا به پهنهٔ مازندران گلی تازه
که نیست هرگز مثلش دگر، پدید آمد
درین سفر نچنی هرگز آن گلی کاینك
میان خانه‌ات اندر حضر پدید آمد
حدیث او به دلم بر شراره زد و آنگاه
قوی بخاری از آن شرر پدید آمد

۱ــ فرشوادگر ظاهراً نام قدیم سوادکوه بوده و اصل پهلوی آن «پدشخوارگر» است.

از آن بخار به مغز اندرم سحابی خاست
وز آن سحاب ز چشمم مطر پدید آمد
همی چگویم کاندر دلم چه تأثیری
از آن نگارین و آن چشم تر پدید آمد
ز تندباد عتابش غباری از آزرم
به روی چهرهٔ خوی کرده بر پدید آمد
جواب دادم و یزدان گواست کاندر آن
هر آنچه بود همه سر بسر پدید آمد
همی چه گفتم؟ گفتم که ای نگارین روی
به صانعی که ز صنعش بشر پدید آمد
درون جانست آن عهد استوار، کجا
میان ما و تو زین پیشتر پدید آمد
گمان مبر که دگرگون کنم به‌خواهش دل
تعلقی که به خون جگر پدید آمد
در آزمایش من جهد کرده‌ای بسیار
بیار تا چه ازین رهگذر پدید آمد
مصاحبان را پیوسته امتحان نکنند
از آن سپس که یکی را گهر پدید آمد
اگر ببستم رخت سفر به خوزستان
هزار تجربت از این سفر پدید آمد
دودیگر آنکه ز دیدار کارخانهٔ نفت
رضایت ملك دادگر پدید آمد

زن شعر خداست

این قصیده را استادبهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی سروده است.

—۱۹۹—

خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد
خانم آنست که باب دل شوهر باشد

بهترست از زن مه‌طلعت همسرآزار
زن زشتی که جگرگوشهٔ همسر باشد
زن یکی بیش مبر زآنکه بود فتنه و شر
فتنه آن به که در اطراف تو کمتر باشد
زن شیرین به مذاق دل ارباب کمال
گرچه قند است نباید که مکرر باشد
کی توان داد میان دو زن انصاف درست
کاینچنین مرتبه مخصوص پیمبر باشد
حاجتی را که تو داری به مؤنث‌زان بیش
حاجت جنس مؤنث به مذکر باشد
با چنین علم به احوال زن ای مرد غیور
چون پسندی‌که زنت عاجز و مضطر باشد
زن بود شعر خدا، مرد بود نثر خدا
مرد نثری سره و زن غزلی تر باشد
نثر هر چند به تنهائی خود هست نکو
لیك با نظم چو پیوست نکوتر باشد
زن یکی، مرد یکی خالق و معبود یکی
هریك ازاین‌سه دوشد مهره به‌ششدر باشد
زن خائن تبه و مرد دو زن بیخردست
وانکه دارد دو خدا مشرك و کافر باشد
کی پسندی که نشانی به حرم قومی را
که یکایك ز توشان قلب مکدر باشد
وز پی پاس زنان، گرد حرمخانهٔ تو
چند خادم به شب و روز مقرر باشد
نسل این فرقهٔ محبوس حسود غماز
به‌سوی مام کشد خاصه که دختر باشد
می‌شوند آلت حرص وحسد وکینه‌وکذب
نسلها، چون به یکی خانه دو مادر باشد
ریشهٔ تربیت و اصل فضیلت مهرست
مهر کی با حسد و کینه برابر باشد؟

گر شنیدی که برادر به برادر خصمست
یا که خواهر به‌جهان دشمن خواهر باشد
علت واقعی آنست که گفتم، ور نه
کی برادر به جهان خصم برادر باشد
نشود منقطع از کشور ما این حرکات
تا که زن بسته و پیچیده به چادر باشد
حفظ ناموس ز معجر نتوان خواست بهار
که زن آزادتر اندر پس معجر باشد

دامنهٔ البرز

این قصیده را استاد بهار، در سال ۱۳۰۷ خورشیدی، در وصف دامنهٔ البرز و صفت دوستان واقعی ساخته است.

ـ۲۰۰ـ

باد صبح از کوهسار آید همی
یاد یار غمگسار آید همی
یار گوئی سوی شهر آید ز کوه
دوست گوئی از شکار آید همی
بامدادان در هوای گرم ری
بوی لطف نوبهار آید همی
قلهٔ البرز در چشمان من
چون یکی زیبا نگار آید همی
بر فراز فرق، سیمین چادرش
لعبتی سیمین عذار آید همی
باز چون تابد بر او زرین فروغ
چون درخشی زرنگار آید همی
در نشیبش سبزوادی ها ز دور
دیده را شادی گوار آید همی

راست گوئی سوی دشت از کوهسار
لشکری نیزه گذار آید همی
خیل در خیل و درفش اندر درفش
این پیاده و آن سوار آید همی
کوشکها هر جای محصور از درخت
چون حصاری استوار آید همی
گردشان اشجار چون جیشی‌که تنگ
گرد بر گرد حصار آید همی
یا تناور کشتیئی در سخت موج
کش پس ازکوشش قرار آید همی
آبشار از گوشهٔ وادی به چشم
چون یکی سیمینه تار آید همی
ور برو نزدیك تازی در نظرت
همچو پولادین منار آید همی
گوئی از بالا خروشان زی نشیب
اژدهائی دیوسار آید همی
آسمان باشد به لون و در صفت
آسمانی آبدار آید همی
گرنه چرخست از چه‌اش قوس قزح
از گریبان آشکار آید همی
وزچه همچون کهکشان در وی پدید
اختران بی‌شمار آید همی
سبزه اندر سبزه یابی پرنسیم
گرت زی بالا گذار آید همی
چشمه اندر چشمه بینی پر فروغ
چونت ره زی جویبار آید همی
چون ز بالا بنگری سوی نشیب
در سر از هولت دوار آید همی
بویهای تازه همراه صبا
از کران مرغزار آید همی

بانگ کبک آید ز بالای کمر
بانگ قمری از چنار آید همی
هر سحرگاهان خروشان جغد زار
روح را اندهگسار آید همی
در میان دشت ز انبوه هوام
زیر زیر و زار زار آید همی
جرد[1] گوئی نزد مام زنجره
از برای خواستار آید همی
هر زمان بادی قوی با تودبن
در جدال و گیر و دار آید همی
چون بر ایوب نبی زرین ملخ
تودها بر ما نثار آید همی
مارچوبه در بن سنگ سیاه
چون یکی خمیده‌مار آید همی
شاخ آلوی سیاه اندر مثل
همچو ماری بالدار آید همی
سیب زرد و اندر او رگهای سرخ
همچو روی باده خوار آید همی
شاخ امرود خمیده پیش باد
خاضع و پوزش‌گزار آید همی

***

گر چه بسیارند یارانت ولیك
یار کمتر چون بهار آید همی
صادق و مردانه و بیدارمغز
یار باید تا به کار آید همی
یار آن باشد که روز بستگی
بهر یاران بی قرار آید همی

۱ــ جرد، به‌فتح اول و سکون ثانی، پرنده‌ایست کبودرنگ که پیوسته درکنار آب نشیند؛ اورنگ پادشاه را نیز گویند (برهان).

ورنـه هنگـام گشایش مـرد را
هر دمـی هفتـاد یـار آیـد همی
در فـزون یاری، چو تخمی کاشتی
روز بی یاری بـه بار آیـد همی
وه که ایدون دوستاری شد گزاف
چشم ازین غم اشکبار آیـد همی
آنکـه انـدر راه او دادی دو چشم
گر تو را سویش گذار آیـد همی
راست پنـداری کـه از دیدار تـو
در دو چشمش نوك خار آید همی
تا زرت در دست و زورت در تن است
آسمـانت دوستـار آیـد همی
چون زرت بگسست و زورت هم نماند
دوستان را از تو عار آیـد همی
برخـی آنـم کـه در درماندگـی
دوستان را دستیـار آیـد همی
من بر آن عهدم که با تو عهد من
تـا قیـامت استـوار آیـد همی
گر دهم جـان در رهت انـدر دلم
حاش لله گـر غبـار آیـد همی
ور در استغنـا زیـم عیبـم مـکن
کافتخـار از افتقـار آیـد همی
من ز بهـر نـام بگذشتـم ز نان
کاحتشام از اشتهـار آیـد همی
مـرد را ندهد ز یـك منظور بیش
آنکه نـامش روزگـار آیـد همی
کامیـابی نیست جـز در یـك امل
بـاید ایـن بر زرنگار آیـد همی
چاپـلوس و گربـز و دورو نیـم
زین عیـوبم انـزجـار آیـد همی

یار صد روی و مزور مرد را
هر به روزی صد هزار آید همی
لیك ازین یاران به روز بی‌کسی
ناکسم گر هیچ کار آید همی
فخرم این بس کز زبان و کلك من
نکته‌های شاهوار آید همی
دوستداران را به نطق و نظم و نثر
فکرتم خدمتگزار آید همی
بدسگالان را به اوبار روان
خامهٔ من اژدهار آید همی

ماجرای زمستان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی به‌مناسبت تنگدستی خود سروده است.

ـ۲۰۱ـ

دوش چون برشد آن‌درفش سیاه
گشت پیدا طلایهٔ دی ماه
تیره ابری بر آمد از بر کوه
که بپوشید پرده بر رخ ماه
وان قنادیل زر فرو مردند
از بر این فراشته‌خرگاه
بادی از مرز شهریار دمید
که به پیل دمنده بستی راه
بازگشتی ز بیم بادبزان
به کمان‌گیر چشم، تیر نگاه
سوز سرما گذشتی از روزن
راست چون نوك‌سوزن از دیباه
بر مثال زبان مار، به کام
بفسردی کس ار کشیدی آه
برف روشن میانهٔ شب تار
چون به‌هم درشده ثواب و گناه
حال ازینگونه بود شب همه‌شب
تا به هنگام بامداد پگاه
برفی افتاد پاك و روشن لیك
روز ما جمله تیره کرد و تباه
من از این برف قصه‌ای دارم
قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه
دوش چون برف بر زمین افتاد
بر شد از خانه بانگ واویلاه

کودکان جمله‌در خروش‌و نفیر   هر یك اندر عزای‌کفش و کلاه
پسران در غریو و هایاهوی   دختران در خروش و واها واه
لرز لرزان زتف برف، چنان   که بلرزد ز باد تند گیاه
همه گرد آمدند در بر من   همچو عشاق گرد مهرگیاه
که زمستان رسیدو برف‌نشست   خیز وپیرایه‌ده به‌حجره و گاه
گرد کن توشهٔ زمستانی   از ره وام یا ز دیگر راه
من‌زخجلت فکنده سر در پیش   که چه بود این بلیهٔ بیگاه
روز من شد سیه ز برف سپید   وز کفم شد برون سپید و سیاه
همه اسباب خانه نزد جهود   به گروگان شدست خواه نخواه
وز گرانی چنان شدست ارزاق   که کنند پشت خانه‌دار دوتاه
بتر از جمله کاروان زغال   دیرگاهست نارسیده ز راه
نیست موجود حبه‌ای در شهر   گوئی از کوره اوفتاده به چاه
وز بهای کلاه و کفش مپرس   همچنان ز ارزش قمیص و قباه
آنچه را ارز بود ده، شد صد   وانچه را بود پنج، شد پنجاه
هر که اندوخته ندارد سیم   گو بیندوز رنج بادافراه
فرصت جمع سیم و زر بنداد   کار درس وکتاب، اینت گناه
عمر من حرفت ادب طی کرد   نگذرانیده ساعتی به رفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت   پس یك عمر، دامنم ناگاه
از پی پاس فضل و نفس عزیز   نشدم معتکف به هر درگاه
بندگی را نیافتم قدری   تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بوده پیشهٔ من   با وفا و خلوص بی اکراه
کردهٔ من مرا بسست دلیل   گفتهٔ من مرا بسست گواه
با چنین حال و با چنین اندوه   چکنم لا اله الا الله
چکنم؟ شکر، کایزد ذوالمن   شرف و عز من بداشت نگاه
پایگاهم فراترست، ار هست   جایگاهم فروتر از اشباه
جاه دیدم که بد به چشم خرد   چاه صد بار بهتر از آن جاه
نام من هست در زمانه بلند   چه غم ار هست بام من کوتاه
به کریمان نبرده‌ام حاجت   وز لئیمان نبوده‌ام نان‌خواه
زان‌کسان نیستم که در برشان   قدر نام نکو کم است از کاه
نه از آن مردمم که نشناسند   بجز از جلق و دلق وراندن باه

کاین سفیهان شوند عرضهٔ قهر — چون کند میرعقل، عرض سپاه
به تله از کمر فتند آخر — کز کمر در تله فتد روباه
زان‌گروهم که‌دیری از پس مرگ — نامشان زنده است در افواه
وین بشرزادگان کوچك را — هم گرسنه نماند خواهد اله

***

بط نر گفت با بط ماده — جوجگان را بدار نیك نگاه
زانکه دریا بدست و توفنده — سوده بر هر کرانه ابر، جباه
گفت ماده که بچهٔ بط را — نیست‌جز ابر و بحر‌دایه و داه[1]
غم طفلان مخور که روز نخست — بچهٔ بط کند به بحر شناه

این قصیده جواب زینبی است
«ای خداوند آن قبای سیاه»

خزانیه

در ذم یکی از وزرا، به‌سال ۱۳۰۷ خورشیدی.

ـ۲۰۲ـ

پائیز به رغم نیر اعظم — افراخت به باغ و بوستان‌پرچم
همچون‌گه امتحان یکی دژخیم — در خشم و لبانش پر زباد و دم
طفلان چمن ز هیبتش لرزان — رخ زرد و نژند چهر وبالا خم
هر کو پی امتحان فراز آید — بیرون کندش ز بوستان در دم
بر سنگ زند دوات مینا را — وزهم بدرد کتاب اسپرغم
شیرازه کشد ز دفتر کوکب — معجر فکند ز عارض مریم
افتد گل اختر از فراز شاخ — زین جور، به زیر پای نامحرم
بر باد دهد بیاض داودی — وز پیکر یاسمین کشد ملحم[1]

۱ـ داه، کنیزك و پرستار باشد.
۱ـ ملحم: پارچهٔ سفید است.

از سبزه و گل تهی شود گلشن / چون علم ز صدر خواجهٔ عالم
دستور معارف آنکه نشناسد / خود گوز ز کوز و شلغم از بلغم
یك چند ز مهر بود با خواجه / پیوند وفاق بنده مستحکم
گفتم که وزیر ازین گرامی‌تر / نازاده ز پشت دودهٔ آدم
دیدم همه خلق دشمنند او را / نامش نبرند جز به لعن و ذم
گفتم که به‌علم وی‌حسد ورزند / کاین‌خواجه بود زدیگران اعلم
چون یافتمش‌که نیست‌در واقع / آن علم که با حسد شود توأم
گفتم که به جاه او حسد آرند / قومی که فروترند ازین سلم
دیدم وزرا هم اندرین معنی / هستند شریك خلق بیش و کم
گفتم به یقین ز خلق نیکویش / تشویر خورند اندرین عالم
کاین‌خواجه زخوی‌خوش سبق برده است / در عالم، خود ز عیسی مریم
مردانگی و وفا و خوش‌عهدی / در ذات شریف او بود مدغم
این خوش‌منشی و همت والا / با بدمنشان کجا شود همدم
اهریمن هست منکر جبریل / گرسیوز هست دشمن رستم
یکچند بدین خیالها بودم / مستغرق مدح خواجهٔ اعظم
هر جا که حدیث‌رفتی ازخواجه / گفتی شده‌ام به مدحتش ملهم
تا نوبت امتحان فراز آمد / وز تنگ‌شکر پدید شد علقم[1]
نبسوده هنوز دست، شد معلوم / چرم همدان ز دیبهٔ معلم
معلومم شدکه هیچ‌بارش نیست / این جفته‌گذار کرهٔ بدرم
که گاه به قند مشتبه گردد / کز دور سپید می‌زنند شلغم
ذوقش چوعقیده‌اش‌کج‌اندرکج / فکرش چوسلیقه‌اش خم‌اندرخم
آنگه که به علم برگشاید لب / آنگه که به نطق بر گشاید فم
تحقیقاتی کند پراکنده / گوئی‌که زدست چرس‌ومی‌باهم
دیوانگی و سفاهتی مخلوط / پس کبر و جلافتی بدان منضم
هرشخص نجیب از درش‌محروم / هر گول و سفیه در برش محرم
شهرت‌طلب است‌و نامجو، لیکن / بر قاعدهٔ برادر حاتم
گر کس نبود مراقبش ناگه / شاشد به میان چشمهٔ زمزم
با جامعهٔ محصلین باشد / دشمن چو به‌خیل آهوان ضیغم

۱ـ علقم به معنی حنظل یا هر چیز تلخی است.

خواهد که محصلین بی‌ثروت / بی‌علم زیند و اخرس و ابکم
گویدکه چوعلم‌عامه شد افزون / بقال و لبوفروش گردد کم
باید که خواص و اغنیا باشند / با علم و عوام خلق لایعلم
گر خوف زشه نباشدش یك‌روز / در خمرهٔ کودکان بریزد سم
امسال در امتحان شاگردان / بگشاد عناد فطریش پرچم
از شدت خبث، جمله‌را رد کرد / بنواخت به علم ضربتی محکم
هر گوشه که بد معلمی دانا / زد نیش بر او چو افعی ارقم
هرجای که دید لوطیئی نادان / بر جمع افاضلش نمود اقدم
از قوت معلمین فاضل کاست / بنهاد به صرفه مبلغی بر هم
بخشید سپس هزارگان دینار / آن را که نبود قدر یك درهم
در راه کتابهای بی مصرف / تقسیم شد آنچه بد درین مقسم
گوئی که در انتخاب هرچیزی / بودست به‌کج سلیقگی ملزم
شخص عربی گماشت تا سازد / در سیرت شیعیان یکی معجم
اسرار طبیعی و مقالیدش / پر کرده جهان و نزد ما مبهم
او زر به شفای بوعلی بخشد / تا بنهد از آن به‌زخم ما مرهم
از ترجمهٔ شفا چه سود امروز / کی قطره کند برابری با یم
آنجا که بر آسمان پرد مردم / نازش نسزد بر اشهب و ادهم
این نخبهٔ کار اوست خود بنگر / تاچیست بقیتش ز کیف و کم
ای خواجه دریغ لطف شاهنشه / بر چون تو سفیه پر زباد و دم
غبنا که درازمدتی دل را / در دوستی تو داشتم خرم
پنداشتم ار مرا غمی زاید / در چشم تو از غم من آید نم
آوخ که زجبن و غفلت افزودی / هنگامهٔ بستگی غمم بر غم
خواهم که حمایت‌از تو برگیرد / آن آصف بارگاه ملك جم

تا با دو سه هجو آن کنم با تو
کت خانه شود حظیرهٔ ماتم

اندرز به‌شاه

در سال ۱۳۰۷ شمسی، در اندرز به رضاشاه سروده شد.

ـ۲۰۳ـ

پادشاها ز لجاج و ز طمع دست بدار
که نباشد ز لجاج وز طمع بدتر کار
تو دگر شاه شدی، نان رعیت مستان
تو دگر سیر شدی گرسنگان را مفشار
تا به کی گنج زر و سیم مهیا سازی
خویشتن برسرآن حلقه‌زنی همچون مار
آخر کار تو بیرون ز دو حالت نبود
یا بمانی تو و یا خلع شوی چون قاجار
گر بمانی، به زر و سیم نداری حاجت
ور شوی خلع، نماند نه‌ضیاع و نه‌عقار
تو به‌احمد شه بیچاره ببین کاحمد شاه
نه بچاپید کسی‌را و نه کشانید به دار
چار غازی سرهم کرد به چندین مدت
از حق تولیت مشهد و خرج دربار
نه ز شه بود کس آزرده نه با شاه طرف
زانکه او بود شهی بیطرف و کم‌آزار
شاه حالیه به هر کار دخالت دارد
خویش‌راکرده‌طرف باهمه‌کس درهرکار
از رئیس‌الوزرا تا به وکیل و به‌وزیر
از مدیرکل تا منشی و تا دفتردار
همه با میل شه آیند ز صندوق برون
شمر ذی‌الجوشن و خولی وسنان‌ومختار
پادشه تعزیه‌گردان شد و مجلس تکیه
گریه دارد بخدا این روش ناهنجار
اندر آن مجلس ملی که عراقی و رفیع
به مدرس بپرانند گزاف و لیچار
تو از آن مجلس دیگر چه توقع داری
خواه یاسائی اندر وی و خواهی زوار

نیست پیدا که بود ملك به روی چه اساس
نیست روشن که بود کار ز روی چه مدار
نیست مشروطه که قانون اساسی باشد
ضامن زندگی خلق و نگهبان دیار
نیست شاهنشهِی مطلق و شاهی که بود
درگهش ملجأ زوار و پناه ابرار
هرکجا صرفه تقاضا کند آنجا قانون
محترم باشد و کس را نبود راه فرار
لیك جایی که در آن قانون بی‌صرفه بود
میل شه محور کار است و بود قانون‌خوار
وقت بخشایش و احسان شه ماقانونی است
وقت شلتاق بود فاعل و فرد مختار
چون شترمرغ که هنگام پریدن شتر است
لیك مرغ است بدان گاه که بردارد بار
مثل است اینکه به دانستن احوال کسی
انتخابش را بنگر که بود از چه قرار
هرکه ز اشراف بود، نخبه کند از اشراف
هرکه ز اشرار بود، نخبه کند از اشرار
من نگه کردم، افسوس که موجود نبود
غیر کالای جلب در همهٔ این بازار
می‌شود نخبهٔ او حاج نبی از اصناف
می‌شود محرم او حاج رحیم از تجار
می‌شود مونس روز و شبش آقای رفیع
آن که خوردی گه نگر اسف باشام و ناهار
رادمردان را بی‌پا کند از قصد ولی
بی‌پدرها را پیدا کند از گوشه کنار
آنکه روزی سر حمام پهن پا می‌زد
شده امروز به دربار ملك خوانسالار

خاندانهای قدیمی که به‌چندین سرحد[1]
سالها بودند از صدق و صفا سرحددار
کرد یک یک را با حیله و تزویر تلف
برد مال همگی‌شان ز صغار و ز کبار
آن فجایع که به ایلات لرستان کردند
شرم دارد قلم‌از شرح‌و زبان از گفتار
آنهمه ریزش خون نزپی امنیت بود
کز ره حرص و طمع بود بحق دادار
بختیاری که ثبات قدمی داد بروز
نشد او غارت‌وهستند سرانش سردار[2]
ایل قشقایی چون دست نیاورد برون
پاك بی‌پا شد و عمرش به‌سر آمدناچار
خان ماکو را کشتند چو بد دولتخواه
لیك زنده است سمیتقوی شریر غدار
شهر تهران که بود مرکز حساس وطن
دلشان چون قدح خون بود از این‌اطوار
نیست یك‌تن‌که به نظمیه نخوابیده‌شبی
که چرا جان به‌ره‌شاه نکرده است نثار
جان و مال وشرف و عرض اهالی باشد
اندرین‌شهر به‌دست دوسه‌تن سردمدار
همگی پشت هم‌انداز و همه بی وجدان
همگی بی‌وطن و خائن و دزد و طرار
از پی منزلت و عزت خود در بر شه
حقه‌بازیها دارند به هر لیل و نهار
نصف مردم را جاسوس و مفتش کردند
از زن و مرد فکندند به جان احرار

۱ـ مانند اقبال‌السلطنهٔ ماکوئی ـ سردار معزز بجنوردی و غیره.
۲ـ بختیاریها هم مصون نماندند. عده‌ای تیرباران شدند و بعضی را مانند سردار اسعد در زندان کشتند.

جعل اخبار نمـایند زقـول مـردم
که‌فلان‌دشمن شاه‌است و بود بدکردار
بهر شه روزوشبان دشمن جعلی سازند
تا دل شه نگیرد بـه کسی هیچ قرار
عامل این دغلی‌ها نه همین نظمیه‌است
وکلا و وزراء نیـز نمایند این کار
سی‌چهل بی‌شرف‌ومغرض‌ودزدندکه‌هست
کارشان دوری خـدام وطن از دربار
گر یکی از صلحا چند مـلاقات کند
باشه و شاه به وی لطف نماید اظهار
حضرات از ره جاسوسی راپرتی چند
فوری از بابت آن شخص نمایند نثار
که فلان شخص ز اوضاع بود ناراضی
می‌زند گـوشه کنایه بـه شه دولتیار
شاه باور کند آن قصه و دربارهٔ وی
سرگران آید و گردد بر شه بی‌مقدار
اطلاعات سلاطین بود از چندین راه
از وزیران و ندیمان و جواسیس دیار
چون‌جواسیس‌و ندیمان‌و وزیران‌گشتند
متحد با هم، شاه از که بجوید اخبار
چون‌جراید هم تفتیش و جلوگیری شد
پـاك مسدود شود روزنـهٔ استخبار
شاه از حالت مـردم نشود مستحضر
بلکه وارونه بیابد ز امور استحضار
ندرتاً گر کسی از حالت مردم، عرضی
در بر شاه کند، زود نهندش به کنار
بلدی خانهٔ مردم را کرده است خراب
نصف‌این‌شهر پراست‌ازسقط‌و از آوار
طفل کاسب را جبراً به نظامی گیرند
لیك اشراف معـافند ز حکـم اجبار

اندرین حالت، حبس و کتك و نظمیه
شده بر این همه بار کج سنگین بار
بود این دلخوشی خلق که اندر مجلس
هست یك عده وطن‌خواه رشید و بیدار[1]
گاه و بیگاه سخن گویند از راه صواب
خواه ناخواه جلوگیرند از عیب و عوار
گرچه خاموش نشستند در آخر، زیرا
اکثریت به ره منطقشان بست حصار
لیك با این همه خاموشی و مظلومیت
خلق را بود به آن چند نفر استظهار
می‌رساندند مطالب را گاهی به عموم
می‌نمودند حقایق را گاهی اظهار
لیك نظمیه به‌زور کتك و حبس به خلق
گفت کز یاری این جمع کنند استغفار
رای‌هائی را دولت بنوشت و در شهر
کرد مردم را با زجر به دادن وادار
گرچه کس رای نداده‌است ولی از صندوق
خودبخود رای برون آمده پنجاه هزار
زانکه نظمیه ز حمال وز مزدور بسی
برده و رای گرفتند یکی چندین بار
مجلس هفتم، آن مجلس شومی است که هست
از چنین مجلس و این‌قانون ملت بیزار
انتخابات نگه کن چقدر شور شده است
که هیاهو بفتاده است میان نظار
بین چسان مسئله شدشور که خان هم فهمید
لیك ازشاه نهان‌است هنوز این‌اسرار
آخر ای شاه ترا دور نمودند رنود
منترت‌کردند این یك دو سه رند عیار

۱ــ اشاره به اقلیت دو سه نفری مدرس در مجلس ششم.

تو قسم خوردی در مجلس ملی که کنی
حفظ قانون اساسی را سرمشق وشعار
پای قول و قسمت شاها خوب استادی
بود معروف که هستی به قسم‌ها پادار
خویش را کردی با داوروفیروز شریك
تا از آن جانوران شد ملت خوار
نیز رو دادی سرهنگ محمدخان را
تا به نام تو برآرد ز سر خلق دمار
بی‌جهت بهر تو دشمن بتراشد درشهر
نیك‌خواهان را بدخواه تو آرد بشمار
بخدا شاها پلتیك خطرناکی را
پیش پای تو نهاده است عدوی مکار
تو گمان‌داری کاغفال کنی روسان را
و انگلیسان‌را سازی‌به‌خر خویش‌سوار
به‌دو همسایه عوض می‌دهی و مردم را
می‌گذاری پی‌آسایش خود تحت فشار
به خیال تو که این فکر مهمی باشد
نه چنین است، بیا تند مرو، دست بدار
ایندو همسایه نگردند ز بخشایش سیر
هرچه افزون‌دهی، افزون‌طلبند از سرکار
یا بباید که همه چیز بدیشان بخشی
یاشوی روزی‌ازبخشش‌چیزی خوددار
هر یکی‌شان که برنجند کمك خلق شود
در زمان شورش و آشوب فتد در افکار
شاه بر ملت رنجیده نیاید فائق
به تواریخ نگر، خاصه به تاریخ تزار
پادشاها تو ز ایتالی تقلید مکن
زانکه آن قوم به روسیه ندارند جوار
انگلیس از پی هم‌چشمی روسیه کند
پایهٔ دیکتاتوری را به ممالك ستوار

لیك ایران که به همسایگی روس بود
زود پا می‌خورد ازاین روش ناهنجار
عصر عصری است که با علم‌وتجدد باید
کرد مردم را از خواب جهالت بیدار
شیوهٔ مردمی و پیشهٔ مردم‌داریست
از علومی که بود فخر سلاطین کبار
نه چو احمد شه تسلیم حوادث گشتن
نه چو حالیه کشیدن به ره خلق حصار
نه به‌این شوری‌شور و نه به‌آن بی‌نمکی
عدل درحد وسط دارد همواره قرار
کار با زور رود پیش ولی از پس سر
می‌شود برپا ز آه دل مظلوم شرار
شخص جاروکش اگر آب نپاشد به‌زمین
خسته و مانده‌و عاجزشود ازگردوغبار
علم و تدبیر وکیاست به‌نگهداری خلق
بهتر ازتوپ‌وتفنگ است‌وقشون جرار
حرکت قسری ای شاه طبیعی نبود
دست چون خسته شودچرخ بیفتدازکار
این‌سیاست‌که‌توداری غلط‌اندرغلط‌است
پادشاها بخدا قول مرا صدق انگار
ما همه حامی شاهیم و طرفدار وطن
نیست فرقی به کلاه و به قبا و دستار
پادشاها سخنم تلخ ولی تریاقی است
که برندش ز پی دفع سمومات به کار
اثر زهر تملق به‌تو کاری کرده است
که به گردش نرسد زهر گزایندهٔ مار
پند من تلخ بود لیك چو تریاق بود
روی در هم مکش‌و بشنو وخاطر بسپار
اندرین ملك دوتن‌را زهم امنیت‌نیست
که ظنین است پدر برپسر و یار زیار

رشوت و دزدی و بدقولی و پیمان‌شکنی
خلـق تقلید نمـایند ز شاه و دربار
مثل است این که چو باشد پدری دایره‌زن
کودکانش همه رقاص شوند از ناچار
شاه چون مال رعیت بـرد و ظلم کند
و ز چپ و راست شود مدح و ثنایش تکرار
مال مردم خوری و ظلم پسندیده شود
درعوض راستی و عدل شود عیب و عوار
پادشاها مکن، از عـاقبت کار بترس
که کنی روز خود و روز وطن تیره و تار
گر بمانی، زن و فرزند شوندت دشمن
وز پست کار نگیرد به ولیعهد قرار
اعتمادی کـه بـه پیمان اجانب داری
ندهد فایده روزی کـه برآشوبد کار

ملک‌الشعراء بهار در جای دیگری چنین گفته است:

دود دل عاجز بی‌گناه

ـ۲۰۴ـ

یکی پادشه خانه زآهن بساخت
شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کان از چه بود
حریقی چنین بی‌امان از چه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
بـه دود دل عاجـز بـی‌گناه

چه داری؟

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی بهار است.

ـ۲۰۵ـ

ای خواجه بجز سیم و زر چه‌داری؟
چون علم نداری دگـر چه داری؟

زر و گهرت را اگر ستانند
ای خواجهٔ والاگهر چه داری؟
از علم شود خاك بی هنر زر
بنگر که ز علم و هنر چه داری؟
آن قصر تو را علم بوده معمار
در وی تو بجز خواب‌وخور چه داری؟
وان باغ تو را ذوق بوده طراح
خیره تو در آن گام بر چه داری؟
این سیم و زرت مرده‌ریگ باب است
از بابت خویش ای پسر چه داری؟
گوئی پدرم داشت علم و دانش
از دانش و علم پدر چه داری؟
گر زر ز رواج اوفتد بناگاه
تو بهر خورش ماحضر چه داری؟
ور کار به فکر و عمل گراید
ازفکر وعمل برگ وبر چه داری؟
ور از وطن افتی به شهر غربت
سرمایه درآن بوم و بر چه داری؟
این‌زر که‌بدست‌اندرست، زر نیست
زان زر که بود زیر سر چه داری؟
زور تن و اقدام و عزم و مردی
ذوق‌وفن وهوش و فکر چه داری؟
امروز توئی میر و کار فرما
فردا که شدی کارگر چه داری؟
از صنعت مردم بری تمتع
خود صنعتی ای نامور چه داری؟
زان حرفه و پیشه که آید از آن
نفعی ز برای بشر، چه داری؟
داری گهر معدنی فراوان
از معدن دانش گهر چه داری؟

داری کتب ارزشی مکـــرر
زان جمله یکی خط ز بر چه داری؟
بی علم، بشر شاخه‌ایست بی بــر
ای شاخهٔ بی بر اثــر چه داری؟
بی ذوق، رجل گلبنی است بی گل
ای گلبن بی گل ثمــر چه داری؟
بر فرق تو هست ایــن کــلاه زیبا
در زیــر کــلاه آستــر چه داری؟
وان جامه و رخت توسخت نغز است
بنمای کــز آن نغز تر چه داری؟
ای خواجه ز علم و هنــر گذشتیم
از دین و مروت نگــر چه داری؟
از جود و سخا یك بیك چــه دانی؟
وز مهر و وفا سربسر چه داری؟
جز حیلت و مکر و دغل چه خواندی
جز نخوت و عجب و بطر چه داری؟

رستم‌نامه

این قصیدهٔ مفصل از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار است که با رعایت اصطلاحات زمان باستان و تجسم طرز فکر و اندیشهٔ عهد کیان و دوران رستم پهلوان، و مقایسهٔ آن با طرز فکر و زندگی‌امروز ایران، داستان پر ارزش و تابلو زیبائی به‌وجود آورده است.

ـ۲۰۶ـ

شنیده‌ام که یلــی بــود پهلــوان رستم
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغــر میان و سینه فــراخ
دوشاخ ریش فرو هشته تامیان رستم
نیاش سام و پدر زال و مام رودابه
زتخم گرشاسب مانده در جهان رستم

به کودکی سر پیل سپید کفته به گرز
سپس به دیو سپید آخته سنان رستم
بریده کلهٔ اکوان دیو و هشته به ترگ
به جای مغفر پولاد زرنشان رستم
دریده چرم ز ببر بیان و کرده به بر
به‌جای جوشن و خفتان پرنیان رستم
چو بود یافته ز اخلاط معتدل ترکیب
بماندی ار نشدی کشته رایگان رستم
شنیدم آنکه به چاه شغاد در کابل
نمرد و بیرون آمد از آن میان رستم
ز شرم کشتن اسفندیار و شنعت آن
نهاد سر به بیابان هندوان رستم
پی معالجت زخم و دوری از ایران
به‌جنگلی‌شد و بود اندر آن مکان رستم
گزید کیش‌زراتشت‌وتو به‌کردونشست
به‌پیش‌آتش و گردید زندخوان رستم
چویافت آگهی از پهلوی که درایران
گزیده مسند دارا و اردوان رستم
نفوذ ترک‌وعرب‌کم‌شده‌است ومردم‌پارس
نهاده نام خود این کیقباد و آن رستم
کشید رخت به زابل‌زمین ز خطهٔ هند
به‌کوه‌خواجه‌درون‌شد چوکهبدان رستم
به‌شهر طاق‌سپس‌قلعه‌ای و ارگی‌ساخت
که دورتر بود از راه کاروان رستم
خرید مزرعه‌ای درجوار طاق ونشست
درون مزرعه خرسند و کامران رستم
به یاد آتش کرکوی، آتشی افروخت
نهاد نامش کرکوی رستمان رستم
نهفته داشت زر و سیم و گوهر و کالا
از آن‌زمانه کجا بوده مرزبان رستم

گشاد گنج و نشست از پی عبادت حق
ز مهر ایران سرشار و شادمان رستم
خطا نکرده به‌تدبیر ملك دست از پای
گذشته از سر دیهیم زرنشان رستم
نکرده خودسری و ساخته به لقمهٔ نان
ز جمع حاصل املاك سیستان رستم
گذشته از سر دعوی‌سندو بست وفراه
نهفته روی ز مخلوق بدنشان رستم
ز ناگه آمد بهر ممیزی سوی طاق
یکی جوان و ببردش به میهمان رستم
یکی جوانك ازین لاله‌زاریان که بود
به زرحریص‌چو برجنگ هفتخوان‌رستم
به پای چکمه و پیراهنی و پالتوی
بدان غرور که گفتی بود جوان رستم
به‌طرز مردم ری گرم‌شد به‌نطق وبیان
که درنیافت یکی گفته زان میان رستم
ز جیب قوطی سیگار چون برون آورد
شگفت ماند از آن مخزن دخان رستم
چو زد به‌آتش سیگار را و برد به‌لب
ز حیرت آورد انگشت بر دهان رستم
پذیره گشت ورا در سرای بیرونی
نهاد در بر او خوان پر ز نان رستم
چوخواست منقلی‌ازبهر فور، کرد به‌دل
یکی ز مغبچگان مرد را گمان رستم
شکفته‌گشت ویکی مجمرش‌نهادبه‌پیش
سرود خواند به آئین مسمغان رستم
جوان کشیدچو ازجامدان برون وافور
به‌یادش آمد از گرزهٔ گران رستم
خیال کرد که فور از نژادهٔ گرز است
ازین‌خیال دلش گشت شادمان رستم

ولی چو فور به تدخین نهاد بر آتش
بجست ناگـه از جـا سپندسان رستم
بگفت هی پسر، آتش کسی به گرز نکوفت
مکن وگرنه شود دشمنت به‌جان رستم
سپس چو بستی بر بست و دود بیرون داد
ز دود و حیرت شد گیج درزمان رستم
گرفت بینی و سرفید و بهر قی کردن
به‌باغ تاخت زمشکوی پردخان رستم
به‌چاکرانش چنین گفت: گرز من پرسید
بدو بگـوئید افتـاده ناتـوان رستم
جوان ازآن روش پهلوان کمی واخورد
که در گذاشت ره و رسم میزبان رستم
هـزارهـا متلك بـار پیرمرد نمـود
که بازگشت بناچار سوی خوان رستم
به‌شرم گفت: الاویسپوهر خوش‌مت‌هی
پذت‌هزینه‌کرت‌گنج‌و مهن‌ومان رستم[1]
هنوزچیزی ناخورده‌خواست جام شراب
جوان و گشت ازین‌کرده بدگمان رستم
خیال کردکه‌مهمان‌غذا برون خوردست
وزین خیال بـرآشفت بیکران رستم
معاشران عجم می پس از غذا نوشند
چو پیش‌خوردجوان‌طیره‌گشت‌ازآن‌رستم
جوان چوخوردمی‌کهنه‌شد به‌خوان وبکرد
دعای زمزمه آغاز، پیش خوان رستم
ولیك مهمان خامش‌نماندو صحبت‌کرد
میان زمزم و زد مهر بر دهان رستم
چو خوان‌گزارده‌شد وآب‌دست آوردند
نهاد بـزم بـه آئین خسروان رستم

۱ـ کلام پهلوی است و معنی آن این است. ای شاهزاده! خوش‌آمدی برای تو گنج و خانمان را رستم خرج کند.

نبید و نقل و نخود و ترنج و سیب و انار
به خوانچه‌ای بنهادند و شد چران رستم
چو گرم گشت سرش گفت هان فراز آرید
یکی مغنی با زخمهٔ روان، رستم
ز در در آمد و کرنش نمود زابلئی
چگور برکف و گفتش بزن بخوان رستم
نواخت زخمهٔ سگزی به پهلوی ابیات
شد از نشاط سرشکش به رخ چکان رستم
سه جام خورد و نکرد اعتنا به مرد جوان
از آنکه بد ز اداهاش سرگران رستم
جوان برفت و بیامد به کف یکی ویولن
نمود کوك و نکرد اعتنا بدان رستم
ولی چو کرد به سیم آرشهٔ کمان را جفت
چو تیر راست شد از فرط امتنان رستم
چو رند بود جوان، ساخت پردهٔ بیداد
ز فرط شادی مستانه شد چمان رستم
بخواند قصهٔ اسفندیار روئین تن
که در نبرد بکشتش برایگان رستم
گریست رستم و شد داغ خاطرش تازه
بگفت کاش نبودی در این جهان رستم
من آن گنه بنکردم که کرد آن گشتاسب
وگرنه بود به جان بندهٔ بغان رستم
گسیل کرد به کاری گزافه پور جوان
بشد جوان و شد از مرگ او نوان رستم
ز کردهٔ دگران گو، که کارنامهٔ خویش
بسا شنوده ز دوران باستان رستم
جوان درست نفهمید کاو چه گفت ولی
به طبع شد سر تصنیف و رست از آن رستم
چو گشت صبح فرستاد چند سکهٔ زر
به رسم هدیه به نزدیك میهمان رستم

نهاد خنجر زرین‌نیام دسته‌نشان
برون هدیه به عنوان ارمغان رستم
جوان چو آنهمه زرینه دید، کرد طمع
که دور سازد از آن کاخ و گنج و کان رستم
پس از دو هفته به رستم بداد دست وداع
فشرد دست وی و ساختش روان رستم
جوان چو شد به خراسان گزارشی برداشت
که هست سرکش و خودکام و بدزبان رستم
به فکر تجزیهٔ سیستان فتاده، از آن
تفنگ و توپ کند جمع در نهان رستم
من اهل قلعهٔ او را نهان فریفته‌ام
که وقت جنگ بگیرند ناگهان رستم
اگر به بنده ز لشکر دهند گردانی
شود دلیری و گردیش بی‌نشان رستم
سپهبدان خراسان فسون او خوردند
که شد ز همت او نیتش عیان رستم
جوان کشید سوی مرز سیستان جیشی
به قصد طاق که بود اندرآن مکان رستم
سپه براند به صحرای ریگ و تاخت به دژ
که جفت سازد با انده و غمان رستم
سپه رسید بر طاق و دیده‌بان از ارگ
بدید و گشت خبردار درزمان رستم
گمان نمود ز توران سپاهی آمده است
که بود از ایران پیوسته در امان رستم
بگفت ببر بیان آورید و تیر و کمان
کشید موزه و آویخت تیردان رستم
بدید ببر بیان کرم‌خورده و ضایع
هم او فتاده خم از پشت در کمان رستم
فکند چاچی و خفتان و گرز را برداشت
نهاد زین ز بر رخش ناتوان رستم

ز قلعه تاخت برون باسه چار نوکر پیر
برانْد جانب گردان سبک‌عنان رستم

فکند حمله و زد نعره‌ای بلند و به‌گرز
بکوفت ازدوسه سرباز، استخوان رستم

بر او گلوله ببارید از دوسو چو تگرگ
فتاد رخش و به‌غم گشت توأمان رستم

پیاده ماند و نگه کرد و دید سلطان را
شتافت‌جانب سلطان دوان دوان رستم

زهیبتش دوسه گز پس‌نشست مردجوان
ز بیم کش برساند مگر زیان رستم

به‌شک‌فتاد تهمتن که خود مگر بزه کرد
از آنکه رفت به‌پیکار دوستان رستم

زیکطرف رهیانش به‌جنگ‌کشته شدند
ازین دوفکر شدازدیده خون‌فشان رستم

جوان‌چودیدکه‌رستم‌گریست‌گشت دلیر
بگفت زنده بگیرید هان و هان رستم

بریختند به گردش پیادگان سپاه
چو خیل مور که گیرند درمیان رستم

نخواست تا کشد آن‌قوم‌را به‌مشت‌ولگد
فکند با لم کشتی یگان دوگان رستم

دوان دوان به‌سوی قلعه‌شد زعرصهٔ‌جنگ
زخشم، دل‌شده درسینه‌اش طپان رستم

جوان‌چودیدکه رستم‌بجست، گفت‌دهید[1]
بگشت ناگه صد تیر را نشان رستم

بجست دربن چاهی‌که داشت‌ره‌به‌حصار
زراه نقب سوی قلعه شد دوان رستم

کشید تخته پل و دربست وشدمحصور
حصار داد به آئین جنگیان رستم

۱ـ دهید، یعنی بزنید و این فعل امروز از میان رفته است.

هجوم بردند از هر طرف به‌قلعه وگشت
طپان ز بیم اسارت نه بیم جان رستم
به‌یادش آمد ناگـه ز وعـدهٔ سیمرغ
طلب نمود مر او را از آشیان رستم
تریز جبه به‌خنجر درید و آخت برون
پری که‌داشت نهان‌درمیان جان رستم
فسون بخواند و بزد سنگی از بر آهن
بجست برقی وشد سخت شادمان رستم
پس از دو ساعت اندر افق سیاهی دید
که می‌درآمد از اقصای زاهدان رستم
نگاه کرد به بالا و دید پـران است
ستبر مـرغـی روئینه‌استخوان رستم
فـرو نشست خـروشان درون میدانی
که اسپریس نوین کرد نام آن رستم
زپشت مرغ فـرو جست لاغراندامی
که دیده بودش در هند یك‌زمان رستم
به‌هندوی سخنی چند گفت و رستم را
سوار کرد و شد از دیده‌ها نهان رستم
محاصران در دز بستدند و نعره زدند
وزین طرف به‌سوی هند شد پران رستم
ببرد همره خودگنج ومال وپیمان کرد
کزین سپس نکند رأی امتحان رستم
وگر دوباره بیفتد بـه یاد ملك کیان
کـم است در بر مردان، زماکیان رستم!
دروغ وحقهٔ وافـور و جعبـهٔ سیگار
چسان نهد به‌بر فـرهٔ کیان رستم؟
زبان پارسی باستـان چگونـه نهـد
بر تلفظ تهران و اصفهـان رستم؟
فراخنـای لب هیـرمند و گـود زره
کجا نهد به بر کند و سولقان رستم؟

چه جای مقبرهٔ مجلسی و مسجد شیخ؟
که نیست درهوس‌طوس وطابران رستم
به‌لون ظاهرشان‌کی‌خوردفریب‌چو یافت
خبر ز باطن این قوم بدنهان رستم
خیانتی که به دارا نموده‌اند این قوم
به یـاد دارد از عهـد باستان رستم
همش به‌یاد بود آنچه رفت ازین مردم
به تاج و تخت شهنشاه اردوان رستم
کجا ز یاد برد آنچه زین جفـاکاران
برفت بر سر پرویز و خاندان رستم
همی بگرید از آن غدر ماهوی سوری
به یزدگرد، به صحرای خاوران رستم
ز بیم جست و به‌سوی قفا ندید، چودید
که گرگ برگله‌گشته‌است‌پاسبان رستم
به‌راستان که برون ز آستانه‌انـد، گریست
چـو دیـد کـج‌منشان را بـر آستان رستم

در صفت شب و منقبت علی (ع)

این قصیده در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در توصیف شب و روشنان فلکی سروده شده و به‌مدح مولای متقیان علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام‌حسن‌ختام پذیرفته است.

—۲۰۷—

شب بـر کشیـد رایت اسود — لـون شبـه گـرفت زبرجد
شد چیره بـر عمائـم خضرا — بـار دگـر عـلائـم اسود
گفتی ز نـو سلالهٔ عبـاس — بـردنـد حـق آل محمد
مشرق به رنگ سوسن بـری — مغـرب بـه رنگ ورد مورد
در یك کـرانـه پـردهٔ ماتم — در یـك کرانه خونین مشهد

بازیگر شب آمد و افراخت   آن خیمهٔ سیاه معسجد[1]
و آن مرده‌ریگ‌های کهنسال   کش باز مانده از پدر و جد
وز هر کرانه لعبتکان را   آورد و برنشاند به مسند
آن با یکی و شاح موشح   این با یکی قلاده مقلد
زهره، نخست بار، ز بالا   بنمود همچو دیدهٔ ارمد
مه بر فضول خال نهاده   ز انگشت جابجای بر آن خد
کیوان میان به افسون بسته   از حلقهٔ حدید موقد[2]
بهرام کرده پوشش خفتان   از لاله برگ و درع ز بسد
وان کهکشان فشانده پیاپی   بر اختران گلاب مصعد
یکسو نموده نعشی پویا   نه مدفنی پدید و نه مرقد
یکسو نموده نسری طایر   نه منزلی پدید و نه مقصد
گه گه برون فرستد پیکی   ز استاره همچو حبلی ممتد
چون کاتبی که با قلم سرخ   بر صفحهٔ سیاه کشد مد
برخیز و بزمگاه برافروز   ای ماهروی سرو سهی‌قد
در دلبری مباش جفاکار   در دوستی مباش مردد
دریاب قدر صحبت پیران   ای تندخو جوان معربد
کز نیکوان عتاب و درشتی   نیکو بود ولی نه بدین حد
یزدان نمود حسن و بهارا   بر چهرهٔ تو وقف مؤبد
زان دیو رشك برد و نهانی   با دست آن دو زلف مجعد
بنمود تقوی و دل و دین را   در طرهٔ تو حبس مخلد
بگذاشتم شبی به رخ او   پیچنده چون سلیم مسهد[3]
بودیم در سخن که برآمد   آوازهٔ خروس مغرد[4]
سر زد سپیده از بر البرز   چون بر کشیده تیغ مهند
گفتی بکرد بیرون موسی   از جیب جامه آن هنری ید
چون اژدهای مخرقه اوبار   چرخ از ستاره کرد مجرد
نه مشتری بماند و نه عوا   نه نعش و نه جدی و نه فرقد

۱ــ معسجد ــ جواهرنشان
۲ــ موقد ــ متلالا و مشتعل.
۳ــ سلیم یعنی شخص مجروح مشرف به مرگ، مسهد ــ کم خواب.
۴ــ مغرد ــ بلندآواز.

گیتی خموش و سرد و تهی شد — چون کعبه در ولایت مرتد
نجم سحر ز اوج همی تافت — چون شمعی از میانهٔ معبد
جادوی چرخ ملعبه برچید — گشت زمانه گشت مجدد
گنجشگکان شدند هم‌آواز — چون کودکان به‌خواندن ابجد
خورشید چیره‌دست بگسترد — زر طلا به لوح زبرجد
چون طبع من که شعر طرازد — در مدحت خلیفهٔ احمد
شیر خدا که هست جبینش — تابشگه ستارهٔ سودد
یزدان نهاده از بر فرقش — دیهیم پادشاهی سرمد
ز او خاسته‌است جمله فضائل — چون خیزش جموع ز مفرد
باران فضل اوست همه سیل — دریای علم اوست همه مد
ز امواج دانشش دو سه قطره — شد میغ و در چکید به فدفد
یك قطره شد خلیل و کسائی — یك قطره سیبویه و مبرد
در کعبه زاد و شد ز وی اشرف — زآدم چکید و شد ز وی امجد
گلبن بزاد ورد ولیکن — زان اشرف است ورد مورد
وز شاخ خاست فاکهه اما — زان شاخ هست فضل وی ازید
دعوی نداشت ورنه ورا بود — همچون قرآن هزار مجلد
روزی که جست عمر وز خندق — بسته به خنگ تازی مقود[1]
از خشم همچو مرگ مجسم — وز هول همچو کوه مجسد
تارك به زیر مغفر فولاد — سینه درون درع مزرد
زی قوم شد چو رعد خروشان — وز بیم او یلان شده ارعد[2]
شیر خدا ز خیل برآمد — خمیده ای به چنگ محدد
با حد تیغ، کفر بینداخت — برداشت دین ز خاك بدان حد
نزد حق از نیاز دو گیهان — افزود قدر ضربت آن ید
دست خداش خواند ازین روی — پیغمبر کریم ممجد
زیرا که بود آن دل و آن‌دست — پیوسته از خدای مؤید
غالی خداش خواند و من آن را — نپذیرم و نه زود کنم رد
چون بنده جویدی ره دادار — باقی نماندی به میان حد
خلق بشر خدای بدان کرد — تا سازدش به خویش مقید

۱ــ مقود ــ لگام اسب را گویند.
۲ــ ارعد ــ به‌ضم اول، رعد زده و مضطرب.

سوی خدای ره برد امروز مانندهٔ خدای شود غد
حیدر موحدیست خداجوی وز هر چه جز خدای، مجرد
زین‌رو ندانمش که چه خوانم هستم درین میانه مردد
بحث است تا به علم معانی از مسندالیه و ز مسند
اعدای او به محنت دایم
احباب او به عیش مؤبد

ای هوار محمد!

سرهنگ محمدخان درگاهی که بعدها به‌درجهٔ سرتیپی رسید و در دورهٔ اقتدار رضاشاه چندی با کمال اقتدار ریاست شهربانی کل کشور را در عهده داشت، با مرحوم بهار به‌عللی‌کینه و عداوت‌شدیدی می‌ورزید و هر چندی یکبار گزارش سوئی برای بهار می‌ساخت و به‌عرض‌شاه می‌رساند و باعث اذیت و آزار او می‌شد. مرحوم بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی این اشعار را در تهران من‌باب طیبت و مزاح دربارهٔ او گفته است.

ـ۲۰۸ـ

دارد سرهنگ شهریار محمد
لطف به من، چون به یار غار محمد
ما و محمد دو دوستار قدیمیم
کی رود از یاد دوستار، محمد
آرد جان و نثار شاه نماید
گوید اگر شه که جان بیار محمد
شاه به وی اعتماد کامل دارد
چون به خداوند ذوالفقار، محمد
چون او یك رند کهنه‌کار ندیدم
دیده‌ام اندر جهان هزار محمد
هست به‌خط‌و روال‌خویش‌درین شهر
نابغه‌ای کامل‌العیار محمد

نغــزحدیثی بگویمش که پس از من
داردش از مــن به یادگــار محمد
منکر گشتند مکیان، چو درآن شهر
دعوت خــود کــرد آشکــار محمد
رفت ز مکــه سوی مــدینــه و آورد
بر سرشان جیش بیشمــار محمد
کردبسی جنگ وکشته‌گشت‌بسی خلق
هم به احد گشت زخمــدار محمد
عــاقبت‌الامــر تــاخت بر سر مکه
از پس یــک رشته کارزار محمد
چونکه به زنهارش آمدند حــریفان
داد بــدان جملــه زینهــار محمد
کین کشی و انتقام کار ضعیف است
سخت قــوی بود و بــردبار محمد
سابقــه ننهــاد بهرشان پس تسلیم
بــا همــهٔ فــر و اقتــدار محمد
نیز نه پاپوش دوخت نــه کلکی کرد
چون به کف آورد اختیــار محمد
بــاری انــدر مثل منــاقشتی نیست
فــرض که ری مکه، شهریار محمد
بنده قسم خورده‌ام بــه‌دوستی شاه
خلف قسم را کشد دمــار محمد
شاهــد رفتــار ایــن دو سال اخیرم
بــوده یکــایك دریــن دیار محمد
بــاز چــرا بر سرم کــلاه گــذارند
مردم ازیــن مردم، ای هوار محمد
گر کلهم بی لبه است گــو بشمارد
اهــل وطــن را گنــاه‌کــار محمد
ور نشدستم مرید احمد و محمــود
بهــر چــه دارد ز من نقــار محمد

غیر شه پهلوی و غیر تمرتاش
نیست به قول کس اعتبار محمد
زمزمهٔ این‌دوروزه‌چیست، اگر نیست
مطلع از اصل کوك کار محمد
مدعی بنده کیست؟ تا به جوابش
باز کنم تکمهٔ ازار محمد
مردهٔ چل ساله را به او بنمایم
تا شود از بنده شرمسار محمد
بود کس ار مدعی بغیر «سهیلی»[1]
گو بزنند بنده را به دار محمد
الغرض ای مشفق قدیمی بنده
شحنهٔ راد بزرگوار محمد
در حق من بدگمان مباش به‌مولا
اصل ندارد هر اشتهار محمد
و آنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب
رفت به تاراج روزگار محمد
پیری و آلودگیم عنین کرده است
دهر نماند به یك قرار محمد

بهشت و دوزخ

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی سروده و راه مردمی و خدمت به‌خلق را نمایانده است.

—۲۰۹—

خوش گفت این حدیث که شرطست کآدمی
گام آنچنان نهد که ننالد از او زمی
چون بر زمین خرامی، ای مرد خودستای
از کبر و از تفرعن، فرعون اعظمی

۱ـ رئیس آگاهی وقت.

خاک زمین به جای تو نفرین همی کند
تا تو به کبر بر زبر آن همی چمی
خود را ز هر چه هست شماری فزون، ولیک
غافل که این چنین که توئی کمتر از کمی
گاه معاملت چو جهود مخنثی
لیکن به‌گاه دعوی عیسی بن مریمی
مخرام ای ز پای تو پشت زمین دژم
مخرام ای ز دست تو خلق جهان غمی
مخرام ای نبوده به یک درد غمگسار
مخرام ای نکرده به یک زخم مرهمی
زر بر نهی به روی زر و سیم روی سیم
از رشوت و تعارف و دزدی و مجرمی
همرنگ درهمی تو و درویش را ز تست
دینارگونگی و پریشی و درهمی
هم منکر خدائی و هم منکر رسول
هم منکر دعائی و هم منکر دمی
ایمان به‌هیچ اصل نداری، از آنکه تو
در روزگار بندهٔ دینار و درهمی
گیرم که نیست حشر و سراسر گزافه گفت
آن پیر آریائی و آن مرد هاشمی
آهسته‌تر بران، که به‌هنجار فکر تو
حشر و حساب نیست بدین نامسلمی
هر حالتی به‌دهر سزای عواقبی است
پرخواره مثقل است و خفیف است محتمی[1]
خلق از تو تیره‌روز و پریشان و در غمند
تو شب غنوده، سر خوش صهبای درغمی[2]
هر بامداد، اشک زنان یتیم‌دار
دارد بر آن گل رخ اطفال، شبنمی

۱ــ کسیکه در خوراک امساک کند.
۲ــ درغم بر وزن شلغم نام موضعیست که شراب آنجا معروف است.

تا تو درون باغچه لختی به‌کام دل
بر یاسمین خرامی و در ضیمران شمی
بنگر یکی به‌کلب معلم، که در هنر
چون تربیت پذیرد، یابد مقدمی
ای مرد بی‌هنر تو به نزدیك شرع و عقل
کمتر هزار بار ز کلب معلمی
انسان نابکار، بسان سگ عقور
کشتنش واجبست به‌کیش هر آدمی
چون زی نشیب رانی جسم مجردی
چون زی علو گرائی، روح مجسمی
هنگام خیر، پاکتر از ابر رحمتی
هنگام شر، گزنده‌تر از مار ارقمی
شهوت حجاب جان تو آمد و گر نه تو
هر روز و شب ز حضرت دادار ملهمی
بر خاطرات خویش نظر کن که خیرها
اندر تو مدغم است و تو در شر مدغمی
ور خاطرات خیر گسسته است از دلت
رو سوك خویش دار که شایان ماتمی
گویند فیلسوفان نوع بشر شود
اندر نژاد، اصل به بوزینه منتمی[1]
گر این درست گشت تو را فخر کی رسد
کز دودمان گلشه، یا نسل آدمی[2]
کن سعی تا فزون ز نیاکان شوی به‌فضل
تا بخشدت ز نسبت آبا مسلمی
زآباء خویش اگر تو فزون نآمدی به‌قدر
می‌دان که مر توراست ز بوزینگان کمی
واقف نه‌ای ز دوزخ و فردوس، تا تو باز
دایم به یاد آدم و حوا و گندمی

۱ــ منتهی به‌معنی منتسب.
۲ــ گلشه، به‌کسر اول، مخفف گلشاه است که نام کیومرث است.

فردوس چیست؟ دانش و دوزخ کجاست؟ جهل
وان دیو چیست؟ کاهلی و نافراهمی
باری مسلم است که نزدیك عاقلان
دانا بود بهشتی و نادان جهنمی
من رشك می‌برم به‌کسی کاین چهار داشت
دانائی و جوانی و رادی و منعمی
و اندوه می‌خورم به‌کسی کاین چهار داشت
نادانی و حسادت و پیری و مبرمی

***

هان ای بهار، مرد خرد شو که در جهان
بند است بیژنی و مغاك است رستمی
اندیشه پاك‌دار و مدار ایچ غم از آنك
اندیشه پاك داشتن است اصل بی‌غمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین
چون نیم‌جو اراده، نباشد به‌محکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش، که شیر درنده را
زیر قلاده برد توان با ملایمی
وهم است هر چه هست و حقیقت جز این دو نیست
ای نور چشم، این دو بود اصل مردمی
یاراه خیر خویش سپردن به‌حسن خلق
یا راه خیر خلق سپردن به خرمی
ورزانکه همت تو در آزار مردمست
شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

کسری و دهقان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی، استادبهار به‌رسم اندرز و پند این چکامهٔ دو بیتی را که حاوی مثلی معروف از امثال عبرت‌آمیز ایرانی است بسرود.

ـ۲۱۰ـ

شاه انوشیروان به موسم دی | رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه‌ای | که در آن بود مردم بسیار

***

اندر آن دشت پیرمردی دید | که‌گذشته است عمر او ز نود
دانهٔ جوز در زمین می‌کاشت | که به فصل بهار سبز شود

***

گفت کسری به‌پیرمرد حریص | که چراحرص‌می‌زنی چندین؟
پایهای تو بر لب گور است | تو کنون جوز می‌کنی بزمین؟

***

جوز ده سال عمر می‌خواهد | که قوی گردد و به بار آید
توکه‌بعداز دو روزخواهی‌مرد! | گردکان کشتنت چکار آید؟!

***

مرد دهقان به شاه کسری گفت | مردم از کاشتن زیان نبرند
دگران کاشتند و ما خوردیم | ما بکاریم و دیگران بخورند

***

گفت انوشیروان به دهقان زه | زین حدیث خوشی‌که‌کردی یاد
چون چنین گفت شاه، گنجورش | بدره‌ای زر به مرد دهقان داد

***

گفت دهقان‌مرا کنون‌سخنیست | بو که افتد پسند و مستحسن
هیچ دهقان ز جوزبن در عمر | بر نچیده است زودتر از من!

***

گفت کسری: زهازه‌ای دهقان | زین دوباره حدیث تازه و تر!
هان به پاداش این سخن بستان | از خزینه دو بدرهٔ دیگر!

***

کشور آباد می‌شود چون شاه
با رعایا کند به مهر سلوك
خانه یغما شود ز جهل رئیس
ملك ویران شود ز جور ملوك

گناه آدم و حوا

استاد بهار در این قصیده که به‌وصف شب و روز شروع شده، از غوغای فرزندان خود در خانه و فایدهٔ ابناء جهان صحبت داشته و در نتیجه گناه را از آن آدم و حوا دانسته است.
این قصیده در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

ـ۲۱۱ـ

صبح چون شاه فلك بر تختگه مأوی کند
حاجب مشرق حجاب نیلگون بالا کند
بهر دفع جادوئی‌های شب فرعون‌کیش
موسی صبح از بغل بیرون ید بیضا کند
خود مگر زرتشت با فر و فروغ اورمزد
چارهٔ پتیارهٔ اهریمن شیدا کند
یا ورهران دلاور در دل ابر سیاه
با مشعشع رمح، قصد جان اژدرها کند
روشنانش را برون ریزد سپهر از آستین
چونکه زان فرزانگان روشنتری پیدا کند
چون سترون بانوئی کز شرم در پوشد پلاس
باز چون فرزند زاید جامه از دیبا کند
نی خطا گفتم که شب دارد بسی فرزند خرد
چون فزون شد بچه، دل آشفته و دروا کند
صبح خوش خندد که یك فرزند دارد، لیك شب
در غم طفلان، چو من پیوسته واویلا کند
شب سیه شد زانکه چون من کودکان دارد بسی
همچو من آخر سر خویش اندرین سودا کند

***

صبح چون بنشینم و خواهم نویسم چیزکی
در دود پروانه وز من خواهش قاقا کند
وان دو ماهه مهرداد اندر کنار مادرش
دم‌بدم عرعر نماید، متصل هرا کند
دختر شش ساله‌ام کاورا ملك‌دختست نام
بر در صندوقخانه محشری برپا کند
ظهر چون شد خرسواران در رسند از مدرسه
خانه از آشوبشان زلزالها پیدا کند
محشر خر راست گردد زان گروه کره‌خر
آن یکی جفتك زند وین نعره، و آن آوا کند
گه ملك هوشنگ از مامك رباید خوردنی
گاه مامك با ملك‌دخت از حسد دعوا کند
نعرهٔ خاتون پی تسکین آنان بیشتر
مر مرا کالیوه[1] و آسیمه و شیدا کند
هر تنی زآنان به‌سالی ثروتی بدهد به‌باد
هر یکی ز ایشان به ماهی خانه‌ای یغما کند
هر یك اندر هفته جفتی کفش را ساید به‌پای
هر یك اندر ماه دستی جامه از سر وا کند
هر چه از خاتون به‌جا ماند خورند این کرگان
خادمات و خادمین را کیست کاستقصا کند
کودکان دایم کلان گردند و بابا پیر و زار
چونکه کودك شد کلان، کی رحم بر بابا کند
از کلاه‌و کفش و کسوت، کاغذ و کلك و کتاب
نیست کافی گر دو صد کاف دگر انشا کند
گوش شیطان کر، که بانو هست حسناء ولود
همچو من سوداویئی چون منع آن حسنا کند
گشته ملزم تا به هر سالی بزاید کودکی
وز برای خیل شه فوجی جوان برپا کند

۱ـ کالیوه به‌معنی سرگشته و دیوانه باشد.

گویم آخر نان این قوم از کجا گردد روان
گوید آن کو داد دندان، نان همو اعطا کند
طرفه اصلی در توکل دارد این خاتون به‌یاد
آن دل و آن زهره کو کاین اصل را حاشا کند
راستی دانائی هرچیز بیش از آدمی است
کیست آنکو چند و چون با مردم دانا کند

***

چیست باری فایدت جز حسرت و تیمار و غم
گر جهان را همت آبا پر از ابنا کند
تا درنگی افتد اندر این موالید دورنگ
چار مام ای کاش پشت خود به هفت آبا کند
این گناه از آدم و حوا پدید آمد نخست
کیست کاینك داوری با آدم و حوا کند

شجاعت ادبی

این قصیده را استادبهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی سروده است.

ـ۲۱۲ـ

مـردن انـدر شجـاعت ادبی بهتر از چاپلـوسی و جلبـی
من برآنم که نیست زیر سپهر صفتی چـون شجـاعت ادبـی
نجبـای جهـان شجاعانند به شجـاعت در است منتجبی
راست باش‌و مدار باك از کس این بـود خوی مـردم عصبی
سخت‌رویی ز گربزی بهتـر احمـدی خـوبتر ز بولهبی
چشم بردار از آن‌کسان که‌سخن بیخ گوشی کنند و زیـر لبی
سخنـی راستـا به مذهب من بـه ز سیصـد نماز نیـم‌شبی
گفته‌ای عامیانه لیك صریـح بـه ز هفتـاد خطبـهٔ عربی
طفل گستاخ نزد مـن باشد پیر و آن پیر چربه‌گوی، صبی

در جهـانند بخـردان و ردان کمتر و بیشتـر جبـان و غبی
تو از آن مردمان کمتر باش ایـن بـود معنی فـزون‌طلبی
یار اهریمنند مکـر و دروغ اینچنین گفت زردهشت نبی
از حسب مرد را شرف خیزد چیست فخـر شرافت نسبی؟
هان تو گستاخی و شجاعت را هرزه لائـی مگیر و بـی‌ادبی
باادب باش‌و راست‌باش وصریح ره حق‌جوی از آنچه می‌طلبی
مگزین مذهب از برای ذهب
ایـن بود فخـر دورهٔ ذهبی

گلستان

این قصیده را بهار در اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۸ خورشیدی هنگامی که تازه باغچه‌ای در بیرون شهر فراهم و خانه و مأوای خویش را از داخل شهر بدانجا انتقال داده بود، در وصف زیبائی‌های طبیعت و صفا و منظرهٔ دامنهٔ البرز و شمیران سروده است.

-۲۱۳-

نوبهـار آمـد و شد گیتی دیگرگـونـا
باغ رنگیـن شد از خیـری و آذریونا
رده بستند به باغ انـدر گلهای جـوان
جامه‌هـا رنگیـن چـون لشکر ناپلیونا
سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
از لـب کـارون تـا ساحـل آبسکونا
برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
کـودك نـوزاد آن پیـر شده عرجونا
گل طاوسی مـانـا صنـم سامـری است
عرعر و ناژو، چون‌موسی وچون هارونا
ارغوان هست یکی خیمهٔ نورنگ شده
کـآمـده بیـرون از خـم بقـم اکنونا

پیچك لاغـر آویختـه در دامـن سرو
مثلـی بـاشد از لیلـی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالـهٔ سرخ
ریختـه گوئـی در دشت فـراوان خونا
یا برون آمده ازخاك، و پراکنده شده‌است
با یکـی زلزلـه، گنـج کهـن قارونا
قطرهٔ بـاران آویختـه از بـرگ شقیق
چون ز گوش بت دوشیـزه در مکنونا
از پس نرگس آمد گل شب‌بـوی سفید
وز پس شب‌بـو بشکفت گـل میمونا
گونه‌گون از بر یك مرز بنفشه بدمیـد
وز بـر مرز دگـر سنبـل گوناگونا
دو بنفشه‌است یك افرنجی و دیگر طبری
طبـری خـرد است اما به شمیم افزونا
شب‌بو و اطلسی و میخك و میـنا گوئی
کرده فرش چمـن از دیبـه سقلاطونا
شمعدانی است فروزندهٔ هر باغ‌که هست
تا مـه مهـر ز فـروردین روزافـزونا
بنگر آن شب‌بوی صد پرکه نسیم خوش او
بـه مشام آیـد از آذر تـا کانونا
سوسن و زنبق بـا داشتن چنـد زبان
راست چـون دانشمندان خمشنداکنـونا
لیك بـا نیـم‌زبان بر گـل سوری بلبل
بیت‌ها خوانـد گـه سالم و گه مخبونا[1]
گل آزرمی[2] از شرم سرافکنـده به زیر
که چـرا غـازه کشیده گـل آزرگـونا

۱ــ سالم و مخبون از اصطلاحات عروض است.

۲ــ مراد از گل آزرمی گل «سیکلمه» است.

بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گه‌نونا
وان چکاوك به لب جوی پی صید هوام
همچو مارافسا پیوسته کند افسونا
صبحگه جمله گلان روی به‌خورشید کنند
که بر او هستند از روز ازل مفتونا
شد جهان خرم و خرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم چونا
چون‌زیم محزون‌اکنون‌که‌جهان‌شد چو بهشت
به بهشت اندر یك دل نبود محزونا
خرمی بر ما شاید که به سالی زین پیش
رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد از قلعهٔ نای
عاقبت رفتیم از محبس ری بیرونا
دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
آن کجا بود نشستنگه افریدونا
فلکی دارد روشن، افقی دارد نغز
چشم‌اندازی چون دفتر انگلیونا
آفرین باد به البرز که از عکس وی است
هر چه نقش است به‌سقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
او چنان آید در چشم که هست ایدونا
که بر او پیچند از پرتو خور زربفتا
که در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
قله‌اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش چون دل عاشق کمرش‌چون رخ یار
به هوای خوش و خوش‌منظرگی مقرونا
چون به‌تابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گوئی که بود مدهونا

عــرب ار دیدی آن خوب فواکه کآنجاست
بر نخواندی بــه قسم والتین والزیتونا
باغ درباغ وگل اندرگل وقصر اندرقصر
هر یکــی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجا هست نشستنگه شاه
که بهشتی است فرود آمده از گردونا
کوه اگر حایل آن بــاغ نبــودی بودی
از لب رود ارس تــا بــه لب جیحونا
این چنانست که استاد دقیقی فرمود
«مهرگان آمد جشن ملك افریدونا»

تابستان

این قصیده را بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی در وصف گرمای طاقت‌فرسای تهران و اثمار گوناگون باغها در این فصل سروده است.

ـ۲۱۴ـ

ای آفتاب مشکــو زی بــاغ کــن شتاب
کــز پشت شیر تــافت دگر باره آفتاب
مرداد مــاه بــاغ بیاراست گــونه‌گــون
از بسد و زبــرجد ولــولــوی دیریاب
هم شاخ را زمیوه دگرگونه گشت چهر
هم باغ را به جلوه دگرگونه شد ثیاب
بنگــر بــدان گلابی آویخته ز شاخ
چون بیضه‌های زرین پر شکــر و گلاب
سیب سپید و سرخ بــه شاخ درخت بــر
گوئی ز چلچراغ فــروزان بــود حباب
یا کــاویان درفش است از بــاد مضطرب
وانگونه‌گون گهرها تابان از اضطراب

انگــور لعــل بینــی از تــاك سرنگــون
وان‌غژمهاش[1] یك به‌دگرفربی و خوشاب
پستــان مادریست فــراوان سراندرو
و انباشته همــه سر پستــان به شهد ناب
یــك خوشه زردگونه به رنگ پــرتذرو
دیگــر سیــاه گــونه، بسان پــر غراب
یك رز چو اژدهایی پیچیــده بــر درخت
یك رز، چو پارسائی، خمیــده بر تراب
یك رز کشیده همچو طنابی و دست طبع
دیبای رنگ رنگ فرو هشته بر طناب
یك رز نشسته همچو یکی زاهدی‌که دست
بــرداردی ز بهــر دعــاهــای مستجاب
و آنك ز دست و گردنش آویخته بسی
سبحهٔ رخام و دانه به‌هر سبحــه بیحساب
باغست نــار نمــرود آنگه کجــا رسید
از بهر پــور آزرش آن ایــزدی خطاب
آن شعله‌ها بمرد و بیفسرد، لیك نــوز
اخگر بسی به شاخ درختان بود به تاب
روی شلیل شد به مثل چون رخ خلیل
نیمی ز هول زرد و دگر سرخ از التهاب
آلــوی زرد چــون رخ در بــاخته قمار
شفرنگ سرخ چون رخ دریافته شراب
شفتالوی رسیده بناگــوش کــودکیست
وان زرد مویکانش به صندل شده خضاب
از خربزه است باغتره[2] پر عبیــرتــر
وز هندوانــه مشکو پــر بوی مشك ناب

۱ــ غژم، به‌ضم اول، در خراسان دانه‌های انگور را گویند.
۲ــ باغتره ــ مزرعهٔ صیفی‌کاری را گویند.

پالیز از آن یکی شده پر کوزه‌های شهد
بستان ازین یکی شده پر زمردین قباب
زان کوزه‌هـای شهـد بر آید هلال چار
زین زمردین قبـاب بـرآیـد دو آفتاب
باید زدن بـه دامن کهسار خیمه زانك
شد شهر ری چو کورهٔ آهنگـران به‌تاب
زیبق[1] ز صفر یافت چهل پـایه ارتفاع
گرماشناس[2] را بیـن گر داری ارتیاب
گنجشك ازین درخت نپرد بدان درخت
کز تاب مهر گـردد بـی‌بـابزن[3] کباب
ماهـی فـرا نیایـد از قعر آبدان
کز نور آفتاب در افتـد بـه تف و تاب
تفتیده شد منـازل چـون منزل سقر
خوشیده شد جداول چون جـدول کتاب
پالاونی[4] است گوئی این ابـر نیمشب
کز وی همـی بپالاینـد اخگـر مذاب
بایست تختخواب نهادن به طـرف جوی
وان کلهٔ[5] نگاریـن بستن بـه تختخواب
یکسو نسیـم صحـرا، یکسو هـوای کوه
یکسو نـوای فاختـه، یکسو غـریو آب
آوازهٔ هـوام شبـانگـاه مر مـرا
آید به گوش خوبتـر از بـربط و رباب
ویژه کـه خفته سرخوش نـزدیك آبشار
پهلوی مـاهـروئـی در نـور ماهتاب

۱ــ زیبق: جیوه.
۲ــ گرماشناس: میزان‌الحراره، گرماسنج.
۳ــ بابزن ــ سیخ‌کباب.
۴ــ پالاون ــ صافی و هر چیزی که عصارات را بدان صاف کنند.
۵ــ کله ــ به‌کسر و به‌ضم، به معنی پشه‌بند و هر پرده‌ای که بربالای تخت و سریر و خوابگاه بندند.

اینست شرط عقل ولیکن بهار را
این حال پیش چشم نیاید مگر به‌خواب
هم‌نیست خواب ازآنکه درین سمج دوزخی
بیدار بود بایدم از شدت عذاب

غضب شاه

بهار، در سال ۱۳۰۸ شمسی، در زمان رضاشاه، به‌حبس افتاد. این قصیده یادگار آن واقعه است.

ـ۲۱۵ـ

ماندهام در شکنج رنج و تعب — زین بلا وارهان مرا یا رب
دلم آمد درین خرابه به جان — جانم آمد درین مغاك به لب
شد چنان سخت زندگی که‌مدام — شده‌ام از خدای مرگ‌طلب
ای دریغا لباس علم و هنر — ای دریغا متاع فضل و ادب
که شد آوردگاه طنز و فسوس — که شد آماجگاه رنج و تعب
آه غبنا و اندها! که گذشت — عمر در راه مسلك و مذهب
وای دردا و حسرتا! که نگشت — زندگی صرف مطعم و مشرب
غم فرزندگان و اهل و عیال — روز عیشم سیه نموده چو شب
با قناعت کجا توان دادن — پاسخ پنج بچهٔ مکتب
بخت بد بین که با چنین حالی — پادشاهم نموده است غضب
من کیم، چیستم، تنی لاغر — ناتوان تر ز تارهای قصب
کیست گنجشك تا عقاب دلیر — به تعصب بر او زند مخلب
نه بلوچم من و نه‌کرد و نه‌ترك — نه رئیس لرم نه شیخ عرب
کیستم؟ شاعری قصیده سرای — چیستم؟ کاتبی بهارلقب
چیست جرمم‌که‌اندرین زندان — درد باید کشید و گرم و کرب
به یکی تنگنای مانده درون — چون به دیوار، در شده مثقب
تنگنائی سه گام در سه بدست — خوابگاهی دو گام در دو وجب
روز، محروم دیدن خورشید — شام، ممنوع رؤیت کوکب

از یکی روزنـك همـی بینم پاره‌ای ز آسمان به‌روز و به‌شب
شب نبینم همـی از آن روزن جز سر تیر و جـز دم عقرب
تنگ‌سمجی چو خانـهٔ خرگوش گنده جـائی چـو آغل ثعلب
چون یکی خنب اوفتاده ستان[1] همچو آهن بر او دری زخشب
پس پشتش یکی عفـن مبرز مـرده ریگ هـزار دزد جلب
دزد آزاد و اهـل خانه به‌بند
داوری کردنی است سخت عجب

از زندان

زندان بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی علاوه بر تنگی‌وتاریکی و کثیف و گرم بودن، مشرف بر خیابان و مجاور پر جمعیت‌ترین و پر سرو صداترین معابر عمومی قلب شهر تهران بود. گرمی و کثافت هوای داخلی زندان از یك طرف، هیاهـو و جنجال مستمر خیابان مجاور از طرفی، و وحشت از بی‌سر و سامانی و فقر خانواده که برای او دردی بزرگ بود، بهار را از پای درآورد و او را وادار به‌سرودن این قصیدهٔ تقیه‌آمیز کرد.

ـ۲۱۶ـ

یاد ندارد کس از ملوك و سلاطین
شاهی چون پهلوی به‌عز و به تمکین
فرق بلندش دهد جمال به فـرقد
پرکلاهش دهد فروغ بـه پـروین
جرعه‌ای‌از مهر اوست چشمهٔ‌حیوان
اخگری از قهر اوست آذر برزین
قائد صد کشور است بر زبر تخت
آفت صد لشکر است بر زبر زین

۱ـ ستان ـ به‌پشت افتاده را گویند.

هست دلش بستهٔ سعادت کشور
چون دل خسرو به‌دام طرهٔ شیرین
تکیه به‌شمشیر خویش دارد این‌شاه
نی چو ملوك دگر به‌بالش و بالین
زنده بدو نامهای فرخ اجداد
قارن‌وگشتسب‌شاه وسورن وشروین
نفس عصامیش برنشاند به‌مسند
نی‌ستخوانهای خاك خوردهٔ پیشین
شاید تخمین عزم و حزمش کردن
قطرهٔ باران کس ار شمرد به‌تخمین
گر بوزد صرصر نهیبش در باغ
برجهد ازلاله برگ‌خنجر و زوبین
ور گذرد نکهت عطایش بردشت
بردمد از خار خشك، لاله و نسرین
ملك ستانا، خدایگانا، شاها
رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین
خشم تو بر من فرود مقدرت تست
قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین
شاهین گنجشك را شکار نسازد
عمری اگر بی‌خورش گذارد شاهین
جرم رهی چیست تا به گوشهٔ زندان
همچو جنایتگران بماند چندین
چندی بودم به سمج دیگر محبوس
همچون گنجشك، بستهٔ قفس کین
آوردندم کنون به محبس بالا
محبس بالا بتر ز محبس پائین
هست وثاقم به روی شارع و میدان
ناف ری و رهگذار خیل شیاطین
چق چق پای ستور و همهمهٔ خلق
فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین

تــق تــق نجــار و دمــدم حلبی‌ساز
عربدهٔ بنز همچــو کــوس سلاطین
زنگ بیسیکلت هفاهف موتوسیکلت
زین دوبتر طاق طاق گاری بیدین
کــاخ بلــرزانــد و صماخ بدرد
چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین
وان خرك دوره‌گرد وصاحب نحسش
هر دو به‌هم هم‌صدا شوند و هم‌آئین
این یك عرعر کند به یاد خریدار
وآن یك عرعر کند چو بوید سرگین
سیبی و آلوئی و هلــوئی و جوزی
گــاه به بالا روند و گــاه به پائین
پیش‌طبقشان ترازوئی وچراغی‌است
کاین را لوله شکسته و آن را شاهین
این یك گوید بیــا به سیب دماوند
آن یك گوید بیا به آلــوی قزوین
آن‌یك گویدکه‌نیست شهد و طبرزد
همچو هلوی‌رسیده‌ام خوش‌و شیرین
لیك چه شهد و طبرزدی‌که در آخور
خر نخورد زان به‌ضرب پتك‌وتبرزین
بر لب استخر دیده‌ای که ز غوکان
شب‌چه بساطی‌است، آن بعین بود این
تــا طبــق کــالشان تمــام نگــردد
هیچ نبندند لب ز بخ‌بخ و تحسین
انجیــری تــا دو دانــه‌ای بفروشد
خواند هر دم هــزار سورهٔ والتین
راست چو اندر میان مجلس شورا
بحث و تشاجر به حل و فصل‌قوانین
بدتر ازین‌هرسه‌روزنامه‌فروش‌است
زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین

آن یك گوید که های گلشن و توفیق
مختصر واقعـــات قمصر و نائین
این یك گوید که های کوشش و اقدام
کشتن پورهٔ ملخ به خوار و ورامین
عکس فلان کنت کاو به سال گذشته
بسته به رم با فلانه کنتس کابین
ناخن اگر روی مس کشند چگونه است
هست صداشان جگرخراش دوچندین
درگلوی هریکی تو گوئی گشته است
تعبیه طبل سکندر و خم روئین
از همه بدتر سر و صدای گداهاست
کاین یك والنجم خواند آن یك یاسین
گوید آن یك بده به نذر ابوالفضل
یك دو سه شاهی به دست سید مسکین
وان دگر اندر پیاده‌رو به بم و زیر
نوحه کند با نوای نازك و غمگین
نــره‌خری کج نموده پای، که لنگـم
گاهی بر لب دعا و گاهی نفرین
پیرزنی چنـد طفـل زرد نگونسار
گرد خود افکنده همچو بوتهٔ یقطین
یك طرف آید خروش دستهٔ کـوران
کوری خواند دعا و مابقـی آمین
آیـد هر دم قلندر از پـی درویش
همچون تشرین که آید از پس تشرین
وز طرفی هایهوی آن زن و شوهـر
با دوسه طفل کرایه کردهٔ رشکین
بس که هیاهوی و دادوقال ومقال است
مرد مجامع ز هـول گـردد عنین
ز اول صبح این بلا شروع نمـاید
و آخر شب رفته رفته یابد تسکین

تــازه به بالین سرم قــرار گــرفته
بانگ سگانم بــر آورنــد ز بالین
هست خیابان ز هــول، بیشهٔ ارمن
بنده‌چو بیژن‌درآن‌وخواب چوگرگین
وز در دیگــر صدای پــای قــلاور
از دل و جانــم قرار برده و تمکین
خوابگه تنگ من بود به شب و روز
از تف مرداد مه چو کــامــهٔ تنین
گــرمی مــرداد مرده‌ام بــدر آورد
قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
سجین گردد چو در ببندم و چون‌باز
در بگشایم، چو محشری ز مجانین
گاه ز سجین بــرم پناه بــه محشر
گاه ز محشر برم پناه بــه سجین
خواب ز چشمم به سوی هند گریزد
همچو بهیم از نهیب لشکــر غزنین
بس‌که در این تنگنای در غم و رنجم
مدحت شه را به جهد سازم ترقین
شاهــا چون من سخن‌سرای کم افتد
شاهد من این چکامهٔ خوش رنگین
گر چه به رنج اندرم ز قهر شهنشاه
عزت شه خواهم از خدای به هر حین
زانکه وطنخواهم و نجات وطن را
دارم چشم از خدایگــان سلاطین
عرصهٔ این‌ملك بوده‌است ازین پیش
از یمن ومصر و شام تا ختن وچین
وز لب دانــوب تــا به عرصهٔ پنجاب
یافته از عدل و داد و ایمان تأمین
فتنهٔ یونان و تازی و مغول و ترك
پست نمود ایــن بلند کاخ نوآئین

چون تو شدی جانشین کورش و دارا
گشت ز تو تازه آن زمانهٔ پیشین
بود وطن همچو باغ بی در و دیوار
تاخته دزدان به میوه‌ها و ریاحین
عزم تو بر گرد آن کشید حصاری
وز بر آن برنهاد تیغ تو پرچین
بو که ز فر تو خون تازه درآید
بار دگر اندرین عروق و شرائین
ملك ز کف رفته باز گیری و بندند
پیش سپاه تو شهرها همه آئین
بنده بهار اندر آن فتوح نوا نو
دست گشاید به تازه تازه مضامین
کرده به هر ماه نوسرودی تصنیف
کرده به هر سال نوکتابی تدوین
گرچه‌خوداکنون‌پیاده‌ایست‌براین‌نطع
گردد از فر اصطناع تو فرزین
تا که جهانست شهریار جهان باش
یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
رایت عزت به اوج مهر فرو کوب
لکهٔ ذلت ز چهر ملك فرو چین
تا زدل و جان به‌پاس جان‌تو گویند
مردم ایران دعا و جبریل آمین

حبسیه

این قصیده را نیز بهار در همان زندانی که شرح آن در مقدمهٔ قصیدهٔ قبل آورده شد، در سال ۱۳۰۸ خورشیدی سروده است.

-۲۱۷-

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود
بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود
کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای
بر سر افتادگان پا کوفتن آسان بود
کار هر جولاهه باشد کینه راندن وقت خشم
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود
کینه‌جوئی نیست باری درخور مردان مرد
کاین صفت، دور از بزرگان، شیوهٔ دونان بود
گر زبردستی کشد از زیردستان انتقام
سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود
چون ظفر جستی ببخشا، چون توانستی مکش
خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود
شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا
جای تنگ آید گر ایران سر بسر زندان بود
خاصه چون من بنده، کز دل دوستار خسروم
وندرین معنی مرا صد حجة و برهان بود
گیرم از رنجی ترا در دل غباری شد پدید
رنج را با رنج شستن، ریشهٔ عصیان بود
آنکه او از یك نگه خوشدل شود، زجرش خطاست
عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود
گر گناهی کرده‌ام، هم کرده‌ام خدمت بسی
گر گنه پیدا بود، خدمت چرا پنهان بود
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار
یك به‌یك پیش آورم از شاه اگر فرمان بود

اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود
گر خطائی دیگران کردند، بر من بحث نیست
گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود
خود گرفتم اینکه بی‌پایان بود جرم رهی
عفو و اغماض شهنشه نیز بی‌پایان بود
راست گر خواهی، گناهم دانش و فضل من است
در قفس ماند، بلی، چون مرغ خوش الحان بود
چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج
زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود
گرنه نادانی ازین زندان بتر بودی همی
بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود
مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام
کاندر آن خوردن همی با ریستن یکسان بود
شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر
جمله در یك لانه! کی مستوجب انسان بود
یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود
خاصه همچون من که جرمم حفظ قانونست و بس
کی بدان جرمم سزا این کلبهٔ احزان بود
دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز حبس
لیك ما را منع بیرون شد ازین زندان بود
مجرمین در شب فرو خسبند زیر آسمان
وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود
پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
او در اینجا با تن تفتیدهٔ عطشان بود
گر بخواهم دست و روئی شویم اندر آبدان
ره فرو بندد مرا مردی که زندانبان بود
چون شب آید پشه سرنازن شود من چنگ‌زن
کار ساس و کیك رقص و کار من افغان بود

روز و شب از سورت گرما بسان قوم نوح
هر دم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود
گر ببندم در، حرارت، ورگشایم در، هوام
هر دو سر همسنگ، چون دو کفهٔ میزان بود
شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریك و تر
خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود
موشکان هر شب برون آیند و مشغولم کنند
هم‌نشین موش گشتن رتبتی شایان بود!
منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم
بادزن آه پیاپی، شمع سوز جان بود
گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس روزها مهمان بود
جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود
ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند
تا مگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود
چیست جرمش؟ کرده چندی پیش از آزادی حدیث
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود
نی‌خطا گفتم که سلطان بی‌گناهست اندرین
کاین بلا برجان من از جانب یزدان بود
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی تباه
گر کسش یاری کند، مستوجب خذلان بود
ناگهش در دست آن مردم فرو گیرد خدای
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود
خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند
داستانهائی ز حکمت اندرین دستان بود
چونکه قومی در جهان از فیض حق محروم ماند
هادیش گر نوح باشد بستهٔ حرمان بود
انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا
دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود

افتخار تیرهٔ عدنان رسول هاشمی است
دشمن او هم ز نسل و تیرهٔ عدنان بود
هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید
وین سخن ورد زبان مردم ایران بود
از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی
پایهٔ ایوانشان بر تارک کیوان بود
آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار
گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

تا کی و تا چند

این مسمط را بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان شهربانی سروده و عمال شهربانی را نقد کرده است.

ـ۲۱۸ـ

ای وطن‌خواهان سرگشته و حیران تا چند؟
بدگمان و دودل و سربه‌گریبان تا چند؟
کشور دارا نادار و پریشان تا چند؟
گنج کیخسرو در چنگ رضاخان تا چند؟

ملك افریدون پامال ستوران تا چند؟

خام عیاری بنشسته بر اورنگ کیان
پارگین‌خسبی خفته به دواج سلطان
اهرمن جای گرفته به حریم یزدان
شده دانایان بازیچهٔ مشتی نادان

ای عجب دانا بازیچهٔ نادان تا چند؟

ملك غارت شد و ملیون گشته تباه
لیك ملیون‌ها شد بهرهٔ سردار سپاه

مملکت مفلس و آگنده ز زر مخزن شاه
مرغ بریان به سر خوان لئیمی، وانگاه

بهر نانی دل یك طائفه بریان تا چند؟

یارب این کینه و این ظلم دمادم تا کی
دل ایرانی آماجگه غم تا کی
پشت احرار به پیش سفها خم تا کی
ظلم ضحاکان در مملکت جم تا کی

سلطهٔ دیوان در ملك سلیمان تا چند؟

تا به کی شاه و رفیقانش نمایند ستم
چند ملت را دوشند بمانند غنم
آن یك از پرخوری و فربهی آورده ورم
و آن دگر از غلیان خون گردیده دژم

مابقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟

بوم کورش شد محکوم به بدفرجامی
اورمزد آمده گمنام و هریمن نامی
گشته اورنگ کیان تختگه حمامی
ملك بهرام شده دستخوش بهرامی

تیغ بهرام درین....* پنهان تا چند؟

پادشه راهزن و شحنه کمنداندازاست
جیش غارتگر و سرخیل سپه جانباز است
ره به هر بدگهری بدگهران را باز است
لوحش الله که به هر حسن وطن ممتاز است

زین سپس ناشدنش روضهٔ رضوان تا چند؟

---

* این کلمه در دستنویس استادبهار ناخوانا بود.

حفظ نـاموس به هر جا شرف نظمیه است
شرف و نامـوس اینجا هـدف نظمیه است
صف آدم‌کشی و ننـگ صف نظمیه است
اختیـار شه و کشور بـه کف نظمیه است

نشده ری‌کف خاکستر از ایشان تـا چند؟

بایـد از ملت، مـردی بـدر آیـد چالاك
یابد از دور فلك طالـع و هوش و ادراك
انقلاب است کـه آرد گـهـری چونین پاك
تا صدف گیرد چونین گـهـری را ز افلاك

دیـر باریدن آن ژالـهٔ نیسان تـا چند؟

گلهٔ دوستانه

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که گرفتار حبس و بند شهربانی تهران بود، به‌صورت‌گلهٔ‌دوستانه از تیمورتاش وزیر دربار، که از دوستان قدیمی و صمیمی بهار بود، سروده و ضمناً برای نجات خود از شر مأمورین شهربانی‌توجه شاه را نسبت‌به‌خویش معطوف داشته است.

ـ۲۱۹ـ

تمـرتـاشا ز بیمهـریت زارم
ز چون تو دوست از خود شرمسارم
فرامش کرده‌ای جانا که عمریست
تو را از جـان و از دل دوستارم
حضور شه ز یـاران غافلت کرد
خصوص از من که یاری پایدارم
اگر تـو دوستی، رحمت بـه دشمن
وگـر خود دشمنی، منت گذارم

گذشته زین تغافلها، شنیدم
که باری هشته‌ای بر روی بارم
عتاب خسروانی خاطرم را
غمین دارد، تو غمگین‌تر مدارم
من آن مرغم که سیمرغم فکندست
به خاک افتادهٔ آن شهسوارم
چو از سیمرغ سیلی خورده باشم
رسد بر جمله مرغان افتخارم
چو بلبل در مدیح شاه آفاق
سخنها رفت افزون از شمارم
به تمجیدش بسی نامه نوشته
به توصیفش بسی تصنیف دارم
ز بیم گربگان سفرهٔ شاه
ولی نتوانم آوازی بر آرم
به دفع دشمنان پرالتهابم
به وصف دوستان بی‌اختیارم
به تحصیل عطایا بی‌نیازم
به تقبیل رزایا بردبارم
به ترویج محامد اوستادم
به تذلیل اعادی کهنه‌کارم
به کار مملکت نیکوخبیرم
به گاه مشورت نیکومشارم
زبانم پاک و چشم و دست و دل پاک
بود مرهون خیر این هر چهارم
به حفظ الغیب یاران عندلیبم
به قصد جان خصمان گرزه‌مارم
به روز نطق، بحری موج‌خیزم
به وقت جود، ابری ژاله‌بارم
به گاه نثر، دانشور دبیرم
به گاه نظم، جولانگر سوارم

در انشاء مقالات عمومی
گل صد برگ بر دفتر نگارم
برنده تیغه‌ای بی‌قبضه و جلد
فتاده زیر پای روزگارم
گرم بر گیرد از خاك زمین شاه
به دست شاه تیغی آبدارم
چو آهنجیده[1] تیغ کارزاری
میان دربستهٔ هر کارزارم
ز شه چیزی نخواهم جز توجه
کزین یك بخش پر گردد کنارم
ز مهر شه علو گیرد خیالم
ز لطف شه کلان گردد قمارم
به وصفش بوستانها بر طرازم
به نامش داستانها بر شمارم
ندیدم خیری از شاهان قاجار
مگر جبران نماید شهریارم

ای سعادت!

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی استاد بهار این مخمس را به‌سبك جدید در مناظره و گفتگوی انسان و سعادت، با توجه به‌ذلت شرق و عزت غرب سروده و از زبان انسان و سعادت پرسشها و پاسخهائی به میان آورده است.

—۲۲۰—

انسان:
ای مایهٔ عزت ای سعادت! از بهر خدا بگو کجائی

۱ــ آهنجیدن به‌معنی برکشیدن و برآوردن باشد.

ماراست به تو بسی ارادت چونست که نزد ما نیائی
رسم است ز خستگان عیادت

شد خطهٔ مغرب از تو پرنور ای چشمهٔ نور کردگاری
تا چند در این شبان دیجور ما مشرقیان کشیم خواری
بر ما نظری به قدر مقدور

سعادت:

من نور سعادتم، چه خواهی و اندر طلبم چه می‌کنی جهد
در جمله جهان مراست شاهی هر دوره و هر زمان و هرعهد
بی فرق سفیدی و سیاهی

افسوس از اینکه اهل دنیا کورند و مرا نمی‌شناسند
من ظاهر و این گروه اعمی اندر طلبم در التماسند
هر یك به رهی روند بیجا

بر نوع بشر نگشته مفهوم معنای سعادت بشر هیچ
گویند سعادتست معدوم یك فرقه و فرقهٔ دگر هیچ
جز نام ز من نکرده معلوم

در غرب، سعادتست قوت از توپ وتفنگ وجیش جرار
در شرق، عبادت و ریاضت یا مهتری و ضیاع بسیار
در افریقا شکار و راحت

نا یافته زو خبر سعادت هر کس به سعادتی است پدرام
ظاهر بودی اگر سعادت بدبخت نباشدی در ایام
هر کس خردی به‌زر، سعادت

انوار سعادتست پنهان بدبختی آدمی از آنست

در عین خوشی بود فـراوان   خوشبخت، که‌دست ولب‌گزانست
مسعود نیـامـده است انسان

انسان:
گر خاصهٔ غرب نیستی، هست   روشن ز چه غرب و شرق تاری
مشرق به مغاك تیره پـابست   مغرب زده بر فلـك عمـاری
انصاف چرا گذاری از دست

یکچند زشرق غرب شد خـوار   بر غرب رسید جور و بیداد
وز فتنهٔ غـربیان خـونخوار   یکچند بـرفت شرق بـر باد
وین حـال شود همیشه تکرار

سعادت:
از سر بنهید جهـل و اوهام   کوشید به علـم و صنعت نو
یکرنگ شوید و راست‌فرجـام   چون پارسیان به عهد خسرو
یا چون عربان به صدر اسلام

شاید کـه دریـن زمانهٔ تنگ   یکبـار دگـر دهیـد جولان
بر شرق‌رسد جلال و فرهنگ   بر غرب نفاق وکذب وبهتان
دائم نبود جهان به‌یك رنگ

مرغ خموش

اثری از دوران زندانی بودن استاد بهار در سال ۱۳۰۸خورشیدی.

ـ۲۲۱ـ

یك مرغ سر به‌زیر پراندر کشیده است
مرغی دگر نوا به فلك بر کشیده است

یك مرغ سر به دشنهٔ جلاد داده است
یك مرغ از آشیانهٔ خود سر کشیده است
یك مرغ جفت و جوجه به‌شاهین سپرده است
یك مرغ جفت و جوجه به‌بر در کشیده است
یك مرغ پر شکسته و افتاده در قفس
یك مرغ پر به‌گوشهٔ اختر کشیده است
یك مرغ صید کرده و یك مرغ صید او
از پنجه‌اش به قهر و به کیفر کشیده است
مرغی به‌آشیانه کشیده است آب و نان
یك مرغ آشیانه در آذر کشیده است
مرغی جفای حادثه دیده است روز و شب
مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است
مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغکی
زآسیب خار، ناله مکرر کشیده است
قربان مرغکی که ز سودای عشق گل
از زخم نوك خار، به‌خون پر کشیده است
یا چون بهار از لطمات خزان جور
سر زیر پر نهفته‌و دم درکشیده‌است

گرسنه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۸ خورشیدی است که بهار خطاب به رضاشاه سروده و در آن از عدم اعتناء و توجه دولت نسبت به‌فضلا و دانشمندان حقیقی و جرائد وزین و آبرومند کشور شکایت کرده است.

ـ۲۲۲ـ

شاها تا کی بود بهار گرسنه
خائن سیر و درستکار گرسنه؟

خرمگس و عنکبوت و پشه و زنبور
آنهمه سیرند و نوبهار گرسنه
آنکه کند سفلگی شعار، بود سیر
وانکه کند راستی شعار، گرسنه
سکهٔ قلب خراب سیر و لیکن
شمش زر کامل‌العیار گرسنه
دشتی و زوار و شیروانی سیرند
لیك تقی زاده و بهار گرسنه
کوشش و ایران غنی و سیر ولیکن
صد چو خلیلی به هر کنار گرسنه
یك نفر از پرخوری کند قی و پیشش
ضعف نموده است صد هزار گرسنه
دزد وطن هست سیر و آنکه همه عمر
بهر وطن بوده جان‌نثار گرسنه
آنکه بود چاپلوس و جاهل و بیدین
هیچ نماند به روزگار گرسنه
وانکه تملق نگفت و در همه حالی
مسلك خود کرد آشکار، گرسنه
دشمن ایران به یك قرار بود سیر
ملت ایران به یك قرار گرسنه
وای به باغی که جغد و زاغ در آن سیر
لیك بود قمری و هزار گرسنه
سیران مستوجب عنایت شاهند
لیکن مستوجب فشار گرسنه
هیچ ندیدم خدای را که گذارد
عبد ضعیف گناهکار گرسنه
گرسنگی لازم است لیك روا نیست
بیشتر از حد انتظار گرسنه

بیدار شو!

این چامهٔ کوتاه از آثار سال ۱۳۰۸ استاد بهار می‌باشد که در تنبیه و عبرت و ناپایداری عمر، سروده است.

—۲۲۳—

ای خفته درین خاکدان رباط
چون طفل فرو بسته در قماط
تا چند نشینی به آب و تاب
ای‌خواجه درین خاکدان رباط
زود است که بینی بجز کفن
پیدا نبود هیچ در بساط
بالله که گذشتن نشایدت
روز دگر از روزن خیاط
بی طاعت ایزد چگونه‌ای
با جسم نحیف و پل صراط
مرگ است چو کلب عقور و ما
سرگرم به‌موشیم چون قطاط[1]
چون برق، ربیع از پی ربیع
چون باد، شباط از پی شباط
عمر است که می‌بگذرد ز ما
ما خفته و آسوده در نشاط
برخیز و بکن فکری ای بهار
زان پیش‌که خاکت شود ملاط
شد قافله، بیدار شو ز خواب
ای خفته درین خاکدان رباط

لغز

این چامه از آثار سال ۱۳۰۸ شمسی است که به‌رسم مطایبه به صورت لغز سروده شده است.

—۲۲۴—

چیست آن گوهر که درد خسته درمان می‌کند؟
اصلش از خاکست و کار لعل و مرجان می‌کند

۱ـ قط: گربه، جمع آن قطاط.

قوتش زآبست و خاك، اما چو بادی اندرو
در دمی، چون کهربا آتش نمایان می‌کند
هست یار آذر و چون پور آزر هر زمان
آتش نمرود را چهرش گلستان می‌کند
هست معشوقی مساعد، لیك روزی چند بار
درد هجرش دیدهٔ عشاق گریان می‌کند
وین عجب باشد که آرد تردماغی هجر او
لیك وصلش کام خشك و سینه سوزان می‌کند
هست چون موبد قرین آتش و آتشکده
همزبانی لیك با گبر و مسلمان می‌کند
در وفاداری ازو ثابت‌قدمتر دوست نیست
تا به روز مرگ یاد از عهد و پیمان می‌کند
خانه‌ای دارد که در دالانی و صحنی در آن
بر در آن خانه، او خود کار دربان می‌کند
هر کس از دالان رود در صحن خانه، لیك او
چون رود در صحن، سر بیرون زدالان می‌کند
همدم آتش بود، وز آتشش تابش بود
نیست او غلیانی و سیگاری و چائی ولی
گه تقاضا چای و گه سیگار و غلیان می‌کند
هست اندر ذات‌خود خشك‌و عبوس و زرد و تلخ
لیك قند و نقل و شیرینی فراوان می‌کند

مولودیه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۳۰۸ خورشیدی، در جشن مولود پیغمبر بزرگ اسلام سروده شده است.

ـ۲۲۵ـ

امروز خدایگان عالم　　بر فرق نهاد تاج لولاك

امروز شنید گوش خاتم لولاك لما خلقت الافلاك
امروز ز شرق، اسم اعظم مهر ازلی بتافت بر خاك

امروز ازین خجسته مقدم
ارکان وجود شد مشید

امروز خدای با جهان کرد لطفی که نکرده بود هرگز
نوری که مشیتش نهان کرد امروز پدید گشت و بارز
آورد و مربی جهان کرد یك تن را با هزار معجز

پیغمبر آخرالزمان کرد
نوری که قدیم بود و بیحد

گشتند پیمبران پدیدار با یك دل و یك زبان و یك تن
یك جلوه و صد هزار دیدار یك پرتو و صدهزار روزن
برداشت حجب ز روی دادار پیغمبر ما به وجه احسن

کاو بود نتیجه آخر کار
زو گشت اساس دین مشید

ای حکمت تو مربی کون وی از تو وجود هر چه کائن
ای تربیت زمانه را عون وی خلقت دهر را معاون
بی‌روی‌توگشته حق به‌صدلون با شرع تو گشته دین مباین

بر ملت توست ذلت و هون
ای ظل تو بر زمانه ممتد

حرمت ز مزار و مسجد ما بردند معاندین دین، پاك
پوشیده رخ معابد ما از غفلت‌وجهل، خاك‌و خاشاك
جز سفسطه نیست عاید ما کاوهام گرفته جای ادراك

ابلیس شده است هادی ما
ما گشته به قید او مقید

طوفان

دربارهٔ این قصیده مرحوم بهار خود چنین نگاشته است:
«در سال ۱۳۰۸ شمسی، رضاشاه به سفر خوزستان رفت. در شهر ناصری (اهواز) باران و سیل عظیمی همراه طوفان مهیبی بیامد و راه‌آهن را زیان بسیار رسانید. هنگامی که شاه و همراهان در کارون سوار کشتی بودند، حاکم نظامی خوزستان (سرتیپ فرج‌الله‌خان و سپهبد آق‌اولی فعلی) به‌آب افتاد و این قصیده در وصف آن واقعه گفته آمد».

ـ۲۲۶ـ

سحابی قیرگون بر شد ز دریا ... که قیراندود شد زو روی دنیا
خلیج فارس گفتی کز مغاکی ... به‌دوزخ رخنه‌کرد وریخت آنجا
بناگه چون بخاری تیره و تار ... از آن چاه سیه سر زد ببالا
علم زد بر فراز بام اهواز ... خروشان قلزمی‌جوشان و دروا
نهنگان در چه دوزخ فتادند ... وزایشان‌رعدسان‌برخاست هرا
هزاران اژدهای کوه‌پیکر ... به‌گردون تاختند ازسطح غبرا
بجست از کام آنان آتش و دود ... وزان شد روشن وتاریك‌صحرا
هزیمت شد سپهر ازهول‌وافتاد ... ز جیبش مهرهٔ خورشید رخشا
تو گفتی کزنهان‌اهریمن زشت ... شبیخون زد به یزدان توانا
برون پرید روز از روزن مهر ... نهان شد در پس دیوار فردا
شب تاری در آمد لرز لرزان ... چو کور بی‌عصا درسخت سرما
زبرق‌اورا به‌کف شمعی‌که‌هردم ... فرو مرد از نهیب باد نکبا
خلیج فارس ناگه گشت غربال ... ز بالا بر سر آن تیره‌بیدا
طبیعت‌خنده زد چون خندهٔ‌شیر ... زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین‌پنهان‌شداندر موج باران ... که از هر سو درآمد بی‌محابا
خط آهن میان موج گفتی ... ره موسی است اندر قعر دریا
خروشان و شتابان رود کارون ... در افزوده به بالا و به پهنا
رخ سرخش غبارآلود و تیره ... چو روی مرد جنگی روزهیجا
ز هرسوموجها انگیخت‌چون‌کوه ... که‌شد کوه از نهیبش زیر وبالا

به تیغ موجهایش کف نشسته / چو برف‌دی مهی برکوه خارا
نفس در سینه‌ها پیچیده از بیم / که ناگه چتر خسرو شد هویدا
چو کارون دید شه را تیزتر شد / چو مستی‌کش زنی سیلی بعمدا
جهاز آتشین بر سطح کارون / به‌رقص افتاد چون می‌خورده برنا
و یا مانندهٔ نراشتری مست / کز آهنگ حدی برخیزد از جا
شهنشه بر سر کارون قدم سود / بخفت آن شرزه‌شیر ناشکیبا
بلی دیوانه چون زنجیر بیند / فرامش گرددش آشوب و غوغا
می حب‌الوطن خوردست خسرو / کی از دیوانه‌دارد مست پروا؟
پس از شه میرخوزستان گمان برد / که کارون خفت و برگشت از معادا
زشه شددور و ناگاهان فروماند / درآن غرقاب هول‌انگیز، تنها
فروبلعیدش آن گود دژآهنگ / چو پشه کافتد اندر کام عنقا
ولیك از بیم شه بیرونش افکند / وزآن گرداب ژرفش کرد پیدا
کشیدندش برون از چنگ کارون / چو بودش بر شه گیتی تولا
ازین غفلت به‌خود پیچید کارون / وزین خجلت گرفتش خوی سراپا
پذیرفتار شد کاندر ولایت / نیازد زین سپس دست تعدا
نهنگانش نیازارند مردم / نه طوفانش بیوبارد رعایا
برو سدها ببندد شاه گیتی / وزو جرها گشاید شاه دنیا
نهد گردن به بند شهریاری / نماید خاك خوزستان مصفا
بود چونان‌که بد در عهدشاپور / شود چونان‌که شد در عهددارا
برویاند ز اهواز اصل شکر / پدید آرد ز ششتر نسج دیبا
بپیوندد ز فیضش قصر درقصر / ز بند شوشتر تا خور موسی
کند برطرف بهمن‌شیر و حفار / هزاران قریهٔ آباد انشا
شهنشه عذر کارون درپذیرفت / بدان پذرفتکاریهای زیبا

بود هر چند جرم بندگان بیش
گذشت شاه افزونست از آنها

خانواده

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که بهار دارای پنج طفل خردسال بود، این قصیده را در توصیف اطفال و ستایش همسر خویش در تهران سروده است.

-۲۲۷-

دادم دو پسر خدای و سه دختر / هر پنج بزاده از یکی مادر[1]

هوشنگی و مامك وملك دختی / چارم پروانه، مهرداد آخر

امید که زندگی کنند این پنج / نه‌چون‌دو پسر که‌مرد و یك دختر

هوشنگ به هشت سالگی باشد / بالنده و خوبروی و خوش‌مخبر

وان دخترکان به باغ زیبائی / شاداب چو شاخهای سیسنبر

هوشنگ به‌درس، هوشش افزونست / وز هوش بود نشاطش افزونتر

وان دخترکان کنند ازو تقلید / کو هست به‌خیل کودکان رهبر

وز شیطنت و فساد و عیاری / آنان همه کهترند و او مهتر

وان خاتون کاوست مادر اطفال / کدبانوی منزلست و نیك‌اختر

زیر نظر وی است هر چیزی / از مطبخ و از اطاق و از دفتر

در ضبط خزینه و هزینهٔ اوست / چیزی که به خانه آید از هر در

هم ناظر خانه است و هم بندار / هم مالك منزلست و هم سرور

زیر قلم وی است و در دستش / خرج خود و خانواده و شوهر

خود زاید و خودبپرورد اطفال / خود شیر به‌کودکان دهد یکسر

درحفظ مزاج کودکان کوشد / مانند یکی پزشك دانشور

ازمدرسه کودکان چو برگردند / بنشسته و درسشان کند از بر

زان‌پیش که‌درس‌ومشقشان باشد / یك دم نهلد به بازی دیگر

دشنام و دروغشان نیاموزد / و آموزد آنچه باشد اندر خور

آزاد بود به خانه و برزن / مانند یکی امیر در کشور

هرگز ننهد ز خانه بیرون پای / جز بهر لقای مادر و خواهر

یا بهر خرید چیزکی کانرا / ستوار نداشته است بر نوکر

انسی به دخان ندارد و باده / وز هر دو بود نفور تا محشر

زان‌روست که‌هست‌قدواندامش / مانندهٔ سرو رسته در کشمر

شاد است به‌امرونهی وفرمایش / بر نوکر و بر کنیز و خالیگر

فریاد زند به وقت کژخلقی / چون فرمانده به عرصهٔ لشکر

زآغاز طلوع تا به نیمهٔ شب / در کار بود چو مرد جادوگر

۱ــ مرحوم بهار در هنگام فوت شش فرزند (دو پسر و چهار دختر) داشت. این قصیده قبل از تولد آخرین دختر که چهرزاد نام دارد، سروده شده است.

بردمش شبی به سینما مهمان — با سه بچه و کنیزك و چاکر
آمد ز قضا به خانه‌ام دزدی — برداشت سه‌دست رخت وجست ازدر
خاتون چو به خانه بازگشت ازغبن — انگشت گزید و کرد نفرین سر
گفت ار بنرفتمی بدین گردش — زین دزد نبردمی چنین کیفر
یك روز دگر به قلهکش بردم — ازشهر، درآن هوای جان‌پرور
جمعیت بود و مردم بسیار — مرکوب کم‌وگران و بس منکر
چون باز شدم به‌خانه پرسیدم — کامید که خوش گذشت بر همسر
گفتا نگذشت بد، ولی شد صرف — افزون زحساب صرفه، سیم وزر
مردم چو معیل گشت وکودك‌دار — باید که نظر بدوزد از منظر
مانند یکی حکیم فرزانه — بینمش به آزمودن از هر در
مادرش وپدرش، هردو، دراخلاق — بودند دو پاکزاد هم‌بستر
چون مرد پدرش کودکان او — ماندند به دامن مهین‌مادر
وان شیرزن از شهامت وغیرت — گشتست به‌کودکان حضانت‌گر
وین‌خاتون بیست ساله بد کامد — دوشیزه به خانهٔ بهار اندر
آمخته ز مادر این فضایل را — و آموزاند به مادر دیگر
اطفال به دست مادران مومند — سازند ز موم گونه‌گون پیکر
گاهی گل وسرو و بلبل‌وطاوس — گه کژدم و مار و ناوك وخنجر
گه آدمیئی فریشته صورت — گه اهرمنی قبیح و هول‌آور
در دامن مادر است پنداری — آسایش خلد و نقمت آذر
رضوان بهشت و مالك دوزخ — هستند دو مام خوب وبدگوهر
زآنرو شقی و سعید امت را — بر این دو حواله داد پیغمبر
جنت چه بود؟ زنی امانت‌کیش — دوزخ چه بود؟ زنی خیانت‌گر
آن‌غایشه چیست در سقر؟ بشنو — روی زن نابکار در معجر
وان طوبی‌چیست‌درجنان؟دریاب — جفتی که بود مطاوع شوهر
خاك در اوست جنت فردوس — آب رخ اوست چشمهٔ کوثر
طفلان ویند حوری و غلمان — هر یك زیکی دگر گرامی‌تر
طوبی لك، اگرچنین‌بود جفتت — ویل‌لك، اگر بود چو آن دیگر
خوش‌باش، اگرترا زنی‌نیکست — ورنیست نکو، برون‌کنش ازدر
یك نیمه خراب مشرب دیرین — یك نیمه خراب مسلك نوبر
یك بهره ذلیل جهل جان‌اوبار — یك بهره اسیر فسق جان‌اوبر

یك‌طایفه الف لیله‌شان هذی — قومی سه تفنگدارشان رهبر
این کرده ز مهر شوی دل‌خالی — وان‌داده به‌خورد جفت مغز خر
آن گمره زرق دلهٔ محتال[1] — وین فتنهٔ برق عینك دلبر
انداخته کرب وشین در خانه — تارخت‌کرب‌دوشین کند در بر
وانگاه به لاله‌زار در تازد — کرمك ریزد به غمزه در معبر
یا رفته به‌روضه‌خوانی و تاشام — فریاد کشیده و زده بر سر
وانگه زجهود خواسته افسون — تا وسنی[2] را براند از محضر
غافل که در آستان آزادی — صدقست و وفا دو پاسبان در

حجاب وبند عصمت و ناموس
صد نکته بود بدین سخن مضمر

شهربند مهر و وفا

این قصیده در سال ۱۳۰۸ شمسی، در تحت تأثیر اوضاع ناگوار و حادثات ملال‌انگیزی که عمال شهربانی وقت برای بهار به‌وجود آورده بودند سروده شده است.

ـ۲۲۸ـ

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست، چه سود از وجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
برخاك مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر به‌کنج قفس بساز
اکنون که از برای تو بال و پری نماند

۱ـ مخفف دلیلهٔ محتاله است و کتابی به‌این عنوان و با همین نام مخفف به فارسی نوشته شده است.

۲ـ وسنی به‌معنی هوو است.

ای باغبان بسوز، که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه، برگ تری نماند
برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم به‌شاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاك وطن گرم بود از آن
طوری به‌باد رفت کز آن اخگری نماند
هر در که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملك‌داری و آئین معدلت
بر باد رفت و زانهمه جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا، منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا، سروری نماند
زین تازه‌دولتان دنی خواجه‌ای نخاست
وز خانواده‌های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
دیگر به‌هیچ مرتبه جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی و این نظام زور
بی‌درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند
بی‌فرقت برادر، خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر، مادری نماند
جز گونه‌های زرد و لبان سپیدرنگ
دیگر به‌شهر و دهکده سیم و زری نماند
شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام
وز ظلم و جور لشکریان، کشوری نماند

یاران قسم به‌ساغر می، کاندرین بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن و نی بهره‌ای زدین
کان خود به‌کار نآمد و این دیگری نماند
واحسرتا! چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان، خدائی و پیغمبری نماند
جز داور مخنث و جز حیز دادگر
در صدر ملك، دادگر و داوری نماند
رفتند شیرمردان از مرغزار دین
وینجا بجز شکالی و خوك و خری نماند
از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
وز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند
عهد امان گذشت، مگر چنگزی رسید
دور غزان رسید، مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و به مرز وی
غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کندآوری نماند

فتح دهلی

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی، مجلهٔ ادبی آینده اقتراحی تحت عنوان «فتح دهلی» طرح کرده و از سخن‌سرایان وگویندگان‌معاصر درخواست‌نموده در آن اقتراح شرکت جویند. شادروان ملك‌الشعراء نیز به‌رسم آزمایش طبع، قصیدهٔ زیر را سرود و در همان تاریخ در آن مجله به‌طبع رسید.

-۲۲۹-

دو چیز است شایسته نزدیك من
رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل
رحیق کهن روح بخشد به تن
رفیقی به شایستگی مشتهر
رحیقی به بایستگی ممتحن
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ
شرابی نه در صافیش درد دن
نهاده بطی باده در پیش روی
کشیده یکی مرغ بر بابزن
بخور باده اکنون که گشت سپهر
نزاید جز از انقلاب و فتن
بخوان شعر و اخبار کشور مخوان
بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت
ببالیده در باغ سرو و سمن
از آن تند باران دوشینه بار
بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر
به میغی تنك در کشیده است تن
چنان کز پس توری آبگون
نماید تن خویش معشوق من
به تن، کوه خارا کفن کرده بود
از آن بهمنی تند برف گشن
کنون زنده شد ز آسمانی فروغ
یکی نیمه تن بر کشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
به باغ و به راغ و به دشت و دمن

به باغ و به راغ آستین‌هـای گل
به دشت و دمـن عقـدهای پرن
بـه شاخ گـل نـو درآویخت بـاد
بـدریـدش آن ایـزدی پیرهن
برهنه شد و شرمش اندر گـرفت
رخش سرخ شد بـر سر انجمن
خزیـده در آغـوش سرو بلنـد
بـه شوخـی ستـاك گـل نسترن
چو دوشیزه‌ای سرخ کـرده رخـان
بپیچیده بـر عـاشق خـویشتن
بـر آن شمعـدانی نگـر کش بود
ز پیروزه شمع و ز مـرجان لگن
میـان لگن شمـع مـانده خموش
لگـن تافتـه چـون سهیـل یمن
بپـوشد همـی کـوهسار کبود
بـه ابـر سیـه شامگاهـان بـدن
بـر او بروزد شهـریاری‌هبـوب
خـروشان شـود ابـر ژاله‌فکـن
بجنبـد همـی کهربائـی درخش
بغـرد همـی تنـدر بـانگ‌زن
تو گوئی خروش زمانه است این
ز جنبیـدن تیـغ شـاه زمن
جهـاندار نـادر شه تیـزچنگ
خـدیـو عـدوبنـد لشکـرشکن
به کـردارهـای گـزین مشتهر
بـه پیکـارهـای قـوی مفتتن
نـه پهلـوی او سیر دیـده دواج
نـه چشمـان او سیـر دیده وسن
چـو لشکر بخسبیـد خسبـد ملك
نهـاده تبرزیـن بـه زیـر ذقن

ز گردان جز او کیست کاندروغا
برد حمله با گرزهٔ پنج من
ز شاهان جز او کیست کز موزه‌اش
دمد جو، ز ناسودن و تاختن
به رکضت بود پیش‌تاز سپاه
به فترت رود پیش‌باز فتن
چو دریا، دلی در برش مختفی
جهانجوی عزمی درو مختزن
در آن تیره عهدی کز افغان و روم
در ایران فغان خاست از مرد و زن
ببرد از ارس تا به مازندران
سپاه «اورس» چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تار و مار
گشن لشکری گرد او انجمن
ز یکسو به کف کرده توران سپاه
ز آمویه تا رودبار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان
شه نو به درد و بلا مقترن
در این ساعت از کوهسار کلات
بر آمد یکی نعرهٔ کوهکن
فرشته فرود آمد از آسمان
گرفته عنان یکی پیلتن
پس پشت او لشکری شیردل
همه آهنین چنگ و روئینه تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت
به نام ایزد ای نادر ممتحن
برو کت نبینیم هرگز حزین
بچم کت مبیناد هرگز حزن
به یك رکضت اینك خراسان بگیر
سپس بر سپاه سپاهان بزن

به ترکان یکی حمله‌آور گران
به خونخواهی رزمگاه پشن
ترا گفت یزدان که بستان خراج
ز شام و حلب تا ختا و ختن
نپیچید صاحبقران بزرگ
ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب
ز بیگانگان کرد صافی وطن
به دنبال افغان سوی قندهار
شد و کرد بنگاهشان مرغزن
شنید آنکه دارای دهلی کند
از افغان حمایت به سر و علن
از این رو پی دفع آنان کشید
به غزنین و کابل سپاهی گشن
به دهلی بریدی فرستاد و راند
سخن زان گروه گسسته‌رسن
که اینان گروهی خیانتگرند
ستم کرده بر خاندانی کهن
همه خونی و دزد و بی‌دولتند
ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان به مهر
پناه و نگهدارد از خشم من
بدان نامه‌ها پاسخی شاه هند
نداد و بر افزود بر سوء ظن
به ره بر بکشتند ده تن رسول
به دهلی ببستند هم چند تن
ندیدند فرجام آن کار زشت
کشان چشم بر بسته بود اهرمن
تو گفتی بنازند از آن تنگ سخت
که خیبر بود نامش اندر زمن

ندانست کان چنگ خیبرگشای
کند تنگ خیبر تلال و دمن
شهنشه سوی تنگ خیبر کشید
به راهی کزان دیو جستی به‌فن
دو کوه از دو سو سر کشیده به میغ
میان رود و راه از لب آبگن
رهی چون ره مورچه بر درخت
نشیب و فرازش شکن در شکن
به تنگ اندرون صوبه داران هند
کمین کرده با لشکری تیغ‌زن
ز افغان و هندی و پیشاوری
تنیده به هر گوشه چون کارتن
همه نیزه‌دار و گروهه‌گذار
همه ناوک‌انداز و زوبین‌فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش
چو در رزم هاماوران، تهمتن
فرو ریختند از تف قهر شاه
چو پوسیده کاخ از تف بومهن
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت
ز دهلی عزاخانه شد تا دکن
به خیبر عزا خاست چون کنده شد
در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را به پیشاور اندر گذاشت
ازو گشته پنجاب بیت‌الحزن
به لاهور در، صوبه‌داری که بود
به برگشتگی طالعش مرتهن
دمان بر لب آب «زاوی» گرفت
سر ره بر آن سیل بنیادکن
ز یک حملهٔ لشکر شهریار
بجست وامان‌خواست چون بیوه‌زن

ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت
مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی
که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه بر کشید و نشست
به «کرنال» چون اشتر اندر عطن
به گرد اندرش مرد سیصد هزار
ز ترکان و از مردم برهمن
به گرد سپه توپ‌های بزرگ
رده بسته چون باره‌ای از چدن
ازین مژده خسرو چنان راند تفت
که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید
نماز دگر بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه
به پولاد آکنده دشت و دمن
ز یکسو صف پیل جنگی چنانک
تناور درختی ز آهن غصن
ز یکسو صف توپ کهسارکوب
به اوبار جان بر گشاده دهن
نیاسوده از ره برانگیخت اسب
به چنگ اندرش گرز خاراشکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ
بر آورد آوا چو زاغ و زغن
ولی شه فرو خورد و کردش خموش
تو گفتی چراغی است بر بادخن
به یک ساعت از خون هندی سپاه
زمین لعل شد چون عقیق یمن
پس از ساعتی جنگ زنهار خواست
محمد شه از خسرو ممتحن

شهش داد زنهار و بنواختش
پذیره شدش در بر خویشتن
پس از جنگ «کرنال» شد با سپاه
به دهلی شهنشاه والاسنن
به دهلی شبانگه عیان گشت غدر
ز ترکان و از پیروان وثن
بکشتند برخی از ایران سپاه
که اندر سراها گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهر شاه
بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد
ز مردی بر آن شاه دور از فطن
بدو کشور و تاج بخشید و خویش
به ایران گرائید بی لا و لن
فری آن تن سخت و عزم درست
فری آن دل پاك و خوی حسن
شها چون تو شاهی جوانبخت و راد
ندید و نبیند جهان کهن
گوارنده بادت هدایای هند
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن
ز یاقوت رخشان و الماس پاك
ز لولوی عمان و در عدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم
به تخت و به تنگ و به‌رطل و به‌من
به‌ایران زمین رحمت آور که هست
ز تو زنده چون شیرخوار از لبن
همان کس که در وقعت اصفهان
شمیدی به پیش عدو چون شمن
کنون در رکاب تو از فر تو
درد چرم بر پیل و بر کرگدن

ستودمت نادیــده بعد از دو قــرن
چو مــر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گــردون و جــور جهــان
دلــم گشته چــون چشمهٔ پــروزن
نگفت و نگوید کس از شاعــران
بــه هنجــار ایــن پهلــوانی‌سخن
الا تــا به نیسان نشیــد هــزار
به گــوش آیــد از شاخهٔ نارون
قــدت باد یازان چو سرو سهــی
رخت بــاد خــرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش
به‌پای و به‌بال و به‌نوش و بدن

صیقل عشق

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استادبهار می‌باشد کــه در تهران سروده و در وصف عشق و عاشقی و فرق عشق‌های حقیقی و شهوی و کیفیت اخلاقی عاشقان و معشوقان حقایقی به‌زبان ادب بیان داشته است.

—۲۳۰—

گلعــذاران جهــان بسیارند لیك پیش گــل رویت خارند
دل نگهدار که خوبان دل را چون گــرفتند نگــه می‌دارند
مده آزار دل مــن کــه بتان دل عشـــاق نمی‌آزارند
گر شنیدی که نکویــان جهان بیــوفــایند و شقاوت‌کـارند
مرو از راه که آن بی‌ادبــان همــه بازاری و سردمدارند
تو نجیبــی و نکویــان نجیب همــه با رحم و نکوکردارند
لالــه‌رویند ولیکــن هرگــز داغ محنت به دلــی نگذارند
همه‌خوش صورت‌و خوش برخوردند همه‌خوش سیرت‌و خوش‌رفتارند

بهر عشاق حقیقی نورند ‌ ‌ ‌ بهر عشاق دروغی نارند
نرمند از ادبا و احرار ‌ ‌ ‌ یار اهل ادب و احرارند
دامن باادبان را گنجند ‌ ‌ ‌ گردن بی ادبان را مارند
همه عاشق طلب و دلجویند ‌ ‌ ‌ همه شکرلب و شیرین‌کارند
بهرشان عاشقی ار یافت نشد ‌ ‌ ‌ همت اندر طلبش بگمارند
عاشق از آهن و از چوب کنند ‌ ‌ ‌ که هم‌آهنگر و هم نجارند
جمله هم‌عاشق و هم معشوقند ‌ ‌ ‌ جمله هم ثابت و هم سیارند
دعوی بلهوسان را در عشق ‌ ‌ ‌ نپذیرند که بس عیارند
قدر صافی‌گهران را از دور ‌ ‌ ‌ بشناسند که بس هشیارند
نستانند دل از یك تن بیش ‌ ‌ ‌ نیز دل جز به یکی نسپارند
امتحانهای دلاویز کنند ‌ ‌ ‌ تا به عشق کسی ایمان آرند
چون مسلم شد و تردید نماند ‌ ‌ ‌ شرم و حشمت زمیان بردارند
در برش ساعتکی بنشینند ‌ ‌ ‌ همرهش بادگکی بگمارند
گاه گاهی ز پی صیقل عشق ‌ ‌ ‌ بوسه‌ای چند بر او بشمارند
بوسه درعشق مباح است آری ‌ ‌ ‌ بوسه را صیقل عشق انگارند
گر چه عشاق نخسبند به‌شب ‌ ‌ ‌ مهوشان نیز بر این هنجارند
دلبرانی که خداوند دلند ‌ ‌ ‌ در غم عاشق خود بیدارند
شاهدی کاو غم عاشق نخورد ‌ ‌ ‌ مردمان جانورش پندارند
عشق معشوق نهانست و لیك ‌ ‌ ‌ حکما واقف از این اسرارند
شرط انیت خوبان اینست ‌ ‌ ‌ غیر از این مابقی از اغیارند
شاهدانی که چنانند و چنین ‌ ‌ ‌ مردم چشم اولی الابصارند
عشق درساحت جان گلزاریست ‌ ‌ ‌ خوبرویان گل این گلزارند
نتوان داشت امید یاری ‌ ‌ ‌ زان رفیقان‌که به‌شهوت یارند
مردمی زین شهوانی عشاق ‌ ‌ ‌ نتوان‌خواست، که‌مردم خوارند
دلشان از گهر عشق تهی است ‌ ‌ ‌ همه ازشهوت و حرص انبارند
کاهل و بی‌مزه و بی‌ادبند ‌ ‌ ‌ لوس و بی‌معنی وچربك سارند
به حقیقت همه گولند و سفیه ‌ ‌ ‌ لیك در گول زدن مکارند
نیز آن فرقه که دورند از عشق ‌ ‌ ‌ نقش حمام و گچ دیوارند
گلرخانی که نفورند از عشق ‌ ‌ ‌ گوئی از خلقت خود بیزارند
قتل عاشق برشان هست مباح ‌ ‌ ‌ این بتان افعی جان‌اوبارند

چون به افراط شتابند از جهل شمع هر جمع و گل هر خارند
چون به تفریط گرایند ازعجب عشق را معصیتی انگارند
هست نزدیك خرد هر دو گزاف کاین‌دو در وزن به‌یك‌مقدارند
روش مردم نادان است این که نه از فلسفه برخوردارند
عقلا معتدلند اندر طبع وز گزاف جهلا فرارند
اولین شرط نجابت عقل است
عقلا بیشتری ز اخیارند

فتنه‌های آشکار

این اشعار از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی بهار است که از اوضاع عمومی کشور و طرز انتخابات دورهٔ هفتم مجلس شورای ملی‌و منتخبین آن دوره انتقاد کرده است.

ـ۲۳۱ـ

فتنه‌ها آشکار می‌بینم دستها توی کار می‌بینم
حقه‌بازان و ماجراجویان بر خر خود سوار می‌بینم
بهر تسخیر خشك‌مغزی چند نطقها آبدار می‌بینم
جای احرار در تك زندان یا به بالای دار می‌بینم
ز انتخابات سوء، مجلس را پر ز عیب و عوار می‌بینم
وکلا را به مثل دور ششم گیج و بی‌اختیار می‌بینم
آلت دست ارتجاع و فاشیست جملگی را قطار می‌بینم
بعد تصویب اعتبار رنود کار بی‌اعتبار می‌بینم
چند لوطی ز کهنه جاسوسان روز و شب گرم کار می‌بینم
پیش‌بینی که عاقلان کردند بعد ازین آشکار می‌بینم
سفها را به کارهای بزرگ داخل و برقرار می‌بینم
درگلستان به‌جای‌کبك‌و تذرو قنفذ و سوسمار می‌بینم
آنکه را داده جان به‌راه وطن بی سرانجام و خوار می‌بینم
وانکه رابردوخوردوخوش‌خوابید شاد و ایران‌مدار می‌بینم

ملتی را که شد فراموش‌کار
عـاقبت اشکبـار می‌بینـم

ز انتخاباتشان مسلم گشت
آنچه این جـان‌نثار می‌بینـم

چاپلوسان و چـاکران قدیـم
روی مجلس هـوار می‌بینـم

خیل بـی‌عـرضگان جاهل را
داخل کار و بـار می‌بینـم

ظاهراً شه پرست و در باطن
با عـدو دستیـار می‌بینـم

لیـک روز بلیـه و سختی
همه را در فـرار می‌بینـم

امتحان را دوبار خوردن زهر
جـرم بی‌اغتفـار می‌بینـم

و آدمی را که ترک تجربه کرد
بی تعـارف حمـار می‌بینـم

وانکه ننهاد فرق دشمن و دوست
چـاره‌اش انتحـار می‌بینـم

نوش جانت

سرتیپ محمدخان درگاهی، رئیس شهربانی مقتدر اوایل ایام رضاشاه، مردی فوق‌العاده جاه‌طلب و شدیدالبأس و ظلم‌پیشه بود. حب و بغض‌های شخصی را که با مردم و رجال داشت، در پشت میز اقتدار خود به حساب می‌آورد و با هرکس کینه‌ای داشت، از هیچ‌گونه تهمت و افترا دربارهٔ او مضایقه نمی‌کرد. از جمله با مرحوم بهار سخت کینهٔ دیرینه داشت و گاه به‌گاه مزاحمت‌های فوق‌العاده برای او فراهم می‌کرد و او را گرفتار رنج و ملالت‌های فراوان می‌ساخت. درگاهی هنگام گشایش بنای جدید زندان قصر، ناگاه مورد سخط و غضب شاه قرار گرفت و از مقام خود معزول و به‌همان زندانی که خود برای مردم آماده ساخته بود، افکنده شد. مرحوم بهار که از اعمال مغرضانـه و دشمنـی‌های خطرناک او دلخون بود، موقع را غنیمت شمرده، اشعار زیر را درسال ۱۳۰۹ خورشیدی به‌رسم مطایبه برای او بسرود.

—۲۳۲—

ای محمدخان به دژبانی فتادی، نوش جانت
آبروی تازه را از دست دادی، نوش جانت

در حضور پهلوی اردنگ خوردی، مزد شستت
هی کتك خوردی و هی بالا نهادی، نوش جانت
در سر راه خلایق از جهالت چاه کندی
عاقبت خود اندر آن چاه اوفتادی، نوش جانت
در دلت بنشست هر تیری که از شست خیانت
جانب دلهای مظلومان گشادی، نوش‌جانت
همچو عقرب بودی آبستن به زهر کین، ولیکن
خصم جانت گشت هر طفلی که زادی، نوش جانت!
سالها در پشت میز ظلم بنشستی و آخر
در بر میز مجازات ایستادی، نوش جانت
مدتی چشم و چراغ مملکت بودی و اینك
چون چراغ کور پیش تند بادی، نوش جانت
آنچه در شش‌سال کشتی جمله خوردی باد نوشت
آنچه در یك عمر بردی جمله دادی، نوش جانت
چون کنون پس می‌دهی یکسر مکافات عمل را
آنچه بردی و آنچه خوردی و آنچه گادی نوش جانت
با جهاد اکبر[1] مظلوم در عین رفاقت
بیوفائی کردی و زین کرده شادی، نوش جانت
قافیه گو دال شو، زین بیوفائیها بـه دوران
تا ابد سیلی‌خور آه جهـادی، نـوش جانت

آرمان شاعـر

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی سروده و در آن آرزوهای خود را شرح داده است.

ـ۲۳۳ـ

برخیزم و زندگی ز سر گیرم — وین رنج دل از میانه برگیرم

۱ـ جهاداکبر نیز یکی از ستمدیدگان درگاهی بود.

باران شوم و به کوه و در بارم اخگر شوم و به‌خشك و تر گیرم
یکره سوی کشت نیشکر پویم کلکی ز ستاك نیشکـر گیرم
زان نی شرری بپا کنم وز وی گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصهٔ گیر و دار بهروزی آویـز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیـلسوف نـالان را زین اختر زشت خیره‌سر گیرم
با قوت طعم کلك شکـرزای تلخی ز مذاق دهـر برگیرم
ناهیـد به زخمه تیزتـر گردد چون من سرخامه تیزتر گیرم
کلك ازکف تیر سرنگون گردد چون من زخدنگ خامه سرگیرم
از مایهٔ خون دل به لوح اندر پیرایهٔ گونه‌گـون صور گیرم
هنجار خطیـر تلـخ‌کـامی را بر عادت خویش بی‌خطر گیرم
پیش غم دهر و تیـر بارانش این عیش تباه را سپر گیرم
درعین برهنگی، چوعین‌الشمس از خاور تا بـه باختر گیرم
ویـن سرپـوش سیاه‌بختی را از روی زمین بزور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بود نامش بر سفرهٔ کام، در شکر گیرم
چون‌خار بنان به‌کنج غم، تا کی بـر چشم امید نیشتـر گیرم
آن به که به جـویبار آزادی پیرایـهٔ سـرو غاتفـر[1] گیرم
باغی ز ایادی اندرین گیتی بنشانم و گونه‌گون ثمر گیرم
آن کودك اشك‌ریـز را نقشی از خنده به‌پیش چشم تر گیرم
و آن مادر داغـدیده را مرهم از مهر به گوشهٔ جگر گیرم
شیطان نیـاز و آز را گـردن در بند و کمند سیم‌وزر گیرم
از کین و کشش بجا نمانم نام وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که‌تن‌ازآن شودفربه از نان جوینش ماحضر گیرم
وانکام که‌جان ازو شود خرم نزل دو جهانش مختصر گیرم
یکباره به دست عاطفت، پرده از کار جهـان کینه‌ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعـی را انـدر دم کـورهٔ سقـر گیرم
وین ابـرهٔ ازرق مکـوکب را ز انصاف، دو رویه آستر گیرم
وآنگاه به فـر شهپـر همت جای از بر قبـهٔ قمـر گیرم
شبگیـر کنـم به صفهٔ بهرام وآن‌دشنهٔ سرخش از کمر گیرم

۱ــ غاتفر نام محله‌ای بوده در سمرقند کـه سرو آن بـه‌خوبی مثل است (انجمن آرا).

زان نحس‌که برتراوداز کیوان بال و پر و پویه و اثر گیرم
وان‌دست که پیش آرزوی دل دیوار کشد، به خام در گیرم
نومیدی و اشك و آه را درهم پیچیده به رخنهٔ قدر گیرم
واندر شب وصل، پردهٔ غیرت در پیش دریچهٔ سحر گیرم
وانگاه به سطح طارم اطلس با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

پند پدر

این قصیده در فروردین سال ۱۳۰۹ خورشیدی هنگام حلول نوروز و آغاز شادابی و صفای طبیعت، در تهران سروده شده است.

ـ۲۳۴ـ

نوروز و اورمزد و مه فروردین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو به باد شد
بگذشت هر چه بود، اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود
از عیش و تلخ‌کامی، وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود، که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست، که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که در وی فرشته‌ای
بنمود نقش هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید

جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده به یادگار، ز دوران جمشید
آنجا خط مزور ناید همی به کار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست، نویسند اندرو
بی‌گیر و دار منهی و اشراف[1] و بازدید
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هرچند کهنه است، به هر سال نو شود
کهنه بدین نوی به‌جهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید
گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
عیسی چه بد؟ مروت و قارون چه بود؟ حرص
کاین در زمین فرو شد و آن به آسمان پرید
کشت «ارشمید»[2] راسپه «مرسلوس»[3] لیک
شد «مرسلوس» فانی و باقیست «ارشمید»
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاده مرد آنکه چنان رفت کان سزید
دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی به ره چکید
بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست
بر کش گر از تو خاری در ناخنی خلید
چین جبین خادم و دربان عقوبتیست
کز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید

۱ــ منهی به‌ضم اول گزارش دهنده؛ اشراف به‌کسر اول یعنی مفتش.
۲ــ ارشمید و ارشمیدس ــ حکیم و ریاضی‌دان معروف از اهالی سیراکوس.
۳ــ مرسلوس سردار رومی‌که ارشمیدس به‌دست‌یکی از سربازان او کشته‌شد.

کی شد زمانه خامش، اگر دعویئی نکرد
کی خفت شیر شرزه، که مژگان بخوابنید
محنت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور
سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبید
یادآر از آن بلای زمستان که دست ابر
از برف و یخ به گیتی نطعی بگسترید
دژخیم‌وار بر زبر نطع او به‌خشم
آن زاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید
و اینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه‌دار
از دشت بر دمید و به‌کهسار بر دوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بود خودبین، پشتش فرو خمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید
گوئی که ارغوان را ز آسیب بید برگ
زخمی به‌سر رسید و براندام خون چکید
وان سنبل کبود نگر کز میان کشت
با سنبل سپید به‌یك جای بشکفید
چون پاره‌های ابر رده بسته بر هوا
و اندر میانش جای به جای آسمان پدید
یاس سپید هست، اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست، اگر نیست شنبلید
وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند و آن مطرف[1] کبود
نه یاسمین بماند و آن صدرهٔ سپید

۱ــ مطرف جامهٔ خز را گویند.

آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید

***

هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
این گوهر گران را با نقد جان خرید
ده گوش با نصیحت استاد، ورنه چرخ
گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به پند مشفق یك رنگ داد گوش
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود به کودکی چو تو نشنیدم این حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین‌رو از آزمایش آن طبع سر کشید
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یك دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست، لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان به طرح به من بر پراکنید
این عمرها به‌تجربت ما کفاف نیست
تا داشته به تجربت دیگران امید
خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

پردهٔ سینما

این قصیده را استادبهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی، در مقایسه وتشبیه کارگاه خلقت و اوضاع جهان و حادثات آن از نظر فلسفی و دیدهٔ واقع‌بینی و حقیقت‌شعاری، با پردهٔ سینما و صور منعکسهٔ بر آن، سروده است.

—۲۳۵—

غم‌مخور ایدل‌که‌جهان‌را قرار نیست
وآنچه تو بینی بجزازمستعار نیست*
آنچه مجازی بود آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بود آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز برآن‌نقش و صور را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صور
لیك به‌چشم‌تو جزازعکس‌کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقشها
در حرکاتند و کسی در کنار نیست
پنداری کآنهمه را اختیار هست
لیك یکی ز آنهمه را اختیار نیست
ور به تو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست،
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را به‌حقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقشها روان
و آنهمه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست

* — بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن فعول، بحر سریع مطوی مکشوف (مقصور مزید) و این بحر را بهار ابداع کرده است.

نیست تو را آگهی از راز پرده‌دار
زانکه تورا درپس‌این‌پرده بار نیست
پرده مکـــرر شود و نقشهـــاش، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
ما و تو ای‌خواجه بدین پرده اندریم
زانکه ازین دایره راه فرار نیست
هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
کار پذیرفت و بجز اینش‌کار نیست
آنچه به نزدیك‌تو کوهست و بحر و بر
جزکه بدستی[1] دوسه بریك‌جدار نیست
وانچه به سوی تو بود لشکر و حشم
سوی‌خرد جز دوسه نقش فکار نیست
جنگ‌وجدل بینی و گرد و غریو کوس
لیك درین‌عرصه بجزیك سوار نیست
شو به حقیقت نگر ایراك حس تـــو
شبهتناك‌ست و حقیقت شعار نیست
قوت‌دیدنت وشنیدن چو شبهه یافت
پس به قوای دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستیئی در همهٔ روزگـــار نیست
کار چو اینست چرا غم خورد حکیم
غم خورد آنکو خردش دستیار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وانکه تو بینی‌که همی‌بختیار نیست
هر دو به نـــزدیك حقیقت برابرند
یك سرموفرق‌دراین‌گیر ودار نیست
شعشعـــهٔ ابـــر پـــراکنـــده در شفق
کم ز یکی کبکبـــهٔ اقتـــدار نیست

۱ــ بدست یعنی وجب.

گرچه بدیع است جهان لیك بی‌بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز بجز جبر ز نظم انتظار نیست
عدل خدا را تو به‌میزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست، غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست
ور خردت نی، غم نابخردیت بس
شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان‌بدست کن
کز حسدوکینه‌کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه به‌هم سازگار نیست
رو به جهان در نگر از دیدهٔ «بهار»
ای‌که‌تراخادم وخیل‌و زوار[1] نیست
زانکه به آلام غم دهر مرهمی
درد زداینده چو شعر «بهار» نیست

لاله‌زار

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استادبهار است که در ذم فجایع خیابان لاله‌زار قدیم تهران که مرکز آمد و شد جوانان‌شهوت‌پرست و میعاد عیاشان شهر به‌شمار می‌رفت، سروده شده است:

۱ـ زوار: پرستار، خادم.

ـ۲۳۶ـ

چون پای خرد خرد نهادی به لاله‌زار
خوبان به‌خند خند کشندت میان کار
زان خرد خرد، خورده شوی در شکارشان
کان خند خند، خندهٔ شیرست برشکار
الوان رنگ رنگ فرو هشته از یمین
خوبان طرفه طرفه روان گشته از یسار
زان رنگ رنگ، رنگ شوی در خم فریب
زان طرفه طرفه، طرفه درافتی به‌دام یار
زلفان حلقه حلقه، به‌دلها زند ترنگ
صهبای جرعه جرعه، ز سرها برد خمار
زان حلقه حلقه، حلقهٔ مارست شرمگین
زان جرعه جرعه، جرعهٔ زهر است شرمسار
تفریح توده توده، ز پیش نظر دوان
تحریك دسته دسته، به‌پای هوس نثار
زان توده توده، تودهٔ ثروت شود تباه
زان دسته دسته، دستهٔ اسکن شود بخار!
آوخ که نرم نرم حریفان نادرست
گیرند گرم گرم ترا نیز در کنار
زان نرم نرم، نرم کنند دنده‌ات مرض
زان گرم گرم، گرم شوی با بلا دچار
گیرند دفعه دفعه زنان تنگ در برت
وز بوسه دانه دانه کنندت گهر نثار
زان دفعه دفعه، دفعه کشد بر سرت بلا
زان دانه دانه، دانه زند بر تنت هزار
امراض گونه گونه کند بر تنت هجوم
و املاح شیشه شیشه کشد در برت قطار
زان گونه گونه، گونهٔ سرخت شود تباه
زان شیشه شیشه، شیشهٔ عمرت شود فکار

سفلیس جسته جسته کند در تنت نفوذ
سوزاك رفته رفته زند بر سرت فسار
زان جسته جسته، جسته و ناجسته منفعل
زان رفته رفته، رفته و آینده شرمسار
ادرار قطره قطره چکد از سر قضیب
ادبار لکه لکه فتد در ته ازار
زان قطره قطره، قطرهٔ زهرت چکد به‌کام
زان لکه لکه، لکهٔ ننگ آیدت به‌کار
از درد، لحظه لحظه بریزی به‌رخ سرشك
کز تنت لقمه لقمه خورد چنگ روزگار
زان لحظه لحظه، لحظهٔ عمر عزیز تلخ
زان لقمه لقمه، لقمهٔ آمال ناگوار
زر داده مشت مشت به داروگرو طبیب
و افتاده پایه پایه ز قدر و ز اعتبار
زان مشت مشت، مشت تو نزدیك خلق باز
زان پایه پایه، پایهٔ افلاست استوار
هر روز پرده پرده تنت کاسته ز رنج
هر صبح کاسه کاسه دوا کرده زهر مار
زان پرده پرده، پردگیان تو مویه‌گر
زان کاسه کاسه، کاسهٔ عمر تو مویه‌دار
جفت تو زار زار، به‌درد تو مبتلا
زهدانش شرحه شرحه و اندام نابکار
زان زار زار، زار بگرید بر او پدر
زان شرحه شرحه، شرحه دل مام داغدار
فرزند قطعه قطعه بر آرندش از رحم
ماماش، پنج پنج و اطباش چار چار
زان قطعه قطعه، قطـع شده مام را نفس
زان پنج پنج، پنجه به‌خون جنین، نگار

سرود شاعر

از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است.

-۲۳۷-

ما فقیران که روز در تعبیم
پادشاهان ملك نیم‌شبیم
تاجداران شامل‌البرکات
شهریاران کامل‌النسبیم
همه با فیض محض متصلیم
همه با نور پاك منتسبیم
همه دلدادگان پاکدلیم
همه تردامنان خشك‌لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم
وز ملامت میان تاب و تبیم
گاه گلگشت خلد را کوثر
گه تنور جحیم را لهبیم
بر ما دوزخ و بهشت یکیست
که به هر جا رضای اوطلبیم
خلق عالم سرند و ما مغزیم
اهل گیتی تنند و ما عصبیم
انجلاء قلوب را صیقل
ارتقاء نفوس را سببیم
قول ما حجت است در هر کار
زانکه ما مردمان بلعجبیم
بستهٔ عقل اولیم، ولی
خردآموز عقل مکتسبیم
فرح و انبساط خلق از ماست
گرچه خودجمله‌درغم‌وکربیم
ما زبان فرشتگان دانیم
زانکه شاگرد کارگاه ربیم
هرکه خواهد مقام ما یابد
گو برو خاك شو که ما ذهبیم
همچو ما خاك شو که زر گردی
زانکه ما خاك وادی طلبیم
وصل از او کی طلب‌کنیم که ما
عاشقی چون بهار با ادبیم

خواطر و آراء

این قصیدهٔ اخلاقی در سال ۱۳۰۹ شمسی سروده شده و در آن مکارم و سجایای عالیهٔ بشری ستایش شده و از فضیلت اخلاق و رجحان معنویات بر علوم مادی سخن رفته است.

ـ۲۳۸ـ

ز تقوی عمر ضایع شد، خوشا مستی و خودکامی
دل از شهرت به‌تنگ آمد زهی رندی و گمنامی
به آزادی و گمنامی و خودکامی برم حسرت
که فردوس است آزادی و گمنامی و خودکامی
ز عمر نوح کاندر محنت طوفان به‌پایان شد
به‌کیش من مبارک‌تر بود یك لحظه پدرامی
به‌گفتار و به رفتار خوش و نیکو مرو از ره
که بر لوح نیت بستند نقش نیك‌فرجامی
بزرگان را به کندی طعنه کم‌زن کاختر گردون
به گامی طی کند قوسی ز گردون را بآرامی
حقیقت‌پیشه را یك‌عمر بدنامی موافقتر
که شهرت پیشه را یك لحظه تشویش نکونامی
بسا رشکا که از اندیشهٔ راحت برد هر دم
به‌یك سرگشتهٔ گمنام یك‌سر کردهٔ نامی
جهان را پختگی بر نوجوانان می‌کند کوته
که طولانی کند بر شاخ، عمر میوه را خامی
ز بازوی توانا و دل آسودهٔ محکم
به صد علامه دارد فخر، یك برزیگر عامی
ز دانش نخوتی خیزد که با دانا درآمیزد
نبردم من ز دانش کام ازین رو غیر ناکامی
سواد و بیسوادی نیست شرط زندگی زیرا
دهد یك لنگ بر علامه و بی‌علم، حمامی
زمانه کاسب است و نیست کاسب را به‌علم اندر
نه دشمن‌کامی حاسد نه مهرانگیزی حامی
به‌خلق نیك در عالم توانی زندگی کردن
که با خلق نکورام تو گردد شیر آجامی
به‌جای علم اگر اخلاق بودی درس هر مکتب
به‌عالم بی‌نشان گشتی غرور و حرص و نمامی

کس ار یك بد کند ز آوازه‌اش صد بد پدید آید
که بر اغراق دارد خوی، طبع دانی و سامی
بد یك تن بد یك شهر باشد زانکه تا اکنون
دل شیعی کباب است از جفای مردم شامی
مکرر امتحان کردم که بهر زندگی کردن
به است از تندی و آشفتگی، نرمی و آرامی
ولی حس قوی جان را کند قربانی نخوت
چنان چون پیش شمشیر نصاری، حس اسلامی

***

بهارا همتی جو، اختلاطی کن به‌شعر نو
که رنجیدم ز شعر انوری و عرفی و جامی
مکرر، گر همه‌قند است، خاطر را کند رنجه
ز بادامم بد آید بس که خواندم چشم بادامی

جمال طبیعت

این قصیده در سال ۱۳۰۹ خورشیدی، در جواب و به‌استقبال قصیدهٔ مرحوم سیداحمد ادیب پیشاوری گفته شده که مطلع آن قصیده این است:

یکی گل درین نغزگلزار نیست
که چیننده را زان دو صد خار نیست

بهار دربارهٔ قصیدهٔ خودش چنین نگاشته است: «گوینده درین قصیده از جادهٔ کوبیده شدهٔ فارسی زبانان که به‌نکوهش جهان و سرزنش‌زمین و آسمان و بد گفتن به‌اختران می‌پردازند، روی برتافته وراهی‌نوین‌که به‌علم و حقیقت نزدیکتر است، در پیش گرفته، گوید: جهان و آسمان و ستارگان و زمین و مناظر دلکش و نفوس زکیه همه از روی حکمت و هندسه و با نهایت استادی طرح یافته و با عدل و راستی بنیاد شده و هر عیبی که هست از خود ماست و اشاره می‌کند به‌شعری که به‌حکیم عمر خیام منسوبست که گوید:

آن چیز که هست، آنچنان می‌باید
و آن چیز که آنچنان نمی‌باید، نیست

و نیز پیروی کرده است از حکیم ناصرخسرو که می‌فرماید:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره‌سری را
چو خود کرده‌ای اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

و نیز همراه شده است با مسعود سعد سلمان که گفته است:

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم به‌این و آن بندم
هر بد که زمن همی رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم

و بالاخره این شعر اسدی طوسی را در نظر گرفته که فرماید:

بهشتی است گیتی پر از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی در اوی

ـ۲۳۹ـ

جهان جز که نقش جهاندار نیست
جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمالست و فر و شکوه
بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است
به نقشی کزان خوبتر کار نیست
چو بیغاره رانی همی بر جهان
چنان دان که جز برجهاندار نیست
جهان راست مانند زیبابتی است
که چونان به مشکوی فرخار نیست
تو مفریب از او گرت هوشست یار
فریب از در مرد هشیار نیست
متاب از بتی کآن فریبنده است
که بت را فریبندگی عار نیست
چنندهٔ گل ارخارش انگشت خست
گنه بر چننده است بر خار نیست
چنان عدل آمد بنای جهان
کز آن عدلتر نقش پرگار نیست
درین نقش پرگار کژی مجوی
اگر دیو را با دلت کار نیست

سراسر فروغست و رخشندگی
سیاهی در او جز به مقدار نیست
نگه کن بر این چتر افراشته
که زر تار وار است و زرتار نیست
ز زر الهی بر آن تارهاست
ز زر هریوه بر آن تار نیست
به یك ره دو پیکر پذیرد چنانك
نگونسار هست و نگونسار نیست
گهی قیرگون گاه پیروزه‌گون
گهی تارگونه است و گه‌تار نیست
گهش بر جبین خط گلنار هست
گهش بر جبین خط گلنار نیست
چو دیبای کحلی کزان خوب‌تر
یکی دیبه در هیچ بازار نیست
بود دیبهٔ خسروانی، شگرف
ولی چون سپهر ایزدی‌وار نیست
نگه کن بر آن کوهسار کبود
کش از ابر یك نیمه دیدار نیست
یکی موسم گل بر آن بر گذر
ز دیدن گرت دیده بیزار نیست
گذر کن بر آن بام افراشته
که از برف لختی سبکبار نیست
برآورده قصریست کاندازه‌اش
در اندیشهٔ هیچ معمار نیست
بر آن سبزه و گل بچم شادمان
گرت جان رمنده ز گلزار نیست
ببینی، گرت نیستی خار خار
که‌صدگونه گل‌هست‌ویك خار نیست
نگه کن بر آن جویبار روان
که گوئی به‌جز اشك کهسار نیست

بود دخت دریا و دلبند کوه
دلش لیك در بند دلدار نیست
نیاساید الا در آغوش مام
ازیرا بجز رفتنش کار نیست
درختان بر او در تنیده به هم
چنان کش به ره جای رفتار نیست
ازین‌سو بدان سو گریزد از آنك
دلش ایمن از دزد و طرار نیست
نگه کن بدان آفتاب بلند
که طراروار است و طرار نیست
نماید گذر بر در و بام خلق
ولی ز اندرونها خبردار نیست
نگه کن بدان تازه گل در بهار
که خرم چنو گونهٔ یار نیست
نگه کن بدان مرغك بذله‌گوی
که جز بر گلش نالهٔ زار نیست
نگه کن بدان میوه اندر درخت
که رخشان چنو در شهوار نیست
نگه کن بدان دختر خردسال
که نوزش به دل عشق را بار نیست
نگه کن بدان پور پاکیزه چهر
که در دام محنت گرفتار نیست
نگه کن بدان بیگنه کودکان
که شان جز محبت پرستار نیست
نگه کن بدان مادر و آن پدر
که در سینه‌شان کینه انبارنیست
جهان این کسانند و این است دهر
جهان آن سیه‌روی غدار نیست
تو زین نقشها می چه رنجه شوی
اگر دلت رنجه ز دادار نیست

ور از نقش دادار گشتی دژم
تو را تن بجز نقش دیوار نیست
اگر گوئی این نقشها ابتر است
مرا بر حدیث تو اقرار نیست
به نقش نگارندهٔ چیره‌دست
کس ار خرده گیرد بهنجار نیست
وگر گوئی این نقشها خود شده‌است
کجا ز آفریننده آثار نیست
پس آن بد که بینی هم از چشم تست
کت آئینه ناخورده زنگار نیست
از این در سخن هرچه ستوار و نغز
به نزدیك داننده ستوار نیست
گرت بد رسد جمله از خود رسد
در آن بد زمانه گنهکار نیست
تو گوئی فسانه است کار جهان
همیدون مرا با تو پیکار نیست
کدامین فسانه است کان پیش تو
به یك بار خواندن سزاوار نیست
ز تکرارهایش چه رنجی همی
که عیب فسانه ز تکرار نیست
تو را گر مکرر، مرا تازه است
جهان را به نزد تو زنهار نیست
دو بایست عمر از پی تجربت
نگر کاین سخن محض پندار نیست
گراین خود درستست، صدساله عمر
بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر
ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان
بلای جهان صعب و دشخوار نیست

بلای جهان آینهٔ مهر اوست
که بی رنج، رامش نمودار نیست
حکیمان پیشین چنین گفته‌اند
که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلاجوی از آنك
بلا جز که در خورد احرار نیست
کی آسایش و رامش جان برد
کسی کز بلا جانش افگار نیست
کجا هرگز از گونه گونه خورش
برد لذت آن‌کس که ناهار نیست
ز گیتی بواقع دل آنکس کند
که این گیتی اندربرش خوار نیست
اگر بر کنی دل ز ناخواسته
تو را سوی من جاه و مقدار نیست
یکی شارسانی است دیگر سرای
کجا جای کشت و ده و دار نیست
همه نعمتی هستش الا در او
کشاورز و درزی و نجار نیست
از ایدر بسازند و آنجا برند
که آنجای مزدور و بیگار نیست
همه کشته و داشتهٔ خود خورند
فرختار نی و خریدار نیست
در آن شارسان مدبر افتد کسی
کش اینجاجز اعراض وادبار نیست
جهان را نبایست کردن یله
که مرزوی گل جای مردار نیست
ببایست ورزید و برداشت بهر
بسوزند نخلی که بر بار نیست
من اکنون برآنم که گفت آن حکیم
که ناشاستی اندرین دار نیست

همه هر چــه هست آنچنان بایــدی
به گیتــی نبــایسته ناچار نیست
زمانــه یکــی تیــزتــك بارگی‌ست
سوارش جز از مرد هموار نیست
کسی کــاو یلــه سازد آن بارگــی
چنان دان که چیزیش در بار نیست
گنه کاره است آن کش از دسترنج
به لب نان و در کیسه دینار نیست
بــه نــان کسان دوختــــن چشم آز
گناهی است کان را ستغفار نیست
نه از دسترنج است نــان کسان
که‌شان پیشه جز جوروکشتار نیست
که از حلق ایــن نــاکسان فــاصله
فزون تر ز یك حلقه تا دار نیست
هم از گور ایــن دیوطبعان، طریق
فزون از بدستی سوی نار نیست
همــانــا گنهکــارتــر در جهان
کس از مــــردم مــردم‌آزار نیست
از آن گفتم این راکه گفت آن ادیب
«یکی گل درین نغزگلزار نیست»

چیستان*

هنگامی که راه‌آهن سرتاسری ایــران پایان یافت، این لغز را بهار برای راه‌آهن در سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران سرود.

* ــ چیستان به‌معنی لغز است.

—۲۴۰—

چیست آن جنبندهٔ والاگهر
گوهرش از آب و آتش جسته فر
زادهٔ خورشید و هم پیمان خاك
گاه چون مریخ و گاهی چون قمر
هر زمان رنگی پذیرد در جهان
گه سیه، گه سرخ، گه رنگ دگر
جانورکردار، جنبانست و هست
اندر او جانها و خود ناجانور
بارگیرنده بمانند ستور
راه‌جوینده بمانند بشر
راه را از چاه بشناسد از آنك
همچو مردم صاحب مغزست و سر
در دویدن چون دگر جنبندگان
در قفای خویش نگذارد اثر
هست فربه لیك چون ساکن شود
مهره‌های پشتش آید در شمر
یك زمان اندر دو ره پویان بود
و آن دو یکسان‌ست او را در نظر
کرده از گردون گردان عاریت
پایها، وز نسر طایر بال و پر
نیست او را چشم چون مردم ولیك
صد جهان‌بین است او را بیشتر
همچنانش گوشها باشد ولی
این شگفتی بین که باشد کور و کر
کور ره‌جویست و کر خوش‌نیوش
گنگ غرنده است و لنگ راه‌بر
با ستور و گاو و خر دشمن ولیك
شاد ازو جان ستور و گاو و خر

هست چون ابری سیه با رعد و برق
لیك از او هرگز نمی‌بارد مطر
جنگیئی باشد که او را گاه رزم
جوشن از چوبست و از آهن سپر
گاهگاهی زیر چوبین جوشنش
می‌کند خفتانی از دیبا به بر
پایها دارد ولی افعی مثال
سینه مالان، پیچد اندر بوم و بر
هست همچون اژدها مردم ربای
اژدری مردم‌خور و هامون‌سپر
هر چه پیش آید بیوبارد همی
ز آدمی و اشتر و اسب و ستر
وین شگفتی بین کزین بلعیدنش
مردم و حیوان نمی‌بینند ضرر
لیك اگر بلعیده‌ها دور افکند
جان شیرینشان شود از تن بدر
گه شود ز او کشوری خرم بهشت
گه شود ز او ملکتی زیر و زبر
گه بشیر دولتست و جاه و مال
گه نذیر غارتست و شور و شر
گر فزونش طعمه باشد هست رام
ور کمش باشد خورش زاید خطر
تربیت کردنش دشوار است و سخت
و اندر آن گنجینه‌ها گردد هدر
زین زیانکاری که باشد اندر او
پادشاهان را بود از وی حذر
گر به‌کار آید بود بس جانفزای
ور ز کار افتد شود بس جان شکر
آوخ از این غول‌شکل دیوفعل
آوخ از این پیل‌زور ددسیر

هان و هان ماریست بس خوش خط و خال
جانب وی دست بی‌افسون مبر
گنج ایران شد هزینه اندر او
باز ناپیداست پای او ز سر
بو که گردد رام عزم شهریار
این هیون بدلگام خاره‌در
گنجهائی‌را کز ایران خورده است
قی کند این اژدهای گنجخور
پیش از آن کش افکند از بیخ و بن
سیل اشك و دود آه رنجبر
خورده ملیون‌ها به ما واپس دهد
کیسه‌ها را پر کند از سیم و زر
تا که گردد صرف بند هیرمند
یا که گردد خرج سد شوشتر
تا که گردد صرف کاری کاندر آن
خیر ملت باشد و نفع بشر
لختی از آن صرف ایجاد قنات
بخشی از آن خرج تسطیح ممر
قسمتی زان وقف بر طبع کتاب
پاره‌ای زان بخش بر اهل هنر
نیمه‌ای خرج سلیح و ساز جنگ
بهره‌ای خرج سپاه نامور
ور شهنشه ریزدی آن را به دور
تا ربودندیش خلق از رهگذر
به که تقدیم فرنگستان شود
آنچه گرد آمد به صد خون جگر

غوکنامه

در باغچهٔ بهار استخری بزرگ بود که به‌دستور خود او ساخته بودند، و هر تابستانی که از راه می‌رسید، وزغهای بسیاری استخر را مأمن و

لانهٔ خود می‌ساختند. این قصیده را بهار در یکی از شبهای تابستان ۱۳۱۰ در هجو و مذمت غوکها و به‌اقتفای قصیدهٔ استاد لبیبی سروده و آنها را به‌باد لعنت و نفرین گرفته است.
بیت قصیدهٔ لبیبی که از آن استقبال شده اینست:

ای غوک چنگلوك چو پژمرده برگ‌کوك خواهی که چون چگوك بپری سوی هوا

ـ۲۴۱ـ

بس کن از ایـــن مکابره ای غوك[1] ژاژخا
خامش، گرت هزار عروسیست ورعزا
ای دیو زشت‌روی، رخ زشت را بشوی
ورنه در آب جوی مزن بیش دست و پا
آن غوك سبزپوش برآن برگ پیلگوش
جسته کمین خموش و دو دیده سوی سما
چون زاهدی عنود، به سجادهٔ کبود
بر کرده از سجود سر و روی با خدا
گر بگذرد ز پیشش پروانه‌ای ضعیف
بر وی کمین گشاید آن زاهد دغا
بی‌رنج گیر و دار بیوباردش[2] به قهر
چونان که آدمی را اوبارد اژدها
غوك کبودچهر شده خیره بر سپهر
خواهد مگر ز مهر، فلك دوزدش قبا
«ای غوك چنگلوك[3] چو پژمرده برگ کوك[4]»
«خواهی که چون چگوك[5] بپری سوی هوا»

۱ـ غوك و بك به‌فتح با و کاف ساکن، به‌معنی وزغ است که قورباغه گویند.
۲ـ اوباردن و اوباریدن به‌فتح اول بلعیدن و فروبردن چیزیست به‌کام.
۳ـ چنگلوك کسی باشد که سردست فرا زانو نهد و بنشیند (فرهنگ اسدی).
۴ـ کوك‌کاهو باشد، طبعش سرد و تراست خواب آورد (فرهنگ اسدی).
۵ـ چگوك قنبره بود به‌تازی و به‌پارسی چکاوك و چکاو نیز گویند (فرهنگ اسدی).

زادی ز مام خود به یکی رودهٔ دراز
بك بچگان رده شده در آن درازنا
تا باغبان بجنبید، آن روده درگسست
شد حوزهٔ غدیر ز کفلیزوان[1] ملا
زان روده بر شدی سر و تن گرد و دم نحیف
چون کرمکان بکردی در برکه آشنا[2]
چون یافتی کمالی آن پوست بفکنی
خردك همی آید بر تنت دست و پا
از برکه اندر آئی نرمك میان خوید
وز کوچکی ز خوید نداند کسی ترا
از آفتاب و باد نگهداردت گیاه
وز کرمکان خرد به پیش آیدت غذا
آموزگار دهر و پرستارت آفتاب
استارگانت یار و شب و روزت اقربا
در هر زمین و آب که آنجا چرا کنی
همرنگ آن زمین فتدت رنگ بر قبا
در خاك تیره، تیره و در خاك زرد، زرد
در جای سبزه سبز و به جای سیه سیا
این جادوئی از آنت بیاموخت روزگار
کز شر دشمنان منافق شوی رها
دیری بنگذرد که جوان و کلان شوی
در جست و خیز آئی و در نشو و در نما
همزادگانت بیشترین از میان روند
تو لیك چیره آئی در کوشش بقا

۱ـ کفلیزو در خراسان به‌معنی بچهٔ وزغ که از رودهٔ محتوی بچه بیرون آمده و پوست نینداخته باشد و این معنی از باب تشبیه است چه کفلیز که اصل آن کفریز باشد به‌معنی ظرفی است مسین و دسته‌دار که کفك مطبوخات را با آن گرفته دور می‌ریزند، و بچهٔوزغ را بدان شبیه‌کرده و واو تصغیر بر آن افزوده‌اند(بهار).
۲ـ آشنا: شناوری.

گیرد فروغ چشمت و گیرد نگار جلد
گردد قوی رگ و پی و گردد فزون دها
زان پس مراد و بویهٔ[1] جفت آیدت بلی
اشکم چو گشت سیر، دگرگون شود هوا
هر شب سرود نرم سرائی به‌یاد جفت
تا بشنوی ز سوئی، آواز آشنا
چون مه شدی به‌حلقهٔ غوکان درون شوی
شب چون درافکند به سر آن قیرگون ردا
از گوشه‌ای درآئی و رانی تحیتی
وز جمع مهتران شنوی بانگ مرحبا
لختی خموش مانی و بینی که بردمید
از هر طرف سری و ز هر سر یکی نوا
آن یك به‌خصم حاضر گوید: برو، برو
این یك به‌یار غایب گوید: بیا، بیا
شرم آیدت نخست چو بینی که آن‌گروه
یکباره کارشان تو بگایست و من بگا
زان پس حسد بری چو ببینی که غوك نر
بر غوك ماده جست و بپیچید و شد جدا
رفتار دوستان به‌تو باری اثر کند
آری مؤثر است محیط جهان به ما
تدبیرها کنی و به‌خود شکلها دهی
تا آیدت به چنگ یکی غوك خوش‌لقا
می‌بینمت که از همگان گوی برده‌ای
کایدون رسد به‌گوش، غریوت چو کرنا
چشمی فراخ داری و حلقی فراختر
رانی بسی ستبر و بری همچو متکا
چون دشمنی ببینی اندر طپی به‌آب
کرده به‌کش دو دست و روان کرده پایها

۱ــ بویه بر وزن مویه به‌معنی آرزوست.

از تك چو بر سر آئی و سر بر کنی زآب
گیری به‌دست ساحل و پاها کنی رها
دست از پی گرفتن و پای از پی شدن
این خوی آدمیست تو چون کردی اقتدا؟
نی نی، که اقتدا به‌تو کردست آدمی
کز تو گذشته است در ادوار ارتقا
در قعر آب حبس نفس می‌کنی، ولیك
گر دیر بر سرآئی، لاشك، شوی فنا
از بام تا به‌شام، تو و همگنان تو
هستید مست عربده و کینه و مرا
من خسته در حظیرهٔ گرم اندرون به‌تاب
خوابم ز سر پریده از آن حرب و ماجرا
این خانه نیست مصر و من از قبطیان نیم
موسی دعا نکرد، چرا خاست این بلا؟
فرمود بوعلی که چو غوکان فزون شوند
بگریز از آنکه آید اندر پیش وبـا
اکنون فزون شدستید اندر سرای من
وز من ربود خواهید این باغ و این سرا
اندر حدیث، کشتن تو نارواست، لیك
یك ره بر آن سرم که کنم کار ناروا
آن برکه را تهی کنم از آب و افکنم
چندین هزار غوك لعین را به‌زیر پا
کاین برکه جایگاه فسادست و نام اوست
بنگاه فسق و جای زنا، مرکز شقا
دار فریب و خانهٔ جور و سرای کفر
بنگاه جهل و حوزهٔ کذب و در ریا
در زندگیت هرگز دردی دوا نشد
لیکن ز کشتهٔ تو شود دردها دوا
آوخ که مرغ و بره اجازت نمی‌دهند
ورنـه، که گردنت شدی از گـردران جدا

بیتی ز اوستاد لبیبی، بدین نمط
برخواندم و نبشت و بدان کرد اقتفا
آن بیت را من ایدون پیوند ساختم
دریابد آنکه دارد در پارسی ذکا

پاسخ به شعاع‌الملک

بهار این قصیده را، در سال ۱۳۱۰ شمسی، همان سال که دولت‌وقت نسبت به اقلیت سابق مجلس سیاست خشونت‌آمیزی پیشه کرد و زعیم اقلیت (مرحوم سیدحسن مدرس) را دستگیر و به‌خواف تبعید کرد و سایر اعضاء و افراد آنرا نیز تار و مار و پراکنده ساخت، در پاسخ شعاع‌الملک شاعر قصیده‌سرای شیرازی، که با بهار گاهگاه مفاوضات ادبی و شعری داشت، سرود و از اوضاع و احوال روز و سیر حوادث شکایت کرد.

ـ۲۴۲ـ

تا تاختند بی‌هنران در مصافها
زد زنگ تیغهای هنر در غلافها
ناچار تن زنند ز مصاف مخنثان
آنکس‌که برشکست به‌مردی مصافها
تا لافزن نمود زبان هنر دراز
یکباره کرد خوی زبانها به لافها
تاتیره درد دن به‌می صاف‌چیره گشت
ماندند دردها و رمیدند صافها
پرورده شد به طرد حقایق دماغها
گسترده شد به‌گرد طبایع گزافها
بر باد رفت قاعدهٔ اجتماعها
وز هم گسست رابطهٔ ائتلافها
مردم زطوف‌کعبهٔ عزت کرانه کرد
بگرفت گرد خانهٔ عزی طوافها

مردی به‌خاك خفت ازین بی‌حمیتان
عفت به باد رفت از ایـن بی‌عفافها
رفتند خواجگان کـریم و نماند نام
زان اصطناعها و از آن انتصافها
آئین دیرباز دگرگونـه گشت و شد
وارون طوافها و دگرگون مطافها
نامردی زمانه نـگر کز بن صطبل
بـر قصرها شدند فرا جاف جافها
آبستنان حرص چمان پیش صف‌بار
وز بارحرصشان‌به‌زمین سوده نافها
آن‌یك امیرلشکر و این‌یك‌وزیرجنگ
لعنت برین مضاف الیه و مضافها
آزاد جاهلان و گشاده زبان خـران
بسته مدرسان و فقیهان به‌خوافها[1]
زین خواجگان‌کدامند آنان‌که‌شصت‌بار
نارفته در شکاف سرینشان شیافها
اکنون‌لحاف‌و بستر سنجاب‌و خزکنند
آنان که پاره بد به کتفشان لحافها
وقتست تا میـان چمن عاملان دی
بـر گلبنـان کنند ز نـو اعتسافها
تا زاغهـا به بـاغ گشادند حنجره
بستند نای، زمزمه‌خوان زنـدبافها
خفاشها شدنـد از اشکفتهـا برون
طاووسها شدنـد نهـان در شکافها
شه بوفها شدند مهاجـم به قصرهـا
سیمرغها شدند گریزان به قافها
بهر خرید یوسف گـل ابر بهمنی
در زیر دامنست ز بـرفش کلافها

۱ــ مدرسان اشاره به‌سیدحسن مدرس است که در خواف حبس بود و در سال هزارو سیصدو هفده در کاشمر شهید گردید.

گل را وفاق‌پیشه بد و بید را خلاف[1]
پنهان وفاقها شد و عریان خلافها
زودا که بوستان فضیلت خزان شود
زین انقلاب کشور و این اختلافها
کندیم و کافتیم و بهر سو شتافتیم
دیدیم سبعهای سمان و عجافها[2]
الا سه چار یار پراکنده گرد دهر
چیزی نیافتیم از آن کند و کافها
هان ای‌شعاع ملك‌زیاران یکی‌توئی
نزد من از بزرگترین اکتشافها
پیوسته فحل طبع تو با بکر فکر نغز
دارد درون حجلهٔ دانش زفافها
برچامهٔ بدیع‌توصد آفرین که‌داشت
خنگ هنر بهر نقطش انعطافها
آن حله بود بافته از تار و پود فضل
کآنسان نبافتند دگر حله‌بافها
از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب
کرده‌است ساقی هنرت اغترافها
قندیست پارسی که شکر پاسخان ری
در پرحلاوتیش کنند اعترافها
تا نیست در کریمی یزدان مخالفت
تا هست در قدیمی گیهان خلافها
حی قدیمت از کرم و بخشش عمیم
اندر کنیف لطف کناد اکتنافها
بندد به کارنامهٔ فضلت طرازها
بخشد ز کارخانهٔ فیضت کفافها

۱ـ خلاف به‌عربی به‌معنای بید هم هست که آنرا صفصاف نیز گویند.

۲ـ اشاره به آیهٔ کریمه در سورهٔ یوسف: «و قال الملك انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف» و کنایه از دیدن خوب و بد، سیری و گرسنگی در ادوار عمر است.

سرود مدرسه

این سرود را استاد بهار در سال ۱۳۱۰ خورشیدی برای اطفال‌دبستانی سروده است.

-۲۴۳-

ما همه کودکان ایرانیم / مادر خویش را نگهبانیم
همه از پشت کیقباد و جمیم / همه از نسل پور دستانیم
زادهٔ کورش و هخامنشیم / بچهٔ قارن و نریمانیم
پسر مهرداد و فرهادیم / تیرهٔ اردشیر و ساسانیم
ملك ایران یکی گلستانست / ما گل سرخ این گلستانیم
کارماورزش‌است‌وخواندن‌درس / همه از تنبلی گریزانیم
چون نیاکان باستانی خویش / راستگوی و درست‌پیمانیم
مستی و کارهای بیمعنی / کار ما نیست زانکه انسانیم
همه در فکر ملت و وطنیم / همه در بند دین و ایمانیم
پارسی‌زاده‌ایم و پاك سرشت / کز نژاد قدیم اریانیم
همه از یك نژاد و یك خاکیم / گر زتهران گر از خراسانیم
اول اندر میان مدرسه‌ایم / بعد از آن در میان میدانیم
می‌نمائیم مشق سربازی / روز میدان مطیع فرمانیم
پس از آن در کمال آزادی / پی تحصیل ثروت و نانیم
همه‌پاکیم وراستگوی وشریف / بیخبر از دروغ و بهتانیم
گر دروغی کسی به‌ما گوید / ما ازو روی خود بگردانیم
همگی اهل صنعت و هنریم / همگی اهل خیر و احسانیم
از کسی حرف زور نپذیریم / وز کسی مال مفت نستانیم
در تجارت شریك تجاریم / در زراعت رفیق دهقانیم
کار ماصنعت‌است و علم وعمل / کارهای دگر نمی‌دانیم
حالیا، بهر افتخار وطن
ما شب و روز درس می‌خوانیم

در حال تب

این قصیده را استاد بهار در حال تب، به‌سال ۱۳۱۰ خورشیدی، سروده و در آن از دوری مولد خود (خراسان) بسی نالیده و در وصف‌آن‌سامان و به‌یاد بزرگانی که در خاك آن مدفونند، سخن گفته است.

—۲۴۴—

مغـــز من اقلیم دانش، فکرتـم بیدای او
سینه دریای هنر، دل گوهر یکتای او
شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق
من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
اژدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل
چون عصای موسوی پیچان و من موسی او
چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار
بشکفد بر گلبن طبعم گل رعنای او
چون ز مژگان برگشایم خون به‌درد زاد و بوم
ارغوانی حله پوشد خاك مشك‌اندای او
از نهیب آه من، بیدار ماند تا سحر
آسمان، با صد هزاران چشم شب‌پیمای او
تفته چون دوزخ سریرم، هر شب از گرمای تب
من چو مرد دوزخی نالنده از گرمای او
محشر کبراست گوئی پیکرم، کش تاب‌تب
دوزخست و فکر روشن جنة‌المأوای او
جنت و دوزخ به‌یك‌جا گرد شد بی‌نفخ صور
بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
از دم من شد گریزان دوزخ رشك و حسد
زانکه در نگرفت با من شعلهٔ گیرای او
خون شدم دل و اندر آن هر قطره از پهناوری
قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او

دل چو خونین لجه و چون کشتی بی بادبان
روح من سرگشته در غرقاب محنت‌زای او
کیمیای فکرت من ساخت زر از خاك راه
باز آن زر خاك شد از تاب استغنای او
خوشترست از سیم و زر در چشمم آن خاکی کز آن
بر دمد با کاسهٔ زر نرگس شهلای او
دلرباتر از زر سرخست و از سیم سپید
نزد من مرز گل و خاك سیه سیمای او
می‌زنم روز و شبان داد غریبی در وطن
زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او
ای دریغا عرصهٔ پاك خراسان، کز شرف
هست ایران چهر و او خال رخ زیبای او
ای دریغا مرغزار طوس و آن بنیان نو
برسر گور حکیم و شاعر دانای او
ای دریغا شهر نیشابور و آن ریوند پاك
کآذر برزین فروزان گشت از رستای او
کرده چون شاپور شاهنشاه، شهرش را بپای
خفته چون خیام شخصی پاك در صحرای او
هست در چشمم به از این گنبد پیروزه فام
پهنهٔ بجنورد و آن پیروزه‌گون الگای او
ای دریغا خطهٔ کشمر که دست زردهشت
کشته سروی ایزدی در خاك مینوسای او
وای برمن زین سفیهی وانکه بگشاید چو من
دکهٔ دانش به‌بازار سفیهان، وای او
هر که چون طوطی سخن گوید درین ویرانه بوم
بوم بندد آشیان بر منزل و مأوای او
چون صدف داناخمش گردد کجا در شهر خویش
کس ندارد پاس عرض لؤلؤی لالای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
لیك خامش مانده از دعوی لب گویای او

جاهلی بینی به‌دعوی بر گشاده لب چو غار
گوش گردون گشته کر از بانگ استیلای او
آبدان را بین که تا خالیست بر دارد خروش
چونکه پر شد نشنود کس نعره و غوغای او
آری آری، هرکه نادان‌تر، بلندآوازتر
وانکه فضلش بیشتر، کوتاه‌تر آوای او

اختر حقیقت

این بهاریه در بهار سال ۱۳۱۰ خورشیدی، در وصف زیبائیهای طبیعت و پنهان ماندن حقیقت در وراء پرده‌های جهل و نادانی بشر، سروده شده است.

ـ۲۴۵ـ

خورشید برکشید سر از بارهٔ بره
ای ماه برگشای سوی باغ پنجره
اسفند ماه رخت برون برد ازین دیار
هان ای پسر، سپند بسوزان به مجمره
در کشتزار سبز، گل سرخ بشکفید
ز اسپید رود تا لب رود محمره
تاجی به سر نهاد گل سرخ در چمن
شمسه ز بهرمان[1] وز پیروزه کنگره
بلبل سرود خوان شد و قمری ترانه‌گوی
از رود سند تا بر دریای مرمره
قمری کند حدیث به الحان دلپسند
دستان زند هزار، به اوزان نادره

۱ـ بهرمان یاقوت سرخ.

خواند یکی ترانهٔ شیوای رودکی
خواند یکی حماسهٔ غرای عنتره
صلصل در آید از در پند و مناصحت
سارو[1] بر آید از در طنز و تماخره[2]
وز شام تا به بام، ز بالای شاخسار
آید به گوش بانگ شباهنگ و زنجره
یك بیت را مدام مکرر همی کنند
بر بید، چرخ ریسك و بر کاج، قبره
بی لطف نیست نیز به شبهای ماهتاب
آوای غوك ماده و نر، و آن مناظره
خوشگوی ناطقی است خلق جامه، عندلیب
پاکیزه جامه‌ایست بدآواز، کشکره[3]
زآن‌رو به کار جامه نپرداخت عندلیب
کایزد عطاش کرد یکی خوب حنجره
هنگامهٔ چکاو به گوش آید از هوا
چون خور، نهان کند رخ ازین سبزمنظره
بیمار درد نایژه گشتست دارکوب
ز آن هر زمان کند به‌سر شاخ، غرغره
آن برگ زرد بین ز خزان مانده یادگار
گردنده پیش باد بمانند فرفره
نرگس درون خنبرهٔ سیم برد دست
زر بر گرفت و دست بماندش به خنبره

۱ـ سارو و ساروك مرغی است سیاهرنگ در هندوستان، مانند طوطی سخن گوید.

۲ـ تماخره به‌فتح تا و خا به‌معنی مزاح و هزل و مسخرگی و ظرافت باشد؛ به‌معنی مطلق سخن، اعم از مطایبه و خوش‌طبعی و غیره نیز آمده است (برهان).

۳ـ کشکره و کشکرك، مرغی است که در تهران آن‌را «زاغی» و در خراسان «عکه» گویند. رنگ آن سفید و سیاه است.

گوئی گل شقیق دبیری توانگر است
کاو را زچارپاره عقیق است محبره[1]
لاله بریده روی خود از جهل و کودکی
تا همچو کودکان به کف آورده استره[2]
نادر فتد میان گلان، لالهٔ سپید
چون مفتی معمم، در شهر انقره
خورشید گه عیان شود از ابر و گه نهان
چون جنگیئی که رخ بنماید ز کنگره
رعد از فراز بام، تو گوئی مگر ز بند
دیوی بجسته از پی هول و مخاطره
و آن رعد دوردست چو خنیاگریست مست
کاو بی قیاس مشت بکوبد به دمبره[3]
غم لشکریست میمنه‌اش رنج و خستگی
بهر شکست میمنه‌اش هست می، سره
برخیز و می‌بیار، که از لشکر غمان
نه میمنه به جای بمانم، نه میسره
غم کودکیست مادر او رشك و بخل و کین
می کار این سه را کند از طبع یکسره
طی شد اوان کبك و بط و ماهی و تذرو
هنگام کنگر آمد و اسپرغم و تره
یاران درون دایرهٔ عیش و عشرتند
تنها منم نشسته ز بیرون دایره
بر قبر عزت و شرف خود نشسته‌ام
چون قاریئی که هست نگهبان مقبره
جد است پیشهٔ من، از این‌رو همی کند
این شوخ‌چشم گیتی با من مکابره

۱ــ محبره، دوات و مرکب‌دان باشد.
۲ــ استره، به‌ضم اول و ثالث، آلتی است که بدان سر تراشند (برهان).
۳ــ دمبره و دمبرك، اصل لغت «دمبك» است.

ری شهر مسخره است، از آنم نمی‌خرند
زیرا که مسخره است خریدار مسخره
این قوم کودکند و نخواهند جز فریب
کودک فریب خواهد و رقاص دایره
کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند
جز در تصورات و خیالات منکره

***

دارم حکایتی سره و نغز و دلپذیر
بشناس گفتهٔ سره از گفت ناسره
خفتند در اتاغی[1] هر شب چهار طفل
اندر کنار دایگکی پاك و طاهره
زن شیر گاو دادی دایم به کودکان
وز مادرانشان بگرفتی مشاهره
آن خوابگاه پنجره‌ای داشت مشرقی
وز شیشه‌های الوان، پوشیده پنجره
شبهای ماهتاب شدی ماه جلوه‌گر
با چند رنگ از پس آن تنگ دایره
هر کودکی بدیدی از جایگاه خویش
مه را به رنگ دیگر، از آن خوب منظره
از آن چهار طفل، یکی طفل کور بود
وز رنگهای مختلفش پاك ذاکره
لیك آن‌سه‌طفل دیگر، هریك زماه خویش
تحسین‌کنان بدندی گرم مناظره
آن یك ز ماه سبز و دگر یك ز ماه زرد
دیگر ز ماه سرخ، بمانند مجمره

۱ـ اتاغ، به‌ضم اول در اصل «وتاغ» از مادهٔ (تاغ ـ تاگ) فارسی «طاق» و «وتاق» همانست که امروز به‌غلط «اطاق» نویسند. انوری فرماید:
مست شبانه بودم، افتاده بیخبر دی در وتاغ خویش که دلبر بکوفت در
(نقل از یادداشتهای بهار)

و آن طفل کور منکر آن هر سه ماه بود
و آن هر سه منکر او در نقص باصره
یکچند بر گذشت، که آن بحث و آن جدال
در آن وثاق بود به یك نظم و پیکره
اندر شبان مقمر، بودند هر کدام
از ماه خویش نغمه‌سرایان چو زنجره
یك شب نهاد شبچره زن نزد کودکان
خود رفت و گربه آمد بر قصد شبچره
ناگاه باز گشت زن و گربهٔ جسور
زد خویش را به پنجره، مانند قسوره
بشکست سخت پنجره و شیشها بریخت
اندر قفای گربه و شد پاك منظره
آن پرده بر طرف شد و حس خطا شعار
شد در بر حقیقت واحد مصادره
دیدند مه یکیست، وز الوان مختلف
آثار نیست، و آنهمه بحث و محاوره
بدر سپید لامع در دیده نقش بست
وز سبز و زرد و سرخ تهی شد مفکره
برطفل کور، خجلت خود عرضه داشتند
بنگر چگونه طفل سخن گفت نادره
گفت: این‌جمال وجلوه‌که‌بینید، از کجا
نبود گزافه، همچو علامات خابره؟
پس کودکان به مدرسه رفتند و ماه را
دیدند تودهٔ گچ، پر کوه و پر دره
دیدند هست تابش نورش ز آفتاب
و آن جلوه و جمال حدودیست بایره
کردند اعتراف که آن جنگ و آن جدال
بوده است بی‌حقیقت و بی‌اصل یکسره

***

هان ای بهار! جنگ و جدال جهانیان
هست از ورای پردهٔ جهل و مکابره
ای اختر حقیقت! شو جلوه‌گر که هست
گیتی، چو شب سیاه و خلایق چو شبپره

ذم ری

این اشعار به‌سال ۱۳۱۱ خورشیدی در مذمت شهر تهران که منشأ بسیاری از حوادث شوم بوده، سروده شده است.

ـ۲۴۶ـ

اجل پیام فرستاد سوی کشور ری
که گشت روز تو کوتاه و روزگار تو طی
بریخت خون سلیل رسول، زادهٔ سعد
به یاد میری تهران و حکمداری ری
از آن زمانه به نفرین خاندان رسول
دچار گشته‌ای ای خاك تودهٔ لاشی
شرنگ قهر اجانب چشیده دم در دم
پیام سخت حوادث شنیده پی در پی
بسا سلالهٔ شاهنشهان که حشمتشان
گذشته بد ز سر تاج خانوادهٔ کی
که‌در تو جای‌گزیدند و خوارو زار شدند
چو آل بویه که شد در تو دور آنان طی
بسا بزرگان کاندر تو زار کشته شدند
و یا ز بیم گرفتند ره به دیگر حی
از آن قبل که تو شومی و شومی از در تو
به‌ملك درشود آنسان‌که‌باده در رگ‌وپی
هماره بنگه اوباش و جایگاه رنود
همیشه مهد خرافات و گاهوارهٔ غی

همـه فقیـر به علم و همه علیم به زرق
همه ضعیف به عقل و همه دلیر بـه می
بـه تنگـدستـی، پا بند زینت سرو بر
بـه بی‌نوائـی، گـرم نوازش دف و نی
ایا به داخلیـان گفتـه الجنـاح علیك
ولی به خـارجیان گفتـه الجناح علی
همین نه تنها در جنگ شیعـی و سنی
بسوختـی چـو ز تف شراره تـودهٔ نی
که جنگ شافعی ومالکیت هم پس از آن
چنان فشرد که در تو نماند شخصی حی
به یاد دار که با خاك ره شدی یکسان
ز نعـل لشکر تاتار و بـرق خنجر وی
به یاد دار کـز آشوب تـوپ استبـداد
شد آفتاب تـو تاریك و نوبهـار تو دی
به یاد دار که دادی تو هفده شهر به روس
ز ملك ایران، آنگه که طفل بودی، هی!
به یـاد دار کـه بـودی عبیـد اجنبیان
از آن زمان که نبشتند بر تو هذالری
علاج ایران نبود جز این‌که صاعقه‌ایت
به شعلـه محو کنـد، کآخر الدوا الکی

راز طبیعت

این قصیده را استاد بهار در راز طبیعت به‌صورت سؤال و جواب و جد و هزل به‌سال ۱۳۱۱ خورشیدی، سروده است.

ـ۲۴۷ـ

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن‌رائی

هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم‌صحبتی دانائی
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
منتهائی بودش، یا بودش مبدائی؟
گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد به تك دریائی
گفتم آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر، دل سوختهٔ شیدائی
گفتم این گوی مدور که زمین‌خوانی چیست؟
گفت سنگی است کهن خورده برو تیپائی[1]
گفتم این انجم رخشنده چه باشد به‌سپهر؟
گفت بر ریش طبیعت تف سربالائی
گفتمش هزل فرونه، سخن جد فرمای
گفت والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتمش قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست؟
گفت از اسرار شك‌آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست؟ بگو، گفت که گشت
عاشق جلوهٔ خود، شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
سر بسر هستی ازین عشق و ازین جاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش چیست جدال وطن و دین؟ گفتا
بر یکی خوان، پی نان، همهمه و غوغائی

۱ـ نسخه بدل:
گفتم این گوی مدور چه بود گفت بود   پاره سنگی که زدندش به‌اهانت پائی

گفتم امید سعادت چه بود در عالم؟
گفت با بی‌بصری، عشق سمن سیمائی
گفتم این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا
دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود؟ گفت کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت
نظر و علم و یقین نیست جز استهزائی
گفتمش چیست به گیتی ره تقوی؟ گفتا
بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
گفتم آئین وفا چیست درین عالم؟ گفت
گفتهٔ مبتذلی، یا سخن بیجائی
گفتم این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا
از لب مرگ شکرخندهٔ پرمعنائی
گفتم آن خواب گران چیست به‌پایان حیات؟
گفت سیریست به‌سرمنزل ناپیدائی
گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود؟
گفت کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت اگر دست دهـد، عشق رخ زیبائی

در وصف تگرگ

این چامهٔ کوتاه را استاد بهار، در تضمین شعر رودکی، به‌سال ۱۳۱۱ خورشیدی، سروده است.

—۲۴۸—

ز میـغ اندر جهد هزمان درخشا
شود میـغ از درخشیـدنش رخشا

کجـا طفلی کشد بـا دست لرزان
خطـی زرین، بـدان مـاند درخشا
دمـد تندر بـدان قوت که گـوئی
شود کوه از نهیبش پخش پخشا
الا زیـن سنگسار ابـر فـریاد
کریمـا کـردگارا جـرم بخشا
تگرگی آمد از بـالا کـه گفتـی
کشد رستم خدنگ از پشت رخشا
ز سنگک[1] بـاغ چون دشت نمك شد
که بـود از لاله چون کان بدخشا
دژم شد گـونهٔ نسریـن روشن
سیه شد چهـرهٔ شببـوی رخشا
نگه کن تا چه گوید رودکی آنك
بـه هر بابش ز حکمت بود بخشا
«نباشد زین‌زمانه بس شگفتی
اگـر بـر مـا ببارد آذرخشا»

مراسم صبحانهٔ
یك خانوادهٔ زردشتی قدیم

این قصیده به‌سبك کلاسیك و در جواب بوسلیك گرگانی، در سال ۱۳۱۱ خورشیدی ساخته شده و در آن رسوم و عادات صبحانهٔ یك خانوادهٔ زردشتی قدیم با ذکر پاره‌ای لغات و اصطلاحات پارسی آورده شده، اما متأسفانه ناتمام مانده است.

ـ۲۴۹ـ

صبـح دوم شد سپیـده تابانا
زهـره هـویدا و مـاه پنهانـا

۱ـ سنگك به‌معنی تگرگ است.

دست افـق مطـرفی کشید بنفش
سنجـابین پـروزش[۱] به دامانـا
برگ درختان‌چو می‌کشان به‌صبوح
خوش خوش برهم زنند پنگانـا[۲]
زمـزمهٔ مرغکـان به شاخ درخت
چون به «میزد»[۳] اجتمـاع مهمانـا
پیـر مغان شانه‌زد به‌روی و به‌موی
مغبچگـان هـر طـرف شتابـانـا
پس در ایوان گشاد و دید، چه دید؟
گشته به شب چیره مهـر تابانـا
وز در ایـوان فـروغ نور گرفت
مجـمـره و آذر ورهرانـا[۴]
آذر وهـران چـو آذران بزرگ
زیور مهـن است و زینت مانـا[۵]
پیر مقـدس گـرفت برسم و پاژ[۶]
شد بـه نیاز خـدای دو جهانـا
آتش بهـرام را ز چندن[۷] و عـود
نیـرو بخشود و شد فروزانـا
یکسره بـالا گـرفت قـوت نور
مشکـو و ایوان شدنـد رخشانـا

۱ــ پروز به‌چندین معنی است از جمله حاشیه یا سجاف لباس.
۲ــ پنگان به‌معنی فنجان.
۳ــ میزد به‌فتح اول و دوم ولیمهٔ عمومی و جشن شراب باشد.
۴ــ آذر ورهران یا وهران مهمترین آتش زردشتی است و سه آتش اصلی زردشتیان در عصر ساسانی، در اصل آتش بهرام بوده است.
۵ــ مهن همان میهن‌است و مان هم مترادف او است. مهن و مان از قبیل خانمان است یعنی خانه و مسکن.
۶ــ پاژ نیایشی است به‌صورت زمزمه که پارسیان به‌آغاز خوردن غذا انجام می‌دهند.
۷ــ چندن بر وزن و معنی چندل یا صندل است و آن چوب خوشبوئی است.

هیچ اثر زان شب سیاه نماند
اهریمن رفت و ماند یزدانا
چونکه نیایش به سر رسید، نهاد
شاه زنان چاشت را یکی خوانا
شهزن و مان‌بد[1] شدند بر سر خوان
وز دو طرف کودکان خندانا
نان و شراب و کباب چیده به صف
زمزمه کردند و خورده شد نانا
وآنگه فرمود پیر با پسران
کای پسران دلیر ایرانا
(ناتمام)

مرغ شباهنگ

این قصیده، به‌طرز برخی از اشعار مغرب‌زمین، در نکوهش شبان زندان و وصیت به‌فرزند، در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، در زندان گفته شده است.

ـ۲۵۰ـ

بر شو ای رایت‌روز از درشرق — بشکف ای غنچهٔ صبح‌از برکوه
دهر را تاج زر آویز به فرق — کآمدم زین شب مظلم بستوه

***

ای شب موحش اندهگستر — اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر — سحر حشر و غروب عدمی

***

تو شنیدی که منم برخی شب[2] — آری اما نه چنان ابر اندود

۱ــ مان‌بد، به‌فتح با، یعنی صاحبخانه.
۲ــ اشاره به‌این شعر است که در قصیدهٔ «سکوت شب» گفته شده:
من برخی شبم که یکی پرده افکند — بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای

بی فروغ مه و نور کوکب چون یکی زنگی انگشت‌آلود

***

ماه چون بیوه زنان پوشیده به‌حجاب سیه اندر، همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده تا ندانند که پیرست آن زن

***

نجم ناهید نهان ساخته رو در پس ابر عبوس غمگین
مردم چشم من اندر پی او چون کسی‌کش به‌چه‌افتاده نگین

***

مانده از کار درین ظلمت عام به فلك بر قلم تیر دبیر
زانکه بر جای مرکب ز غمام دهر پر کرده دواتش از قیر

***

مشتری بسته درین ابر سیاه چهره از بیم سیه فرجامی
و اندر امواج بخار جانکاه گم شده شعشعهٔ بهرامی

***

عاشقم من به شبی مینائی خوش ولیلی‌وش وهندیه عذار
نه یکی وحشی افریقائی زشت و آشفته و مجنون‌کردار

***

عاشقم‌من به‌شبی‌خامش وصاف نور پیوسته سما را به سمك
همره نور سماوات شکاف به زمین تاخته آواز ملك

***

ماه بیرون شده از پشت سحاب گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب گه عیان ساخته لختی ز جبین

***

عـاشقم بـر فلکـی نـورانی　ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن
من از آن پنجـرهٔ روحانـی　در فضـای ابـدیت نگران

***

نه هوائی کـدر و گردآلـود　بر وی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیـراندود　منظـر دیـده ز دیـدار نجوم

***

از تو و تیرگیت داد ای شب　که دلم پاره شد از واهمه‌ات
زین سیه‌کاری و بیداد ای شب　به کجـا برد توان مظلمه‌ات

***

ای شب جـان‌شکر عمرگـداز　ای ز جور تو به هر دل اثری
ظلم کوتـه کندت دست دراز　هر شبی را بود از پی سحری

***

مـن و دژخیـم خیانت‌کـردار　بگـذرانیم جـهـان گذران
خفته اومست ومن‌اینك بیدار　بر وی از دیدهٔ نفرت نگران

***

شب‌که اندر بن این ژرف‌قباب　خلق‌خفته‌است، خدا بیدار است
آنکه را دیده نیالود به خواب　دیده‌بانش کـرم دادار است

***

تیره‌شد دیده و شد ختم کتاب　لیك‌نوز این‌شب غمناك بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب　چون‌غم‌آید به‌میان، خواب‌کجاست

***

به امیدی که مگـر فجر دمید　دمبـدم دوختـه برشیشه نگاه
در پس شیشهٔ در گشت سپید　چشم بیخواب من و شیشه سیاه

***

شمع شد خامش و ساعت هم خفت — دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت بیداری، جفت — غم و اندیشهٔ این شهر و دیار

* * *

یك ره این پردهٔ غمناك بدر — وین سیاهی ببر ای روز سپید
ورنه‌ئی هیچ صباح محشر — سر برآر از عدم ای صبح امید

***

نه شبم رام و نه روزم پیروز — منزوی روز و دل اندروا شب
چون شود شب بخروشم تا روز — چون شود روز بنالم تا شب

***

این بود حال غریبی چون من — در یکی کشور بیدادسرشت
مانده بیگانه به شهر و به وطن — چون مؤذن به کلیسا و کنشت

***

ای دریغا که جوانی بگذشت — بهر آبادی این ملك خراب
همچو دهقان که برد آب ز دشت — تا گل و سبزه دماند ز سراب

***

یاد آرید در آن بستر ناز — ای فرو خفته به هم فرزندان
زین شبان سیه عمرگداز — که سرآورده پدر در زندان

***

یاد آر ای پسر خوب خصال — کز تبه‌کاری این مردم دون
پدرت گشت به خواری پامال — تا تو گردی به شرافت مقرون

***

شو سوی مدرسه ای دختر زار ای زن باهنر سیصد و بیست[1]
واندر آن عهد همایون یادآر تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

***

لیك دانم که در آن عهد و زمن این مصائب همه با یاد شماست
جستن کین من و ملت من اندرآن‌روز، ورستاد[2] شماست

***

روزگاری که شما آزادان باز جوئید ز دزدان کیفر
دزدزادان و ستمگرزادان غرق ننگند و شما نام‌آور

***

به حرم بر، گلهٔ گرگ زده به‌صفت‌گرگ و به‌صورت‌چوغنم
خورده آهوی حرم را و شده جای آهوی حرم، گرگ حرم

***

ای جوانان غیور فردا پر دل و باشرف و زیرك‌سار
پاك سازید ز گرگان دغا حرم پاك وطن را یکبار

***

آن سیه لحظه که از گرسنگی رخ اطفال وطن گردد زرد
سبز خطان و جوانان همگی بیرق سرخ به کف بهر نبرد

***

۱ــ در سال ۱۳۲۰ بهار ضمن مراجعه به‌اشعار خود راجع به‌این بیت چنین یادداشت کرده است: «این قصیده را در حبس دوم سال هزار وسیصد و یازده (درست: ۱۲) گفتم و درین مصراع بر قلمم سال سیصد و بیست جاری شده و از قضا مطابق آمده است».

مراد بهار از سیصدو بیست، سالی است که حوادث عظیمی در کشور رخ داد و رضاشاه به‌تبعید رفت.

۲ــ ورستاد یعنی وظیفه (به‌فتح اول و ثانی).

تو ایا پور دل‌آزردهٔ من — اندرآن‌روز به‌یاد آر این‌درس
پای نه پیش و به تن پوش کفن — سر غوغا شو و از مرگ مترس

***

روز کیفر چو طبیعت خواند — خائنان را پی تفریغ حساب
دزدزاده ز تو خط بستاند — بوك تخفیف دهندش به‌عذاب

***

پسر من! تو به روز کیفر — ریشهٔ عاطفه از دل بر کن
از سر کیفر دزدان مگذر — تا پشیمان نشوی همچون من

***

اجر این تیره‌شبان مظلم — باز گردد به تو در روز حسیب
داند آن روز نژاد ظالم — که زماهردوکه‌خورده‌است‌فریب

***

بخ بخ ای‌مرغ شباهنگ ز شاخ — با من دلشده دمسازی کن
تو هم ای دل به ره حق گستاخ — با شباهنگ هم‌آوازی کن

***

ای شباهنگ! از آن شاخ بلند — شو یك امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند — یك‌دم ازگفتن حق دست مدار

***

هان چه‌گوید بشنو، مرغ زدور — می‌دهد پاسخ من، حق حق حق
آخر از همت مردان غیور
شود آباد وطن، حق‌حق‌حق

پیام ایران

این چکامه از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار می‌باشد که در آن غرور ملی و حس میهن‌دوستی جوانان را برانگیخته با اشاره به‌مفاخر و مآثر گذشتهٔ ایران، جوانان وطن را پند و اندرز بسیار گرانبها داده و در پایان، ایجاد یك حزب ملی نیرومند و ظهور رجال حزبی مصلح و وطن‌پرست را آرزو کرده است.

ـ۲۵۱ـ

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
ترا پیام به صد عز و احترام دهد
ترا چه گوید؟ گوید که خیر بینی اگر
به‌کار بندی پندی که باب و مام دهد
نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد
ز خاك پاك نیاکان، ترا سلام دهد
وز استخوان نیاکانت بر گذشته بود
دم بهار که از گل به گل پیام دهد
به‌یاد عشرت اجداد تست هر نوروز
که گل به‌طرف گلستان صلای عام دهد
تو پای‌بند زمینی و رشته‌ایست نهان
که با گذشته تو را ارتباط تام دهد
گذشته پایه و بنیان حال و آینده است
سوابق است که هر شغل را نظام دهد
به‌کارنامهٔ پیشینیان نگر، بد و خوب
که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
که این گسستگیت خواری مدام دهد
کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است
که مرد را شرف باب و مام نام دهد

نگویمت که به ستخوان خاك خورده بناز
عظام بالیه کی رتبت عصام دهد[1]
به‌علم خویش بکن تکیه و به‌عزم درست
که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك
به ملك سنت دیرینه احتشام دهد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
که این‌دو قوت ملی علی‌الدوام دهد
شعائر پدران و معارف اجداد
حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
مباش غره به تقلید غربیان، که به شرق
اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد
تو شرقیئی و به شرق اندرون کمالاتی است
ولی چه سود که غربت فریب تام دهد
به هر صفت که برآئی بر آی و شرقی باش
و گرنه دیو به‌صد قسمت انقسام دهد
ز غرب علم فراگیر و ده به معدهٔ شرق
که فعل هاضمه‌اش با تن انضمام دهد
به راه تست بسی دامهای دانه‌نمای
کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد
ز دام و دانه اگر نگذری، محالست این
که روزگار ترا فرصت قیام دهد
پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
که پند و موعظه‌ات با صد اهتمام دهد
دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
وزین دو دیده به ما کسوت و طعام دهد
ز چشم مام وطن خون چکد براین آفاق
که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد

۱ــ اشاره به‌مثل معروف: کن عصامیاً لا عظامیاً (شرف مرد به‌نفس اوست نه به‌آباء و اجداد او).

به ما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار
که کیست آنکه به‌من خون خویش وام دهد؟
به روی سینه بپرورده‌ام جوانان را
که داد من ز شما نوخطان، کدام دهد؟
پس از زمانهٔ خسرو شدم چو بیوه زنی
که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
یکی نماند که ملك من انتظام دهد
اگر یکی به ره راست رفت، از پی او
کسی نیامد کان راه را دوام دهد
ز چنگ ظلم و ستبداد کس نرست که او
قراری از پی آسایش انام دهد
کنون امید من ای نوخطان به‌سعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد
ز چاك سینهٔ بشکافته به خنجر جهل
دل شکسته‌ام آوای انتقام دهد
الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن؟
که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد؟
کجاست آنکه به داروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد؟
کنام شیران ویران شده است، بچهٔ شیر
کجاست کآمده آرایش کنام دهد؟
ز چنگ بی‌هنران بر کشد زمام امور
به دست مردم صاحب هنر، زمام دهد
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
به‌یاد مردم درماندهٔ عوام دهد
کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟
کجاست مرد، که شمشیر دادخواهی را
ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟

کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
ز خصم جان بستاند به دوست جام دهد؟
وطن به چنگ لئام است، کو خردمندی
که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد
به‌جهد، پایهٔ حزبی شریف و پاك نهد
به‌مشت، پاسخ مشتی فضول و خام دهد

نکوهش چرخ
راست‌گوی، شادزی

این قصیده از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استادبهار می‌باشد.

ـ۲۵۲ـ

ویحك ای افـــراشته چـــرخ بلنـــد
چند داری مـــر مـــرا زار و نژند
خستـــن روشن ضمیـــران تا به کی
کشتـــن آزادمـــردان تـــا به چند
تا به کـــی در خـــون ما رانی غراب
تـــا به کی بر نعش ما تازی سمند
چند هر جا یاوه، پویان چون نسیم
چند هر سو خیره، تازان چون نوند
کـــی بیفتـــی زیـــن نظام نـــاروا
کی بمانـــی زیـــن طریـــق ناپسند
کی شود آمیختـــه در جـــام دهـــر
سعد و نحست‌چون به‌ساغر زهر وقند
کی شود بشکسته ایـــن طاق نفـــاق
کی شود بگسسته ایـــن دام گزند

کی نجوم از هر طرف بر هم خورند
پس فرو ریزند ازین طاق بلند
کی فرو مانند هفت اختر ز سیر
وآن ثوابت بگسلند این پای بند
کی جهند از کهکشانها اختران
نیم سوزان همچو از مجمر سپند
کی زمان نابود گردد چون مکان
بگسلد مر جاذبیت را کمند
چند از این افسانهٔ بی پا و سر
چند از این بازیچهٔ ناسودمند
گفت اصل آدمیزاد از گیاست
زردهشت پیر، در استا و زند
آن گیا اکنون درختی شد که هست
برگ و بارش نیزه و گرز و کمند
خود خوراك گوسپندان بود و کرد
نوع خود را پاره همچون گوسپند
هر زمان رنگی دگر پیدا کنی
روز و شب‌سازی‌بدین نیرنگ‌و فند
گه کنی زاکسون[1] پرند نیلگون
گاه وشی[2] سازی ز نیلی‌پرند
وین دو رنگی را زمان خوانیم ما
از دمادم گشتنش نگرفته پند
سست‌پی چون باد و پران‌چون‌درخش
تیز پر چون تیر و بران چون فرند

۱ــ اکسون، نوعی از دیبای سیاه.
۲ــ وشی منسوب به‌وش که شهریست در ترکستان. قماش‌لطیفی را نیزگویند که در آن شهر بافند.

وهم رنگ آموده را خوانیم عمر
غره زاین مشتی فسوس[1] و ریشخند
سر بسر وهم است و پندار و غرور
گردو روز است آن وگر صدسال واند
چند بایست این فریب و رنگ و ریو
چند بایست این فسون و مکر و فند
چند باید چون ستوران روز و شب
جان شیرین صرف سکبا و پژند[2]
چند باید تن قوی و جان ضعیف
خادمان فربی و سلطان دردمند
تن چه ورزی؟ جان به‌ورزش برگمار
سوزن بشکسته مگزی بر کلند
گر سپهر آتش فرو ریزد مجوش
ور زمانه رو ترش سازد بخند
پرمجوش ارسخت خام است این جهان
پخته گردد چون گذارد روز چند
بگذر از آبادی این کهنه دیر
بگذر از معماری این کندمند[3]
جامهٔ کوته سزد کوتاه را
نو کند جامه چو کوته شد بلند
تو به راهش بر گل و ریحان نشان
گر رفیقی پیش راهت چاه کند
تو نکو می‌باش و بپذیر این مثل
چاه کن خود را به چاه اندر فکند

۱ــ فسوس و افسوس ــ در اصل و دراینجا به‌معنی استهزاء و شوخی است و متأخران این لغت را به‌معنی تأسف و تلهف آورده‌اند و هر چند در زبان ادب نیز جاری شده، لیکن به‌معنی حقیقی خود هم جایز است که استعمال گردد.

۲ــ سکبا، به‌کسر اول آش سرکه را گویند. پژند گیاهی است خودرو و خوشبو که در آش کنند.

۳ــ کندمند، عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد (برهان قاطع).

بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن آن را پسند
راست گوی و نیك بین و شاد زی
گوش دار و یادگیر و کاربند

شب و شراب

این قصیده را بهار در فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی به استقبال قصیدهٔ معروف بشار مرغزی که مطلع آن این است:

رز را خدای از قبل شادی آفرید شادی و خرمی همه از رز شود پدید

سروده و در پایان، یکی از رجال فاضل و دانشمند آن زمان را وصف کرده است.

-۲۵۳-

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
وز هر کرانه دامن خرگه فرو کشید
روز از برون خیمه در استاد و جابجای
آن سقف خیمه‌اش را عمداً بسوزنید
گفتی کسی به روی یکی ژرف آبگیر
سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
یارب‌کجاست آنکه‌چوشب درچکدبه‌جام
گوئی به‌جام، اختر ناهید در چکید
چون پرکنی بلورو بداری به‌پیش چشم
گوئی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همبوی بید مشکست اما نه بیدمشك
همرنگ سرخ بیداست امانه سرخ‌بید
آن می که‌ناچشیده هنوز از میان‌جام
چون‌فکرشد به‌مغز وچوگرمی به‌خون‌دوید
گر پر وی نبستی زنجیرهٔ حباب
از لطف، می زجام همی خواستی پرید

زو هر جبان دلیر و بدو هر سقیم به
زوهر ملول شاد و بدو هر خورش‌لذیذ
بر نو دمیده خوید بخوردم یکی شراب
خوشا شراب خوردن بر نودمیده خوید
از شیشه تافت پرتو می ساعتی به مرز
نیرو گرفت خوید و به‌زانوی من رسید
گویم‌یکی حدیث به‌وصف‌شب و شراب
وصف شب وشراب زمن بایدت شنید
دوشینه خفته بودم در باغ نیم‌شب
کامد خمار منکر و خوابم زسر پرید
کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان
بر آسمان شکفته، چو بر دشت شنبلید
رفتم سوی کریچه که قفل خمار را
از شیشهٔ نبید به چنگ آورم کلید
در شیشهٔ نبید فروغی نیافتم
گفتی نبوده است درو هیچگه نبید
از خانه تافتم سوی دکان می‌فروش
کزوی مگر توانم یك شیشه می خرید
رفتم درست تا به سر کوی گبرکان
ناگه سپیده دیدم کز کوه بر دمید
نزدیك دکه رفتم ناگه فروغ صبح
بر زد چنانکه پردهٔ ظلمت فرو درید
در کوفتم بسختی و آواز دادمش
چندانکه پیردهقان‌ازخواب‌خوش جهید
بگشود لرز لرزان در وز نهیب من
گفتی همی‌که‌خواست‌رگ جانش‌بگسلید
گفت اربه‌حسبت آمده‌ای اندرآی، لیك
بیگاه چون تو محتسب[1] سهم، کس ندید

۱ــ محتسب، بازرس دولت؛ حسبت، بازرسی.

گفتم که باده خـوارم، نی مرد حسبتم
ایزد مرا نـه از قبـل حسبت آفرید
صبحست می‌بیار که مغز از فروغ می
روشن شودچو غرهٔ‌صبح از فروغ شید
دهقان ازاین حدیث به‌من بردریدچشم
وانگاه چون پلنگ یکی‌نعره برکشید
گفتا که خواب من ببریدی بـه‌نیم‌شب
ای می‌پـرست عیـار ای شبرو پلید
گفتم مساز عشوه که اینك فروغ روز
پیش دکانت مطرف زربفت گسترید
گفت‌این‌نه‌نور روزاست‌این‌زان‌قنینه‌هاست
کاستاد شامگـاهـان پیش بساط چید
گفت این و خشمناك یکی پردهٔ ستبر
ناگاه در بـرابـر دکان فـرو هلید
صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد
در حال شب درآمد و استاره شد پدید
وانگه به‌جام ریخت از آن زرد مشکبوی
گفتی درون جام گل زعفـران دمید
گر زور می نبود کس از خواب نیم‌شب
بـا زور اهـرمـم نتوانست جنبنید
گر قوت شراب بـدیـدی و حیلتش
گرد حیـل نگشتی پیـوستـه ارشمید
باشد بهار بندهٔ آن شاعری که گفت
«رز را خدای از قبـل شادی آفرید»
من این قصیده گفتم تا ارمغـان برم
نزدیك آنکه هست درش کعبـهٔ امید
دانا عزیز شد که چنو حامیئی گرفت
دانش بزرگ شد که چنومأمنی گزید
بس شاه و شاهزاده‌کم از روی احترام
بنشاخت لیك قلب من‌ازصحبتش کفید

بس میرو بس‌وزیر کم ازطبع چاپلوس
بنواخت لیك خوی حسودش مرا گزید
هرگز نشد ز داهیهٔ دهر تلخ کام
آن فاضلی که چاشنی مهر او چشید
ای خواجهٔ کریم! برآمد زمانه‌ای
کز هجر حضرت تو دل اندر برم طپید
دژخیم دهر دیدهٔ آمال من به‌عنف
بربست و گوش خویش به‌سیماب‌آکنید
در باغ دهر تازه گلی بودم ای دریغ
کم دهر ناشکفته ز شاخ مراد چید
هر نوگلی‌که از سرکلکم شکفته گشت
در حال خار گشت و به‌پای دلم خلید
نام نکو فروخت کسی کاومرا فروخت
نام نکو خرید کسی کاو مرا خرید
پستان مام و سفرهٔ بابست اصل مرد
آن منج[1] گم شود که گل ناروا مکید
بذر هنر به مرز امل کشتم ای دریغ
کم داس دهر کشتهٔ آمال بدروید
چون روزگار سفله ندانست قدر من
کس را چه انتظار ازو بایدی کشید
شدبی‌تویاوه‌دست‌وزارت‌که‌درخوراست
انگشتری جم را انگشت جمشید
نشگفت اگر زمانهٔ جانی ترا نخواست
دارم عجب که با تو چگونه بیارمید
دیریست کاین زمانهٔ بدخوی سفله‌طبع
با سفلگان چمید و ز آزادگان رمید
اصل تناسب است یکی اصل استوار
نتوان به‌جهد با منش این‌جهان چخید

۱ـ منج ـ به‌ضم اول بروزن قفل، مگس نحل.

آزادمــردی و خــرد و پــاکــی نیت
با بدخویی وددمنشی توأمان که دید
چندی زروی حیف درخشنده گوهری
در پارگین شغل‌وعمل با خزف چمید
منت خدای را که به‌فرجام رسته گشت
این گوهــر شریف از آن ورطهٔ پلید
دامان مــا اگر چــه شد آلــودهٔ نیاز
لیکن وجود پاك تــو ز آلودگی رهید
بر آن کتابها که بماند از تو یادگار
خواهند جاودان زه واحسنت گسترید
غرمی[1] رمنده‌بودمرا طبع‌واین شگفت
کاندر بسیط مهر تو بآسودگی چرید
زین دست شعــر گفت نیارنــد شاعران
کز خشك بید، بوی نخیزد چو مشك بید

غم

این چامه از آثار سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار می‌باشد.

ـ۲۵۴ـ

گوئی علامت بشر اندر جهان غم است
آن‌کس که غم نداشت نه فرزند آدم است
شاعر پیمبری است خداوند او شعور
کاو از خدای خویش همه روزه ملهم است
هستم فدای طرفــه‌خدائی که بر قلوب
الهامها فرستد و جبریل او غــم است
بر گردن حیات بپیچیده عقل و عشق
این هر دو مار با همه کس یار و همدم است

[1] ــ غرم، به‌ضم اول، میش کوهی را گویند.

ماریست عقل، یك دم و چندین هزار سر
یعنی که عقل با غم بسیار توأم است
ماریست عشق، یك سر و چندین هزار دم
یعنی غمی که بر همه غمها مقدم است
هر زنده‌ای که نیست گرفتار این دو بند
او آدمی نه، بل حیوانی مسلم است
نزدیك من حیات بجز رنج و درد نیست
رنج است و غصه زندگی ار بیش و ار کم است
دیدم به عمق جنگل هندوستان، بهار
جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است

هفت شین

در نوروز سال ۱۳۱۲ شمسی مرحوم بهار را مأمورین شهربانی درخانهٔ خود دستگیر و از کنار زن و فرزند و سفرهٔ هفت‌سین به دخمهٔ تنگ و تاریك زندان افکندند. شاعر رنج دیده در تحت‌تأثیر آلام‌روحی شدیدی که این واقعه در روان پاك وی به‌جای گذارده بود، در کنج زندان به سرودن این قصیده پرداخت و آنرا به‌وسیله اولیاء نظمیه برای شاه فرستاد.

ـ۲۵۵ـ

شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سر کند
گل با نسیم صبح سر از خواب بر کند
نرگس عروس‌وار خمیده به طرف جوی
تا خویش را در آینه هر دم نظر کند
لاله گرفته جام عقیقین به زیر ابر
تا با سرشك ابر، لب خشك تر کند
وقتست تا که نطفهٔ زندانی نبات
زندان خاك بشکند و سر بدر کند

باد صبا به‌دایگی ابر و آفتاب
طفل شکوفه‌را به‌چمن خشك و تر کند
در مخزن شکوفه نهد دست صنع، شیر
وان شیر را بدل به گلاب و شکر کند
گوئی که کارخانهٔ قند است بوستان
کاجرای امر پادشه بحر و بر کند

***

بودم امیدوار، که بعد از چهار سال
شاه جهان به چاکر دیرین نظر کند
گوید که دور گوشه نشینی به‌سر رسید
باید بهار جامهٔ خدمت به‌بر کند
برگیرد آن قلم، که به‌ایران و شرق و غرب
فرزانه نسبتش به‌نبات و شکر کند
بگشاید آن زبان، که در آفاق علم و فضل
دانا ز جان و دل سخنانش زبر کند
از معجزات شاه بسی کارنامه‌ها
در روزگار ورد زبان بشر کند
یك نیمه عمر او به‌ره خلق شد به‌باد
باید کنون تدارك نیم دگر کند
از ناکسان بغیر زیان و ضرر ندید
از لطف شاه دفع زیان و ضرر کند
بیرون ز چاپلوسی بارد حقایقی
ز اوصاف شه به‌گرد جهان مشتهر کند
در کسوت معانی شیرین به‌نظم و نثر
احوال ملك را همه‌جا جلوه‌گر کند
از لطف شاه دربدران را دهد نوید
وز مهر شاه بیخبران را خبر کند
زیر لوای خسرو ایران ز جان و دل
از اهل فضل گرد سپاه و حشر کند

***

با این امید سال به‌سر بردم، ای‌دریغ!
غافل، که بخت کار من از بد بتر کند
در موسمی که مرغ کند تازه آشیان
شاهم ز آشیان کهن در بدر کند
در خانه پنج طفل و زنی رنج دیده را
گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند
شاها روا مدار که بر جای هفت‌سین
با هفت شین کسی شب نوروز سر کند
شکوا و شیون و شغب و شور و شین را
با ذکر شه شریك دعـای سحر کند

شکوه و تفاخر

این قصیده را در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار برای سومین‌بار به زندان درافتاد، برحسب حال سروده و در آن از سعایت غمازان وحسد حاسدان که موجب گرفتاری وی گردیده بودند، یاد کرده و به‌رسم شعراء بزرگ سلف، از عظمت مقام و شهرت خویش سخن گفته است.

ـ۲۵۶ـ

کند از جا عاقبت سیلاب چشم‌تر مرا
همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا
آتشی سوزنده‌ام، وین گیتی آتش‌پرست
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
از تف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم
گر نهد یأجوج پیش سد اسکندر مرا
گر نکردی جامه و کفش و کله، سنگین تنم
چون گیاه خشك بر کندی ز جا صرصر مرا

کاشکی یک‌روز بر کندی ز جا این تندباد
واندر افکندی درون خانهٔ دلبر مرا
از غم نادیدنت اندام من چون موی شد
کس نخواهد دید از بس لاغری، دیگر مرا
گر به‌رحم آئی و خواهی روی بنمائی به‌من
مشکل ار پیدا کنی با این تن لاغر مرا
خوی با نسرین و سیسنبر گرفتم، کاین دویار
می‌کنند از روی و از مویت حکایت سر مرا
گر به خانه‌م بگذری، بینی به پیش مرز گل
چون گیا پیچیده بر نسرین و سیسنبر مرا
سوی من بوی تو باد آورد، زین حسرت رقیب
حیله سازد تا در افتد کار با داور مرا
یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
جنگ با داور فتد زین گنج بادآور مرا
بر سر من گر نبودی از خیالت نیتی
اندرین بیغوله جان می‌آمدی برسر مرا
دوستان رفتند ازین کشور، رقیبان همتی
تا مگر بیرون کند سلطان ازین کشور مرا
گر به‌مصر و شام باشم یا به‌بغداد و دکن
می‌دهند از قدردانی جا به‌روی سر مرا
ور به‌سوی برلن و پاریس و لندن بگذرم
صیت فضلم کیسه پر سازد ز سیم و زر مرا
ور به‌پاس هم‌زبانی جانب کابل شوم
دوستاران ادب بر سر نهند افسر مرا
وز تخارستان مرا گر دور سازد خصم دون
هست نزد ازبك و تاجیك جاه و فر مرا
بردر خوقند و فرغانه است خان و مان مرا
بر لب جیحون و آمویه است آبشخور مرا
دوستانی دارم اندر خطهٔ صقلاب و روم
کز وفا مانند جان گیرند اندر بر مرا

هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
چون سخن، گیرند دانایان ز یکدیگر مرا
در کلام پارسی امروز شخص اولم
وز فنون مختلف باشد بسی زیور مرا
تا زبان پارسی زنده است منهم زنده‌ام
ور به خنجر حاسد دون بردرد حنجر مرا
سابقم در هر هنر چون ابرش تازی‌نژاد
خوار دارد لاجرم این دهر خرپرور مرا
تا گران بد گوهر دانش، گرامی داشتند
کارفرمایان دانشمند، چون گوهر مرا
چون ز ناگه شهروا شد سکهٔ بدگوهران
آسمان زد بر زمین چون سکهٔ ابتر مرا
بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
گیتی کج رو به‌زندان می‌دهد کیفر مرا
بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قیمتم بشکست و کرد از خاك ره کمتر مرا
قرنها باید کجا پیدا شود گوینده‌ای
کو به‌نظم و نثر بتواند شدن همسر مرا
لیك ازین رفتار ناهنجار گوئی مهتران
عضو زاید می‌شمارند اندرین کشور مرا
در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند
کاینچنین دارند در زندان به‌غم همبر مرا
مردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
کاش در یك‌دم شدی پیراهن از خون تر مرا
ای دریغا مرگ آنی! کز چنین طول ممات
هر سر موئی همی بر تن زند نشتر مرا
کاش در یك‌دم ز شفقت دشمنان و دوستان
تیر بارند از دو سو براین تن لاغر مرا
سومین بار است تا در این مغاك هولناك
بود باید با ددان همصحبت و همسر مرا

لعنت حق باد بر کین‌توز و غماز و حسود
کاین بلا از این سه‌تن شد چیره بر پیکر مرا
چون به‌یاد کودکان از دیده بگشایم سرشك
کودکان اشك درگیرند گرد اندر مرا
ورکشم آهی به‌یاد دوستان، آن دود آه
پیچد و اوبارد اندر کام، چون اژدر مرا
رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
با تهی‌دستی و بی‌برگی کند مضطر مرا
حب صیت و جود و استغنا مرا درویش کرد
ور نه بودی گنجها آکنده از گوهر مرا
خانه‌ام خالی شود از فرش و کالا بهر وام
تا بسازد توشهٔ یکروزه خوالگیر مرا
باچنین درویشی‌اکنون سخت خرسندم‌بهار
اختر کج‌رو نرنجاند دمادم گر مرا

شاعری در زندان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، چون بهار به‌زندان افتاد، طبع او از قید و بند آزاد شد و از وضع بد زمان شکوه‌ها آغازید. این قصیده یکی ازآن شکوائیه‌هاست.

—۲۵۷—

آنچه در دورهٔ ناصری — مرد و زن کشته‌شد سرسری
آن به عنوان لا مذهبی — این به عنوان بابیگری
آن به عنوان جمهوریت — این به عنوان دانشوری
وآنچه شد کشته در چندشهر — بین شیخی و بالا سری
شد ز نو تازه در عهد ما — آن جنایات و کین گستری
دورهٔ پهلوی تازه کرد — عادت دورهٔ ناصری
نام مردم نهد بلشویك — این زمان دشمن مفتری

بلکه زان دوره بگذشت هم　　شد عیان دورهٔ بربری
آخر نام هر کس که بود　　کاف، کافی بود داوری
بلشویک است و یار لنین　　خصم سرمایه و قلدری
بایدش بی محابا بکشت　　از ره امنیت پروری
جمله ماندند باز از عمل　　تاجر و کاسب و مشتری
زارع از زارعی کاسب از　　کاسبی تاجر از تاجری
لیك شاعر نماند از عمل　　هم به زندان کند شاعری

***

وان نفاقی که بد پیش ازین　　پیشهٔ مردم کشوری
حیدری دشمن نعمتی　　نعمتی دشمن حیدری
این‌زمان‌تازه‌گشت آن نفاق　　اندر ایران ز بدگوهری
دولتی دشمن ملتی　　کشوری دشمن لشکری
بر بدی صبر باید همی　　ورنه یزدان دهد بدتری
خود خورد خویشتن را ستم　　دفع ظالم کند برسری[1]
در شداید هویدا شود　　گوهر مردم گوهری
روز سختی نمایان شود　　شیرمردی و کندآوری
آنکه در بستر خز خزد　　روز سختی شود بستری
ای شکم‌گرسنه، غم مدار　　از ضعیفی و از لاغری
هست در فاقه بس رازها　　کان ندانی در اشکم پری
شیر نر چون گرسنه شود　　بیشتر می‌کند صفدری
کارها آید از گرسنه　　معجزاتی است در مضطری
محنت فاقه کمتر بود　　در جهان ز آفت پرخوری
آدمی چون گرسنه شود　　گردد اندر مهالك جری
مردمان گفته‌اند این مثل　　هرکه‌ازنان‌پس، ازجان‌بری
مرد دانا چو شد گرسنه　　جنبدش هوش پیغمبری
ای زبردست بیدادگر　　چند ازین جور و استمگری
جنبش مردم گرسنه است　　غرش کوس اسکندری

۱ــ برسری یعنی بعلاوه.

کینه تیغی است زنگـارگون فقـر سازد ورا جوهری
ظلمش آرد برون از نیام
اینت بـادافـره و داوری

بهرام ورجاوند

این اشعار ترجمه از ادبیات پهلوی است درزیر عنوان(ابر آمدن شه‌ـ بهرام ورجاوند) که استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، از کتاب «متن‌های پهلوی» چاپ بمبئی در زندان شهربانی تهران ترجمه و به نظم درآورده است. (*)

ـ۲۵۸ـ

روزی رسد کـه آید پیکی ز هنـدوان
گوید دهید مـژده که آمـد خدایگان
با فر اورمزد، چـو خورشید بـر دمید
بهرامشاه کـی زاد، ارمـزد هندوان
پویان بـه پیش لشکر او پیل‌هـا هـزار
بر پیل سر، یکایك بنشسته پیل‌بان
اسپهبدان بـرنـد همی پیش لشکرش
آراستـه درفش به آئین خسروان
زیـدر به ملك هنـد به هنجار زیرکی
باید گسیل کـرد یکی مرد ترجمان
باید که ره سپارد و گوید به هند بوم
کایرانیان چه دیدند از تازیان زیان

* ـ نقل از یادداشتهای بهار دربارهٔ این اشعار که در دیوان خطی به‌خط خود نوشته است: «سعی شد که عین عبارات نسخهٔ اصل بدون تحریف داخل شعر شود؛ اگر مصراعهائی ضعیف دیـده می‌شود از آن سبب است. عاقبت می‌ترسم این اطاق از تکان اتومبیل‌های آبکش بلدی پدرسوخته برسر من فقیر خراب شود و مردم بگویند چون از شاه بهرام تمجید کرد، خانه برسرش خراب شد!... اینها را در سال ۱۳۱۲ در محبس شهربانی نوشته‌ام..»

از دشت تازیان سپهی جانگداز کرد
جنبش به سوی بنگه ایران باستان
شاهنشهی برفت ز ما تا بیامدند
این دیوروی مردم بدخوی بدنشان
نزمردی‌وهنر، که به‌ریخواری‌وفسوس
این خسروی به دست گرفتند یکزمان
بردند خواسته به ستم از کسان و زن
وندر گزیده باغ نشستند و بوستان
بخشند باغها به سران سپاه خویش
وزباغ و کشت ساو بخواهند بس‌گران
وآنگه فرشته‌گوید: بنگرکه این دروغ
اندر فکند چند بدیها درین جهان
نبود ازو کسی بتر اندر جهان ز ما
پتیارهٔ دروغ گزندیست جاودان
آمد به خرمی دگر آن شاه شاهزاد
بهرامشاه ایزدی از دودهٔ کیان
باز آوریم کین خود از تازیان چنانك
آورد باز رستم، صد کین دیرمان
بتخانه‌های ایشان از بیخ بر کنیم
سازیم‌پاك ازایشان یکباره خان ومان
تا این دروغ زنها از بن بر اوفتند
گردد به‌داد راست سرمرز و مرزبان

نالهٔ بهار در زندان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که به زندان شهربانی تهران گرفتار بود، سروده و از عمال شهربانی شکایت‌کرده است.

ـ۲۵۹ـ

دردا که دور کرد مرا چرخ بی‌امان
ناکرده جرم، از زن و فرزند و خانمان
قانع شدم به‌عزلت و عزلت ز من رمید
بر هرچه دل نهی ز تو بیشك شود رمان
بگریختم به‌عزلت از بیم حبس و رنج
هر چند بود عزلت با حبس توأمان
گفتم مگر به‌برکت این انزوا شوم
از یاد مردم و برم از کید خصم، جان
دل از جهان گرفتم و رفتم به‌گوشه‌ای
گفتم که گوشه گیرد از من مگر جهان
چون کبك سر به‌برف نهفتم ولی چسود
گیتی نداد صید خود از کف برایگان
چون روی زی نشیب نهد اختر کسی
نتوان نگاهداشت مر او را به‌ریسمان
پتیارهٔ زمان را دامی است هر طرف
نتوان گریخت از دم پتیارهٔ زمان
کوشم که در نهفت بمانم، ولی دریغ
بیرون کشند زر نهان گشته را ز کان
از خاکدان کشند و به گنجش نهان کنند
چون بنگرند رشتهٔ گوهر به‌خاکدان
گوهر کجا و گنج کدام و کدام زر
ایدون که بی‌بهاترم از خشك استخوان
هستند اهل فضل چو طاووس یا سمور
کز بهر پر و پوست به‌جانشان رسد زیان
بلبل به‌جرم صوت اسیر قفس شود
و آزادوار زاغ بگردد به‌گلستان
بس مردم شریف که از حرفت ادب
در حرقت ابد دل او سوخت جاودان

بس نامور وزیر که از شومی هنر
گلفام شد زخون گلویش گریبان
آبی خوش از گلویش هرگز فرو نرفت
آنکس که جست نام و نکرد آرزوی نان
بس شاعران ز غزنه و لاهور خاستند
در عهد آل ناصر و آن خوب خاندان
چون راشدی و اختری و رونی و حسن
مختاری و سنائی واسکافی جوان
هر یك ز نان شاعری اندوختند مال
مسعود شد فریسهٔ حبس اندر این میان
زنجیر و بند سود دو پایش ز بهر آنك
بسود پای همت او فرق فرقدان
ترسنده بود باید ازین دهر پرگزند
لرزنده بود باید ازین چرخ بی‌امان
بختم چو کشتی‌ایست فتاده به چار موج
سکان فرو گسسته و بشکسته بادبان
طوفان غم که موج هلاکش بود ز پی
گاه از زمین بجوشد و گاهی از آسمان
بر گرد من دمنده نهنگان دیوچهر
بگشوده هر یکی پی بلعیدنم دهان
گویند گل شکفت و به‌دیدار گل به‌باغ
ساری چغانه‌زن شد و بلبل سرودخوان
هر مرغکی به شاخ گلی آشیان گرفت
جز من که دور مانده‌ام از جفت و آشیان
از طرف بوستان بفتادم به‌حبس و بند
هنگام آنکه گل دمد از طرف بوستان
مرغان باغ را کند از آشیان جدا
چون شد به‌باغ مرد دژآهنگ، باغبان
خونابه ریزم از مژه بر عارضین چنانك
بر برگ شنبلید چکد آب ناردان

آن شکوه‌ها که داشت دل اندر نهان ز من
ز اشك روان به‌روی من آورد ناگهان
دارم بسی شگفت که مژگان حدیث دل
بی‌گوش چون شنید و چسان گفت بی‌زبان
هر لحظه‌ای خروش مغانی برآورم
زین آذری که هست به‌جان و دلم نهان
کآذرگشسب دارم اندر میان دل
چونانکه دارم آذر برزین میان جان
نشگفت ازین دو آتش سوزان که بامنست
کاین حبسگاه تیره شود قبلهٔ مغان
چون بنگرم درآینه بر دو رخان زرد
دل گیردم زانده و اشکم شود روان
شد زعفران من سبب گریه از چه روی
گر شد به‌خاصیت سبب خنده زعفران
چون بربط شکسته به کنجی فتاده‌ام
رگهای زرد تار کشیده براستخوان
هرگه که تندباد حوادث وزد به‌من
از هر رگم چو چنگ برآید یکی فغان
ننوازدم کسی ز هزاران هزار دوست
چنگ شکسته را ننوازند بیگمان
غبنا! که روزگار دغا تیغ کینه را
بار نخست بر تن من کرد امتحان
تن زد همی زمانهٔ جانی ز حرب من
روزی که بود در کف من خامه چون سنان
اکنون دلیر شد که خمش یافت مر مرا
آری به شیر بسته بتازد سگ شبان
عمری سخن به‌خیر وطن گفتم ای دریغ
کآمد به دست هموطنانم به سر زمان
سر بر سر سنان رود آن را که نیست بخت
بیچاره من که رفت سرم بر سر زبان

ای خستهٔ خدنگ حوادث به‌صبر کوش
کآخر ز دست چرخ فرو افتد این کمان
ور زانکه عمر شد سپری هیچ غم‌مدار
کاندر زمانه کس بنمانده است جاودان
ازکس وفا مدار طمع زانکه گفته‌اند
قحط وفـا است در...[1] آخرالزمـان

نوید پیک

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار به‌اصفهان تبعید بود مرحوم علی عبدالرسولی قصیده‌ای درمدح بهار ساخت وبه‌اصفهان فرستاد. مطلع و چند بیت آن قصیده این است:

آمد خزان وبرگ درختان به‌زر رزید[2] رفت آن بهاروگشت ز هر دیده ناپدید
گر آن بهار رفت ز هر دیده، گو برو باز است بـر بهـار دگـر دیـدهٔ امید
ما را یکی بهار بـود فارغ از خزان کش‌هرکه‌دید، نوگلی از صحبتش‌بچید

بهار این قصیده را در جواب او سروده است.

—۲۶۰—

اگر که پشت من از بار حادثات خمید
شکسته‌زلفـا جعـد تـرا که خمانید
خمیده پشتی و گـوژی‌نشان پیرانست
دو زلف‌تو پسرا ازچه گوژگشت وخمید
شنیـده بودم در آب مـوی گـردد مار
کجا بتابد بر وی بـه سالهـا خورشید
من آن ندیدم و دیدم در آب عارض تو
خمید طره و شد مار و قلب من بگزید

۱ــ در نسخهٔ اصل یك کلمه خوانده نشد. درچاپ اول دیوان به‌جای آن «ازمنه» چاپ شده و اشتباه است.
۲ــ رزیدن به‌معنی رنگ کردن باشد.

دو طره بر دو بناگـوش روشنت گوئی
دو عقربست ز دو گوشه‌های مـاه پدید
به برج عقرب هر کس شنیده باشد مـاه
ولیك عقـرب در بـرج ماه کس نشنید
معاشران بگـذاریـد و بگذریـد از من
که دشنـه‌های غمم رشتـهٔ حیـات برید
بریده ساخت ز یاران و دوستان، گویـی
مرا زمـانه در آن شهر عضو زاید دید
جز آن گلی‌که به‌نوروزچیدم‌از رخ‌دوست
گذشت سالی و دستم گـل مـراد نچید
گزیدم از همه خوبان بتی که از شوخی
ز دوستـان بدل دشمـن انتقام کشید
نهفتمش به ته قلب، قلب من بشکافت
نهـادمش به سر چشم، دیـده‌ام بخلید
گسیخت رشتـهٔ پیـوند دوستاران را
برفت و واسطة‌العقد دشمنـان گردید
ز درد نـاله نمـودیم نـایمـان بفشرد
به عجز نامه نوشتیـم نامه‌مـان بدرید
به‌اعتراض گـذشتیم، عرضه کرد به قهر
درون خانه نشستیـم، خانمـان کوبید
چه عهد بود که برجان عاشقان بخشود
چه روز بود که‌برروی دوستـان خندید
سیاستش همه‌خوف‌است وهیچ‌نیست‌رجاء
طریقتش همه بیم است و هیچ‌نیست امید
گـزید عقـرب زلفش دل مـرا باری
جزای آنکه دل او را زجمله شهر گزید
بغارتید و تبه کـرد صبر و دیـن و دلم
دلم ز روی رضا برد و دین مـن دزدید
به باغ رفتم و دیدم کـه مرغکی آزاد
نشسته بـود بـه شاخ گلـی و می‌نالید

سؤال کردم و گفتم ترا چه شد؟ گفتا
به‌حال و روز توام دل‌گرفت‌واشك چكید
ز خانه رفتم و بر روی پل نهادم گام
ز بار محنت من ناف پل به خاك رسید
به زنده‌رود یكی قطره ز اشك من افتاد
به رنگ خون‌شد وسیلی‌عظیم از آن‌جنبید
به مرگ نیم نفس راه داشتم كه ز راه
رسید پیك و ز یاران مرا بداد نوید
خجسته نامه‌ای آورد كز رسیدن او
گل نشاط من از شاخ آرزو شكفید
نگارخانهٔ چین بود گفتی آن نامه
به‌زیر هر خطش اندر دوصد نگار پدید
لطیف‌نثری چون شوشه‌های زر سره
بدیع نظمی چون رشته‌های مروارید
به چربدستی بنگاشته خطی كه همی
ز خط یاقوت از قوت قلم چربید
نبشته همره نامه یكی قصیدهٔ تر
كش از مسام عبارات شهد ناب زهید
علی، عبد رسولی، بلی چو خامه گرفت
چنان نویسد كز فضل آن بزرگ سزید
ز بس كه در غم ایام یا علی گفتم
به روز بازپسینم علی به داد رسید
براستی علیا! این بلند چامه چه بود
كه از خلال سطورش ستاره می‌تابید
بدین قصیده تو با عسجدی شدی همسر
وزان كتاب برابر شدی به ابن عمید
سزای قافیت دال ذال خواهم گفت
نه بلكه ابن عمید است مر ترا تلمید
توئی نشانه مر آن فاضلان پیشین را
چنانكه بیرونی را غیاث دین جمشید

نبشته بودی کآن چامهٔ مضارع را
به‌خواجه خواندم‌و بشنید‌و سخت بپسندید
به نام خواجه مرا شعرها بسی باشد
به نامه‌ای که‌پس‌از مرگ‌من شود بادید[1]
به جای آنکه دگر خواجگان به‌هیچ مرا
فروختند و وی از پاکی تبار خرید
من از دو مرد به گیتی سپاس دارم و بس
یکی برفت و دگر باد سالها جاوید
من آن کسم که نپیوندم و چو پیوستم
به هیچ حیله نیارند رشته‌ام گسلید
به روزگاری من جان به راه دوست دهم
که دوستان نتوانند نام دوست شنید
طمع به مال و به نانش نکرده‌ام لیکن
مرا فتوت ذاتیش سوی خواجه کشید
وز اصطناع و حمایتش چار سال تمام
به کار بودم و فارغ ز قید گفت و شنید
دریغ و درد که این روزگار سفله‌نواز
به جای مرغ سخن‌گوی، زاغ بنشانید
بزرگوارا! از فیض رشحهٔ قلمت
ز کشتزار خیالم گل وصال دمید
به‌ری‌طبرزد و فانید[2] از اصفهان‌شدو تو
به اصفهان ز ری آری طبرزد و فانید
چو ازسیاه‌وسپیدم تهیست‌کف، صله‌ات
سخن فرستم و کاغذ کنم سیاه و سپید

۱ـ مراد از خواجه، اعتمادالدوله وزیر فرهنگ است که از کار برکنارشده بود. به‌قصیدهٔ شماره ۲۵۳ (شب و شراب) مراجعه شود.

۲ـ فانید معرب‌پانید است که نوعی از حلوا باشد و قند سفید را نیزگویند ـ برهان.

همواره تا ز خراسان دوباره تیغ زند
سوار چرخ، که‌در خوروران[1] به‌خون غلطید
تو شاد باش و ز فضل و ادب حمایت کن
گذشته اخترت از تیر و قدرت از ناهید

بهار اصفهان

این قصیده را بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در شهر اصفهان، که به تبعید آنجا بود، سرود.

ـ۲۶۱ـ

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن
همه گل‌ها بشکفتند بغیر از گل من
تا به‌چند ای گل نازك ز چمن دلگیری
خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن
صبحدم بررخ گل آب زند ابر بهار
تو دگر بر گل روی از مژگان آب مزن
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه
زانکه چون گریه کند دوست، بخندد دشمن
دل قوی دار که ما نیز خدائی داریم
کز دل خار دماند گل صد برگ و سمن
حیف باشد دل آزاده به نوروز غمین
این من امروز شنیدم ز زبان سوسن
هفت شین ساز مکن جان من اندر شب عید
شکوه و شین و شغب شهقه و شور و شیون
هفت‌سین ساز کن از سبزه و از سنبل و سیب
سنجد و ساز و سرود و سمنو سلوی و من

۱ـ خوروران ـ یا خاوران به‌معنی مغرب و خراسان به‌معنی مشرق باشد (خاوران هم به‌معنی مغربست و هم مشرق ـ برهان).

باشد این هفت به‌همراه تو و در بر تو
از قد و چهره و خال و لب و گیسو و ذقن
هفت‌سین را به یکی سفرهٔ دلخواه بنه
هفت‌شین را به در خانهٔ بدخواه فکن
صبح عید است، برون کن ز دل این تاریکی
کآخر این شام سیه خانه نماید روشن
رسم نوروز به‌جای آور و از یزدان خواه
کآورد حالت ما باز به حالی احسن
وگر از حسرت ری اشك فشانی تو چنین
اصفهان هم نه چنان است که بردستی ظن
ری اگر نیست کم از باغ جنان یك گندم
اصفهان نیز کم از ری نبود یك ارزن
پل خواجوش ز خاطر سترد گرد ملال
شارع پهلوی از دل ببرد زنگ محن
ماربینش که بود نسخه‌ای از جنت عدن
از گل لعل بود رشك یواقیت عدن
زنده‌رود از اثر مستی باران گذرد
سرخوش و عربده‌جو، رقص‌کن و دستك‌زن
بیشه‌ها بر دو لب رود، چو خط لب یار
ذوق را راه گذر گیرد و دل را دامن
چارباغش که نشانی ز ملوك صفوی است
می‌دهد روز و شبان یاد از آن عهد کهن
دیو مانند، رده بسته درختان ز دو سو
چون دلیران یل پیلتن شیر اوژن
وان مساجد که برد دل ز برون و ز درون
طاق بیجاده‌سلب گنبد پیروزه‌بدن
آن یکی همچو یکی کاسهٔ مینای نگون
و آن دگر چون تل فیروزه فراز معدن
سر ایوان نگاریـــن ز بر طاق کبود
و آن دو گلدسته کشیده ز دو جانب گردن

گوئی افریدون بنشسته بر اورنگ شهی
کاوه استاده به دستیش و به دستی‌قارن
نو عروسی است به هفتاد قلم کرده نگار
طاق هر قصر که بینی به سر هر برزن
از صفاهان ز چه رو سخت نفوری کاین شهر
بنگه محتشمان است و کریمان زمن
اندرین شهر حکیمان و ادیبان بودند
همگی صاحب رای و همگی صاحب فن
نوز دجال از این شهر نکرده است خروج
کش نفوری تو چو افریشته از اهریمن
تو به دجال و فتن‌های نهانش منگر
کاوه را بین که برون آمد و زد بیخ فتن
ور دلت بستهٔ یاران دیارست، بخواه
آمد کار خود از بار خدای ذوالمن
آن خدائی که ز پیراهن فرزند عزیز
ساخت در بیت حزن، چشم پدر را روشن
چشم روشن کندت از رخ یاران دیار
راست چون دیدهٔ اسرائیل از پیراهن
آن خدائی که به‌ایران ملکی قادر داد
قادر است او که ترا باز برد سوی وطن
پهلوی‌خسرو جم‌جاه که ایـران شد ازو
خـرم و تازه چو از ابـر بهاری گلشن

شکوائیه

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، بهار پس از چندی که در زندان شهربانی به سر برد، به‌اصفهان تبعید گشت. ظاهراً یکی از بهانه‌جوئیهای‌شهربانی در حبس و تبعید بهار آشنائی چندین سال قبل او با شعله‌نامی بوده است که آن شخص بعدها دارای عقیدهٔ اشتراکی شده و مورد تعقیب عمال شهربانی قرار گرفته بوده است. این قصیده را بهار در شهر اصفهان در انتقاد از اوضاع عمومی و ظلم و جور عمال ستم‌پیشهٔ

شهربانی وقت سروده است. متأسفانه مصراعی چند از آن در دستنویس اصلی نیز نیامده است.

ـ۲۶۲ـ

شریر قاضی، ورهزن امین، و دزد عسس!
ازین دیار بباید برون جهانـد فرس؛
فتاده کار کسان بـا جمـاعتی که بوند
همه عوان و همه خونی و همه ناکس!
زمـام جملـه سپرده هوس به چنگ هوی
مهار جمله سپرده هوی به دست هوس!
. . . .
که از نهیبش برخاست ناله از هرکس!
به خـانه اندر نادیده چهر مـام و پدر
به مکتب اندر ناخوانده قل اعوذ و عبس
. . . .
چو قوم موسی در ساخته به سیر و عدس
. . . .
که بروبند و ازویند چـون سگان مگس
مگر فریشته یاری کند و گـرنه به دهر
نیند بـا سپـه دیو، خیـل مردم بس
ستـاده‌انـد به تاراج بندگـان خـدای
چنانکه رزبان در باغ رز به وقت هرس
نه از خداشان بیم و نه از بشرشان شرم
نعوذبـالله از ایـن سگـان هرزه مرس
ز خائنان و ز دزدان که بـر سر کارند
شد این امین خزانه، شد آن امیر حرس
نیند غافـل از آزار مـرد و زن یك دم
چنان پزشك زبردست از شمار مجس[1]

۱ـ مجس بر وزن مگس، فارسی و نام یکی از ادوات طبی است.

نشان شکوه بدی و به محبس افتادی
کس ار کشیدی باری یکی بلند نفس
کسان به محبس ایمن ترند تا به سرای
اگر چه زنده به گورند مردم محبس
مرا ز محبس این سفلگان حکایتهاست
که کرده پایم روی زمین زندان مس
درون زندان دیدم نکرده جرم بسی
ز گنده‌پیر کهن تا به کودك نورس
یکی اسیر، که گفت ای اجل نجاتم ده
یکی به بند، که گفت ای خدا به‌دادم رس
یکی به حبس، که از شهر خود به میر بلد
عریضه کرد و بنالید از عوان و عسس
یکی به ایران باز آمده ز کشور روس
یکی از ایران کرده گذر به رود ارس
یکی نوشته کتابی به تاجر دهلی
یکی گرفته جوابی ز عامل مدرس
یکی شکایت کردست کز چه روی امسال
مرکبات گران است و گوجه‌ها نارس
یکی به محضر جمعی سروده با میرآب
که باد لعنت بر خولی و سنان عنس
یکی به عهد مدرس به نزد او رفته است
شده است با وی همره ز خانه تا مدرس
گناه بنده هم از این قبل گناهان بود
بگویم ار ندهی نسبت گزافه ز پس
به هشت سال ازین پیش شعله نامی داد
به من سلامی و دادم سلام او واپس
به سالها پس از آن، شعله اشتراکی شد
وزو به چند رفیق جوان فتاد قبس
بدین گناه شدم پنج ماه زندانی
سپس به شهر صفاهان فتادم از محبس

کنون اسیر و غریبم به شهر اصفاهان
جدا ز من زن‌وفرزند چون زغژم تکس[1]
همی بنالم هر دم به یاد یار و دیار
سری به زیر پراندر، چومرغ تنگ‌قفس
به هر طرف نگرانم در آرزوی نجات
چو مرد گمشده در آرزوی بانگ جرس
نه پرسشم را پاسخ، نه نالشم را گوش
سپهر گوئی کراست و روزگار اخرس
سپهر تلخی بارد به جان من گوئی
که پر شرنگ است این آبگینهٔ املس
به عمر خویش نشاندیم بیخ فضل و ادب
ولی دریغ که حنظل دمید ازین مغرس
زمانه بر تن ما شوخگن پلاس افکند
به جرم آنکه دریدیم جامهٔ اطلس

***

همیشه تا که بود جعد زنگیان پرتاب
هماره تا که بود انف چینیان افطس
همیشه تا که بود مار همقرین با مور
هماره تا که بود خار همنشین با خس
تن شریر به خاك و سرش به نوك سنان
بنای ظلمش ویران و رایتش منکس

بقائی و شعله

چنانکه در مقدمهٔ قصیدهٔ قبل اشاره شد، یکی از بهانه‌جوئی‌های ادارهٔ شهربانی تهران در حبس و بند بهار در سال ۱۳۱۲، رفت‌وآمد یکی دوبارهٔ شعله و بقائی‌نامی است که چندین‌سال قبل از آن در روزهای نشست هفتگی بهار برای گرفتن توصیه (و یا جاسوسی) به‌خانهٔ اورفته

۱ـ غژم حبهٔ انگور، تکس تخم و استخوان انگور باشد.

بودند و چون این دو نفر بعدها مورد بدگمانی و تعقیب شهربانی‌قرار گرفته بودند، از بهار بازخواست می‌شد که چه آشنائی با آنها داشته است. بهار این قصیده را بدان مناسبت در منفای خود اصفهان سروده است.

ـ۲۶۳ـ

گسترد بهار زمردین حله — ز اقصای بدخش تا در حله
شد باغ چو حجله و گل سوری — بنشست عروس‌وار در حجله
هنگام سحر صبا فراز آید — دامادصفت به گل زند قبله
باغ است قبالهٔ گل و در وی — از سبزه کشیده جمله در جمله
وانگه ز بنفشه زیر هر جملت — بنوشته خطی چو خط بن مقله
بر پیکر بید، فستقی جامه‌است — بر قامت سرو، زمردین حله
بادام سپیدجامه‌ای دارد — کز برگ براوست سبزگون وصله
بر صف درخت ارغوان بنگر — از پرچم سرخ کله در کله
آن نرگسك لطیف سر در پیش — چون دخترکان خرد از خجله
انبوه گلان چو مؤبدان هر روز — آرند نماز شمس را جمله
هنگام طلوع، روی زی مشرق — هنگام غروب، روی زی قبله
گلنار چو شعله‌ایست بی اخگر — وان‌لاله چو اخگریست بی‌شعله
هنگام می‌است‌ومن‌ازآن محروم — آن را که میسر است هنیئاًله
بر یاد خدیو پهلوی کز خلق — ممتاز بود چو از جبل قله
ای شاه، فلك به خنجر بهرام — بدخواه ترا همی کند مثله
پیکانت ز چل سپر گذر گیرد — چون کله کند خدنگت از چله
ای شاه بهار را در این محبس — دریاب که گشت مادحت نفله
اندر شب عید و موسم شادی — افکند مرا فلك در این تله
هر گاه به گاه بی‌سبب یکبار — نظمیه به بنده می‌کند حمله
یك بودودوگشت‌وتادوگردد سه — کردند مرا دچار این ذله
بودم شب عید خفته در بستر — جستند به بسترم علی الغفله
از کوچه درون باغ بیرونی — آهسته درآمدند چون نمله
فخرائی لنگ بود پیش‌آهنگ — با او دوسه پادو کج و چوله

اسناد و نوشته‌های من کردند — درهم برهم به گونی و شوله
وانگاه مرا گرفته و بردند — چون گرگ که بره گیرد از گله
هر چند اتاق بنده پر بد نیست — تختست و فراش و بستر و شله
چای است و کتاب و منقل و سیگار — شمع و لگن و لگنچه و حوله
لیکن غم کودکان ذلیلم کرد — کس بوده چو من ذلیل بی‌زله؟
گویند که هفت سال پیش از این — در خانهٔ تو که داشته جوله؟
گویم دو هزار هوچی بی دین — گویم دو هزار پادو فعله
از میر و وزیر و سید و مولا — مخدوم‌الملك و خادم‌المله
هر روز دوشنبه بد سرای من — چون در شب قدر، مسجد سهله
هر یك پی استفادتی پویان — چون پویهٔ چارپای زی بقله
این توصیه‌خواست‌وان دگر ترفیع — و آن توشهٔ راه تا کند رحله
می‌گشت روا حوایج هر یك — بی منت و مزد، قربة لله
گویندکه «شعله» و «بقائی» را — با تو چه‌روابطی‌است بالجمله
گویم که ازین دو تن نیارم یاد — گر بنشینم سه سال در چله
شدمحو نشان و نامشان‌کم عمر — بگذشت چهار سال در عزله
مرد سفری کجا به یاد آرد — از بهمان بغل، یا فلان بغله
جز چند رفیق با وفا کز مهر — دارند به من مودت و خله
با دیگر کس ندارم آمیزش — ویژه که بود ز مردم سفله
بالله که ز شعله و بقائی نیست — اندك یادی درون این کله

ور بود چه بود داعی کتمان؟
گور پدر بقائی و شعله

پیام به یاران تهران

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار این قصیده را در منفای خود اصفهان، به‌رسم مطایبه به‌نام شادروان دکتر لقمان‌الدولهٔ ادهم که از دوستان دیرین بهار بود، سرود و به‌تهران فرستاد.

ـ۲۶۴ـ

ای صبا رو به جانب تهران — دوستان را ز من سلام رسان

دوست گفتم زگفت خودخجلم دوستی رخت بست از تهران
همه مانند کبك در دیماه کرده سرها به زیر برف نهان
همه بیمعنی‌اند و ظاهرساز همه دلمرده‌اند و چرب زبان
همه لاقید و لاابالی و رند همه بی‌مهر و بیوفا و جبان
همه بیعار و یاوه‌گوی و چکه همه بی‌بند و بار و کج پالان
همه صوفی مذاق و ابن‌الوقت همه کوفی نهاد و کافرسان
همه مظلوم روی و ظالم خوی همه مردم‌نما و دیو نشان
همگی مستعد خوش رقصی خاصه گر دنبکی بود به میان
جملگی بی بهانه دوست فروش همگی بیجهت ضعیف چزان
چونکه آمد یکی بهانه به‌دست ندهند آن زمان به شمر عنان
چون به‌دست آورند دستاویز طی شود پایمردی و وجدان
دم از ایمان نمی‌زنند الا اینکه باشد تقیه از ایمان
اتقوا من مواضع التهم است همه را حرز جان و خط امان
اتقوا خوانده‌اند ولاتلقوا همگی از حدیث و از فرقان
ذکرشان لایکلف الله است همه از ضعف نفس و وسع‌فلان
در سخن جمله بوذر و مقداد در عمل جمله ابن سعد و سنان
همه بدخواه پهلوی در دل همه مداح پهلوی به زبان
همه هم شمر و هم امام حسین تعزیت خوان و تعزیت‌گردان
خوانده خود را معلم اخلاق لیك‌درخلق‌وخوی چون صبیان
همه چون اصفهانیان قدیم صد نفر زیر تیغ یك افغان
کسی انگشتشان اگر ببرد خود ببرند دست بر سر آن
ور نهد بر دهانشان کس مشت خود بکوبند مشت بر دندان
خوی دارند جمله بر اغراق به طریقی که شرح آن نتوان
گر کسی فسوه‌ای دهد سر شب ریدمانی شود سپیده‌دمان
وگر آن‌فسوه ضرطه‌ای گردید انقلابی شود پدید از آن
شرح‌آن نیم‌ضرطه باصد شکل تا به سرحد رود دهان به دهان
همه یا ظالمند یا مظلوم نیست حد وسط در آن سامان
معتدل نیست طبع تهرانی یا کند گریه یا بود خندان
همه‌در خلق وخوی چون پشه موذی و پر صدا و بی‌بنیان
گر رها سازیش پرد به هوا ور نگهداریش سپارد جان

گاه لطفی کند فزون ز قیاس   گاه جوری کند برون ز بیان
نه در آن لطفهای او حکمت   نه بر این جورهای او برهان
گوئیش دور شو ازاین لب بام   پس رود تا فتد از آنسوی بان
هنر او بود فراموشی   خواه از مهر و خواه از عدوان
جاهلست و از اوست جاهلتر   آنکه‌خواهد وفا از این یاران
با چنین مردمی چه می‌گذرد   بر کسی کاوست مصلح ایران
درد این مردم مزخرف را   نیست جز مشت پهلوی درمان
یا دوائی ز نو نماید کشف   عیسی وقت، حضرت لقمان
ای‌حکیمی که‌نیست جزتو به‌ری   دور از دوستان یکی انسان
بردی از یاد بنده را که تو نیز   هستی از آن بزرگ شارستان
یا مگر علم طب درین اوقات   ببرد حفظ و آورد نسیان
زیر کرسی لمیده‌ای که رسد   خبر مرگ من از اصفاهان؟
بعد از آن پای منقل وافور   لب‌کنی خشك وتر کنی مژگان
پس ز دلسوزی و وفا، بندی   گنه مرگ من به این و به آن
چون معاویهٔ لعین که نکرد   روز سختی حمایت از عثمان
چونکه عثمان بزور شد کشته   تعزیتها گرفت آن شیطان
بر سر نیزه کرد پیرهنش   شد طرف با خلیفهٔ یزدان
تو هم ای حقه‌باز می‌خواهی   من شوم کشته در ته زندان
بعد از آن تعزیت بپا سازید   بهر من جملگی ز خرد و کلان
غافل از اینکه شهربانی هست   واقف ازاین فریب و این‌دستان
نگذارد که ختم من گیرند   متفرق کند به زور آژان
اینقدر هم امیدوار نیم   به شما کو . . ن دور زمان
مشت باشد نمونهٔ خروار   ابر باشد نشانهٔ باران
بالله ار چشمتان شود پر اشك   می‌کنید از عیال خود پنهان
که مبادا توسط کلفت   شود آن گریه نزد شحنه عیان
رفت اسباب خانه‌ام بر باد   شصت تومان بهای یك تومان
خانه و باغ هم به فرع رود   بنده مانم بجای و یك تنبان
تو که بی پول نیستی آخر   از چه باغم نمی‌خری ارزان
ترسی ار باغ بنده را بخری   خانه‌ات را کند عدو تالان
شعرهائی نوشته‌ام تازه   به سوی میر لشکر ایران

بردهام نام تو در آن اشعار / شو به نظمیه و بگیر و بخوان
خود تو بهتر ز هر کسی دانی / که نبوده است بنده را عصیان
گر ترا بهر دیدن رفقا / گذر افتاد در بهارستان
عرض اخلاص بندهرا بهرئیس / یعنی آقای دادگر برسان
پس از آن افسر و فهیمی را / بده از من درود بیپایان
گو که دامانتان بگیرم سخت / روز محشر برابر میزان
گر شوم در بهشت نگذارم / در گشاید به رویتان رضوان
ور به دوزخ روم برم همراه / هر سه تن را به جانب نیران
گر چه بودید سالیان دراز / حق و ناحق، وکیل پارلمان
دوستان قدیم را دیدید / گه به منفی و گاه در زندان
با وجودی که داشتید خبر / از دل پاك شهریار جهان
جور کردید و باز ننمودید / قصهٔ من به حضرت سلطان

***

اینهمه طیبت است، حق داراد / همگی را ز چشم بد به امان
تا رسد فرودین پس از نوروز / تا که آذر بود پس از آبان
تا فساد مرا ره از صفرا / در تن مردم آورد یرقان
تنتان باد سالم از امراض
جانتان باد ایمن از حدثان

خبر نداری

این قصیده نیز بهرسم گله و شکایت دوستانه بهعنوان مسعود ثابتی از منفای اصفهان بهتهران فرستاده شده است.

—۲۶۵—

ای ثابتی از من خبر نداری / ای جان دل از تن خبر نداری
ای دوست ازین بستهٔ گرفتار / در پنجهٔ دشمن خبر نداری
ای گل، ز بهار توکش خزان کرد / جور دی و بهمن، خبر نداری

بودی‌تو بت‌ومنت چون‌برهمن ای بت ز برهمن خبر نداری
زین خاطر زاندوه‌گشته تاریك ای اختـر روشن خبر نداری
زین‌اشك‌روان‌کز فراق رویت بگذشته ز دامـن خبر نداری
زین جسم که شد باهزار محنت کوبیـده به هاون خبر نداری
زین‌شخص‌که‌باصد هزار کربت شد دست به گردن خبر نداری
زین دل‌که برو ازغمان نهاده سیصـد که قارن خبـر نداری
زین مایه که از گلشن تنم افتاده به گلخـن خبر نداری
زین مرغ جدا مانده و رمیده از ساحت گلشن خبـر نداری
زین بی گنه برده از حوادث صد کین و زلیفن[1] خبر نداری
زین‌پیکر چون‌رشته‌وین‌دل‌تنگ چون چشمهٔ سوزن خبر نداری
زین‌شاعرمسکین‌که کرده‌شاهش آواره ز مسکـن خبر نداری
زین‌دل‌شده‌کش گوشهٔ صفاهان گردیده نشیمـن خبر نداری
زین دانه‌که در آسیای دوران شد خرد، یك ارزن خبر نداری
در چاه بلا مانده‌ام چو بیژن ای میر تهمتـن خبر نداری
پیکی نه که‌گوید به‌خسرو عهد کز حالت بیـژن خبر نداری
اکنون به صفاهانم و به همره مشتی بچه و زن، خبر نداری
آزادم و در قیـد زنـدگـانی زین روز شمردن خبر نداری
من از قبـل تـو خبر ندارم تو از قبـل مـن خبر نداری
شادم کـه ز نـاشادی زمانه ای میـر مهیمن خبر نداری
فرزانه‌گـدازیست دهر ریمن زین جادوی ریمن خبر نداری
دیوانه‌نوازیست چرخ جوزن[2] زین سفلهٔ جوزن خبر نداری

باری ز دل خون آنکه گفته است
این چامهٔ متقن، خبـر نـداری

پاسخ به کاظم پزشکی

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استادبهار در شهر اصفهان به‌حال تبعید به‌سر می‌برد، آقای کاظم پزشکی شاعر جوان شیرازی مکتوب منظوم و

۱ــ زلیفن به‌معنی تهدید و کینه و انتقام باشد.
۲ــ جوزن نام گروهی از ساحران باشد به‌هندوستان.

منثوری به‌خدمت استاد فرستاد. بهار این قصیده را در جواب وی سرود و ضمن تشویق و تعریف از شاعر جوان شیرازی، از وضع پریش و روزگار ملال‌انگیز خویش به‌زبان حال شمه‌ای درد دل کرده است.

—۲۶۶—

ای پزشکی خطت رسید به من چون به یعقوب پیر، پیراهن
خطی آنجا نبشته دیدم نغز که‌شد ازآن دوچشم من روشن
شیوهٔ میر و شیوهٔ درویش هردوان در تنیده در یك فن
چون دو رنگ‌بدیع‌دریك گل چون دو جان عزیز در یك تن
به لطیفی یکی لطیف‌غزال به بدیعی یکی بدیع‌وثن
گفته در هر نکت هزار مثل خفته در هر مثل هزار سخن
از جزالت تنیده یك به دگر سخنان همچو حلقهٔ جوشن
نثر با نثر پنجه در پنجه نظم با نظم دست در گردن
شیر فکر مرا به دام آورد نیروی آن غزال شیراوژن
گوئی‌آمد یکی پزشك از پارس از برای عیادت دل من
مانده در شهراصفهان محبوس اصفهان گشته چاه و من بیژن
نه منیژه که باشدم غمخوار نه تهمتن که داردم ایمن
هست بند من از غم و احزان بود اگر بند بیژن از آهن
بند آهن شکسته گردد لیك نشکند بند گرم و قفل حزن
من‌وجفت وسه‌دختر و دوپسر هفت دلخسته همچو عقد پرن!
من به زعم کسان گنهکارم چیست آیا گناه کودك و زن!
نه یکی آیدم به پیرامون نه کسی گرددم به پیرامن!
چون گروه جذامیان شده‌ایم مانده از دوست رانده‌ازدشمن!
خانه‌ام شد به‌شهر ری ویران زیر برف و یخ دی و بهمن
که خدا خانه‌اش خراب کناد آنکه زو شد خراب خانهٔ من
بهمن و دی چو دشمنان دگر سر برآورده‌اند از مکمن
هر که را پادشه ز چشم افکند گو به کس چشم دوستی مفکن
خورده‌ام من به عهد شه سوگند پیش فرمان قادر ذوالمن
کرده با دست خود سجل‌که‌مدام پای ننهم برون ز عهد کهن

نشکنم عهد شاه را که نهند
لقب من بهار عهد شکن!
پاس مشروطه و تعهد شاه
حفظ قانون و راه و رسم سنن
نگسلم مهر، گو رگم بگسل
نشکنم عهد، گو سرم بشکن
شاه مشروطه مرد در غربت
گشت جانش رها زرنج ومحن
پهلوی پادشه شده است و بدو
جز به نیکی نبرد باید ظن
قدرت اوست برتر از قانون
هر چه خواهد دلش توان کردن
گر کشد ور رها کند، شاید
کش به پیش است تاج و تیغ و کفن
دشمنانش قرین بادافراه
دوستانش قرین پاداشن
«نه مرا با تکاب او پایاب
نه مرا با گشاد او جوشن»

شکایت

این قصیده را نیز از اصفهان، در شکایت از ابناء زمان و شرح احوال زن و فرزندان و ستایش دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از یاران خاص او بود، سروده است.

ـ۲۶۷ـ

پشت مرا کرد ز غم چنبری
گردش این گنبد نیلوفری
هستم من عیسی آموزگار
کرده جهودانم حبس از خری
بس که به‌من تیغ ببارید و تیر
روزم شد تیره و عمر اسپری
ساخت جدا از پسر و دخترم
دشمنم از بی پدر و مادری
چون نگرم نیست گناهی مرا
غیر وطن‌دوستی و شاعری
وز ره آزادگی و قانعی است
گر نکشم ذلت فرمان‌بری
کردم بدرود زر و جاه و مال
تا نکنم چون دگران چاکری
نوکری دیوان دیوانگیست
مردم دانا نکنند نوکری
مزدوری کرده و نان می‌خورم
مزدوری به ز طمع‌گستری

عاقبت آز و طمع خواری است   وقعهٔ «تیمور»[1] مبین سرسری
گرچه کنون هردو به‌حبس اندریم   فرق بسی هست درین داوری
خلق برو لعنت و نفرین کنند   بر من احسنت و خهی و فری
پستی‌و عجز آرد و خودباختن   مستی و خودخواهی و مستکبری
خون دل‌خود‌خوری آسانتراست   تا خود خون دل مردم خوری
حبس‌من این‌کیفر پیشینه‌است   بد مکن ای‌دوست که کیفر بری
وانکس کامروز به من کرد بد   روزی کیفر برد و بدتری
قیمت آزادی و عشرت بدان   ای که به‌آزادی و عشرت دری
خسته‌شدم یارب ازین درد و رنج   چیست کنون چاره‌بجز شاکری
شکرکه شد دامنم از ننگ دور   شکر که آمد دلم از کین عری
دارم فرزندی «هوشنگ» نام   شکراً لله ز معایب بری
وز پس «هوشنگ» چهار دگر   «مامی» و «مهری» «ملکی» و «پری»
«هوشی» باشد به‌مثل عقل‌و روح   کش ز مه و مهر بود برتری
مادر ایشان چه‌بود؟ کهکشان   آنکه به اجرام کند مادری
گر به طبیعت بگذاریش باز   وز غم خرج بچگان بگذری
همچو ره کاهکشان از نجوم   خانه کند پر مه و پر مشتری
هفتم ایشان منم اندر حساب   چون فلک هفت ز بی‌اختری
روت و تهی‌دست‌و خمیده زبار   چون ز نگین، حلقهٔ انگشتری
لاغر و خمیده چو چنبر ولیک   گردانندهٔ همه با لاغری
گشتم چون چنبر و بازم به‌پتک   رنجان دارد فلک چنبری
خواهد تا بشکند این حلقه را   حلقه نگین‌دان کند از زرگری
پس بنشاند به نگین‌دان درون   گوهر مدح فلک سروری
لقمان‌الدوله که همچون مسیح   می‌سزدش دعوی پیغمبری
چرخ هنر، زادهٔ ادهم که هست   با هنرش رادی و نام‌آوری
هست دلی پنهان در سینه‌اش   چون اقیانوس به پهناوری
همت او بر تو شود آشکار   بردرش ار روزی روی آوری
محکمه‌اش پر بود از مرد و زن   عور و غنی‌لشکری و کشوری
با امرا کم‌رسد از بس‌که هست   با فقرایش سر شفقت‌گری

۱ــ اشاره به تیمورتاش وزیر دربار پهلوی است که از پشت میز وزارت به زندان افتاد و در همانجا جان سپرد.

بیند نبض و بنویسد دوا — سیم دوا نیز دهد برسری
نیمشب ار خوانیش از راه دور — حاضر گردد به مثال پری
منعم و درویش به نزدیك او — فرق ندارند درین داوری
از تن بیمار کشد درد را — هر چه بود باطنی و ظاهری
گیرد مردانه گریبان مرگ — وز در مشکو کندش رهبری
بوی مرض را بشناسد ز دور — چون رسد از راه، زهی عبقری
چون شنود بستری آواز او — گیرد آرام دل بستری
جمله جوانمردی و آزادگیست — جمله خردمندی‌وخوش محضری
او را بودند شهان خواستار — روز وشبان با همه خواهشگری
خدمت مردم را کرد اختیار — وآمد از خدمت شاهان بری
چونکه به مخلوق خدا گشت یار — لاجرمش کرد خدا یاوری
گشت‌درین ملك‌نخستین پزشك — اینت نکونامی و نیك‌اختری
داد خدایش زن والاگهر — دختر و چندین پسر گوهری
یافت ستاینده یکی چون‌بهار — سومی فرخی و عنصری

***

یارا در طب و ادب زیر چرخ — با من و تو کس نکند همسری
من بسزا وصف ترا درخورم — تو بسزا مدح مرا درخوری
این عوض آنکه به‌محبس مرا — دیدن کردی ز سر غمخوری
رفتی نزدیك زن و بچه‌ام — شفقت کردی و لطف گستری
خواهش بردی بر قومی که بود — حیف تو گر بررخشان بنگری
داشتی آن یاوه‌سخنشان براست — ازسرخوش‌قلبی وخوش‌باوری
گوش نکردند به فریاد تو — بی‌شرفان از خری و از کری
گوش به‌دانا نکنند آنکه هست — غره به نادانی و تن‌پروری
هست متاعش بر اینان کساد — هر که فزونتر بودش مشتری
دشمن دانایند این کافران — دانش باشد برشان کافری
چیست درین شهر گناه بهار — غیر خردمندی و دانشوری؟
زینرو شد حبس به‌فصلی‌که‌بود — موسم گل چیدن و خنیاگری
گر بکشندش نبود بس عجب — زاغ بود دشمن کبك دری
ور نکشندش بود از بیم خلق — عصمت بی‌بی‌است زبی‌چادری!

خاطر دارای جهاندار هست
پاك چو آئینهٔ اسکندری
لیك نگوید کسش احوال من
اینت بدآموزی و بدگوهری
هر که غم خود خورد و نیست کس
در غم این مملکت مرده‌ری
مرد و زن از گرسنگی درخروش
وین امرا کرده ورم از پری
جملگی ازخوف خیانات خویش
کرده رها قاعدهٔ نوکری
حال مرا عرضه نیارند کرد
تا برهانندم ازین مضطری
یکسره خاموش ز خیر عموم
لیك به بدگوئی مردم جری
جود و سخا رفته و مردانگی
جبن و حسد مانده و حیلتگری
بیند اگر کس که سری بیگناه
بر دم تیغ آمده از جابری
ور سخنی عرضه نماید به‌شاه
بو که رهد در نفس آخری
گر نبود پای زری در میان
دم نزنند هیچ ز خیره‌سری
یکسره هم ظالم و هم دادرس
یکسره هم قاضی و هم مفتری
لقمانا! دار ز من یادگار
این سخن تازه و نظم دری
زانکه بهار تو شود بیگناه
کشته درین مملکت بربری

صدر اصفهان

مرحوم میرزا عبدالحسین صدرالمحدثین اصفهانی، خطیب و ناطق زبردست اصفهان، نظر به استعداد فطری و هوش و درایت ذاتی که داشت، مورد محبت و علاقهٔ شدید مرحوم بهار قرار گرفت و در سفر اصفهان غالباً اوقات تنهائی خود را با او می‌گذرانید و از حسن بیان و ذوق سرشار و حنجرهٔ لطیف او لذت می‌برد. این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ در اصفهان در وصف مرحوم صدر ساخته است.

ـ۲۶۸ـ

گر که صدر اندر اصفهان نبدی
اصفهان نیمهٔ جهان نبدی
گر نبودی زبان گویایش
در دهان ادب زبان نبدی
ور نبودی بیان شیوایش
خرد لنگ را بیان نبدی

گر نبودی بلندمنبر او زی سماوات نردبان نبدی
ور نبودی ستوده مجلس وی عقل را روز امتحان نبدی
یاد دیدار صدر بد ورنه مقصد بنده اصفهان نبدی
اصفهان بود شهرکی بی‌مرد گر چنو مردی اندر آن نبدی
خرد پیر یاوه گشتی اگر از تلامیذ آن جوان نبدی
گر نبودی لطیف حنجره‌اش اهل دل را غذای جان نبدی
ور نبودی ستوده منظره‌اش از جمال و لطف نشان نبدی
لاجرم بوستان نبودی اگر بلبل و گل به بوستان نبدی
گر نبودی مناعتش، فرضی از وجود نه‌آسمان نبدی
ور نبودی شجاعتش، وقعی به احادیث باستان نبدی
گر درین شارسان نبودی صدر این بلد غیر خارسان نبدی
طرف زاینده رود در نظرم جز یکی توده خاکدان نبدی
بردمی پی به کنه معنی تو گر مرا فکر ناتوان نبدی
به ازین گفتمی مدایح تو گر مرا عقده بر لسان نبدی
ای عزیزی که گر نبودی تو پیکر فضل را روان نبدی
فتنه و شرك را زمان بودی گر تو در آخرالزمان نبدی
ساختندم ز حضرتت محروم کاش بیداد را زمان نبدی

وه چه خوش بودی این‌بهار، اگر
از پی‌اش محنت خزان نبدی

در منقبت حضرت امام جعفر صادق (ع)

این قصیده به‌سال ۱۳۱۲ خورشیدی در شهراصفهان سروده‌شده است.

-۲۶۹-

باز بپا کرد نوبهار سرادق
بلبل آمد خطیب و قمری ناطق

رایتی فرودین بـه بـاغ درآویخت
پرچم سرخ از گلوی سبز سناجق[1]
طبل زد از نیمـروز لشکـر نوروز
وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق
لشکر دی شد بـه کـوهسار شمالی
بست به هر مرز برف راه مضایق
رعد فرو کوفت کوس و ابـر ز بالا
بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق
باغ چو شطرنج گشت و شاه جنوبی
آمـد بـر لشکر شمـالـی فـائق
لالهٔ نـوخیـز رسته بـر دو لب جوی
همچو به شطرنج از دو سوی، بیادق
غنچـه بخنـدد به گونـهٔ لب عذرا
ابـر بگریـد بسان دیـدهٔ وامـق
سنگدلی بین که چهر در هم معشوق
باز نگـردد مگـر ز گـریهٔ عاشق
دفتری گل کشد ز جزوه کش اوراق
تا که سوابق کند درست و لواحق
چونکه شد اوراق گـل تمام مرتب
عضو گلستان شود به حکـم سوابق
هست گلستـان اداره و گلش اعضا
مهر فروزان بـود مدیـری لایـق
نیست خلل اندرین اداره که خورشید
هست به تشویق جمله اعضا شایق
عضو هنرمند، جـاه و مرتبـه یابد
خاصه که با وی بود رئیس موافق

***

۱ــ سناجق جمع سنجق به‌معنی لواء.

نوز نتابیده صبح، خــواه صبوحی
زانکه صبوحی‌است لیل غم را فالق
از می فکــرت بساز جام خرد پر
جام خرد پر نگــردد از مــی رائق
با می‌فکرت صبوح کن که بود فکر
خمری کانرا خمــار نبــود لاحق
هرکه سحرخیز گشت و فکــر کننده
راحت مخلوق جست و رحمت خالق
وانکه فرو خفت تا برآمد خورشید
بر تن و برجان خویش نبود مشفق
چون گل خندان پگاه روی‌فرو شوی
جانب حق روی کن به نیت صادق
غنچه صفت پردهٔ خمــود فــرو در
یــکسره آزاد شو ز قیــد علایق
خیز که گل‌روی‌خود به‌ژاله‌فرو شست
تا کــه نمــاز آورد به رب مشارق
خیز که مــرغ سحــر سرود سراید
همچو من اندر مدیح جعفر صادق

***

حجة یزدان کــه دست علــم قدیمش
دین هدی را نطاق بست ز منطق
راهبــر مــومنــان به درك مسائل
پیشرو عــارفــان به کشف حقایق
جــام علومش جهــان‌نمای ضمایــر
ناخــن فــکرش گره‌گشای دقایق
از پی او رو که اوست هادی امت
گفتهٔ اوخوان که اوست ناصح مشفق
سر قــرآن را ز محکــم و متشانه
جوی ز لطفش‌که‌اوست مصحف‌ناطق

راه به دارالشفای دانش او جوی
کاوست طبیبی بهر معالجه حاذق
داروی فقهش اگر نکردی چاره
شرع نبی مرده بودی از مرض دق
محضر درس امام گشت مقوی
شربت لطف امام گشت معرق
خود نشنیدی مگر که بود به‌عهدش
دورهٔ ضعف کتاب و نشر زنادق
وز طرفی خیل صوفیان اباحی
بسته ز هر سو به‌هدم شرع مناطق
مرجئه[1] و ناصبیه نیز ز سوئی
در ره دین خدا نهاده عوائق
تیرگی جهل گشت یکسره زایل
چهر منیرش چو گشت لامع وشارق
ساخت بنائی متین ز سنت و تفسیر
کان نه ز پای افتد ازهجوم طوارق
در ره ارشاد خلق توسن عزمش
جست فزونی به‌تك ز سابق و لاحق
شافعی و بوحنیفه، مالك و حنبل
ابجد خوانند و او معلم مفلق
خودنشنیدی که «بودوانق» ملعون[2]
خواست که‌خون‌ریزدش به‌خنجر بارق
هیبتش آنسان گرفت دیدهٔ منصور
کش‌زسر صدق جست وگشت معانق
آیت حق‌است و هست ذات شریفش
مظهر ذات و صفات صانع رازق
گر ز سر مهر بنگرد سوی دشمن
قهر خدائی شود به دشمن طارق

۱ــ مرجئه از «رجایرجو» نام یکی از فرق اسلام است.
۲ــ بودوانق کنیهٔ منصور خلیفه است.

او پی تهذیب خلـق آمـد از آنرو
بود صبور و حلیم وسهل‌و مرافق
ور شدی از حق به پادشاهی مأمـور
گشتی ازو شمـل[1] دشمنان متفرق
خصم بـر قـدرت امـام چه بـاشد
تـودهٔ کاهی بـه پیش ذروهٔ شاهق

***

دولت مروانیان چو طی شد و آمد
جیش خراسان به‌جیش مروان فائق
قاصدی آمـد بـر امـام ز کوفـه
گشت شبانگـه بـه درگهش متعلق
داشت ز بـوسلمـهٔ ضـلال کتابـی
کای تو به شرع نبی بزرگ محقق
مهتر آل رسول جز تو کس امروز
نیست که گردد به ملك راتق وفاتق
کار به‌دست منست و جز تو کسی را
من نشناسم به ملك در خور و لایق
خیز وز یثرب به‌کوفه آی ازآن پیش
کآیند از رمله کـودکان مراهق[2]
چشم بـه راهت اعـالیند و ادانـی
بندهٔ حکمت مغـار بنـد و مشارق

***

صادق آل رسول نامـه فرو خواند
دیـد سخن بـا حقیقتست مطابـق
لیك ز شاهی چو بود فرض‌ترش کار
فقر به شاهی گزید ودین به دوانق

۱ـ شمل: به‌فتح اول و سکون ثانی یعنی اجتماع، جمع دشمنان.
۲ـ اشاره به‌سفاح و ابوجعفر است.

نـامـهٔ بوسلمـه را نداد جـوابی
تا که نیفتد به مشکلات و مضایق

***

ای خلف مـرتضی و سبط پیمبـر
جور کشیدی بسی ز خصم منافق
خون به‌دلت کرد روزگار جفا کیش
تا تن پاکت به قبـر گشت ملاصق
هستی نزد خدای زنـده و مـرزوق
ای تو به‌خلق خدای منعم و رازق
پـرتو مهـرت مبـاد دور ز دلهـا
سایهٔ لطفت مبـاد کـم ز مفارق
مدح تو گفتن بهـارراست نکوتـر
تـا شنود مـدح مـردم متملق
کیش تو جویم مدام و راه تو پویم
تا ز تن خسته روح گـردد زاهق
بر پدر و مادرم ز لطف کرم کـن
گر صلتی دارد ایـن قصیدهٔ رایق
چشم من از مهر برگشای و نگهدار
گوهر ایمان مـن ز پنجـهٔ سارق

وارث طهمورث و جم

چون در سال ۱۳۱۲ خورشیدی دورهٔ تبعید و آوارگی بهار در اصفهان به‌طول انجامید، دوستان بهار در تهران به‌تکاپو افتادند و دست به‌دامان اولیاء امور زدند. دکتر لقمان‌الدوله از تهران پیغام فرستاد که زمینه آماده شده است، تو خود نیز دل شاه را به‌دست آر. مرحوم بهار خود چنین یادداشت کرده است:

«این قصیده به‌موجب اشاره و اصرار مرحوم فروغی رئیس‌الوزراء که به‌وسیلهٔ لقمان‌الدوله، به‌توسط همسرم‌که او را از اصفهان به‌تهران

برای همین کار احضار کرده بودند، به‌من تکلیف شد. گفتم و فرستادم و بلافاصله به‌تهران احضار گردیدم.»
ما این قصیده را از نظر ثبت وقایع زندگی بهار نقل می‌کنیم.

ـ۲۷۰ـ

خیز کز مشرق عیان گردید شب
سرمهٔ چشم جهان گردید شب
تا شبیخون را کجا خواهد زدن
عرضگاه اختران گردید شب
چون زنی زنگی پس شعری زرد
در پس انجم نهان گردید شب
برق چشم و تاب دندانش نگر
خنده را زنگی‌نشان گردید شب
نی غلط گفتم ز تیر آه من
سر بسر غربال‌سان گردید شب
وز بن هر مژه‌اش در سوك من
قطرهٔ اشکی عیان گردید شب
تیره جرمی پر درخش و پرنگار
چون درفش کاویان گردید شب
از پی تیزی پیکان‌های غم
در کف‌گردون، فسان[1] گردید شب
گوئی از بس بی‌امان و دیرپاست
فتنهٔ آخرزمان گردید شب
کوری این فتنهٔ بیدار را
جام می حرز امان گردید شب
یاد شه کردم شب من گشت روز
روز خصمش جاودان گردید شب

۱ـ فسان به‌فتح اول سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

مالـــك الملــك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

شب نقـــاب از اختـــران برداشتند
پـــرده از کـــار جهان بـــرداشتند
روز، گیتـــی داشت سیمین‌طیلسان
شب شد و آن طیلسان بـــرداشتند
میـــخ بـــر دروازهٔ گـــردون زدنـــد
پـــل ز رود کهکشان بـــرداشتند
دورباش خصـــم را بـــر بـــام دژ
هنـــدوان تیـــر و کمان بـــرداشتند
چون پریـــد از آشیان سیمـــرغ روز
از پی‌اش زاغان فغـــان بـــرداشتند
صد هـــزاران جـــوجـــهٔ زرینه سر
ســـر ز نیلـــی‌آشیان بـــرداشتند
سرخ‌موران گفتی آنك زردپـــوست
از تـــن شیـــر ژیان بـــرداشتند
چون وشاقـــان شمـــع بنهادند پیش
ساقیـــان رطـــل گران بـــرداشتند
شیشه پیش عاشقان گـــردن کشید
ساقیـــانش سر از آن بـــرداشتند
پنبه چـــون از گوش مینا شد برون
مطـــربان قفـــل‌از زبان بـــرداشتند
بـــاده پیمـــایـــان نخستین جـــام را
یـــاد دارای زمـــان بـــرداشتند
عـــارفان بهـــر بقـــای جـــان شاه
دست سوی آسمـــان بـــرداشتند

مالـــك الملـــك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

دلبر آمد گیسوان برتافته
آستین بر قصد جان برتافته
شهر را از جان و دل برگاشته
خلق را از خان و مان برتافته
رشتهٔ مهر و وفا بگسیخته
پنجهٔ پیر و جوان برتافته
دل ز انصاف و لطف برداشته
رخ ز زنهار و امان برتافته
با سرانگشتی چو گلبرگ لطیف
ساعد شیر ژیان برتافته
بازوان و سینه و ساق و سرین
نیك درهم سیم‌سان برتافته
او بدان لاغر میانی ای شگفت
چون که این بار گران برتافته
اندر آمد بربطی اندر کنار
رودش از تار روان برتافته
گوش‌های پیر سغدی را به بزم
از برای امتحان برتافته
و آن مدایح خواند کش طبع بهار
بهر شاه از پود جان برتافته

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

راز دل را بر زبان آورده‌ام
خویش را زین دل به‌جان آورده‌ام
بر تن خود دشنهٔ بیداد را
تا به مغز استخوان آورده‌ام
سوزیان دیدن چسود اکنون که من
مایهٔ خود با زیان آورده‌ام

باز خرسندم که از گرداب آز
عرض خود را بر کران آورده‌ام
گفتهٔ کروبیان را پیش خلق
بی حضور ترجمان آورده‌ام
آنچه دل فرمود، آن فرموده‌ام
آنچه طبع آورد، آن آورده‌ام
جوشن از نور یقین پوشیده‌ام
حمله بر دیو گمان آورده‌ام
راز های گلشن فردوس را
بر زمین از آسمان آورده‌ام
وز پی ارزانیان روزگار
از هنر نزلی گران آورده‌ام
راست چون تیر است قلب و فکر من
چون کمان، پشت ار نوان آورده‌ام
با دلی چون تیر و پشتی چون کمان
بهر شه تیر و کمان آورده‌ام
این عجایب بین که یکتا گوهری
سوی دریا ارمغان آورده‌ام

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

دوستان از دوستان یاد آورید
زین جدا از بوستان یاد آورید
عندلیبی را که دستانهای دهر
کرده دور از آشیان یاد آورید
از غریبان هر کجا یادی رود
زین غریب بی‌نشان یاد آورید
یاد باز آرد غریبان را ز راه
نك برای امتحان یاد آورید

چونکه بخرامید در گلگشت ری
از من و از اصفهان یاد آورید
زین فشانده در کنار زنده رود
مژهٔ دریافشان، یاد آورید
زین، چو فیلان دیده هر ساعت به خواب
روضهٔ هندوستان، یاد آورید
زین فروزینه[1] صفت از قهر شاه
سوخته تا استخوان یاد آورید
زین به رغم آرزوها مانده دور
از در شاه جهان، یاد آورید
ای وزیران در شاه جهان
از «بهار» خسته جان یاد آورید
ای جوانمردان گیتی از «بهار»
با شه گیتی‌ستان یاد آورید

مالك الملك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

پهلوی صاحبقران روزگار
نام پاکش حرز جان روزگار
سعی و تدبیرش ضمان مملکت
دست و شمشیرش امان روزگار
آنکه دور فتنه طی شد تا که گشت
تیغ تیزش پاسبان روزگار
آنکه نپذیرد ز مردی گر نهند
نام او نوشیروان روزگار
توسنی می‌کرد، اگر دست قویش
سخت نگرفتی عنان روزگار

۱ـ فروزینه ـ چخماق و آتش‌زنه را گویند و همچنین خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند.

از نهیب او دد و دیـو فتـن
گـم شد از مازنـدران روزگـار
لاجرم چون پـور دستــان، اوفتاد
نـام او در هفتخـوان روزگــار
در مغــارب جملـه دانستند کیست
در مشارق پهلـوان روزگــار
گـر نتـابیـدی همایونجبهـه‌اش
همچـو مهـر از آسمان روزگــار
روز کشور چون شب دیجـور بود
بر دل پیـر و جـوان روزگــار
بود خـواهد زین قبل تا جـاودان
ایـن سخن ورد زبان روزگــار
مالـك الملـك معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

شیراز

پس از آنکه بهار دورهٔ تبعید خود را در اصفهان به‌پایان رسانید و فرمان آزادی او به‌وسیلهٔ مرحوم فروغی نخست‌وزیر وقت در اصفهان به‌وی ابلاغ شد، خود را برای مسافرت به‌شیراز آماده ساخت و در بهار سال ۱۳۱۳ خورشیدی عازم شیراز گشت. در این مسافرت اهالی ادب‌دوست و مهمان‌نواز شیراز استقبال بی‌نظیری از او بـه‌عمل آورده، مجالس ادبی و سخنرانیهای پر شوری با حضور او ترتیب دادند. استاد بهار با علاقهٔ شدیدی که نسبت به‌شیراز و مفاخر و آثار بـزرگ و گرانبهای آن خطه داشت، تحت تأثیر احساسات پرشور و پذیرائی گرمی که از او به‌عمل آمد، قرارگرفته، در مراجعت از فارس، این قصیده را در وصف شیراز ومشاهیری‌که درآن‌سرزمین‌مدفونند، بسرود.

—۲۷۱—

شد پارس یکـی حلقهٔ گـزین شیراز بر آن حلقه چون نگین

بر حلقهٔ انگشترین پارس — شیراز بود گوهری ثمین
از سبزهٔ شاداب و سرخ گل — گه یاقوتین، گه زمردین
هرگز به یك انگشتری که دید — یاقوت و زمرد بهم قرین
از چین و شکنج گلش به باغ — چون برگذرد باد فرودین
صد چین و شکنج افکند نسیم — از رشك، بر ابروی مشك‌چین
زی بقعت کوهی[1] یکی برآی — کآن بقعه بهشتی بود برین
بر ساحت بردی[2] ببر سلام — کآن برد و سلامیست دلنشین
وز چشمهٔ زنگیش[3] نوش کن — تا شکر نوشی و انگبین
بگذر سحری زی سه آسیا[4] — ز آنجا به که خور[5] برآ ببین
کز عکس گل و لاله و سمن — شرمنده برآید خور از زمین
بر مسجد ویران عمرولیث — رخ‌سای که پیریست بآفرین
رخ سای بر آن فرخ آستان — بزدای ازو گرد به آستین
قرآن‌کده‌اش را درون صحن — با دیدهٔ قرآن‌شناس بین
بر مرقد سعدی بسای چهر — بر تربت خواجو بنه جبین
کن یاد سر کوی شاه شیخ — از بهر دل حافظ غمین
شو تربت خونینش را بجوی — وآن‌خار و خس‌از تربتش بچین
آن دولت مستعجلش نگر — بر تربت ویرانه‌اش نشین
جو تربت منصور شاه را — مقتول سمرقندی لعین
گر تربت او یافتی، بروب — خاك رهش از زلف حور عین
بر مدفن شه شیخ برنویس — کاین مدفن شاهیست راستین
بر تربت منصور بر نگار — کاین تربت شیریست خشمگین
زانجا به سوی حافظیه شو — زان خطه کفی خاك برگزین

۱ـ بقعهٔ باباکوهی که از زهاد معروف است در دامنهٔ کوهی مجاور شهر شیراز واقع است.

۲ـ بردی ناحیه مصفائیست نزدیك شیراز که مسجد آن معروف است.

۳ـ چشمهٔ زنگی از چشمه‌های معروف شیراز است که آب آن بسیار گوارا است.

۴ـ سه آسیا یا (آسیا سه تا) محلی است مجاور شهر شیراز و گردشگاه مردم است.

۵ـ اشاره به‌کوهیست مشرف بر شیراز که آفتاب از پس آن طلوع می‌کند.

و آن خاك به‌سرکن که‌ای دریغ — کو حافظ و آن طبـع دلنشین
زی تـربت خواجـو برآی هان — بـر مـدفـن اهلی بنـال هین
بر مـرقد بسحاق کـن گـذر — ریـزهٔ هنر از خـاك او بچین
بر خواجهٔ «دهـدار»[1] ده درود — همت طلب از خـاك آن زمین
در مسجد بـردی ز مکتبـی[2] — بنیـوش سخنهـای نـازنین
جـو توشهٔ راه از شه چـراغ
کانجا دو جهـان بنگری دفین

آمال شاعر

در سال ۱۳۱۳ خورشیدی که استاد بهار از منفای اصفهان به تهران باز آمد؛ و فی‌الجمله، آرامش خاطر و آسایش حالی یافت، آرزوهـای دیرین خود را دربارهٔ اصلاح شئون و ترقیات مادی و معنوی کشور که برسر تحقق آنها رنجها برده بود، به‌یاد آورد و شمه‌ای از آرمانهای اصلاح‌طلبانهٔ خویش را به‌قالب شعر درآورد و این قصیده را بسرود.

—۲۷۲—

فروردین آمد سپس بهمن و اسفند
ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
ور گوئی ما آذر و اسپند نداریم
آن خال سیه چیست بر آن چهرهٔ دلبند؟
غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست
عشق است و وفا نادره کالای خردمند
هرجا که توئی از رخ زیبای تو مشکو
لعبتکدهٔ چین بود و سغد سمرقند
هرچند گرفتارم، آزادم آزاد
هر چند تهیدستم، خرسندم خرسند

۱ــ از آثار تاریخی شیراز است.

۲ــ مکتبی از شعرای شیرین‌بیان فارس است که لیلی مجنون و پاره‌ای از غزلیات او معروف است.

بر بسته‌ام از هرچه بجز چهر تو، دیده
بگسسته‌ام از هرچه بجز مهر تو، پیوند
ای روی تو چونانکه کنی تعبیه در باغ
یك دسته گل سوری بر سرو برومند
جز یاد تو از نای من آواز نیاید
هرچند نمایند جدا بند من از بند
گر بر ستخوان بندم، چون نی مگر از ضعف
یاد تو ز هر بند من آرد شکر و قند
ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم
وان بند بپائید به ما تا مه اسفند
گر پار زبون گشتیم از دمدمهٔ دیو
امسال بیاسائیم از لطف خداوند
برخیز و به بستان گذر امروز که بستان
از لاله و نسرین به بهشتست همانند
در کوه تو گفتی که یکی زلزله افتاد
وآنگه ز دل خاك به صحرا بپراکند
صد کان پر از گوهر و صد گنج پر از زر
صد مخزن پیروزه و صد معدن یاکند
صحرا ز گل لعل چو رامشگه پرویز
بستان ز گل سرخ چو آتشگه ریوند[1]
بلبل چو مغان خرده اوستا[2] کند از بر
مرغان دگر زند کنند از بر و پازند
یك مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد[3]
یك مرغ ستایشگر ارد آمد و پارند[4]

۱ــ ریوند ــ محل آتشکدهٔ آذر برزین مهر است که نزدیك نیشابور بوده.

۲ــ نام یکی از بخشهای اوستا است.

۳ــ فرورد ــ فروهر است که ماه فروردین به‌نام اوست و حامی و حافظ خانواده است.

۴ــ ارد و پارند ــ دو فرشته‌اند که اولی (ارد) موجد قوت و ثروت و دومی (پارند) پاسبان گنج و حافظ ثروتهاست.

فروردز مینو به جهان آمد و آورد
همراه گل سرخ بسی فره و اورند
برگیر می لعل از آن پیش که در باغ
بر لعل لب غنچه نهد صبح شکرخند
صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید
چون سوی بت نوش‌لبی شیفته‌ای چند
ما نیز نیایش بر خورشید گزاریم
خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
آنگه که برون آید و از اوج بتابد
و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
زرین شود از تافتنش سینهٔ البرز
چون غیبهٔ[1] زر از بر خفتان و قزاگند[2]
چون خیمهٔ زربفت شود باز چو تابد
مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
یا چون رخ ضحاك بدانگه که فریدون
بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند[3]

***

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته
از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند[4]
مرغان سخن پارسی آغاز نهادند
از بندر شاهی همه تا بارهٔ دربند
هرمزد چنین ملك گرانمایه به ما داد
زردشت بیاراستش از حکمت و از پند

۱ــ غیبه ــ پاره‌های آهن باشد که آنرا در جوشن به‌کار برند.

۲ــ قزاگند یا قزاغند جامه‌ای باشد ابریشمین که در روز جنگ پوشند، خفتان را نیز گویند.

۳ــ دروند ــ دروغ‌پرست، بی‌دین.

۴ــ اروند ــ فارسی دجله است.

گر فر کیان باز به ما روی نماید
بیرون رود از کشور ما خواری و آفند[1]
وز نیروی هرمزد، در آید به کف ما
آنچ از کف ما رفت به جادوئی و ترفند[2]
آباد شود بار دگر کشور دارا
و آراسته گردند و باندام و خوش آیند
آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله
و آن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند[3]
هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر
هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
دیگر در غلطان رسد از خطهٔ بحرین
دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
از چهرهٔ کانها فتد آن پردهٔ اهمال
چون پردهٔ خجلت ز عذار بت دلبند
بانگ ره آهن ز چپ و راست برآید
چون نعرهٔ دیوان برون تاخته از بند
صد قافله داخل شود از رهگذر روم
صد قافله بیرون رود از رهگذر هند
بندر شود از کشتی چون بیشهٔ انبوه
هر کشتی غرنده چو شیر نر ارغند
از علم و صناعت شود این دوره گرامی
وز مال و بضاعت شود این خطه کرامند
بار دگر افتد به سر این قوم کهن را
آن فخر کز اجداد قدیم است پس افکند
آن دیو کجا کارش پیوسته دروغست
از مرز کیان بر گسلد بویه[4] و پیوند

۱ــ آفند ــ جنگ و آفت.
۲ــ ترفند ــ مسخره و شعبده و مضحکه.
۳ــ سیوند نام کوه و قریه‌ایست در خطهٔ فارس.
۴ــ بویه ــ مراد و آرزو.

دوران جوانمردی و آزادی و رادی
بادید شود چون شود این ملك برومند
ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاك
از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
پیشه‌ور و صنعتگر و دهقان و کدیور
ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند
پاکیزه و رخشنده شود نفس به تعلیم
چونانکه گوارنده شود آب در آوند[1]
گردد ز نکوکاری و دانائی و پاکی
عمر کم ایرانی افزون ز صد و اند
بر کار شود مردم دانشور پرکار
نابود شود این گره لافزن رند
ور زانکه نمانم من و آنروز نبینم
این چامه بماناد بدین طرفه پساوند[2]
آنکس که دلش بستهٔ جاهست و زر و مال
از دیدهٔ خود بیند بر خلق خداوند
چون گنده دهان کز خرد و فهم بدور است
گوید که مگر کام همه خلق کند گند
آنکس که دلش بستهٔ فکریست چه داند
فکر دگری چون و خیال دگری چند؟
این خواندن افکار بود کار حکیمان
بقال گزر داند و جزار جگربند[3]
شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی
«زردشت گر آتش را بستاید در زند»
این شعر به آئین لبیبی است کـه فرمود
«گـوینـد نخستین سخن از نـامهٔ پازند»

۱ــ آوند ــ ظرف و کوزهٔ آب.
۲ــ پساوند ــ قافیهٔ شعر.
۳ــ گزر فارسی است یعنی زردك؛ جزار عربی یعنی ذبح‌کنندهٔ‌گاو وگوسفند.

آفرین فردوسی

در سال ۱۳۱۳ شمسی، دولت ایران درصدد آن برآمد که هزارمین سال تصنیف شاهنامهٔ فردوسی را جشنی بزرگ چنانکه در خور مقام والای آن گویندهٔ شهیر باشد، برپا سازد. در پی این نیت خیر، جشن‌های بزرگ و باشکوهی در تمام شهرهای ایران خاصه تهران و مشهد برپا ساختند و از جمع کثیری از دانشمندان و مستشرقین عالیقدر جهان رسماً دعوت‌کردند که به‌ایران آمده، دراین مراسم شرکت‌کنند. در پایان مراسم، طبق برنامه، رضاشاه به‌همراهی عموم فضلا و دانشمندان داخلی و خارجی به‌طوس رفته، آرامگاه شاعر عظیم‌الشأن را افتتاح کردند. در خلال مجالس جشن و کنفرانسها هریك از ادبا و مستشرقین ایرانی و خارجی با تحقیق و تتبع در آثار و اشعار فردوسی، در تجلیل مقام آن مرد بزرگ آثار گرانبهائی نظماً و نثراً از خود به‌یادگار گذاردند. استاد بهار که خود از دیرباز مفتون و هواخواه فردوسی بود، چکامه‌های دلپسند و مقاله‌های محققانه‌ای به پیشگاه زنده‌کنندهٔ زبان فارسی عرضه داشت که این قصیده یکی از آن آثار است. این قصیده مورد کمال توجه و تحسین جرگهٔ فضلا و مستشرقین بزرگ جهان قرار گرفت.

ـ۲۷۳ـ

آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین
زنده گشت از همت فردوسی سحرآفرین
تازه گشت از طبع حکمت‌زای فردوسی به دهر
آنچه کردند آن بزرگان در جهان از داد و دین
باستانی‌نامه کافشاندندش اندر خاك و گل
تازیان در سیصدو پنجاه سال از جهل و کین
آفتاب طبع فردوسی به سی و پنجسال
تازه از گل برکشیدش چون شکفته یاسمین
نام ایران رفته بود از یاد، تا تازی و ترك
ترکتازی را برون راندند لاشه از کمین

شد درفش کاویانی باز برپا تا کشید
این سوار پارسی رخش فصاحت زیر زین
جز بدو هرگز کجا در «طابران» پیدا شدی
فره‌ای کز خسروان در «خاوران» بودی دفین

***

قصهٔ محمود غزنی سربسر افسانه است
بی‌نسب مردم نجوید نام پور آتبین[۱]
خصم نام رستم سگزی و زال زابلی است
ناصبی مردی که زاده است از ینال و از تکین
نامهٔ شاهان به دست مؤبدان آماده گشت
وز بزرگان خراسان یافت پیوندی چنین
دفتر گشتاسب را میر چغانی[۲] زنده کرد
کارنامهٔ روستم را احمد سهل[۳] گزین
بازش اندر طوس گرد آورد «بومنصور»[۴] راد
داستانی شد به شیرینی همال انگبین
پس برون آمد ز «پاژ» طوس برنا شاعری
هم خردمندی حکیم و هم سخن‌سنجی وزین

۱ـ پورآتبین، به‌تقدیم تاء بر باء، از لغت «اثفیان»، نام فریدون است.

۲ـ مراد امیرابوالمظفر احمدبن محمدچغانی است که ظاهراً دقیقی را به گفتن شاهنامه ترغیب کرده است.

۳ـ احمدبن سهل مروزی ازآل‌کامکار و ازنژاد یزدگردشهریار(وفات ۳۰۷) مدتی پادشاه مرو بود و اخبار رستم نظر به‌اشارهٔ فردوسی در دربار ایـن شخص به‌وسیلهٔ «آزادسرو» تدارک شده است.

۴ـ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق از بزرگان طوس که در ۳۴۹ سپهسالار خراسان شد و در حدود ۳۵۰ به‌قول گردیزی در میدان جنگ به‌زهر مسموم و به دست دشمن مقتول گردید.

بود دهقان[1] زاده‌ای دانشوری خوانده کتاب
وز «**شعوبی**»[2] مردمش در گوش درهای ثمین
زاده و پرورده در عهدی که بهر نام و ننگ
بود اقلیم خراسان رزمگاه آن و این
نوز اقوام «غز» از آمویه ناکرده گذر
نوز در غزنی نگشته بندگان مسند گزین
بویهٔ نام‌آوری را هر طرف آزاده‌ای
زنده کرده نام کیکاوس و نام کی‌پشین
کز میان شیرمردان نعره زد دهقان طوس
گفت هان یکسو که آمد از عرین شیر عرین
پس **بیاهنجید شکرزای** کلك عسکری
شکرستانی روان کرد از کلام شکرین
خود به کام خویش و گنج خویش کرد این شاهکار
نه کسش فرمود هان و نه‌کسش فرمود هین
ناگهان برخاست گردی در خراسان از نفاق
وز میان گرد بیرون شد سر یغمای چین
دولت سامانی و سامان خوارزم و زرنگ[3]
با زمین هموار شد زین گردباد آتشین
نیمه‌ای بخش «قدرخان» گشت تا آن روی آب
بخش دیگر گشت مر محمود را زیر نگین
صدمت آشوب و جنگ و خشکسالی و تگرگ
ویژه بر کرد از دیار طوس افغان و حنین
کار بر فرزانه تنگ آمد ازیرا گم شدند
همرهان غمگسار و دوستان نازنین

۱ــ دهقان در آن روزگار مقابل تازی استعمال می‌شد و در این قصیده ما نیز به‌سنت قدما هرجا می‌گوئیم مراد ما ایرانی پاکست.

۲ــ شعوبیان و شعوبیه مردمی بودند که عجم را بر عرب رجحان می‌نهادند و این طایفه و جماعت تا مدتها به‌مبارزات عقیدتی خود ادامه می‌دادند تا بعد منقرض شدند.

۳ــ مراد از خوارزم و زرنگ دولت مأمونیان خوارزم و آل صفارست. «بهار»

گرچه درویشی و پیری سست کرد استاد را
لیکنش پرگست[1] اگر شد سست عزم آهنین
بیست ساله شعرهای گفتهٔ شهنامه گشت
ناگزیر اندر جهان با مدح محمودی قرین
وین گزیر ناگزیران مرد را سودی نکرد
دستواره نال‌تر بود و نگشت او را معین
سر بسر عرقوبی آمد وعدهٔ سالار و میر
داشت مسکین طمع جوزافروشه[2] از نان جوین
پانزده سال دگر در طوس دستانساز شد
کش بجز حرمان نزاد از آن شهور و آن سنین
سال فردوسی به هفتاد و یك انجامید و ساخت
هفت باغ دلگشا چون هشت خلد دلنشین
زان سپس ده یازده سال دگر نومید زیست
هم به نومیدی روان شد جانب خلد برین
مرگ برهاندش ز محنت وین هنر دارد جهان
کاندرو پاینده نی رنج و غم و آه و انین
گرچه خورد از گنج خویش و برنخورد از رنج خویش
لیك ماند از خویش گنجی بی‌عدیل و بی‌قرین
بیگمان دانسته بود از پیش کایرانی گروه
دارد از پی‌سرنوشت غز[3] و تاتار لعین
وین مصائب از پس مرگش پدید آمد درست
زانکه بود او را دل‌اندر قبضهٔ روح‌الامین
دور تورانی رسید و دور ایرانی گذشت
وز سیه‌بختی شکار بوم شد باز خشین

۱ــ پرگست به‌فتح پا و گاف، یعنی خدا نکرده یا معاذالله و از لغات مشترك پهلوی و دری است.

۲ــ جوزافروشه ــ حلوائیست از جوز وقند. افروشه و آفروشه دری و جوز افروشه از لغات پهلویست.

۳ــ غزوغوز به‌ضم اول طوایف ترکمان و سلاجقه.

بی‌نسب مردم به قرآن و به دین آویختند
تا شدند از فر دین جای ملوك اندر مکین
خاندان‌های ملوك آریانی را ز بن
برفکند آسیب آنان چون دمنده بومهین[1]
سیستان و گورکانان درگه و خوارزم و طوس
غور و غرشستان، ری و گرگان و جی و ماربین
هر یکی را پادشاهی بود ایرانی نژاد
کز پس سامانیان خفتند در زیر زمین
دیرباز، آن کوشش و رنج نژاد پارسی
گشت ضایع چون به زهدان در، تبه‌گشته جنین
سعی آل فرخان، و آل یسار و آل لیث
بن مقفع و آل برمك و آل سهل راستین
دولت نصربن احمد کوشش جیهانیان
رنجهای بلعمی و آن فاضلان تیزبین
اینهمه یکسر تبه‌گشتی به دست‌آویز شرع
زانکه داغ شرع بودی مهتران را بر جبین
شاه غزنی را به کف بودی ز ری تا رود گنگ
باز بر گردنش بر، یوغ امیرالمؤمنین
جمله با گردنکشی بودند ناچیز از گهر
همچو اسپرغم که خیزد از کنار پارگین
لاجرم بی‌رغبت آن مهتران برتافتی
فکر ابناء کرام از ذکر آباء مهین
وز فراموشی بیفسردی درین یخچال ژرف
خون گرم مرد دهقان در ورید و در وتین
گر نبودی در درون کلبهٔ دهقان طوس
اخگری تابنده اندر زیر خاکستر دفین

***

۱ـ بومهن و بومهین به‌پارسی زلزله را گویند.

نسختی زان پادشاهی‌نامه در غزنی بماند
از برش افشانده گرد نیستی چرخ برین
خسروان غور را در غارت غزنی فتاد
آن گهر در دست و بستردند گردش بآستین[1]
هرکه یکره خواند، شد سرمست جاویدان، که بود
باستانی باده اندر خسروانی‌ساتکین
جز مگر داغ دل از پیشینگان برجا نماند
مرده ریگی کان به‌کار آید به عهد واپسین
لیك بر آن داغها فردوسی طوسی نهاد
مرهمی کرده به آب غیرت و همت عجین
از سخن بنهاد داروئی مفرح در میان
تا بدان خرم کنند این قوم دلهای حزین
تا برافروزند روزی بابکانی دوده را
وز نشاط رفتگان از رخ فرو شویند چین

***

آنچه گفت اندر اوستا «زردهشت» و آنچه کرد
اردشیر بابکان تا یزدگرد بآفرین
زنده کرد آنجمله فردوسی به الفاظ دری
اینت کرداری شگرف و اینت گفتاری متین
معجز شهنامه از تاتار، دهقان مرد ساخت[2]
وز نی صحرانشینان کرد چنگ رامتین
با درون مرد ایرانی نگر تا چون کند
این مغانی می که با بیگانگان کرد این چنین

***

۱ـ اشاره به قول نظامی عروضی سمرقندی در مورد علاءالدین غوری و فتح غزنین (چهار مقاله طبع لیدن ص ۲۹)

۲ـ اشاره به‌اهتمام آل تیمور لنگ در جمع و تدوین و مطالعهٔ شاهنامه و تأثیری که شاهنامه در سایر خانواده‌های ملوك سلجوقی و تاتار بخشیده است.

ای مبارك اوستاد ای شاعر والا نژاد
ای سخنهایت به سوی راستی حبلی متین
با تو بد کردند و قدر خدمتت نشناختند
آزمندان بخیل و تاجداران ضنین
نك تو برجا بانگ‌زن مانند شیر مرغزار
و آسمان از هم دریده روبهان را پوستین
نك خریدار تو شاهنشاه ایران پهلویست
آن کز او آشوب لاغر گشت و آرامش سمین
تا ستودان تو زین خسرو پذیرفت آبرو
راست شد بر گرد نظم پارسی حصنی حصین
شه به هر کاری که روی آرد، کند آن‌را تمام
وین هزارهٔ جشن تو خود حجتی باشد مبین
نامهٔ تو هست چون والا درفش کاویان
فر یزدانی وزان بر وی چو باد فرودین
هان هزارهٔ تو به فرمان شه والاگهر
آمد و گسترد شادی بر بنات و بر بنین
این هزارهٔ تو همانا جنبش «هوشیدر»[1] است
کز خراسان رخ نماید بر جهان ماء وطین
باش تا خرم شود ایران ز رود هیرمند
تا به‌خزران، وز لب اروند تا دریای چین[2]
باش تا آید «پشوتن»[3] همره بهرامشاه[4]
پیل جنگی در یسار و تیغ هندی در یمین

۱ـ هوشیدر نخستین موعود مزدیسناست که در آخرالزمان پس‌از ختم هزارهٔ زردشت هزارهٔ او آغاز شود وایران را به‌پایگاه اصلی از حسن اخلاق و عظمت رساند.

۲ـ دریای چین در ادبیات ایران اشاره به‌رود آمویه است.

۳ـ پشوتن برادر اسفندیار است به‌زعم مزدیسنان جاویدان در کنگ‌دژ می‌باشد و به‌یاری هوشیدر آید.

۴ـ بهرامشاه ورجاوند از خاندان کیانست که از هند به‌یاری وطن خواهد آمد.

باش تا در بارگاه شهریار آیند گرد
این هماوندان و بیمرگان[1] ز بهر داد و دین
باش تا پیدا کند گوهر نژاد پارسی
وز هنرمندی سیاهیها بشوید زین نگین
محنت ده قرنش از کژی بپالاید روان
همچنان کز جامه شوخی بسترد زخم کدین[2]
خصم ایران را گرو ماند دل اندر بند غم
راست چون انگشت «ازهر»[3] در میان زولفین

***

این قصیده ارمغان کردم به نام شهریار
تا نیوشم آفرین از شاه و از شاه آفرین
کارهای خسرو ایران مرا گوینده کرد
زانکه در هر ساعتی اوراست کرداری نوین
همچو پولاد خراسانی بود شعر «بهار»
گرش برگیرد ز خاك و برکشد شاه زمین

***

تا عیان در استواری هست بالای خبر
تا گمان در پایداری نیست همتای یقین

۱ـ هماوند، دلیر و شریف. بیمرگ، جاودانی. یکی از بیمرگان به‌زعم مزدیسنان، پشوتن پسر گشتاسب است که با گروهی از بیمرگان در کنگ‌دژ منتظر فرج و ظهور «هوشیدر» نشسته‌اند.

۲ـ کدین به‌ضم کاف چوبی بوده است که گازران قدیم برای شستن بر جامه می‌زده‌اند.

۳ـ ازهروازهرخر، از بنی اعمام یعقوب لیث صفارست و از شجعان و زیرکان و نیکمردان زمان خود بوده و در قابوسنامه و تاریخ سیستان ذکروی آمده است و ماندن انگشت ازهر در زولفین درگاه مثل بوده و دقیقی گوید:

بآب گرم درمانده است پایم چو در زلفین در انگشت ازهر

(تاریخ سیستان نسخهٔ خطی ص ۲۴۳)

باد جاهش استوار و بیگمان باشد چنان
باد ملکش پایدار و بالیقین باشد چنین

کل الصیدفی جوف‌الفرا

این قصیده را نیز بهار به‌مناسبت جشن هزارهٔ فردوسی، به‌شرحی که در مقدمهٔ قصیدهٔ قبل ذکر شده، درسال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است.

ـ۲۷۴ـ

چار تن در یک‌زمان جستند در دوران سری
پنج نوبت کوفتند از فر شعر و شاعری
جاه و آب رودکی شد تازه زین چار اوستاد
فرخی و عسجدی و زینتی و عنصری
درگه محمود شد زین چار شاعر پرفروغ
همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل
اینت خوش بازارگانی، آنت والا مشتری
بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام
زان کجا محمود را بد شیوه شاعرپروری
بهر خدمت هر یکی نیکوغلامان داشتند
با کمرهای مرصع با قباهای زری
ایستانیده به درگه مرکبان راهوار
گسترانیده به مجلس فرشهای عبقری
در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شاه
شوق خدمت در سر و در دست زر شش سری
چرخ بر این چار تن بگماشت چشم عاطفت
دهر بر این چار پور افکند مهر مادری
با چنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ
مال و نعمت در کنار و فضل و حکمت برسری

بندگان بودند و شاگردان بر استاد طوس
زانکه بودش بر سخن‌سنجان دوران سروری
من عجب دارم از آن مردم که هم‌پهلو نهند
در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
انوری هرچند باشد اوستادی بی‌بدیل
کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری
سحر هر چندان قوی، عاجز شود با معجزه
چون کند با دست موسی سحرهای سامری
شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم
رتبهٔ دانای طوسی، رتبهٔ پیغمبری
شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب
شاعری را شعر سخته شاعری را سرسری
آن یکی پند و نصایح آن یکی عشق و مدیح
آن یکی زهد و شریعت آن یکی صوفی‌گری
بهترین شعری ازین اقسام در شهنامه است
از مدیح و وصف و عشق و پند، چون خوش بنگری
در مقام چاره‌سازی، چون پزشکی چربدست
در مقام کینه‌توزی، چون پلنگ بربری
چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند
روح را هر نغمه‌اش سازد یکی خنیاگری
داستانها بسته چون زنجیر پولادین بهم
کاندر آنها لفظ با معنا نماید همبری
باغبان‌وش از بر هر داستانی نوبنو
بسته از اندرز خوش یك دسته گلبرگ طری
چند روح اندر یکی شاعر به‌میراث اوفتاد
فیلسوفی، پادشاهی، گربزی، کندآوری
زین طباع مختلف سر زد صفات مختلف
وان صفتها شعر شد وان شعرها شد دفتری
شعر شاعر نغمهٔ آزاد روح شاعر است
کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری

فی‌المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش
هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
ور نباشد شاعری اندر منش والاگهر
نشنوی از شعرهایش بوی والاگوهری
هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را
شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کافری
ترجمان مخبر والای فردوسی بود
هرچه در شهنامه است آثار والامخبری
گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
کو بود بی شبهه رب‌النوع گفتار دری
عیب بر شهنامه و گوینده‌اش هرگز نکرد
جز کسی کش نیست عقل از وصمت نقصان بری
گر نه با افسار قانو نشان بپیچانند پوز
از بر بستان دانش پشك ریزند از خری
کس بدیشان نگرود گرچه زن و فرزندشان
لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
هرکسی مشهور شد این‌قوم بدخواه ویند
زانکه بوم شوم باشد دشمن کبك دری
این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند
کز چه رو معبود خلقند آن بتان آذری

***

مدح فردوسی شنیدم از شعاع‌الملك و گشت[1]
طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری

۱ــ اشاره به‌قصیدهٔ مرحوم شعاع‌الملك شیرازی است که در مدح فردوسی گفته ودر آن از مرحوم بهار نامبرده و مطلع آن این است:

تا سخن بخشد سخن‌گورا اساس برتری   تا سخن پوشد سخن‌دان را لباس‌مهتری

شطری اندر شعر گفت از سال و ماه اوستاد
اینك این تاریخ نیك آید چو نیکو بشمری
سیصد و سی یا به سالی کمتر از مادر بزاد
هم به شصت و پنج کرد آغاز دستان‌گستری
در اوان چارصد شد اسپری شهنامه‌اش
یازده سال دگر شد عمر شاعر اسپری
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج
ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری
زر به کف ناورد، زیرا کارفرمایان بدند
بسته همچون سکه، دل بر نقش زر جعفری
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود
چون فزون شد گنج، رادی رفت و آمد معسری
زنده شد ایران ازین شهنامه گرچه شاعرش
خون دل خورد و ندید از بخت الا مدبری

خصم خرد

این قصیده در مذمت می‌خواری و مفاسد آن، به‌سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده شده است.

—۲۷۵—

مخور تا توانی می اندر جوانی — می اندر جوانی مخور تا توانی
که‌یك‌جرعه می درجوانی‌نشاند — یکی تیـر در دیـدهٔ زندگانی
حکیمانه می نیز خوردن نشاید — ازین اندك و گاه گاه و نهانی
گناهست‌وجهل‌است‌و بیماری‌تن — چه‌یك‌دوستکانی چه‌ده‌دوستکانی
ادیبی که‌فرمود، می خورد باید — دریغست ازو علم و آداب‌دانی
نه برکیفر باده‌خوردن از اول — به‌پور جوان دره[1] زد پیر ثانی

۱ــ دره: به‌ضم اول و تشدید ثانی شلاق زه تاب باشد که گناهکاران را بدان تنبیه کنند.

نه امریکیان منع کردند می را — درین عصر، چون مردم باستانی؟
چنان رامشی مردمان توانگر — بسیجیده در کار عشق و جوانی
چنان رادمردان چست و معاشر — خنیده[1] به مهمانی و میزبانی
به مستی و میخوارگی کرده عادت — چو بازارگانان به بازارگانی
چو دیدند می را زیانهاست در پی — برون از سبکساری و سرگرانی
ببستند مر مرزها را و هر سو — نشاندند قومی پی مرزبانی
نهشتند کاید ز بیرون کشور — می صافی و بادهٔ ارغوانی
به کشور هم، آنجا که بد خنب خانه — ببستند و بردند بیرون اوانی
نه از بهر دین خاست این کار ازیرا — زقهر خرد خاست این قهرمانی
به تحقیق دیدند کز خوردن می — فزون شد جنایت برافزود جانی
هر آن کارگر کو به می کرد رغبت — ببازد به یك شب دوره بیستگانی
هر آن برزگر کو به می کرد عادت — فرو ماند از پیشهٔ گاورانی
هر آن پاسبان کو به می گشت راغب — نیاید ازو شیوهٔ پاسبانی
خردمند مردم چو دیدند اینها — بکردند در حرمت می تبانی
همانا حرامست می زی گروهی — که دارد برآنان خرد حکمرانی

تو را گر خرد حکمرانست بر دل
چه جوئی ز خصم خرد شادمانی؟

گروه لئام

اثر سال ۱۳۱۴ خورشیدی، در مذمت از لئام الناس.

ـ۲۷۶ـ

افتاده‌ایم سخت به دام — در چنگ این گروه لئام
قومی ندیده سفرهٔ باب — جمعی ندیده چهرهٔ مام
یکسر ز جهل، دشمن علم — جمله به طبع، خصم کرام
ما صاحب ستور ولیك — در چنگ این گروه زمام

---

[1] ـ خنیده: به‌فتح اول به‌معنی معروف و مشهور و پسندیده باشد.

در فضل ناتمام، ولی — در بددلی و جهل تمام
کرده بسی حرام حلال — کرده بسی حلال حرام
بگریخته به مذهب دیو — از مذهب رسول و امام
خصم انام و دشمن ملك — منفور ملك و خیل انام
دارند ازو طمع، زر و مال — بر هر که می‌کنند سلام
بنشسته بر بساط طرب — از شام تا سپیدهٔ بام
تا شام، غرق حیلهٔ روز — تا روز، مست جرعهٔ شام
روز آشنای مکر و حیل — شب آشنای شرب مدام
بسته ز کید و مکر و فریب — همچون زنان به‌روی، پنام
نه دستیار عز و شرف — نه پای‌بند شهرت و نام
جمعی فضول و منکر فضل — برخی عوام و خصم عوام
لرزنده از خیانت و خوف — پیش بروز شورش عام
هرگز به حق نکرده قعود
هرگز به حق نکرده قیام

تهرانی

مرحوم بهار که رنجهای بیشماری از مردم تهران برده بود، اشعار بسیاری راجع به تهرانی و تهران سروده واین نیز یکی از آنهاست که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی گفته شده است.

—۲۷۷—

دمادم در پی عیش و تناسانی است تهرانی
ز بغدادی و کوفی نسخهٔ ثانی است تهرانی
به هنگام حوادث گر بنای امتحان آید
چو پیش لشکر افغان صفاهانیست تهرانی
گر ایرانی بود باری خراسانی و تبریزی
کجا هرگز توان گفتن که ایرانیست تهرانی

چو می‌بندد خراسانی به پرخاش مغولان صف
غنوده اندر آن سرداب پنهانیست تهرانی
چو آذربایجانی می‌زند با روسیان پنجه
پی یغمای رشتی و خراسانی است تهرانی
چو شیرازی کند با لشکر شیبانیان کوشش
اسیر بند غفلتهای شیطانی است تهرانی
فنای الفت و عهد و فنای صدق و غمخواری
درست آمد که اندر دوستی فانی است تهرانی
نورزد عشق با کس جز به قصد بردن جانش
بدین معنی رفیق و عاشق جانی است تهرانی
اگر مفلس شدی یاری ز تهرانی مجو هرگز
که خصم تنگی و یار فراوانی است تهرانی
چو نادانی و تهرانی بود در قافیت یکسان
همیشه در پی ترویج نادانی است تهرانی
به هر نسبت که کردم فکر، فکرم ناتمام آمد
بجز این نسبت کامل که تهرانی است تهرانی
اگر تهرانیئی اندر وفاداری درست آید
مزور بایدش خواندن و الا نیست تهرانی

سرود خار کن

این چهار بیت مقدمهٔ قصیدهٔ ناتمامی است که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی ساخته شده و دنبالهٔ آن به‌دست نیامد.

ـ۲۷۸ـ

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا
خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست
که ماه موی‌میانست و سرو سیم‌تنا

خوشا توانگری عـاشق و نکوئی یـار
خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا
به فصلی ایدون کز خاربن برآید گـل
نـواخت باید بـر گـل سرود خارکنا

شمار گیتی

این قصیده کـه حاوی نکاتـی چند از اسرار خلقت و عظمت جهان لایتناهی و اقوال گوناگون حکما دربارهٔ آن و گردانندهٔ آن و غیره و غیره می‌باشد، در سال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده شده است.

ـ۲۷۹ـ

جهانا چه مطبوع و خـرم جهانی
دریغا کـه بـر خلق نـاجاودانی
نعیم و جحیم است در تـو سرشتـه
ولیکن تو خود فارغ از این و آنی
همه کـارهای تـو از حکمت آیـد
ز حکمت بـرون کار کـردن ندانی
به دستت شماریست ز آغاز خلقت
که بـا آن شمردن، دهـی و ستانی
ز فهم بشر این شمار است بیـرون
که هست این شمر عالی و فهم دانی
کسی کاین شمردن بـداند، بـداند
که باقی به گیتی چه و چیست فانی
به علم ایـن شمر، یافت مردم نتاند
که بیرون علم است این غیب‌دانی
بـرونست دانستن سـر گیتـی
ز قـیـد زمـانـی و قیـد مکانی

چو خیطی که صد رنگ باشد بدان بر
بر آن خیط موری کند دیده‌بانی
زمانها بباید که مر رنگها را
جداگانه بیند به تاریك جانی
گهی سبز بیند گهی زرد بیند
گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی
ولی مرد بیننده بیند به یکدم
همه رنگها را به روشن‌روانی
بر آن نگذرد دیدهٔ مور لیکن
تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی
جهان همچو آن‌خیط صد رنگ باشد
من و تو چو موریم از ناتوانی
به قید زمان و مکان پای بسته
نبینیم جز لحظه‌های جهانی
مر این لحظه‌ها را به یك جای بیند
کسی کاو ز اسرار دارد نشانی
حسابیست آنجا که پیر تو داند
چه دانی تو در نیمه راه جوانی
حسابیست آنجا که وهم محاسب
نیابد از اول قدم نقش ثانی
توان با ریاضت بدان راه بردن
چنان چون ز الفاظ، ره زی معانی
به صبر و ریاضت توان یافت آنرا
که دولت نیاید به کف رایگانی
کسی سر گیتی بداند که جانش
بپیوست با عالم جاودانی
جهان خود نباشد مگر این شمردن
جهانا تو کی زین شمردن بمانی
همانا نمانی تو هیچ از شمارش
که هم بی‌شماری و هم بی‌کرانی

نه پیداست اصلت ز بن از قدیمی
نه پیداست پایت ز سر از کلانی
یکی خواند موهوم و آن یك قدیمت
دگر حادث دهری آن یك زمانی
چنان چون توئی کی‌شناسمت زیرا
سراسر خیالی سراسر گمانی
به یك‌جا حکیمی به یك‌جای نادان
به یکجا زمینی به یکجا زمانی
همانا تو را نیست شکلی معین
که از چشم اندازه‌دانان نهانی
ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین
یکی بر شده خیمهٔ زرنشانی
من ای کاش دانستمی سخت روشن
که تو برچه لون و چه شکل و چسانی
حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
بود جسم گردندهٔ باستانی
در آن جسم گردنده پیداست رگها
که زی ما کند هر رگی کهکشانی
به هر کهکشان اخترانند بی‌مر
که مهریست هر اختری از گرانی
به پیرامن مهرها بر، قمرها
بگردند چونانکه بینی و دانی
همان پیکر گرد پوینده باشد
یك اختر بر مردم آنجهانی
مداریست او را و اوج و حضیضی
قرانی و بعدی به چرخ کیانی
ازین جنس استارگانند بیمر
کز احصایشان تا ابد باز مانی
که هریك جهانیست‌و اندر درونش
جهانها چو اشیا درون اوانی

برون زین جهانها و زین آسمانها
چه باشد؟ یکی ژرف بین گر توانی
ازیرا به نزد خرد راست ناید
به هر روی بی‌حدی و بیکرانی
همانا که چیزیست بیرون این حد
مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هر دم
بپا دارد و بفکند این مبانی
جهانست محکوم و اویست حاکم
وزویست سلطانی و قهرمانی
به فرمان اویند ذرات و دارد
به هر ذره فرمانش یکسان، روانی
جهان ارغنونست و او ارغنون زن
هم از اوست آهنگ و لحن اغانی
نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه
که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز از او
وجودی که از راستی هست خوانی
جهان با همه عرض و طول و نمایش
سراسر گمانست و او بی‌گمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند
که جویای اویند ذرات دانی
دوانست هر ذره زی حسن مطلق
چو عاشق به دیدار معشوق جانی
بدان، تا چنو خوب گشتن تواند
زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یك از دیگری مایه گیرد
شتابان درین عرضگاه امانی
چو پرمایه شد سوی بالا گراید
که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی

فساد صور هست ازین ره که گوهر
پس از پیری و مرگ جوید جوانی
کمالیست در هر زوالی نهفته
که با هر زوالی رهد جاودانی
لئیم از لئیمی حسود از حسودی
پلید از پلیدی جبان از جبانی
گهر سوی اوج است پویا و کرده
فنای صور در رهش نردبانی
بکوشد گهر تا که جان گردد و جان
بکوشد که جانان شود زین معانی
سوی خیر و نیکی دوانند جانها
چو زی سکهٔ خسروی زر کانی
بود در ره عشق گام نخستین
بقای نهانی، فنای عیانی
چو باقی شود جان به جانان گراید
خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگر نفسها را بقائی نبودی
به چیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش
ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بربسته پرش
بر آن شو که این بسته پر برفشانی
برافشانی این پر به پرواز و گردی
به یك چشم برهم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پروازگیری
نهی از پس پشت، ضعف و نوانی
از آن پیش کت شه به نزدیك خواند
ره قرب شه جوی اگر می‌توانی
رهت سخت نزدیك باشد به حضرت
گرت همت شه کند همعنانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو
سزد گر درین راه مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی و طمع و کینه
بهل، گام زن در ره مهربانی
ره صدق پیش آیدت وندر این ره
بجز راستی نیست دیگر نشانی
یکی شاهراهی است پیوسته زانجا
به شهری کجا شهر مردانش خوانی
جوانمردی آنجا به‌کار است و کس را
در آن شهر ندهند ره رایگانی
چو آنجا درآئی برندت به درگه
دهندت یکی جامهٔ خسروانی
برندت شبانروز هر جای مهمان
کشی از کف دوستان دوستکانی
کتابی گشایند پیشت ادیبان
که از وی شمار دو گیتی بدانی
چو کامل‌شدی باز گردی به‌خانه
که درماندگان را کنی میزبانی

ای زن!

این قصیده در سال ۱۳۱۴ شمسی سروده شد.

ـ۲۸۰ـ

جوان‌بخت و جهان‌آرائی ای زن
جمال و زینت دنیائی ای زن
صدف خانه است و صاحبخانه غواص
تو در وی گوهر یکتائی ای زن

تــو یکتا گوهــری در درج خــانه
وزان بهتر کــه گوهرزائی ای زن
تــو در عیــن لطــافت زورمنــدی
تو هــم گوهر تــو هم دریائی ای زن
چو مغز اندر سر و چون‌هوش در مغز
بجــا و لایــق و شایــائی ای زن
تـــو نــور دیــدهٔ روشنــدلانــی
ازیــرا درخــور و دربائی ای زن
طبیعت خود چو کانی پر ز لفظ است
تــو آن الفــاظ را معنائی ای زن
تعــالی‌اللــه کــه در بــاغ نکوئی
چــو گل پاکیــزه و زیبائی ای زن
خطــا گفتم ز گــل نیکوتــری تــو
کــه هم زیبا و هم دانــائی ای زن
تــرا حاجت به آرایش نبــاشد
کــه خود پا تا به سر آرائی ای زن
نعیــم زنــدگی را با تــو بینــم
همانــا نــور چشم مــائی ای زن
معمای جهــان حــل کــردی و باز
تــو خــود اصــل معماهائی ای زن
نبــودی زنــدگی گــر زن نبــودی
وجــود خلــق را مبــدائی ای زن
بنــای نیکبختــی را بــه گیتــی
تــو هــم معمار و هــم بنائی ای زن
کواکب جمله تــن گوشند، چــون تو
شبانگــه گـــرم لالائی ای زن
بغلطــد اشك انجم، چون بر طفل
توچشم ازخواب‌خوش بگشائی ای زن
طبیعت جذبــهٔ عشق از تــو آموخت
که تو خــود عشق را مبنائی ای زن

طبایع گاه لطف و گاه قهرند
تو لطف از فرق سر تا پائی ای زن
بهشت واقعی جائی است کز مهر
تو با فرزندگان آنجائی ای زن
تواضع را چو خیزی پیش شوهر
همایون‌شاخهٔ طوبائی ای زن
دریغا گر تو با این هوش و ادراك
به جهل از این فزونتر پائی ای زن
دریغا کز حساب خود وطن را
به نیمه تن فلج فرمائی ای زن

***

سوی علم و هنر بشتاب و کن شکر
که در این دورهٔ والائی ای زن
حجاب شرم و عفت بیشتر کن
کنون کآزاد، ره پیمائی ای زن
به کار علم و عفت کوش امروز
که مام مردم فردائی ای زن

بنای یادگار

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی وزیر فرهنگ وقت قطعه‌ای از آثار پوشکین شاعر معروف روس را به بهار تقدیم و از او تمنا کرد که ترجمهٔ آنرا به‌نظم روان پارسی در آورد ــ بهار آن قطعه را به سبك نوین دوبیتی ساخت و برای وزیر فرستاد.

ــ۲۸۱ــ

در دهر بزرگ یادگاری کردم ز برای خویش بنیاد
بنیاد بنای پایداری بی یاری دست من شد ایجاد

***

خار و خس روزگار ناساز سد کردن راه او نیارد
چون بانی خود ز فرط اعزاز سر پیش کسی فرو نیارد

***

ز آسیب زمانه بر کنار است کز خاك منست دیرپاتر
ستوار و بلند و پایدار است مانند منارهٔ سکندر

***

در بربط من شدست پنهان این روح لطیف لایزالی
از مردن تن نیم هراسان کز من نشود زمانه خالی

***

در عرصهٔ پهن دشت سقلاب ز آوازه‌ام افتد انقلابی
وز جلوه به جلوه‌گاه مهتاب مشهور شوم چو آفتابی

***

تا زنده بود یکی در این بوم تا زنده بود کمیت نامم
تا هست سخن به دهر معلوم معلوم جهان بود کلامم

***

هر هموطن سرودخوانی گویاست به یاد من زبانش
افتد سخنم به هر زبانی آزادی و عشق ترجمانش

***

با بربط خود به جنبش آرم هر شش جهت و چهار سو را
و اندر دل خلق زنده دارم اخلاق و عواطف نکو را

***

در ساحت این زمانهٔ تار رحم از دل من فکند سایه
حریت و انقلاب افکار از گفتهٔ من گرفت مایه

***

ای طبع سخن‌سرای من، خیز تا در ره حق شوی سخن‌ساز
اندیشه مکن ز خنجر تیز مغرور مشو به تاج اعزاز

***

بـا بیخـردان بــه آزمایش مستیـن و ره وقـار بگـزین
فـارغ ز نـکوهش و ستایش خونسرد به آفـرین و نفـرین

***

بر بربط خود به ناز بنشین[1] کن با پر و بال نغمه پـرواز
وز خاك برآ به اوج پرویـن پـر کـن همهٔ فضـا از آواز

***

تـا اختـر نحس نامـرادی این پنبه ز گوش خـود برآرد
وز چشم فلك ز فـرط شادی
اختـر عـوض سرشك بـارد

سپید رود

بهار در فروردین ماه سال ۱۳۱۵ خورشیدی سفری‌کوتاه به‌عزم گردش به مازندران و گیلان کرد. لطافت هوای بهاری و مناظر بدیع رامسر و چالوس و دیگر شهرهای سبز و خرم شمال و همچنین التهاب وطغیان سفیدرود و سایر رودخانه‌های روح‌بخش مازندران وگیلان‌که برزیبائی مناظر سبز و دلکش کوه و دشت صد چندان افزوده بود، طبع بهار را برانگیخت و این قصیدهٔ زیبا که یکی از شاهکارهای بهار است از آن سفر به‌وجود آمد.

ـ۲۸۲ـ

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود

۱ـ دوبند آخر در اصل قطعهٔ پوشکین نیست و بهار برآن افزوده است.

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
کوه از درخت گوئی مردی مبارز است
پرهای گونه‌گون زده چون جنگیان به‌خود
اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد
قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر
آزاد بن ازینرو تارك به ابر سود
بگذر یکی به خطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نوبنو درود
آن گلستان طرفه بدان فر و آن جمال
وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه‌ها که دست طبیعت به خاره سنگ
گلها نشانده بی‌مدد باغبان و کود
ساری نشید خواند برشاخهٔ بلند
بلبل به شاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یك ز پای منبر پاسخ دهدش زود
یکجا به شاخسار، خروشان تذرو نر
یکسو تذرو ماده به همراه زاد و رود
آن یك نهاده چشم، غریوان به راه جفت
این یك ببسته گوش و لب از گفت و از شنود

بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید به گوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخهای نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر به ناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کژمژ خطی کشد به یکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنك
دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای آسکون
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل به یك لحظه در ربود
داند که آفتاب، جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زینرو همی خروشد و سیلی زند به خاك
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
صد ره به زیب و زینت مازندران فزود
زان جایگه به بابل و شاهی گذاره کن
پس با ترن به ساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غـم بـه‌ره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود
این خود یك از هزار ز کار شهنشهی است
کز یك حدیث او بتوان دفتری سرود
از جان و دل ستایش او پیشه‌کن که اوست
آن خسروی که از دل و جان بایدش ستود

جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود
هست اعتبار ملك ز آب حسام او
چون اعتبار خاك صفاهان به زنده رود
جز سعی او، که جادهٔ چالوس برگشاد؟
جز جهد او، که راه پتشخوارگر گشود؟
تا هست حق و باطل و سود و زیان، رساد
از حق بدو عنایت و از او به خلق سود
بخشد بهار را کف دستی ز رامسر
کآنجا توان به‌هرنفسی دفتری سرود

حرکت جوهری

این قطعه که از لحاظ تفصیل جزء قصاید به‌شمار آمده، از آثار سال ۱۳۱۵ خورشیدی بهار است که در چگونگی اعمال جسم و جان انسانی گفتگو کرده است.

ـ۲۸۳ـ

گفت صوفی تن بود زندان جان
چون قفس کآنجا نشانی بلبلی
گفتمش در اشتباهی ای رفیق
کی شود تن در بر جان حایلی؟
جسم اضدادیست در هم بیخته
کی کنند اضداد کار قابلی؟
هر یك از اجزا شتابان سوی اصل
چون به سوی بحر غیث هاطلی[1]

۱ـ هاطل ـ بارانهای دانه درشت را به‌عربی گویند.

جـان نگهدارست ایـن اضداد را
همچـو انـدر کـارگـاهی عاقلی
جان همی گرد آورد زین چار جنس
پیکـری، تـا سازد آنجـا منـزلی
ساختـه جـان آشیانی بهر خـویش
از هـوائـی و آتش و آب و گلی
خـود فـرو آسوده در آن آشیان
چـون بـر اورنگـی امیـر مقبلی
تن همی خـواهد که هر ساعت ز هم
بگسلـد چـون دولت مستعجلـی
هر دم از بیرون مـدد خواهد همی
تا فـرو ریـزد چـو کاخ هـایلی
وز طبـایـع مـی‌رسد او را مـدد
گـه صداعی گـه زکامی گـه سلی
لیك‌جان با ورزش و باخواب و خورد
روز و شب بنهاده بر پایش غلی
نیز هر ساعت به تدبیری صـواب
دفـع سازد آجلی یـا عـاجلـی
امتـلایـی را بـرد بـا احتمـا
رفـع اسهـالی کنـد بـا مسهلی
مفسـدان را دور سـازد از بـدن
چـون بـه ملکـی پـادشاد عـادلی
هست قصد جان که در ایـن آشیان
دیـر پاید تـا کـه گـردد کاملی
تن چو هست از عالـم کـون و فساد
فـرصت اندوزد که یابد مـدخلی
لیك جان بـا قـوت عقـل و تمیز
زود گـردد چیره بر هـر مشکلی
کهنـه اجـزا را بـه نو سازد بـدل
در همه تـن خـارجـی یـا داخلی

هم به آخر بهر جان آید پدید
روزگاری باز شغل شاغلی
اندر آن هنگامه و آن گیر و دار
تن فتد از پای همچون مثقلی
شغل جان هر چند باشد بیشتر
رنج بیماری فزون باشد، بلی
آخشیجان از برون نیرو کنند
تا ببندد عقدهٔ لاینحلی
جان چو شد نومید از اصلاح تن
دورش اندازد چو جسم باطلی
جانب جانها رود تا ز امر حق
باز گردد در دگرگون هیکلی
نوبت دیگر پدید آید به خاک
در زمان عاجلی یا آجلی
مقصد تن مرگ‌وفصل و تجزیه است
بسته هر جزئی سوی کل‌محملی
قصد جان سیر است و ادراك کمال
تا دهندش ره به والا محفلی
محفلی کآنجا نیابد هیچ راه
جز وجود کاملی یا اکملی
زود ره یابد درین محفل، مگر
عاجزی یا جاهلی یا کاهلی
عاجز و جاهل هم آیند و روند
تا برافروزند در جان مشعلی
جسمها را نیز ازین آمد شدن
ارتقائی هست و سیر اطولی
هر جمادی عاقبت نامی شود
وین کمال اوراست گام اولی
جمله هستی می‌رود سوی کمال
عاقبت ماضی است هر مستقبلی

باشد آنجا حربگاهی کاندرو
هست مقتولی رهین قاتلی
بهتر است از پهلوانی تیغ زن
کشتهٔ افتاده اندر مقتلی
جزء دریا گشت باید لاجرم
غرقه والاتر که پا بر ساحلی
از یکی زادیم و باز آن یك شویم
تیره جانی باش یا روشندلی

بیزاری از حیات

این قصیده در سال ۱۳۱۵ خورشیدی و هنگامی ساخته شده است که استاد بهار هنوز از دسائس عمال شهربانی در امان نبوده و بدین جهت، در این اشعار، از زندگانی خود بیزاری جسته و از صفات شرم و حیا و عفت که نتیجهٔ تربیت خانوادگی او بوده و باعث رنج وی شده بود، شکایت کرده است.

ـ۲۸۴ـ

مرا دلی است ز دست زمانه غرقه به‌خون
هزار لعنت بر این زمانهٔ ملعون
ز دستبرد حوادث دل و دماغ نماند
که آن قرین ملالست و این دچار جنون
بدان خدای که با چند قطره باران داد
به باد حادثه تخت و کلاه ناپلئون
که تاج و تخت شهی اینقدر نمی‌ارزد
که تیر آهی بگشاید از دلی محزون
فلك به دست کسانی سپرد رشتهٔ کار
که در سرشت پلیدند و در منش مطعون
قرایح همه همچون رویه نامطبوع
طبایع همه همچون قریحه ناموزون

حرام ساخته بر خلق زندگی و به‌خویش
حلال داشته مال و مباح ساخته خون
اگر به‌زندان، حلق پسر برند به تیغ
به تعزیت نبود مادر و پدر مأذون
وگر بخواهد نعش پسر ز زندانبان
پدر به زندان گردد بدین گنه مسجون
مرا ز نیستی و مرگ بیم و وحشت نیست
که لذتی نبرم زین حیات ناموزون
چه تندرست و چه بیمار، پیش دیدهٔ من
خوش است مرگ، چو لیلی به دیدهٔ مجنون
برابر است مرا فکر زندگانی و مرگ
نه از یکی متنفر، نه بر یکی مفتون
جهان به دیدهٔ من گلشنی است رنگارنگ
حیات در بر من نعمتی است گوناگون
ولی چو از پس یك عمر، بایدم مردن
اگر بمیرم اکنون، نباشمی مغبون
مبین که نیست ترا در جهان عدیل و قرین
ببین به دیدهٔ عبرت به رفتگان قرون
بسا کس از در سمج اجل درون رفتند
ولی از آنهمه یك تن نیامده است برون
یکی نیامد از آن رفتگان که گوید باز
به کس چه می‌گذرد، چون بمرد و شد مدفون
کجاست نفس بهیمی و چیست عقل شریف
کجاست روح که از تن رود چو ریزد خون؟
بجز شگفتی و حیرت همی چه افزاید؟
از آنچه دیدی و گفتند گونه‌گونه سخون
نشد یقین و مسلم نداشت ذوق سلیم
که روح آدمی و نفس چند باشد و چون
بسا کسا که بمردند و رفته‌اند از یاد
همی بخواب من آیند هر شبم اکنون

چه حکمتی است که بینیم ما به عالم خواب
بسی مثال که باشد به راستی مقرون؟
به کودکی ز جفای مربیان، بودم
ستمکش و عصبی تلخکام و خوار و زبون
نیافتم خورش خوب از آنکه گفت پدر
که هوش طفل شود کم چو یافت لقمه فزون
به هجده سالگی اندر، پدر بمرد و مرا
سپرد با دو سه طفل دگر به دهر حرون
نه ثروتی که توان برد راه در هر جای
نه بنیتی که توان کرد پنجه با هر دون
چه رنجها که کشیدم به روزگار دراز
چه رنگها که بدیدم ز دهر بوقلمون
اگر نبود به دستم بضاعتی مکفی
ولیك بود به مغزم قریحتی مکنون
مرا به روز و شبان مونسی نه، غیر کتاب
که بد به مخزنم اندر، کتابها مخزون
از آن سپس منم و نظم و نثر و علم و هنر
که هر یکی را خصمی است چیره چون گردون
من از حسود به رنجم ولی هزاران شکر
که نیست با حسد و رشك خاطرم مقرون
مراست روحی خالی ز عجز و ذلت و ضعف
مرا دلی است مبرا ز مکر و کید و فسون
پدر به عفت و شرمم چنان مؤدب ساخت
که گشت شرم و حیا با ضمیر من معجون
حیا به شرع پیمبر بزرگتر صفتی است
ولی دریغ که من زین صفت شدم مغبون
حیا برفت و وقاحت به جای او بنشست
زمانه گشت دگرگون و خلق دیگرگون
چو نظم بگسلد و پی‌سپر شود آداب
ادب نخوانده قوی گردد و ادیب زبون

شود دلیل هنر، کذب و خودستائی و لاف
دلیل بی‌هنری، خامشی و صبر و سکـون

نثار به پیشاهنگان

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی که پیشاهنگی در ایران رونق گرفته بود و دانش‌آموزان مدارس گروه گروه در تحت تعلیمات پیشاهنگی درآمده بودند، این قصیده را استاد بهار سرود و پندهای ارزنده‌ای به‌جوانان ایران داد.

ـ۲۸۵ـ

ای قد تو چون سرو جویباری / وی عارض تو چون گل بهاری
ای لعل تو چون خاتم بدخشی / وی زلف تو چون نافهٔ تتاری
دامـان تـو مـانندهٔ دل مـن / پاکیزه‌تر از برف کـوهساری
رخسار تـو مانند خاطـر مـن / تابنده‌تر از مـاه ده‌چهـاری
ای فتنهٔ مشکـو به دلفـریبی / وی آفت میدان به جانشکاری
برداشته در بـزمگه به صحبت / زنگ از دل یاران به‌شادخواری
برتافتـه در رزمـگه ز غیـرت / سرپنجهٔ گـردان کـارزاری
زیرلبت اندر، شرنگ و شهد است / گـاه سخط و گاه بـردباری
زیر نگهت دوزخ و بهشت است / هنگام درشتی و وقت یـاری
حسن تو به شورشگری نهـاده / در ملـك دل آئین سربـداری
وان خـوی پلنگینت ایستـاده / پیرامـن حسنت به پـاسداری
ای زادهٔ ایران بدان که این ملك / دارد بـه تـو چشم امیدواری
خواهد که ببالـی به باغ کشور / آزاده‌تـر از سرو جـویباری
وانگـاه بپوئی بـه رزم دشمن / پیروزتـر از شیر مرغـزاری
باشد نگران تا به جای او تـو / نیکی چه‌کنی، حق‌چسان گزاری
راه خطر خود چگونه پوئـی / پاس شرف خود چگونـه داری
زنهار نپوئـی رهی کت آیـد / فـرجام زبـونی و شرمساری
ننگ بشر و آفت جوانی است / زنبارگـی و فسق و میگساری

وان کاهلی و سستی و بطالت   فقر آورد و نیستی و زاری
بودند نیاکان تو سواران   شهره به دلیری و شهسواری
زنهار نجسته ز خصم، لیکن   بخشوده به خصمان زینهاری
آوخ که ز جهل مغان فتادند   از شاهنشاهی و شهریاری
مهر علی و یازده سلیلش   بنمود ترا راه رستگاری
هرچند که از دشمنان کشیدی   ز اندازه‌برون ای‌نگار، خواری
دین را مکن آلودهٔ تعصب   کاسلام از آلایش است عاری
بی‌دین، فسرد مردم زمانه   بی‌دینی را نیست استواری
و آن فلسفه و اصلهای دروین   علم است نه آئین ملك‌داری
آئین زراتشت رفت بر باد   وان فره و تأیید کردگاری
وان کیش‌که مانی نهاد، گم شد   هم‌نیز خود او کشته‌شد بزاری
آن بدعت کاورد «اردویراف»   بنشست ز قرآن به سوکواری
رخ، گفت بشو باگمیز[1] چون‌مهر   سر بر زند از نیلگون عماری
فرمود نبی جای بول گاوان   دست و سرو پا شو به آب جاری
باز است در اجتهاد تا تو   نا مقتضی از مقتضی برآری
وان‌کینهٔ‌دیرین جدا زدین است   در دین نسزد کین و دوستداری
با قوت دین خاك دشمنان را   بسپر به سم رخش نامداری
وز کتف مهانشان دوال برکش   تا کینهٔ دیرینه برگزاری
لیك این عصبیت میار در دین   گر بر خردت جهل نیست طاری
تقلید فرنگان کنی به هر کار   جز کار خرد، اینت نابکاری
دارند فرنگان ز روم و یونان   رشك و عصبیت به یادگاری
با مشرقیان ویژه با من و تو   جوینده ره و رسم بدشعاری
عیسی و حواریش بوده بودند   از مردم سامی نه قوم آری
از شرق برون آمدند و گردید   ترسائی ازیدر به غرب ساری
با اینهمه این غربیان نمایند   فخر از قبل عیسی و حواری
بنگر که‌به‌دین‌اندر ازمن و تو   دارند فزون جد و پافشاری
خواهی اگر این ملك باز بیند   آن فر و شکوه و بزرگواری
بزدای ز دین زنگهای دیرین   زان پیش‌که شد روز ملك تاری

۱ـ گمیز ـ بول گاو.

با نیروی‌دانش برون‌کن از دین	این خرخری وجهل و زشتکاری
ایمان و شرافت به مردم آموز	تــا طاعت بینی و جان‌سپاری
بیخ می و مستی ز ملك برکن	بنشان بن مردی و هــوشیاری
در پاس‌تن‌وعرض و مال مردم	با داد و دهش‌کوش‌و پاسداری
وان‌شمع‌که‌شد غرب‌از آن منور	بگمار در ایــوان کــامکــاری
چون‌فقر وغنا هردو شد ز گیتی	و آمد هنر و علم و شادخواری
پس معجزه‌ها بین به‌رغم آنکو	گوید عظمت نیست اختیاری

من کیستم

این قصیدهٔ شکوائیه را مرحوم بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سروده است.

ـ۲۸۶ـ

ز بس در زمانه خمش زیستم	ندانند یــاران که من کیستم
یــکی چیستانم بنگشــوده راز	تو نشناسی آسان که من چیستم
به‌دم زنده کردم همی مــردگان	همانــا کــه اعجــاز عیسیستم
محل برترستم ز چــارم‌سپهر	اگر خویشتن مــرد دعــویستم
چو یحیای محبوس در بنــد غم	بشارتــگر امــــر مــولیستم
ازینرو به چنگگ جهودان اسیر	به چندین عقوبت چو یحییستم
نینــدیشم از کید اهــریمنان	کــه در پــاس ایــزد تعالیستم
به‌من برچه خندی که در رنج تو	بسا شب که تا روز بگریستم
به جای تو و فر و فرهنگگ تو	ادب نــامه‌هــا کــرده املیستم
همی تا بگــردانم از تو بــلا	ز دشمن هــزاران تعــدیستم
همانا که اندر تــولای تــو	ز دزدان کشــور تبــریستم
چه مایه بــه تبعید درساختــم	چه‌مایه به‌حبس اندرون زیستم
کجا پهلوانان هزیمت شونــد	من از شیر مردی به‌جای ایستم

نه فتنهٔ فـروزنده دینار و گنج | نـه سغبهٔ[1] فـریبنده دنییستم
ازیرا پس از سالها فر و جاه | بجـز نیستی حـاصلی نیستم
به‌معنی فزونم ز پـندار تـو | به‌صورت اگر ده وگر بیستم
تو اکنون گریزی ز نزدیك من | همـانـا گـزاینـده افعیستم
به نزدیك صاحبدلان شكـرم | به نزد تـو گر تلخ كسنیستم
چو مانی به فـر نگارین قلـم | روان‌پـرور لفظ و معنیستم

عزیزم دگر جای و در شهر خویش
ذلیلـم ازیـراك مـانیستـم

سعدی

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی که هفتصدمین سال تصنیف گلستان بـود، مجلس جشن بزرگی در سالن دانشسرای عالی تهران با حضور جمع کثیری از فضلاء و دانشمندان و اولیاء دولت و استادان و دانشجویان دانشگاه تشکیل یافت و در آن مجلس‌عالی اشعار شیوا ومقالات‌دلپسندی در بزرگداشت و عظمت مقام و تأثیر شگرف آثارجاویدان‌شیخ‌بزرگوار سعدی شیرازی از طرف جمعی از بزرگان علم و ادب و صاحبان ذوق و قریحه خوانده شد.

مرحوم بهار نیز که بحق صدرنشین آن بزم روحانی و محفل ادبی به شمار می‌رفت، در میان شور و غوغا و ابراز احساسات و تظاهـرات شدید حضار به‌پای خاست و این چکامهٔ دلنشین را که تضمین از یك غزل شیوای سعدی است و به‌یادگار آن مفخر بزرگ ایران و به‌خاطر همین جشن با شکوه ساخته شده بود، شخصاً برخواند و مورد تحسین و تقدیر جمع حضار واقع شد.

غزل سعدی در بندهای این تضمین آورده شده است.

—۲۸۷—

سعدیـا چون تـو کجا نـادره گفتاری هست
یا چـو شیرین سخنت نخل شکربـاری هست

۱ـ سغبه، به‌ضم اول، چیزی چرب و روغنی را گویند. به‌معنی فریفته و بازی‌داده شده نیز آمده است. (برهان)

یا چــو بستان و گلستان تــو گلزاری هست
هیچــم ار نیست، تمنــای تــوام باری هست
«مشنو ای‌دوست که‌غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر تــوام کاری هست»

لطف گفتــار تــو شد دام ره مــرغ هــوس
بــه هــوس بــال زد و گشت گــرفتار قفس
پــای‌بنــد تــو نــدارد سـر دمسازی کس
مــوسی ایــن جــا بنهد رخت بــه امید قبس
«به کمند سر زلفت نــه مــن افتادم و بس
که به هــر حلقهٔ زلف تــو گرفتاری هست»

بی‌گلستان تــو در دست بجــز خــاری نیست
بــه ز گفتار تــو بی‌شائبه، گفتاری نیست
فــارغ از جلــوهٔ حسنت در و دیواری نیست
ای کــه در دار ادب غیر تــو دیــاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در دیــوار گــواهی بدهــد کاری هست»

دل ز بــاغ سخنت ورد کـــرامت بــویــد
پیـــرو مسلك تـــو راه سلامت پـــویـــد
دولت نـــام تـــو حاشا که تمامت جـــویـــد
کــآب گفتـــار تـــو دامـــان قیامت شویـــد
«هرکه عیبم کند از عشق و مــلامت گوید
تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست»

روز نبود کـــه به وصف تـــو سخن سر نکنم
شب نبــاشد کــه ثنــای تـــو مــکــرر نکنم
منکر فضـــل تـــو را نـــهی ز منکـــر نکنم
نـــزد اعمـــی صفت مهـــر منـــور نکنم
«صبر بــر جــور رقیبت چه کنم گــر نکنم
همه دانند کــه در صحبت گــل خاری هست»

هرکـــرا عشق نبــاشد، نتـــوان زنـــده شمرد
وانکه جانش ز محبت اثـــری یافت، نمـــرد

تربت پارس چو جان، جسم تو در سینه فشرد
لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد
«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست»
سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر تو کس
تا نفس هست به یاد تو برآریم نفس
ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس
«نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست»
کام جان پرشکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور ادب طبع بلند تو بود
زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود
سعدیا! گردن جانها به کمند تو بود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»
راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
طیباتش به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند
وانکه او را کند انکار، به شیطان ماند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

به شکرانهٔ بازوی قوی

این چامهٔ کوتاه خطاب به رضاشاه گفته شده است.

—۲۸۸—

بر خیز ساقیا بده آن جام خسروی
تا در کشم به یاد شهنشاه پهلوی

شاهـا به شوکت تـو زیـانی نمی‌رسد
گر یك نصیحت از مـن درویش بشنوی
بنشین درون قلب رعیت که این مکـان
ایمن‌تر است و نغزتـر از بزم خسروی
از ما متاب رخ کـه جـوانان نامـدار
خـوش داشتند صحبت پیـران منـزوی
اکـرام کـن بـه مـردم افتادهٔ ضعیف
شکرانـهٔ خیال خوش و بـازوی قـوی
منما غضب بر اهـل ادب تا نه نـو شود
فـردوسی و مـلامت محمود غـزنـوی
شاها به‌قول هرکس و ناکس، بر اهل فضل
زنهار بـد مکن کـه پشیمان همی شوی
شاها وجـود مـرد هنرپیشه کیمیاست
تـو کیمیـاگـذاری و دنبـال زر دوی
پنـد بهـار گـوهر درج سعادتست
از گوهرت سزدکه بدین گفته بگروی

تنازع بقا

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی، بنای ورزشگاه بزرگ امجدیه در تهران به پایان رسید و وزیر فرهنگ وقت از استاد بهار مستدعی شد ماده تاریخ این بنا را بسراید. این قصیده که حاوی تاریخ اتمام بنا و شامل پند و اندرز به‌جوانان کشور می‌باشد در همان سال سروده شده است.

ـ۲۸۹ـ

زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو
نیست هنگام تأمل بی‌درنگ آماده شو
در ره ناموس ملك و ملت و خویش و تبار
با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو

بهر کام دوستان و بهر طبع دشمنان
در مقام خویش، چون شهد و شرنگ آماده شو
همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیزچنگ
تا مراد خویش را آری به چنگ، آماده شو
تا رود صیت خوشت هر سو، چو سرو آزاده باش
تا رسد آوازه‌ات هرجا، چو چنگ آماده شو
علم یکتا گوهر است و کاهلی کام نهنگ
تا بری این گوهر از کام نهنگ آماده شو
حاصل فرهنگ جز مهر و محبت هیچ نیست
تا از این فرهنگ یابی فر و هنگ آماده شو
خشم و شهوت پالهنگ گردن آزادگیست
تا ز گردن بفکنی این پالهنگ آماده شو
پاکدامن باش و ایمن، ورنه با سرکوب دهر
چون قمیص شوخگن بهر گدنگ[1] آماده شو
چون جوانمردان به یکرنگی مثل شو در جهان
ورنه بهر دیدن صد ریو و رنگ آماده شو
گر به گیتی علم و دانش را نجستی رنگ رنگ
تیره‌بختی را به گیتی رنگ رنگ آماده شو
ای پسر کسب هنر کن تا که نام‌آور شوی
ور بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو
خیز و با ورزش برآر این کسوت زرد از بدن
ورنه چون شلتوك مسکین بهر دنگ آماده شو
گر نکردی بازوی خود را به ورزش همچو سنگ
ای بلورین ساق و ساعد، بهر سنگ آماده شو
ور تن ورزنده‌ات را ورزش جان یار نیست
چون ستوران از پی افسار و تنگ آماده شو
گر تنت بی‌کار و جان بی‌ورز و دل بی‌عشق ماند
همچو مسکینان به فقر و چرس و بنگ آماده شو

۱ـ شوخگن یعنی چرکین. گدنگ چوبی است که گازران هنگام شستن بر جامه زنند.

رستی ار با رهروان رفتی و گر ماندی بجای
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده شو
با ریاضت می‌توان ز آئینهٔ جان برد زنگ
تا رود یکسر از این آئینه زنگ، آماده شو
نیست ممکن پاس کشور بی‌کتاب و بی‌تفنگ
بهر کشور با کتاب و با تفنگ آماده شو
دهر در هر کارکردی می‌زند زنگ خطر
پیش از آن کآید به گوشت بانگ زنگ آماده‌شو
تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش
زیر این چرخ مقوس چون خدنگ آماده شو
ساز چوگانی ز رسم مشرق و علم فرنگ
پس برای بردن گوی از فرنگ آماده شو
این بنا آماده شد بهر تو با این ارج و سنگ
هم تو بهر این بنا با ارج و سنگ آماده شو
اینك این میدان ورزش، عرصهٔ علم و هنر
شیرمردا با غریو و با غرنگ آماده شو
سال تاریخ بنا را زد رقم کلك بهار
زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

ورزندگی مایهٔ زندگی است

این ابیات نیز به‌مناسبت بنای جدید ورزشگاه‌امجدیه سروده‌شده است.

ـ۲۹۰ـ

تن زنده والا به‌ورزندگی است — که ورزندگی مایهٔ زندگی است
به‌ورزش‌گرای و سرافراز باش — که‌فرجام‌سستی‌سرافکندگی‌است
به سختی دهد مرد آزاده تن — که‌پایان تن‌پروری بندگی است
دلی بایدت روشن و تن درست — اگرجانت‌جویای‌فرخندگی است
کسی کاو توانا شد و تندرست — خردرا به‌مغزش‌فروزندگی است
هنر جوی تا کام یابی و ناز — که‌جویندگی راه یابندگی است

ز ورزش‌میاسای وکوشنده باش	که‌بنیادگیتی به‌کوشندگی است
درخشیدن ایــن بلند آفتــاب	ز بسیارکوشی‌و گردندگی است
نیاکانت را ورزش آن مایه داد	که‌شهنامه‌زایشان به‌تابندگی‌است
تــو نیز از نیاکان بیاموز کــار
اگر در سرت شورسرزندگی است

گلچین جهانبانی

محمدحسین میرزا جهانبانی که افسر ارتش و در آن هنگام دارای درجهٔ سرهنگی بود و در پایان عمر با درجهٔ سرتیپی عهده‌دار وزارت کشور بوده و در یك حادثهٔ اتومبیل بدرود حیات گفت، جنگی ترتیب داده بود که حاوی اشعار گوناگون شعرا و گویندگان زمانهای مختلف بود و نام آن‌را گلچین جهانبانی گذاشت. قبل از چاپ آن، از استادبهار درخواست کرد اثری از خود برسبیل تقریظی منظوم بردیباچهٔ آن بیفزایـد. استاد بهار این قصیدهٔ شیوا را که حاوی دو ماده تاریخ اتمام آن و چاپ آن است بسرود و در مقدمهٔ آن کتاب به‌چاپ رسید.
اتمام کتاب سال ۱۳۱۵ و چاپ آن سال ۱۳۱۶ خورشیدی است.

ـ۲۹۱ـ

قبلهٔ ادب و عشقست گلچین جهانبانی
گل چین ز ادب ای دل هرچند که بتوانی
دیدم چمنی خندان، پر لاله و پر ریحان
بر شاخ گلش مرغان، هر سو به غزلخوانی
بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل
از نرگس و از سنبل، وز لالهٔ نعمانی
بر هر طرفی نهری، صف بسته ز گل بهری
هر گلبنی از شهری با جلوهٔ روحانی
هر گوشه گلی تازه، مالیده به رخ غازه
و انگیخته آوازه، مرغان به خوش‌الحانی
صد جنت جاویدان دیدم به یکی ایوان
برخاسته صد رضوان هر گوشه به دربانی

صد کوثر جان‌پرور دیدم به یك آبشخور
گرد لب هر کوثر حوری به نگهبانی
دیدم فلکی روشن، وز مهر و مه آبستن
مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی
دیدم به یکی دفتر صد بحر پر از گوهر
صد قلزم پهناور، پر لؤلؤ عمانی
گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشان است
یا کوه بدخشان است، پر لعل بدخشانی
یك گوشه گلستان بود پر لاله و ریحان بود
یك گوشه شبستان بود، پر ماه شبستانی
از هر طرفی حوری بر کف طبق نوری
بر زخمهٔ طنبوری، در رقص و گل‌افشانی
یك طایفه رامشگر بگرفته به کف ساغر
قومی به سماع اندر، با شیوهٔ عرفانی
بر دامن هر مرزی بنشسته هنرورزی
هر یك به دگر طرزی، سرگرم سخن‌رانی
گرم سخن آرائی، دنیائی و عقبائی
ز اسرار برهمائی تا حکمت یونانی
وز زلف و لب دلبر و آن چشم جفاگستر
از عاشق و چشم تر و آن سینهٔ طوفانی
رفتم به سوی ایشان، دلباخته و حیران
پرسیدم از این و آن از شدت حیرانی
کاین را چه کسی بانی است کش منظر روحانی است
گفتند جهانبانی است این منظره را بانی
گلچین جهانست این، راز دل و جانست این
فرزند زمان است این، عقد گهر کانی
شور و شغبست اینجا، عشق و طربست اینجا
قبلهٔ ادبست اینجا، بازار سخندانی
فرمود نبی: جنت در سایهٔ شمشیر است
گشت از قلم سرهنگ این مسئله برهانی

شمشیر و قلم با هم نشگفت که شد منضم
ذوق است و ادب توأم با فطرت ایرانی
تاریخ تمامش را بنمود بهار انشاء
گل‌چین ز ادب جانا از باغ جهانبانی (۱۳۱۵)
ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بیـن
قبلهٔ ادب و عشقست گلچین جهانبانی (۱۳۱۶)

پائیز و زمستان

این قصیدهٔ تمام مطلع را استاد بهار، درسال ۱۳۱۶ خورشیدی، در وصف پائیز و زمستان سروده و در پایان شمه‌ای از وضع کشور و چیره‌شدن زشتی‌ها بر زیبائیها سخن گفته است.

ـ۲۹۲ـ

روان شد لشکر آبان به طرف جویبار اندر
نهاده سیمگون رایت به کتف کوهسار اندر
نهان شد دامن البرز در میغ و بخار اندر
تو گوئی گرد که بستند پولادین حصار اندر
چو بر بستان کفن پوشید برف تندبار اندر
درخت سرو بر تن کرد رخت سوکوار اندر
درختان لرز لرزان در میان جویبار اندر
به پای هر درختی برگ‌ها گشته نثار اندر
خزانی برگ هر سو توده چون زر عیار اندر
دمنده باد، همچون صیرفی وقت شمار اندر
بتابد خور ز بالا بر زمین زرد و نزار اندر
چو زرین‌مغفر جنگی به هیجا از غبار اندر
به هر جوئی یکی آئینه بنهاده به کار اندر
غرابان بر سر آئینه چون آئینه‌دار اندر
شود باد خنك هر شب به بستان گرم کار اندر
به جسم آبدان پوشد سلیحی آبدار اندر

فسرده غنچه‌ها گشته نگون بر شاخسار اندر
تو گویی لعبتان گشتند آویزه به دار اندر
در آن وادی که خوید[1] آمد به زانوی سوار اندر
کنون جز خشك خاری نیست فرش رهگذار اندر
به هرجا لشکر زاغان فرود آرند بار اندر
فرو بندد جلب شان بند برپای هزار اندر
به باغ آیند زاغان شامگاهان صد هزار اندر
در افکنده به ابر تیره بانگ غار غار اندر
فرود آیند ناگاهان به بالای چنار اندر
چنار بی بر از ایشان ز نو آید به بار اندر
سر هر شاخ پنداری بیندوده به قار اندر
ز هیبت شان به باغ، از باغ بگریزد هزار اندر
چمد رنگ از کمرگاهان به شیب رودبار اندر
پرد کبك دری از تیغه سوی آبشار اندر
پلنگ از قله زی دامن شود بهر شکار اندر
شبان مر گوسپندان را کند پنهان به غار اندر
به برف افتد نشان پای گرگان بیشمار اندر
به بازی جسته در هم پنج پنج و چار چار اندر
به وادیها درون خرگوشکان جسته قرار اندر
نهفته تن به زیر خاربن عیاروار اندر
نهاده بر کتف دو گوش و خفته زیر خار اندر
گشاده چشمها همچون دو لعل شاهوار اندر
به سویش ره برد تازی چو عاشق سوی یار اندر
ز خفتنگه برآهنجدش و افتد گیرودار اندر
بدا بیچاره مسکینی به بدخواهان دچار اندر
به قصدش مرگ بگشاده کمین از هر کنار اندر

***

۱ــ خوید بر وزن بید، با واو معدوله، به‌معنی گیاهیست که تازه سبز شده باشد و خوید بر وزن نوید هم آمده است.

بدین معنی یکی بنگر به احوال دیار اندر
در افتاده به چنگگ دشمنانی دیوسار اندر
تو گوئی مرگگ بگشاده به ایرانشهر، بار اندر
به جان کشور افتاده گروهی گرگگوار اندر
به دلشان هیچ ناجسته وفا و مهر بار اندر
تو گوئی کینهٔ دیرین به دل دارند بار اندر
دریغا کشور ایران بدین احوال زار اندر
دریغا آن دلیریها به چندین روزگار اندر
چه شد رستم که هر ساعت به دشت کارزار اندر
گرامی جان سپر کردی به‌پیش شهریار اندر
بر گودرز یل هفتاد پور نامدار اندر
به میدان داده جان هریك به عز و افتخار اندر
ببین زی داریوش آن خسرو بااقتدار اندر
به نقش بیستونش بین و آن والا شعار اندر
به‌بیم است از دروغی، چون به شهری گرگگ هار اندر
بخواهد کز دروغ ایران بماند بر کنار اندر
کنون گر بیند ایران‌را بدین ایام تار اندر
چکد خونابه‌اش از مژگان اشکبار اندر
بدین کشور نبینی جز گروهی نابکار اندر
کزیشان جز دروغ و ملعنت ناید به بار اندر
امید راستگوئی نیست یاری را به یار اندر
ز درویش و توانگر تا به شاه و شهریار اندر
شده گوئی به ایرانشهر با عز و فخار اندر
تبار اهرمن چیره به یزدانی‌تبار اندر
ز بی‌برگی در افتاده به حال احتضار اندر
جهانخواران به گرد او چو جوقی لاشخوار اندر
به ختم احتضار او نشسته بانتظار اندر
کجا افتند در وی از یمین و از یسار اندر

تجدید مطلع

در توصیف مازندران.

-۲۹۳-

خوشست اکنون اگر جوئی به آبسکون[1] گذار اندر
سوی مازندران پوئی و برگیری قرار اندر
گهی بر ساحل دریا به خوید و مرغزار اندر
گهی بر طرف بابل رود بابوس و کنار اندر
گهی غلطیده در گردونه‌های برق‌سار اندر
گهی بنشسته بر تازی‌کمیت راهوار اندر
خوشا مازندران ویژه به پائیز و بهار اندر
بخاصه طرف آبسکون[1] بدان دریا کنار اندر
زمینش سال و مه سبز و گل اندر وی به بار اندر
همیشه بلبلانش مست در لیل و نهار اندر
دمدانجیر بنها بر چنار و بر منار اندر
درختی بر درختی روید و آید به بار اندر
تذرو جفت گم کرده خروشان بر چنار اندر
کشیده هر طرف گردن پی دیدار یار اندر
«هراز» بانگ زن پوید بدان خرم دیار اندر
به کردار طراز سیم بر نیلی‌شعار اندر
خروشش گوش کر سازد به بانگ رعدسار اندر
بغلطاند تن پیل ژیان را بر گدار اندر

خیال خام

در بحبوحهٔ جنگ چین و ژاپون و هنگامی که موجبات جنگ عمومی‌دوم در پشت پرده‌های سیاست فراهم می‌گشت و دول زورمند عالم درظاهر

۱ـ آبسکون نام دریای مازندران است، جزیره‌ای نیز بدین‌نام بوده که اکنون آنرا آب گرفته است.

گفتگو از ترک سلاح کرده و در باطن استعمار ملل ضعیف را وجههٔ حرص و آز خود قرار داده بودند، این قصیده را بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سرود.

ـ۲۹۴ـ

کسان کـه شور به ترك سلاح عـام کنند
خدنگ غمزهٔ خونریز را چه نام کنند؟
مسلمست که جنگ از جهان نخواهد رفت
ز روی وهـم گروهی خیـال خـام کنند
گمان مبر کـه بـرای نمونه مـدعیان
به صلح دادن ژاپـون و چین قیـام کنند
به موی تو که همین صلح پیشگان فـردا
ز بهر قسمت چین شور و ازدحـام کنند
ز راز مهر و محبت اگـر شونـد آگـاه
مبارزان جهـان تیـغ در نیـام کنند
تمدنی که اساسش ز حلق و جلق بپاست
به‌صلح و سلم چسان‌مردمش دوام کنند؟
سه چـار دولت گیهان‌مـدار هـم‌پیمان
پی مـوازنه ایـن گفتگـو مـدام کنند
هنوز اول صلح است و غاصبان در هند
به شهر و دهکـده هر روز قتل‌عام کنند
هنـوز اول درد است و می‌کشان در چین
کشیـده لشکر و تـدبیـر انقسام کنند
پـی ربـودن و تقسیم سرزمیـن حبش
هزار شعبده پیـدا به صبح و شام کنند
خیالشان همه این است کایـن سعادت را
به‌خود حلال و به دیگر کسان حرام کنند
نعوذ باللـه اگـر مـردم ستمدیـده
فریب خورده بر این معنی احترام کنند

ندای صلح به عالم فکنده‌اند اول
که معده پاك ز هضم عراق و شام کنند
خبر دهند به خوبان که تیغ ابرو را
سپس به واسطهٔ وسمه در نیام کنند
صفوف سرکش مژگان و چشم فرمانده
به پشت عینك دودی سپس مقام کنند
کمند زلف که‌شد پیش از این بریده سرش
به دست شانه از آشفتگیش رام کنند
بیاض گردن موزون و ساعد سیمین
نهفته در مد خاص از نگاه عام کنند
لبان لعل و زنخدان و خال و عارض را
نهفته زیر یکی قیرگون پنام کنند[1]

در وصف نوروز

این قصیده در وصف نوروز سال ۱۳۱۷ خورشیدی و زیبائی‌های‌طبیعت سروده شده و سراپا آراسته است به‌صنعت و ریزه‌کاری‌های شاعرانه و استادانهٔ بهار و چون جنگ بین‌الملل دوم تازه شروع شده بود، در پایان قصیده به‌مظالم و خودخواهی و خونخواری بشر اشاره شده است.

ـ۲۹۵ـ

بهار آمد و رفت ماه سپند
نگارا در افکن بر آذر سپند
به نوروز هر هفت[2] شد روی باغ
بدین روی هر هفت امشاسفند[3]

۱ـ پنام. پوشیده و پنهان باشد. و نیز پارچه‌ای را گویند که متابعان زردشت در وقت خواندن ادعیه آنرا برروی خود بندند.

۲ـ هر هفت یعنی هفت قلم آرایش.

۳ـ هفت امشاسفند: هرمزد ـ سپندارمذ ـ بهمن ـ شهریور ـ خرداد ـ امرداد ـ اردیبهشت.

ز گلبـن دمیـد آتش زردهشت
بر او زندخوان[1] خواند پازند و زند
بخـوانند مـرغان به شاخ درخت
گهی کـارنامـه[2] گهی کـاروند[3]
بهـار آمـد و طیلسانی کبـود
برافکنـد بـر دوش سرو بلنـد
به بستان بـگسترد پیروزه نطع
به گلبن بپـوشید رنگین پـرند
بیکباره سرسبز شد بـاغ و راغ
ز مـرز حلب تـا در تـاشکند
بنفشه ز گیسو بیفشانـد مشك
شکوفــه به زهـدان بپرورد قند
بـه یك ماه اگر رفت جیش خـزان
ز رود ارس تـا لب هیـرمنـد
بـه یك هفته آمـد سپاه بهـار
ز کـوه پلنگان[4] به کـوه سهنـد
ز بس عیش و رامش، ندانم که چون
ز بس لالـه و گـل، ندانم که چنـد
بـه نـرگس نگر، دیدگان پرخمار
به لاله نـگر، لب پـر از نوشخنـد
چـو خورشید بر پشت ابـر سیاه
ز کـه بامـداد‌ان جهـاند نـونـد
تو گـوئی که بر پشت دیـو دژم
نشسته است طهمـورث دیـوبند

۱ـ زندخوان لقب بلبلست.

۲ـ منظور روشن نیست، محتملا به‌معنای عمومی واژه، یعنـی جنگ‌نـامه و تاریخ است، و نه اشاره‌ای به‌کارنامهٔ اردشیر بابکان.

۳ـ کاروند نیز باید معنائی چندان دور از کارنامه نداشته باشد، شاید: شرح حال و فعالیت. این واژه در کتابهای لغت نیامده است.

۴ـ کوه پلنگان کوهی است در سرحدات شمال و افغانستان.

بدستی[1] زمین خالی از سبزه نیست
اگـر بوم‌رستست[2] اگـر کندمند[3]
بـود سرخ سنبـل سراپـای عـور
به رخ غـازه چـون لولیان لـوند
بـود سنبل نـوشکفتـهٔ سپیـد
چو دوشیزگـان سینه در سینه‌بنـد
جهان گر جوان شد به فصل بهار
چـرا سر سپید است کـوه بلنـد؟
سرشك ار فشاند ز مـژگان سحاب
ز تندر چرا آیـد این خند خند؟
چو برق افکند مار زریـن ز دست
کشد نعـره تندر ز بیم گزند
ز بـالا نگـه کـن سوی جویبـار
پـر از خـم بمانند سیمین کمنـد
ز قطـر جنوبی برنجید مهـر
بـه قطـر شمال آشتی در فکنـد
وزیـن آشتی شاد و خـرم شدند
دد و دام و مرغ و بـز و گوسپند
جـز اخلاف بـوزینگان قـدیم
کـزیـن آشتیها نگیـرند پنـد
نـدارنـد جـز خـوی نـاپـارسا
نیـارند جـز فکـر ناسودمنـد
به فصلی که خندد گـل از شاخسار
به خون غرقه سازند گلگون فرند[4]
نخشکیـده خـون در زمیـن حبش
ز اسپانیا بـوی خـون شد بلنـد

۱ــ بدست یك وجب یا یك ارش از سرانگشتان تا آرنج.
۲ــ بوم رست زمین صاف و محکم.
۳ــ کندمند زمین گود و بلند.
۴ــ فرند: شمشیر.

نیاسود اسپانی از تاختن
بر افکند ژاپون به میدان سمند
همی تا چه بازی کند آمریک
همی تا چه افسون دمد انگلند
چه موجی بجنبد ز دریای روم
چه کفکی برآید ز ماچین و هند
اروپا شد از آسیا نامور
وز او آسیا گشت خوار و نژند
نگه کن یکی سوی مرو و هری
نگه کن یکی سوی بلخ و خجند
به‌ده قرن ازین پیش، مهد علوم
کنون جای بیماری و فقر و گند
عجب نیست گر آسیا یکزمان
برغم اروپا جهاند نوند
یکی مستمندی بدی پرورد
بترس از بد مردم مستمند

*

دریغا کز این دانش و پرورش
اروپا نیاموخت جز مکر و فند
ز گفتار خوبش چه حاصل، چو بود
پسندیده قول و عمل ناپسند
کند خانهٔ خویش زیر و زبر
چو دیوانه را در کف افتد کلند[1]
بشر درخور پند و اندرز نیست
وگر برگشایند بندش ز بند!

۱ـ کلند یعنی کلنگ.

در رثاء جمیل صدقی الزهاوی

جمیل صدقی الزهاوی[1] یکی از حکماء و شعراء مشهور عرب بود که با استاد بهار دوستی دیرینه و مفاوضات ادبی داشت و در کنگرهٔ فردوسی در زمرهٔ دانشمندان و مستشرقین از طرف دولت عراق به‌ایران آمد و در بزرگداشت فردوسی اثر ادبی شیوائی عرضه کرد. درسال ۱۳۱۷ خورشیدی، این شاعر فحل پیر بدرود حیات گفت و استاد بهار به پاس روابط دیرین و تجلیل از مقام بزرگ او در شعر و شاعری این ترکیب‌بند را در رثاء وی سرود و انتشار داد.

ـ۲۹۶ـ

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
اشك ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری به‌شهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
در فراق طبع پاکش لفظ برمضمون گریست
زد گریبان چاك نظم و ریخت بر سر خاك نثر
از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست
دوش بر خاك مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست تا در هجرش از چشم «بهار» افزون گریست
خنده‌ای دندان‌نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن[2]، تو آب افشانی و او خون گریست
رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان

۱ـ جمیل صدقی الزهاوی متسوب به‌زهاو از بلاد ایران جزء استان غرب و از شهرهای کردستانست.

۲ـ قطره زدن کنایه از شتاب‌کردن و تعجیل در کارهاست، نیز آب ریختن.

قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
نیز چون او باز نآرد قرنها، دور زمان
گر به مرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وان بواقع یأس و نومیدی است نی صبر و توان
دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
هر زمان گوئی خلد در چشم دل تیر و سنان
وز پس مرگش مصائب خوار شد در چشم خلق
زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت در جهان
بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون چو رفت
هر که خواهد گو بمیر و هر که خواهد گو بمان
رفت و ما نیز از قفایش رخت برخواهیم بست
کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان
شد زهاوی خسته وز این دهر پر غوغا گذشت
دست‌افشان پای‌کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زین سبب پیرانه سر زین دهر پر غوغا گذشت
برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت
لیك داغش لاله‌سان، کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاك
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن در سخن
کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت
در بر گیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت؟
عمر اگر یك روز اگر صدسال، می‌بایست مرد
نیکبخت آنك از جهان آزاده و دانا گذشت
ایهاالزورا[1] تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل و مردانی سخندان دیده‌ای

۱ـ زورا لقب شهر بغدادست.

گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی قیس
دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای
بو نواس و بو تمام و بوالعلا و بوالاسد
ابن معتز و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
راست پرسم راست‌گو، مانندهٔ صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن‌گستر به دوران دیده‌ای؟
زان کسان نشنیده‌ای الا نشید مدح و فخر
یا هجاپرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای
بگذر از بوطیب و بربند چشم از بوالعلا
گر به حکمت شعرهائی چند از ایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای؟
هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق‌تعالی جاودان موجود نیست
بر زهاوی نوحهٔ من نوحه بر علم است و فضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجود است جانش جسمش ار موجود نیست
نوحه‌ام بر طبع گوهربار و شیرین‌لفظ اوست
کآنچنان هرگز به قیمت لؤلؤ منضود نیست
پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پربها، در جنب او معدود نیست
ماتمش زد رخنه‌ای در کاخ دانش کآن به عمر
همچو چاك جیب یاران هیچگه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست
هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی

گر زهاوی رفت، از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته‌تر بودی، گر اینهم نیستی
در بهشتست او ولی فخر از «جهنم» می‌کند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی[1]
زاهد از طامات اگر بد گفت او را باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بودی اندر فضل او
فی‌المثل گر ملك شعر او را مسلم نیستی
خشك ریش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی
گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش
بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد، او
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد، من
بر کران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد
چامه‌ای برخواند او، شعری کنم بنیاد من
وصف‌ها گوید ز لطف دامن البرز او
شعرها خوانم به وصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من
از کفم یاری چنان این‌چرخ کج بنیاد برد
داغ‌ها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من
غم مخور ای دل که خوب و زشت عالم بگذرد
سور و ماتم هر دو بر فرزند آدم بگذرد

۱ــ فخر از جهنم، مراد قصیدهٔ اوست که به‌نام جهنم گفته است و پس از انتشار، علمای وقت در سوریه و عراق از او بد گفتند که دوزخ را تخطئه کرده است.

آنچه بگذشته است، وهم است آنچه آینده است وهم
زندگانی یك دم است آنهم دمادم بگذرد
زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است و بس
به که انسان زود از این مطمورهٔ غم بگذرد
ور کمالی هست نفس آدمی را در قفا
خود همان بهتر کز این در شاد و خرم بگذرد
شد زهاوی زین جهنم سوی فردوس برین
اهل فردوس است هرکس کز جهنم بگذرد
تا که دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است
چونکه دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد
مـــردن شاعر حیات اوست زیـــرا چون گذشت
رشك‌وکین با او، اگر بیش است اگرکم‌بگذرد[1]
روح صدقی در جنان شاد است گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
هم‌نشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست
روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جهان
خاصه آن کو پیر استاد است گوئی نیست هست
هرکه زیبائی بجوید غرقه در زیبائی است
زانکه خود زیبا ز بنیاد است گوئی نیست هست
روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
نیست مشکل گر به حق واصل شود روح جمیل
گر جز این گوئیم بیدادست گوئی نیست هست

۱ـ مرحوم بهار راجع به‌این بند در دیوان خطی خود چنین یادداشت کرده است: این بند را که در حاشیه نوشته‌ام در موقعی است که بنا بود قصیده را به بغداد بفرستند و در جراید ایران هم به‌طبع برسانند. آقای حکمت اجازهٔ چاپ و نشر ندادند. خود مرا هم که دولت عراق به‌بغداد دعوت کرده بود که در محفل (تائیس) زهاوی شرکت جویم، دولت اجازهٔ حرکت نداد!!

غرق غفران باد روحش وین دعا را بیخلاف
جبرئیل آمین فرستادست گوئی نیست هست

گله از وزیر فرهنگ

پس‌از آنکه وزارت فرهنگ قانون دکترای ادبیات را از تصویب مجلس شورای ملی گذراند، جمعی از استادان دانشگاه و دیگران که برخی در ردیف شاگردان ملك‌الشعراء بهار بودند، مشمول آن قانون شده و از مزایای مادی و معنوی آن بهره‌مند گشتند. ولی شادروان بهار که استاد ادبیات دانشگاه واستادیش در این فن مسلم بود، به‌علت اینکه چند زمانی از مدت خدمت را به‌حبس و تبعید گذرانیده بود عمداً یا سهواً مورد نظر واضعین قانون قرار نگرفت و از مزایای آن محروم ماند. این قصیده را در سال ۱۳۱۷ خورشیدی بدان مناسبت سروده و از وزیر فرهنگ وقت گله کرده است.

ـ۲۹۷ـ

وزیر فرهنگ ای جسم فضل و جان ادب
کز اصطناع تو معمور شد جهان ادب
ز زخم حادثه، لطف تو شد حصار هنر
به جاه و مرتبه عهد تو شد ضمان ادب
ز نیروی خردت سبز مرغزار علوم
ز رشحهٔ هنرت تازه بوستان ادب
تو را سزد که کنی خانهٔ ادب آباد
که از سلالهٔ فضلی و خاندان ادب
شگفت نیست که نیروی رفته باز آید
ز اهتمام تو در جسم ناتوان ادب
تو نیك دانی در کشوری که مردم آن
همی ندارند از صد یکی نشان ادب
اگر ز اهل ادب قدردانیئی نشود
بر اوفتد ز پی و پایه خان‌ومان ادب

عنایت تو اگر دیده‌بانیی نکند
ز عجز دود برآید ز دودمان ادب
مرا تو نیک شناسی که بوده‌ام یک عمر
به نظم و نثر در این خانه قهرمان ادب
ز گوشه‌های جهان بانگ زه به گوش رسد
چو من به کلک هنر بر کشم کمان ادب
به کار علم و ادب رنج برده‌ام سی سال
ولی نخورده‌ام البته هیچ نان ادب
پی اطاعت شه نک قریب ده سال است
که جای کرده‌ام اندر پس دکان ادب
بلی چو یافت شهنشاه پهلوی که بود
به طبع بنده دفین گنج شایگان ادب
مثال داد که از کار مجلس شورا
کناره گیرد و پوید به شارسان ادب
ز لطف خسرو ایران زمین بهار اینک
شد از مغاک سیاست بر آسمان ادب
به اوستادی دارالمعلمین لختی
به جد و جهد کمر بست بر میان ادب
از آن سپس پی تصحیح نامه‌های کهن
ز کلک من به ره افتاد کاروان ادب
کتاب مجمل و تاریخ سیستان هر یک
چو تاج گشت مکلل به بهرمان[1] ادب
هم از جوامع عوفی و ترجمهٔ طبری[2]
نهاد کلک من آثار جاودان ادب
چهار دور به شورای عالی فرهنگ
نثار کرد رهی نقد رایگان ادب

۱ـ بهرمان ـ یاقوت سرخ را گویند.

۲ـ کتابهای مجمل‌التواریخ و تاریخ سیستان و جوامع‌الحکایات عوفی و ترجمهٔ طبری را بهار به امر دولت تصحیح و تنقیح کرد.

چهار سال به دانشسرای عالی نیز
نهاد سر ز ارادت بر آستان ادب
تو واقفی که در این قرن چون بهار نداشت
کسی به لفظ دری قوت بیان ادب
چه مایه خون جگر خورد تا که گشت امروز
به دهر شهره علی‌رغم دشمنان ادب
به نظم و نثر دری فالق و به تازی چیر
به پهلوی و اوستاست پهلوان ادب
به صرف و نحو و معانی و اشتقاق لغات
جز او که باشد امروزه ترجمان ادب
به شرق و غرب سخنهای من به تحفه برند
کجا برند ازین ملك ارمغان ادب
ز علم سبك‌شناسی کسی نبود آگاه
شد این علوم ز من شهره در جهان ادب
نگاه کن به مقالات من که هر یك هست
به فن پرورش اجتماع، جان ادب
بود یکی ز صد آثار من «تطور نثر»
که کس نیافت چنین گوهری ز کان ادب
رواست گر فضلایش به سینه نصب کنند
که هست تازه‌ترین گل ز گلستان ادب
کسی که خلق به استادیش یقین دارند
ز جور قانون افتاده در گمان ادب
ز بی‌اساسی قانون دکتری گردید
بهار دانشم آشفته زین خزان ادب
جزای آنکه به سالی معین اندر کار
نبوده‌ام، ز کفم شد برون عنان ادب
کسی که فخر به شاگردی بهار نمود
شد اوستاد و برآمد به نردبان ادب
ببین به کار تقاعد که خنجر ستمش
درید چرم و برآمد به استخوان ادب

بهار ماند به مزدوری ار چه داشت به کف
هزار مرسله از گوهر گران ادب
کنون به ذلت مزدوریم رها نکنند
دریغ و درد که کس نیست پشتوان ادب
به سال شانزده افزوده گشت ساعت درس
به مدرسی که نشینند دکتران ادب
بماند اجرت درس علاوه تا امسال
که با ستارهٔ کیوان بود قران ادب
تو واقفی که بباید به ساعتی زین درس
هزار غوص به دریای بیکران ادب
ولی چه سود که ننهد مدیر بازنشست
میان بی‌ادبی فرقی و میان ادب
به هر که شعر تراشد ادیب نتوان گفت
که بس فراخ بود عرصهٔ جهان ادب
بسی مکانت و بسیار منزلت باید
کراست قلب و زبان، منزل و مکان ادب
روا مدار که گردد ذلیل هر دجال
کسی که هست بحق صاحب‌الزمان ادب

چگونه‌ای؟!

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۷ خورشیدی ساخته و شهر تهران را به‌باد سرزنش و نکوهش گرفته است.

—۲۹۸—

هان ای فراخ عرصهٔ تهران چگونه‌ای
زیر درفش قائد ایران چگونه‌ای
ای گرگ پیر، بهر مکافات خون خلق
در زیر چنگ ضیغم غژمان چگونه‌ای

ای منبع شرارت و ای مرکز فساد
آرام و برده سر به گریبان، چگونه‌ای
ای برده احترام بزرگان و قائدان
هان پیش قائدان و بزرگان چگونه‌ای
زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی
لب بسته پا کشیده به دامان چگونه‌ای
ای کرده کفر نعمت آزادی و رفاه
هان زیر تازیانه و زندان چگونه‌ای
دادی به باد عرض بسی مردم شریف
زان کرده‌های زشت، پشیمان چگونه‌ای
بود این گنه ز جمع قلیل و تو بیگناه
ای بی‌گنه، معاقب گیهان چگونه‌ای
از تلخی نصیحت یاران شدی ملول
با تلخی نصیحت دوران چگونه‌ای
بودستی از نخست کج و هان به تیغ شاه
ای کج‌خرام، راست بدینسان چگونه‌ای
چون‌راست‌روشدی، شهت‌ازخاك برگرفت
ای گوی‌خوش، درین‌خم چوگان چگونه‌ای
بودی بسان دوزخ و گشتی بسان خلد
ای خلد پر ز حور و ز غلمان چگونه‌ای
ز آب عطای شاه چو رضوان شدی به روی
ای آبروی روضهٔ رضوان چگونه‌ای
تفسیق کردی آنکه کلاهی نهاد کج
با کج‌کلاهکان غزلخوان چگونه‌ای
تکفیر کردی آنکه سخن گفت از حجاب
هان با زنان موی پریشان چگونه‌ای
بودی به ضد مدرسهٔ تازه، وین زمان
با صد هزار طفل دبستان چگونه‌ای
ای عاشق حکومت ملی، جهان گرفت
فاشیست روم و نازی آلمان چگونه‌ای

کردی پی عوارض جزئی فسادها
با این عوارضات فراوان چگونه‌ای
ز اندیشهٔ ستم به ملاء بانگ می‌زدی
نك با جفا و ظلم نمایان چگونه‌ای
ای نعره‌ها کشیده ز بهر دو کیسه آرد
با اختلاس گنج برلیان چگونه‌ای
ای کرده با مقرری شه مخالفت
با دخل‌های ملیان ملیان چگونه‌ای[1]
ای بانگ‌زن چو جغدان بر منبر ریا
هان از پس ترازوی دکان چگونه‌ای
آزادی و حکومت ملی شهید تست
ای مادر وطن ز تو گریان چگونه‌ای
ز افراط‌کاری تو شد آزادی از میان
ای یکه‌تاز عرصهٔ میدان چگونه‌ای
بسیار گفتمت که به یاران جفا مکن
کردی و دیدی آفت خذلان چگونه‌ای
بنگر به نوبهار که این روزهای سخت
دیده است و گفته عاقبت آن، چگونه‌ای
کردی فدای شهرت کاذب شئون ملك
ای دم بریده لیدر ذیشأن چگونه‌ای
ای دشتی‌و ضیاء و سلیمان‌و عمرو و زید
رسوای خلق و راندهٔ یزدان چگونه‌ای
مسلك به عشق خدمت سلطان به باد رفت
و آخر ببرد آب تو سلطان، چگونه‌ای

بهار در اسفند

این تغزل را استاد بهار در اواخر زمستان سال ۱۳۱۸ خورشیدی،

۱ـ اشاره به‌حملهٔ سلیمان‌میرزا در مجلس به‌وحیدالملك وزیر معارف که هفتاد من آرد از عراق خریده و با گاری دولتی به‌تهران حمل کرده و کرایهٔ آن را نداده است.

به‌مناسبت نمودار شدن هوای لطیف بهاری در فصل زمستان، سروده است.

ـ۲۹۹ـ

امسال شگفتیئی به کار آمد — کاسفند نرفته نوبهار آمد
زان‌پیش که‌جمره بردرخت‌افتد — اشکوفه برون ز شاخسار آمد
دم بر نکشیده خاك، دزدیده — خمیازهٔ گیتی آشکار آمد
سرمای عجوز نابیوسیده[1] — گرمای تموز را دچار آمد
دی‌گشت هزیمتی، که زی‌بستان — از فروردین طلایه‌دار آمد
انبوه بنفشه چون سپاه مور — کز لشکر جم به زینهار آمد
نرگس بمثال‌دیده‌بان برخاست — لاله بمثال نیزه‌دار آمد
سر پیش فکنده موی ژولیده — سنبل به لباس سوکوار آمد
واندر لب جو صنوبر و نازو — با سرو بنان به یك قطار آمد
بر شاخ شجر درفش فروردین
جنبنده ز باد و مشکبار آمد

در وصف آتلیهٔ نقاشی اسعد

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی، محمد اسعد بختیاری که یکی از هنرمندان چیره‌دست معاصر در فن ابریشم دوزی به‌شمار می‌رود، یکی از تابلوهای سوزنکاری ابریشم خویش‌را به‌رسم یادگار به‌مرحوم‌ملك‌الشعراء تقدیم کرد. پس‌از چند روز، به‌سببی که چندان روشن نیست، بختیاری به‌نزد بهار آمد و تابلو اهدائی خود را باز پس گرفت. بهار پس از این داستان، ماجرای تابلو را طی قصیدهٔ شیوائی سرود و با تمجید فراوان از هنر آن هنرمند، به‌رفتار ناروای او در نهایت بزرگواری فقط اشاره‌ای کرد.

۱ــ بیوسیدن به‌معنی امید و انتظار داشتن است. نابیوسیده در اینجا «برخلاف انتظار» معنی می‌دهد.

-۳۰۰-

حبذا از این نگارستان پر نقش و نگار
خوشتر از بتخانهٔ چین و سرای نوبهار
صفحه اندر صفحه خرم چون بهشت اندر بهشت
پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندر بهار
نقشهای روم و یونان پیش نقشش ناتمام
طرحهای چین و تبت پیش طرحش نابکار
حرکت از هر گوشه پیدا، صنعت از هر سو پدید
فکر هر جانب نمایان، ذوق هرجا آشکار
می‌دود از هر طرف در این گلستان سیل روح
راست همچون جدول باران به روز ژاله بار
بوستان بینی و گوئی می‌وزد این دم نسیم
کاروان بینی و گوئی می‌نهد این لحظه بـار
گوئی اکنون می‌پرد از نزد ما نقش تذرو
گوئی اینك می‌دود بر روی ما شکل سوار
جنگلی بینی که شبنم می‌چکد از برگ گل
وز نسیم نرم حرکت می‌کند برگ چنار
سوسن بری ز شرم سوسن او روی زرد
لالهٔ دشتی ز رشك لالهٔ او داغدار
ساق گل بینی و خواهی تا کنی از لطف بوی
لیك از آن ترسی که بر دستت خلد زان ساق خار
سوزن عیسی بود با رشتهٔ مریم قرین
کاین روانبخشی روان کرده است بر هر پود و تار
کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی‌نشان
گر ز سوزنکرد «اسعد» داشتی یکرشته کار
نور چشم ایلخان اسعد محمد آنکه هست
بختیاری را شرف زین خاندان بختیار
اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا
خامهٔ من لوحه‌ای آراست بهر یادگار

سوزن من خامه است و رشته‌اش فکر بلند
نقش سوزنکرد من وصف نگارستان یار
گر بخواند احمدی قاضی‌القضاة این چامه را
آفرین راند به طبع صورت‌انگیز بهار
در میان بنده و اسعد همو شاید حکم
زانکه هست اندر قضاوت دادبان و دادیار
آنکه گر بر خوان جودش نه فلك سغدو[1] شود
گزلك عزمش کند در یك دم او را چارپار
شکوهٔ اسعد به هرمز بردم، آری گفته‌اند
شکوهٔ یاران به یاران کرد باید آشکار
شکوه‌ای گر از تو هست اندر دل پر درد من
احمدی آن شکوه را خواهد نمودن بر کنار
ور تو با جمشید هستی در نزاع مرده ریگ
از چه با من رفت فعل مرده شو با مرده خوار؟
داده و بخشیدهٔ خود باز نستاند کریم
این بود رسم بزرگان، این بود خوی کبار

بی‌خبر

این چکامه که در بیخبری از اسرار پنهان وجود سروده شده، از آثار سال ۱۳۱۸ خورشیدی بهار می‌باشد.

ـ۳۰۱ـ

ای خوش آن ساعت که آید پیك جانان بیخبر
گویدم بشتاب سوی عالم جان بیخبر
ای خوش آن ساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر

۱ــ سغدو ــ شکمبهٔ گوسفند که از برنج و مواد چاشنی‌دار دیگر پر کنند و بریان کرده در سفره با کارد پاره نمایند، بسیار لذیذ واز اغذیهٔ خاص بختیاری است.

تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بیخبر
در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست از این راز نهان جبریل و شیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
زانکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر
کی برد فیض شهادت کشته‌ای کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
می‌رسد فضل شهادت راد مردی را که هست
در رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر
وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بیخبر
تا خبرداری ز خود، فرمانبری را کاربند
پیش کز جانان رسد یك لحظه فرمان بیخبر
راز قرآن را ز صاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی‌شبهه مهمان بیخبر
آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم به قرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر
ما در آتشخانه دیدیم آیت الله نور
لیك از این معنی بود گبر و مسلمان بیخبر
جاهلان مغرور سعی خویش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر

این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش گذشت از این گلستان بیخبر
نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوک
ای خوش آن موری کز او باشد سلیمان بیخبر
گر بهار آگه‌شد ازقصدرقیبان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

دیروز و امروز

بهار پس از تحمل سالها رنج حبس و آوارگی، عاقبت در اوایل سال ۱۳۱۳ شمسی به‌وساطت مرحوم محمدعلی فروغی، مورد عفو شاه واقع و به تهران احضار و برای امرار معاش به‌وزارت فرهنگ با سمت استادی دانشگاه مأمور شد. همواره به‌حکم سابقه مورد سوءظن شدید و بغض شهربانی و دستگاه آگاهی مقتدر آنروز می‌بود واز این رهگذر روزگاری با ناراحتی و سختی آمیخته با بیم و تشویش می‌گذرانید، تا اینکه مجلهٔ ایران امروز به‌منظور تبلیغات بر له دولت از طرف ادارهٔ تبلیغات شروع به‌انتشار کرد. در این هنگام عده‌ای از دوستان و علاقه‌مندان مرحوم بهار به‌وی توصیه کردند، بلکه مصراً خواستند که برای تعدیل روش ماضی وترمیم احساسات قدیم واصلاح وضع ناهنجار خود قصیده‌ای در توصیف اوضاع روز واصلاحات و ترقیاتی که نصیب کشور شده بود، بسراید و برای انتشار در اختیار ادارهٔ تبلیغات ومجلهٔ جدیدالتأسیس ایران‌امروز گذارد. بهار بناچار صلاح‌اندیشی دوستان و تمایل دولت را که به‌طور غیرمستقیم ابراز شده بود، پذیرفت و در سال ۱۳۱۸ خورشیدی به سرودن چکامهٔ غرای زیر پرداخت. این قصیده در همان ایام با آب‌وتاب فراوانی انتشار یافت و موجب گردید که نظر اولیاء امور نسبت به استاد بهار تا اندازه‌ای تعدیل گردد و چند گاهی به‌آسودگی خیال به تألیف و تصنیف و تدریس که غایت آمال و آرزوی وی بود بپردازد.

ـ۳۰۲ـ

امــروز روز عــزت دیهیم و افسر است
عصری بلند پــایه و عهدی منور است

جاه و جلال، گم شده در پیشگاه ملک
بر سینه دست طاعت و بر آستان سر است
سوی‌دگر گرسنگی و، نعمت این‌سوی است
ملك دگر کشاکش و آرامش ایدر است
بگشوده است بال به هر جا عقاب جنگ
و اینجا همای صلح‌وصفا سایه‌گستر است
نقش خوش مراد زند کعبتین ما
اکنون‌که مهره‌های جهانی به ششدر است
این فرصت و فراغت و این نعمت و رفاه
مولود کوشش ملك ملك‌پرور است
ایمن غنوده‌ایم به عصری که بر و بحر
آن‌یك پر ازمسلسل‌واین‌یك پر اژدر است
گشته سپهر خصم توانا و ناتوان
دور زمان عدوی فقیر و توانگر است
گر بی‌خطر شبی به سر آری دلیل آن
شب‌زنده‌داری سر و سالار کشور است
عمرش دراز باد که در روزگار او
هر روز کار ما ز دگر روز بهتر است
یکروز از درآمدمان بد هزینه بیش
امروز از هزینه درآمد فزونتر است
یکروزمان خزینه تهی بود از اعتبار
امروزمان خزینه پر از شوشهٔ زر است
یکروز طرز کار به میل رجال بود
امروز طرز کار ز قانون مفسر است
یکروز بود ادارهٔ کشور به دست غیر
امروز کار در کف ابنای کشور است
یکروز بود داوری کنسولان روا
امروز داوری به کف دادگستر است
یکروز بود کار سیاست به دست خلق
امروز کار خلق به آئین دیگر است

یکروز بود هر کس و ناکس وزیـرساز
امروز کار و پیشهٔ هر کس مقـرر است
یکروز کـار تعبیه کـردند بهر شخص
امروز هرکسی کند آنکش فراخور است
یکروز بود کار تجارت به میـل غیـر
امروز در معاش خود ایران مخیر است
یکروز اسـکناس اجـانب رواج داشت
امروز شه‌روای وطـن مـژده‌گستر است
یکروز بود در همه ابواب هرج و مرج
امروز این دو لفظ به‌درج کتب در است
یکروز بود فتنه و شوخی به ملك عـام
امروز این دو خاصهٔ چشمان دلبر است
یکروز داشت شورش و آشفتگـی رواج
امروز وقف طـره و جعد سمنبر است
یکروز بـود بر رخ بیگـانه در فـراز
امروز قفل ز آهن و پولاد بر در است
یکروز بود مـرز وطن کاغـذین حصار
امروز مرزهـا همه روئینه‌پیکـر است
یکروز بود ساحل کـارون ز مـا جـدا
امروز خود به صفحهٔ ایران مصدر است
یکروز بـود خطـهٔ مـازندران خـراب
امروز همچومشکوی‌چین‌غرق‌زیور است
یکروز بـود خاك لـرستان مغـاك دیو
امروز چون بهشت به‌دیدار ومنظر است
یکروز بود در کف ایـل و حشم تفنگ
امروز گاوآهن و بیلش به کف در است
یکروز ماهوار سپه بـود کـاه و خشت
امروز نقد همت مـا صرف لشکر است
یکروز لشکری نه کـه پیری شکسته دل
امروز لشکری نه که شیری غضنفر است

یکروز در شکستن هیزم دلیر بود
امروز در شکستن دشمن دلاور است
یکروز بود خدمت لشکر بنیچه‌بند
امروز هر جوان به صف لشکر اندر است
یکروز بود علم نهالی ضعیف و زار
امروز آن نهال درختی تناور است
یکروز بود دانش و فرهنگ بی‌بها
امروز دانش از همه‌چیزی گرانتر است
یکروز بود چند دبستان به چند شهر
امروز شهر و قریه به‌تحصیل همسر است
یکروز فضل با نسب و ریش وجبه بود
امروز فضل با سخن و کلك و دفتر است
یکروز کسب علم و ادب عار دخت بود
امروز کسب علم و ادب فخر دختر است
یکروز علم باور ما بود نقل و وهم
امروز آزمودهٔ محسوس باور است
یکروز بود صنعت زر کیمیاگری
امروز هر که کار کند کیمیاگر است
یکروز فضل با بزه‌کاری شریك بود
امروز جهل با بزه‌کاری برادر است
یکروز بود ورزش ورزشگری سبك
امروز مرد ورزش اولی و اوقر است
یکروز پرورشگر اطفال کوچه بود
امروز پرورشگر اطفال مادر است
یکروز داشتند زنان چادر سیاه
امروز آنچه روی نهان کرده چادر است
یکروز رخت و ریخت بد و بیقواره بود
امروز رخت و ریخت نظیف و موقر است
یکروز شهر بود به شب غرق تیرگی
امروز شب ز برق چو روز منور است

یکروز شاهراه گل‌آلـود بــود و تنگ
امروز شاهــراه فــراخ و مقیــر است
یکروز راههــا همه یکسر خــراب بــود
امروز راه آهن ازیــن سر بدان سر است
یکروز راه شوسه چو بر چهر، خال بود
امروز راه‌شوسه چوبرصفحه مسطر است
یکروز بود گــاری و اراده زیــر ران
امروز هر طرف دژ روئین تکــاور است
یکروز بود جــاده پــر از دزد راهــزن
امروز پر ز جــاده‌گشا و زمین‌در است
یکروز بود وادی و کهســار سـد راه
امروز کوه سفته و وادی مقنطـر است
یکروز آنکه داشت ز دزدان چو لاله داغ
امروز همچو نرگس با کــاسهٔ زر است
یکروز آنکه بـود مهاجر به ملك غیــر
امروز سوی خطهٔ ایران مهاجــر است
یکروز کارخانه دریــن مملکت نــداشت
امروز کارخانه فــراوان و دایــر است
یکروز قند و بافته این مملکت نــداشت
امروز قند و بافته در مملکت پــر است
یکــروز در سفــر شتر کنــد رهنمــون
امروز در سفر موتور تند رهبــر است
یکروز کــاروان به زمین ره‌نورد بــود
امروز کاروان به هــوا آسمان در است
یکروز سار بــان به زمین بود گامــزن
امروز بــر هــوا خلبــان آشناور است
یکروز نقــل سایــه و فــر همای بــود
امروز نقل کرکس روئینه شهپــر است
یکروز بود ناوگکی کهنــه در خلیــج
امروز چنــد کشتی جنگــی شناور است

یکروز بود عــارض‌کان در حجاب نــاز
امروز چهرکــان ز پژوهش مجــدر است
یکروز بــود پیــك کبوتــر سریعتــر
امروز بــرق جــای‌نشین کبوتــر است
یکروز بــد گشاده در قحطــی و وبــا
امروز جای قحط و وبا از پس در است
یکروز بــد به رزق مقــدر امیــد خلق
امــروز رزق بــی‌هنران نامقــدر است
یکروز بود روز کدیــور ز فقــر شام
امروز روز عیش و رفاه کدیــور است
یکروز بود هــر سندی ماجــراپــذیر
امروز کــار ثبت سند ماجــرابــر است
یکروز کار ناسخ و منسوخ بــد رواج
امروز کار ناسخ و منسوخ نوبــر است
یکروز کــارهــای میسر مــرام بــود
امــروز نــامیسر و مشکــل میسر است
یکروز بــافریب و ریــا بــود کار دیــن
امــروز بــا حقیقت شــرع پیمبر است
یکروز بــود گریــه کلیــد در نجــات
امروز این حدیث بسی خنــده‌آور است
یکروز بود باغ جنان زیر اشك چشم
امروز زیر سایهٔ شمشیر و خنجر است
یکروز نز جهاد و نه سبق و رمایه نام
امروز این سه اصل سر آغــاز دفتر است
یکروز حصر داشت علوم اصول و فقــه
امروز حظ مــا ز همه علم اوفــر است
یکروز بــود طالب دنیی سگك هــراش
امروز کــار دنیی و عقبی برابر است
یکروز بد نشسته به یك پرده صد عیال
امروز خانه ویژهٔ یك جفت همسر است

یکروز فخــر بود به مندیل و طیلسان
امروز در نظافت و پاکــی گوهر است
یکروز بود خوب و بد از اختر سپهر
امروز هر کــه خوب نباشد بداختر است
یکروز ملك ایران بی‌زیب بــود و فــر
امروز ملك ایران با زیب و با فر است
یکروز بر قصور سلاطین نشست بــوم
امروز جای بــوم ز بیرون کشور است
یــکــروز بــود لهجهٔ دربــار اجنبی
امروز قنــد پــارسی آنجا مکــرر است
یکروز بــود عهد ضعیفی فسرده حــال
امروز روزگــار خـدیوی مظفــر است
صافی شده است طبع بهار از مدیح شاه
آری صفای تیــغ یمانی به جــوهر است
در عهد دیگران همه اغــراق بــود، شعر
در عهــد شه زبان حقیقت سخنور است
بنگر بدیــن قصیده که در بیتهــای او
پا تا به سر حقیقت و انصاف مضمر است
گر صد کتاب ساخته آید به مــدح شاه
چون بنگرید گفته ز ناگفته کمتر است
این مدح را ز جنس دگــر مدحها مگیر
کاین را پدر عقیده و اخلاص مادر است
شعری کــز اعتقاد شود گفته نــز طمع
دامانش باز بسته به دامان محشر است

نسب‌نامهٔ بهار

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی، آقای پرتو بیضائی شاعر معاصر، فرزند مرحوم ادیب بیضائی از فضلای کاشان، قطعه‌ای در وصف استاد بهار سروده و در آن از بهار گله کرده که چرا با اینکه پدر واجداد او از اهل کاشان بوده‌اند، وی نسبت خود را به‌خراسان می‌دهد.

اینك مطلع و چند بیت از آن قطعه نقل می‌شود:

هلا، که می‌برد از من خبر بدان استاد
که می‌کند به جهان ادب، جهانبانی

تا آنجا که می‌گوید:

که فخر مردم کاشی تو، از چه نام تو را
ربوده بهر مباهات خود، خراسانی
تمام مردم یك کشوریم و فرقی نیست
میان شاعر شیرازی و صفاهانی
من این حقیقت دانم، ولی تو دانی به
که توامان به‌غرور است طبع انسانی
وزین چو درگذریم، از چه رو دهیم از دست
هرآنچه کرد به‌ما دست صنع ارزانی
مگر نه غفلت کاشانیان، رضی‌الدین
از آن خلق نشابور کرد و خود دانی
کنون که دست به‌دامان حضرت تو رسد
چرا دهیم ز کف دامنت، به آسانی
به‌نام راد پدر بین که تا به‌روز نشور
قرین نام صبوری است لفظ کاشانی
تو را دریغ نیاید که توده‌ای به‌خطا
پدر شناسد کاشی، پسر خراسانی
خدای را، ز پی حل این معما کوش
بر آر مردمی از اشتباه و حیرانی

الی آخر...

استاد بهار این قصیده را در جواب ساخته و نسب خود را در آن شرح داده است.

ـ۳۰۳ـ

قطعه‌ای کز قلم پرتو بیضائی بود
پرتو معنی و لفظش ید بیضائی بود
حب و بغض از پدران ارث به فرزند رسد
مهر پرتو به من اجدادی و آبائی بود
همچنین بود ز میراث نیاکان بی‌شك
آن محبت که ز من در دل بیضائی بود

راست‌گوئی که میان پدران من و او
متصل سلسلهٔ انس و شناسائی بود
دوستی بی‌سبب آنروز عجب بود بلی
دور دوران تبهکاری و خودرائی بود
ویژه بین دو سخنگوی که از روز نخست
کار همچشمی این قوم تماشائی بود
با چنین حال، رهی را پدرت دوست گرفت
که دلش پاك ز لوث منی و مائی بود
من هم او را ز گروه شعرا بگزیدم
که چو من نیز وی از مردم دریائی بود
بود او نیز چو من در وطن خویش غریب
با غریبانش از آن شفقت و مولائی بود
بود او معتقد دلشدگان شیدا
که خداوند دلی واله و شیدائی بود
گر به کنج قفس افتاد عجب نیست که او
عندلیب آسا محکوم خوش آوائی بود
بود مسعود زمان آنکه به شومی ادب
گه «مرنجی» و گهی «سوئی» و گه «نائی» بود[1]
پرتوا رحمت حق بر پدری کز پس او
چون تو فرزند خلف در شرف‌افزائی بود
گفتی از نسبت کاشان چه زنی تن که پدرت
بود ازین شهر که مشهور به گویائی بود
راست گفتی و من از راست نرنجم لیکن
چه توان کرد که در طوسم پیدائی بود
طوس و کاشان به قیاس نسب دودهٔ ما
نسبت صورت با جسم هیولائی بود
مولدم طوس ولیکن گهر از کاشان است
نغمه آمد ز نی اما هنر از نائی بود

۱ـ مرنج، سو، نای ـ نام قلاعی است که مسعود سعد سلمان در آن زندانی بوده است.

جد من هست صبور آنکه به کاشان او را
با عم خویش صبا دعوی همتائی بود
می‌رسد از پس سی پشت به آل برمك
و این نسب آنروز اسباب خودآرائی بود[۱]
نایب‌السلطنه را بود دبیر مخصوص
زانکه شیرین‌خط او شهره به زیبائی بود
با چنین حال شد اندر صف پیکار و جهاد
که وطن دستخوش دشمن یغمائی بود
در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید
زانکه با طبع غیور و سر سودائی بود
سومین جد من از کاشان بشتافت به فین
زانکه بی بهره از آلایش دنیائی بود
دومین جد من آمد به خراسان از کاش
کاندر این مرحله‌اش بویهٔ عقبائی بود
کار دنیاش بسامان شد از آنروی که او
صاحب کارگه مخمل و دارائی بود
پسرانش همه صنعتگر و فرزند کهین
کاظمش نام و به دل طالب دانائی بود
به تقاضای نسب گشت صبوریش لقب
طوطیئی گشت که شهره به شکرخائی بود
شیوهٔ شاعریش کرد «خجسته» تلقین
آنکه شعرش به جهان شهره به شیوائی بود[۲]
شد رئیس‌الشعرا پس ملکی یافت به شعر
وز شهش راتبه هم ز اول برنائی بود[۳]

۱ـ این نسب‌نامه در کتاب مرآت القاسان ذکر شده است.

۲ـ خجسته، ملقب به‌ندیم باشی، برادر محمودخان ملك‌الشعراء و استاد صبوریست که در خراسان مجاورت اختیار کرده بود.

۳ـ ناصرالدین شاه فرمان ملك‌الشعرائی را به مرحوم صبوری داد و قبل از آن لقب آن مرحوم رئیس‌الشعراء بوده است.

باد آباد مهین خطهٔ کاشان که مدام
مهد هوش و خرد و صنعت و بینائی بود
هر که برخاست به هر پیشه ز شهر کاشان
در فن خویشتنش فرط توانائی بود
معنی کاش جمیلست و ظریفست و از اوست
لغت‌کشی، کش معنی رعنائی بود
کش و کشمیر و دگر کاشمر و کاشغر است
جای هائی که عبادتگه بودائی بود
لغت کاسه و کاس است هم از کاشه و کاش
معبد و جایگه جشن و دلاسائی بود
آجر و کاسهٔ رنگین را کاشی خواندند
وین هم از نقش خوش و لون تماشائی بود
لغت کاسه و کاس است هم از کاشه و کاش
زانکه پر نقش گل و بوتهٔ مینائی بود
در تمنای خوشی نیز بگویند: ای کاش
در فراق تو ام آرام و شکیبائی بود
صنعت کاشی از اینجا به دگر جای رسید
کاین هنر ویژهٔ این شهر به تنهائی بود
فرش زیباش کنون شهرهٔ دهر است چنانك
زری و مخمل او شاهد هر جائی بود
وز ولای علیش فخر فزونست بلی
مردم کاشان پیوسته تولائی بود
صورت و صوت نکو را هم از ایام قدیم
با بنی‌القاسان همدوشی و دربائی بود
مردمش را ز هوای خوش و انفاس لطیف
صوت داودی و الحان نکیسائی بود
گوئی این نغمهٔ خوش باعث تعدیل وی است
ور نه آن لهجهٔ بد مایهٔ رسوائی بود
یا خود این لهجهٔ ناخوش سپر چشم بد است
پیش شهری که پر از خوبی و زیبائی بود

صد هنر دارد و یك عیب، من این زان گفتم
تا نگویند که قصدم هنرآرائی بود
گفت این چامهٔ جانبخش به نوروز بهار
گرچه افسرده دل از عزلت و تنهائی بود

پیری

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی که استاد بهار پنجاه‌و پنجمین مرحلهٔ سن خود را گذرانده بود، این قصیده را در تأسف از گذشت جوانی و سر‌رسیدن پیری و صعوبت امر معیشت و فساد جامعه، سرود و آن‌را با حذف چند بیت در شب جشن شصت سالگی یکی از دوستان دانشمند (پور داود) خود، به‌او هدیه کرد.

ـ۳۰۴ـ

زد پنجه و پنج پنجه‌ام بر تن
زین پنجه عظیم رنجه گشتم من
یاریم نکرد زور سرپنجه
با پنجهٔ روزگار مردافکن
شد لاشهٔ عمر پیر و فرسوده
وین کرهٔ بخت همچنان توسن
خندان خندان جوانیم دزدید
خردك خردك، زمانهٔ رهزن
گریان گشتم ز پیری و خندید
بر گریهٔ من ستارهٔ ریمن
برخاست جوانی از برم گریان
پیری به برم طپید چشمك‌زن
آن یك به هزار نعمت آماده
این یك به هزار نکبت آبستن
آن رفت و نهاد بیم بادافراه
این آمد و برد امید پاداشن
از پای فتادم و نیاسودند
یك‌لحظه ز تاختن، دی و بهمن
ایام نهفت آب و رنگم را
در نقش و نگار سایه و روشن
مویم به مثال صبح روشن شد
روزم به مثابهٔ شب ادکن
هیهات، جوانیا کجا رفتی
باز آ که شویم دست در گردن
داد تو ندادم آن همایون‌روز
کز فیض تو بود ساحتم گلشن
بودم سرمست قوت بازو
چون بر لب هیرمند، روئین تن

نه لابهٔ رستمم در آن مستی / بنمودی ره نه پند پشیوتن[1]
ناگاه ز کید زال گردون، زد / پیری تیری به چشمم از آهن
اینك منم اوفتاده در دامی / کز وی نرهد به‌مکر وفن ذیفن
هر روز کسالتی شود پیدا / هر لحظه نقاهتی شود معلن
یکسو رده بسته شش نر و ماده / چون کره‌خران چموش وخرگردن
یوحا[2] صفتان که‌لقمه‌ای سازند / بر سفره اگر نهی که قارن
وز سوی دگر به غر و غر بانو / در کار برنج وگندم و روغن
درمانده‌شوم به‌بلده‌ای کآنجاست / الکاسب او خدای را دشمن[3]
ور نام پسر نهی حبیب‌الله / تصحیف شود خبیث و اهریمن
افتاده به جلد ملك دزدی چند / همچون شپشه به‌جلدجوزاگن[4]
در عرضه‌خرد به‌نرخ‌ارزن سیم / در بیع دهد به‌نرخ سیم ارزن
جوسنگ ترازویش کم‌از خردل / خروار قپانش کم ز پنجه من
ناخوانده کتب ز هیچ باب الا / درپیش پدر فصول مکر و فن
نه از در بزم و بذله وجوشش / نه از در رزم و نیزه و جوشن
نه جان کس از زبانشان مأمون / نه‌عرض‌کس ازفسادشان ایمن
افشانده نمك به خشك‌ریش ما / یك طایفه خشك مغزتر دامن
نگرفته ز هیچ وقعتی عبرت / ننهاده به هیچ سنتی گردن
خیزند به دعوی و کنند اصرار / بر گفتهٔ ناصواب و نامتقن
از دفتر حکمت‌وادب رفته است / و افتاده به دست مردم برزن
مقیاس تمیز خائن از خادم / میزان عیار عاقل از کودن
طاعت نبرد ز اوستا شاگرد / حرمت ننهد به روستم بیژن
روزی‌که جوان و نامجو بودم / پیران بودند قبلهٔ میهن
و امروز که پیرگشته‌ام گویند / پیری به‌زمانه نیست مستحسن
ای پیر مرنج کاین جوانان نیز / تازند دو اسبه سوی‌این معدن
بی پیر مباد کشور دارا / بی پیر مباد ملکت بهمن

۱ـ پشیوتن نام اصلی پشوتن است.
۲ـ یوحا ـ ماهیئی است که سلیمان هرچه در لشکر خواربار بود به‌کام او فرو ریخت و باز «هل‌من مزید» می‌زد.
۳ـ الکاسب... کنایه از روایت الکاسب حبیب‌الله است.
۴ـ جوزاگن، جوزغند را گویند و صحیح آن جوزاگن است.

خوبست که خردسالگان زین پس
ندهند دگــر به سالخوردی تــن

سرچشمهٔ فین

در خرداد ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی، ابراهیم خلیل عامــری کاشانی فرزند سهام‌السلطنه که از مردان نیك بود، استاد بهار را برای یك مسافرت تفریحی به‌فین کاشان دعوت کــرد، از جملهٔ همراهان حبیب یغمائی شاعر فاضل بود. این قصیده در آن مسافرت و در وصف فین کاشان سروده شده است.

ـ۳۰۵ـ

سرچشمهٔ «فین» بین که در آن آب روانست
نه آب روانست که جان است و روان است
گوئی به شمر موج زند گوهر سیال
یا آنکه به هر جدول سیماب روانست
آن آب قوی بین که بجوشد ز تك حوض
گوئی که مگر روح زمین در غلیانست
فوارهٔ کاشی رده بسته به جداول
چون ساقی پیروزه سلب در فورانست
وان آب روان از بر فواره پریشان
چون موی پریشان به رخ سیمبرانست
آن ماهی جلد شکم‌اسپید سیه‌پشت
شیطان صفت از تك به سوی سطح دوانست
آن ماهی زرین که سوی تك دود از سطح
چون تیر شهابست که بر دیو نشانست
خرچنگ کج آهنگ بر ماهی زیبا
چون دیو کج آئین به بر حور جنانست
ترسد که برانندش ازین کوثر جانبخش
زان روی ازین گوشه بدان گوشه خزانست

ماهی که بود راست رو از کس نهراسد
خرچنگ کج‌آهنگ نهان و نگرانست
آن از منش راست کند جلوه چپ و راست
وین از منش پست شب و روز نهانست
ماهی بود آزاده و ساده دل و شادان
خرچنگ خبیث است و کریه است و جبانست
قدسی بود اسفند که همخانهٔ حوت است
قتال بود تیر که جفت سرطان است
اندر سرطان خطهٔ کاشان چو جحیمی است
این طرفه جحیمی که بهشتش به میانست
از خلد نشانی بود این باغ که طرحش
فرمودهٔ عباس شه خلد مکانست
آن سرو کهن‌سال نمایندهٔ عصری است
کآزادگی و مردمیش نقل جهانست
آزادگی و خرمی از سرو بیاموز
کآزاده و خرم به بهار و به خزانست
ای سرو تو آزادی از آن جاویدانی
هرکس که شد آزاد، بلی جاویدانست
ای سرو! تو ثابت‌قدم و عالی‌شانی
هر مرد که ثابت قدم، او عالی‌شانست
آثار بزرگان بین اندر در و دیوار
آثار جوانمرد ز کردار نشانست
گرمابهٔ خونین اتابك را بنگر
گوئی که هنوز از غم او اشك فشانست
هر رخنهٔ دیوارش گوئی که دهانیست
کاندر حق دژخیمش نفرین به زبانست
رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیك
خوش آنکه پس از او اثر نیك عیانست

***

مهمان براهیم خلیلیم که در جود
همتای براهیم خلیل‌الرحمن است
اعیان بنی عامر معروف جهانند
وین گوهر تابنده از آن عالی کانست
بس محتشم است اما درویش نهادست
با دانش پیرانست ار چند جوانست
لطفش به حق یاران محتاج بیان نیست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کار
در عهدهٔ یغمائی و آن طبع روانست

بخش چهارم

دورهٔ سوم اقامت در تهران

از شهریور ۱۳۲۰ تا اول اردیبهشت ۱۳۳۰ خورشیدی

(پایان عمر)

حب‌الوطن

پس از شهریور ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی که اوضاع ایران به‌علت جنگ عمومی وتجاوز قوای بیگانه به‌داخل‌کشور، دگرگون شد، رضاشاه از تاج و تخت کناره گرفت و فرزند او جانشین وی شد. ملك‌الشعراء بهار که از رژیم سابق ناراضی بود، این قصیده را بـه‌رسم پند و اندرز بسرود و از وی خواست که چون پدر عمل نکند.

ـ۳۰۶ـ

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب‌الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان
چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است
از خدا وز شاه وز میهن دمی غافل مباش
زانکه بی این هر سه، مردم از بهائم کمتر است
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
از تو بی‌آئین و بی‌سلطان نیاید هیچ کار
زانکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است
موبد والاگهر دانی به فرزندان چه گفت؟
گفت حکم پادشاهان همچو حکم داور است
عیش کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشا چون دادگر شد روز عیش کشور است

* * *

ای شهنشاه جوانبخت ای که قلب پاك تو
پرتوافکن بر وطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاك است و فکرت روشن و دستت کریم
این چنین باشد شهی کو فاضل و نام‌آور است
گر پسر فاضل‌تر آمد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر است
با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
بر دل مردم نشین کاین کشور بی‌مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه‌اش پر گوهر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن‌گرت ارثی زان پدر وین مادر است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است
این همان ملك است کاندر باستان بینی در او
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان‌گستر است
وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی‌خلاف
کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
این همه جمعیت و وسعت ز شاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بی‌مر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو می‌زدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
رو تفاخر کن به شمشیری که داری برمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان‌پرور است
جوشن غیرت به بر کن روز هیجا مردوار
زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است
گرد میدان وغا را توتیای دیده کن
گرد هیجا توتیای دیدهٔ شیر نر است

مردن اندر شیرمردی بهتر از ننگ فرار
کآدمی را عاقبت سیل فنا در معبر است
گر بباید مرد باری خیز و در میدان بمیر
مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
قتلگاه خویش را با دیدهٔ خواری مبین
زانکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است
صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنك
بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است
ملك را لشکر نگهدارد ز قصد دشمنان
ملك بی‌لشکر همانا قصر بی‌بام و در است
از امیر دزد و سرباز فقیر امید نیست
شیر دوشیدن ز گاو مرده جای تسخر است
مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هماورد پلنگ بربر است
مردن از هر چیز درعالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گاو فربه بیگمان صید پلنگ لاغر است
از خدا غافل مشو یك لحظه در هر کارکرد
چون تو باشی با خدا هرجا خدایت یاور است
تکیه‌گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی‌افسر است
از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب‌دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده‌اش محکمتر است
نیست از رشك و حسد سوزنده‌تر چیزی از آنك
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی‌طمع مالك‌رقاب کشور است
مردم آزاده را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است

خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است
تن زن از نوشابه زیرا مرگ‌خیز و شرفزاست
معنی نوشابه آب مرگ و معجون شر است
مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سر است
راست باش و پاك با هم‌میهنان از مرد و زن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است
اندر استغنا بپوشان گوهر نفس عزیز
کز نظر پنهان کند آنرا که گنج گوهر است
در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است
قدرت ارخواهی ز راه جود کن خود را قوی
شه که زربخشی کند حکمش روا همچون زر است
نیست کندآور کسی کاو چیره شد بر دیو و دد
هر که بر دیو هوس چیره شود کندآور است
دل منزه ساز و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه بر خلق شیرین‌تر ز قند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق ازو قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
کز پس هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیر خاك باشد گوهر است
چون شدی مهتر به پاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
تکیه بر عز و جلالت کی کند مرد حکیم
کآخر از پای افکنندش گرچه سرو کشمر است
دوستار خلق شو تا مردمت گیرند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همبر است
آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
مادری کآسیب طفلان خواست او مادراندر[1] است
سروری کاو مال مردم برد دزدی رهزن است
مژه چون خم شد به سوی چشم نوك نشتر است
چونکه قاضی زور گوید داوری با پادشاست
پادشا چون زور گوید داوری با داور است
سستی یك روزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
نقشهٔ کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر است
سعی فرما تا به قانون افکنی بنیان کار
شه که از قانون بپیچد سر سزای کیفر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
چاپلوسان سخن‌چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملك
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
کار پیران را ز برنایان جدا فرما از آنك
پیر را تدبیر و برنا را نشاطی مضمر است
هر یکی از این دو را کاری سزد مخصوص خویش
کار مغز از قلب جستن عیبناك و منکر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
ملك بی‌فرهنگ و بی‌آئین درختی بی بر است

۱ـ ماداندر ـ همان مادر اندر است.

رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دلست
اعتبار دین و آئین پاسبان هر در است
در ره تقوی و دانش رو که بهر کار ملك
پیر دانشور به از برنای نادانشور است
با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده‌ساز
چون زید قومی که او را نی ادب نی‌مشعر است
ملك را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔ آزاد نافذتر ز نوك خنجر است

صفحه‌ای از تاریخ

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی، هنگام اشغال‌ایران به‌وسیلهٔ لشکریان‌انگلیسی و روس، این قصیده که ظاهراً ناتمام به‌نظر می‌رسد سروده شده و مظالم همسایگان شمالی و جنوبی را به‌طور اجمال بیان کرده است.

ـ۳۰۷ـ

ظلمی که انگلیس درین خاك و آب کرد
نه بیوراسب کرد و نه افراسیاب کرد
از جور و ظلم تازی و تاتار در گذشت
ظلمی که انگلیس در این خاك و آب کرد
ضحاك خود ز قتل جوانان علاج خواست
وان دیگری به کشتن نوذر شتاب کرد
تازی گرفت کشور و آئین نونهاد
چنگیز کشت خلق و خراسان خراب کرد
کرد انگلیس آنهمه بیداد و برسری
اخلاق ما تباه و جگرها کباب کرد
بشنو حدیث آنچه‌درین ملك بیگناه
از دیرباز تا به کنون آن جناب کرد
اندر هزارونهصدوهفت آن‌زمان‌که روس
با ژرمن افتتاح سؤال و جواب کرد

آلمان بدید روضهٔ هندوستان به خواب
ترکش ز راه آهن تعبیر خواب کرد
و اندر فضای شهر پتسدام، ویلهلم
با نیکلا به گفت و شنو فتح باب کرد
روباه پیر یافت که آلمان به قصد شرق
دندان و پنجه تیزتر از شیر غاب کرد
با روس عهد بست و شمال و جنوب را[1]
اندر دو خط مقاسمتی ناصواب کرد
از غرب تا به مرکز و از شرق تا شمال
تسلیم خصم چیرهٔ وحشی‌مآب کرد
بیمار گشت شاه و ولیعهد نوجوان[2]
روسی نمود لهجه و لگزی ثیاب کرد
روباه پیر گشت ز دربار ناامید
تدبیر شاه پیر و ولیعهد شاب کرد
افکند انقلابی و مشروطه را به ملك
درمان ناتوانی و داروی خواب کرد
وانگه چو دید مجلس ملی است مرد کار
با روس در خرابی مجلس شتاب کرد
از بیم هند کشور ما را کشید پیش
و او را فدای منفعت بی‌حساب کرد
مجلس بر اوفتاد و محمدعلی به روس
نزدیك گشت و بس عمل ناصواب کرد
زانروی در حمایت ما، مجلس عوام[3]
برضد کار شاه به دولت عتاب کرد

نفرین به انگلستان

استاد بهار، در سیاست خارجی، رویهٔ انگلستان را در شرق بالاخص در

۱ــ اشاره به معاهدهٔ ۱۹۰۷ بین روس و انگلیس در تقسیم ایران.
۲ــ مظفرالدین شاه و محمدعلی میرزا ولیعهد.
۳ــ مراد مجلس عوام انگلستان است.

ایران دوست نداشت و نفوذ آنان را مانـع اصلاحات می‌دانست. در جنگ عمومی‌دوم، وی هجوم قوای بیگانه (درشهریور ۱۳۲۰) را به‌خاك ایران و بیرحمیهائی که از آنان نسبت به‌این کشور و مردمان آن سر زد، تمام را زیر سر انگلستان می‌پنداشت. با این عقیده و ایمان، این نفرین‌نامه را در سال ۱۳۲۱ خورشیدی خطاب به‌انگلستان سرود. و عجب در اینجاست که اغلب نفرین‌های او مستجاب شده است.

این قصیده ظاهراً ناتمام مانده است. و چون جنبهٔ مطایبه و شوخی دارد البته باعث رنجش کسی نخواهد بود.

ـ۳۰۸ـ

انگلیسا در جهان بیچاره و رسوا شوی
ز آسیا آواره گردی وز اروپا، پا شوی
چشم‌پوشی با دل صد پاره از سودان و مصر
وز بویر و کاپ، دل برکنده و دروا شوی
با کلاه بام خورده با لباس مندرس
کفش پاره، دست خالی، سوی امریکا شوی
بگذری از لالی و بیرون شوی از هفتگل
وز غم نفتون روان پر شعله نفت‌آسا شوی
چون‌که یاد آری ز پالایشگه نفت عراق
دل کنی چون کوره و از دیده خون‌پالا شوی
چون به یاد آری ز آبادان و کشتی‌های نفت
موج‌زن از شور دل مانندهٔ دریا شوی
چون کنی یاد از عراق و ساحل اروند رود
قطره زن[1] در موج غم گه زیر و گه بالا شوی
در غم خرماستان بصره و کوت و کویت
سینه چاك و بی‌بها چون دانهٔ خرما شوی
سود نابرده هنوز از پنبه‌زاران عراق
زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم وا شوی

۱ـ قطره زدن: پویه‌کردن ـ تند و تیز در راه رفتن (برهان).

حاصل ملك فلسطین را نخورده چون یهود
خوار و سرگردان به هرجا سخرهٔ دنیا شوی
بگذری فرعون وش از تخت و تاج ملك مصر
غرقه همچون قبطیان در قلزم حمرا شوی
کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش
وز جزیرهٔ مالت بیرون یکه و تنها شوی
از عدن بگریزی و بندی نظر از حضرموت
بی‌خبر از العسیر و غافل از صنعا شوی
بگذری از ماوراء اردن و ملك حجاز
فارغ از نجد و قطیف و مسقط و لحسا شوی
خطهٔ بحرین را سازی به ایران مسترد
بی‌نصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی
راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم
لاجرم بهر فرار از راه افریقا شوی
چون به نومیدی گذر گیری تو از «بن‌اسپرانس»
زی سیام و برمه و زیلند، ره‌پیما شوی
دشمن آید از قفایت چون سحاب مرگبار
زان سبب گیری طریق برمه و آنجا شوی
قلعهٔ ستوار سنگاپور را گیری حصار
چند روزی بر کنار از جنگ و از دعوا شوی
و آخر از بیم هجوم و انتقام اهل هند
جامه‌دان را بسته و یکسر به کانادا شوی
عشق بلع نفت خوزستان و موصل را به گور
برده و آواره از دنیا و مافیها شوی
بگذری از ایرلند و سر کشی ز اسکاتلند
زیر... و ... ایرلند و عرب دولا شوی
ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن
زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی
طعمهٔ خود فرض کردی جمله موجودات را
وقت آن آمد که یکسر طعمهٔ اعدا شوی

اختلاف افکندی و کردی حکومت برجهان
شد دمی کز اتحاد خصم بی ملجا شوی
بودی اندر عقل و دانائی و بینائی مثل
خواست حق تا کور گردی، کر شوی، کانا شوی
از حیل کالیوه و شیدا نمودی شرق را
گاه آن آمد که خود کالیوه و شیدا شوی
خوردی و بردی تو افریقا و مصر و هند را
خود کنون مانند هند و مصر و افریقا شوی
ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ
باش تا خود بر سر این نادرستی‌ها شوی
هرکجا دیدی جوانمردی وطنخواه و غیور
از میان بردیش تا خود در جهان آقا شوی
با فریب و خدعه کشتی صاحبان هند را
تا چو طاعون و وبا در هند پابرجا شوی
بر کف هر جابر و مردم‌کشی، در شرق و غرب
تیغ دادی تا به دست او جهان‌پیرا شوی
هند و افغان را تهی کردی ز مردان فکور
تا تو خود تنها در آن معموره ملك‌آرا شوی
مانع بسط تمدن گشتی اندر ملك شرق
تا بدین مشتی خرافی صاحب و مولا شوی
هر کجا گنجی نهان، یا ثروتی دیدی عیان
حیله‌ها کردی که خود آن گنج را دارا شوی
عهدها کردی و پیمانها به شاهان قجر
کز نهیب قهر روس این ملك را ملجا شوی
چون زمان جنگ پیش آمد کشیدی پای پس
تا به جلب روس نایل، از فریب ما شوی
عهد بستی بیطرف مانی تو در کار هرات
چون پسندیدی که ناگه بر سر حاشا شوی؟
چون به پاس قول و عهدت جانب افغان شدیم
بهتر آن دیدی که با ما داخل دعوا شوی

مدت یك قرن شد تا تو درین ملك ضعیف
گه نشانی شاه و گه سرمایهٔ غوغا شوی
گه کنی تحریك و از پای افکنی میر کبیر
تا پس از او حامی دزدان بی‌پروا شوی
گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس
تا در ایران بی رقیب انباز هر یغما شوی
آتش جنگ عمومی را نمائسی شعله‌ور
قتل ملیونها جـوان را علت اولی شوی

هشدار به اروپا

هنگامی که گفتگو از پیمان آسیائی و اتحاد ملل آسیا در برابر استعمار اروپا در جریان بود، بهار این چامه را سروده و اروپا را از جنبش آسیا برحذر داشته است. غزلی نیز بدین مطلع گفته است‌که در قسمت غزلیات آمده.

—۳۰۹—

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت
موسم فرهنگ و کار و قوت بازو رسید
نوبت اورنگ و طوق و یاره و افسر گذشت
جز به بازوی توانا و دل دانا، دگر
کی توان هرگز ازین غرقاب پهناور گذشت
بر تو ای دارای منعم زین فقیران بگذرد
آنچه بر دارائی دارا ز اسکندر گذشت
بگذرد بر خانمان خان و مان و لرد و مرد
شعله‌ای کز قیصر و از خانهٔ قیصر گذشت
بگذرد زین آهنین صرصر برین عاد و ثمود
آنچه بر عاد و ثمود از آتشین صرصر گذشت

آه سخت کارگر در دخمهٔ محنت‌کشی
منفجر شد دود شد وز روزن کیفر گذشت
زیر سنگ آسیای ظلم یکچند آسیا
ماندو اینك آسمان بر محور دیگر گذشت
اتحاد آسیائی شد مدار آسیا
آسیابانا نبایستت ازین محور گذشت
آسیا جنبش کند وین خواب سنگین بگسلد
تا ز نو باز آید آن آبی کزین معبر گذشت
جنبش پیرایهٔ احمر کند اکنون درست
بر اروپا آنچه از سهم بنی‌الاصفر گذشت
ای نژاد آسمانی وی نبیرهٔ آفتاب
ترك رامش کن که جور مغرب از حد درگذشت
شد اروپا دایه و مام تو را پستان برید
بایدت زین دایهٔ مشفق‌تر از مادر گذشت
ای اروپا آسیا را نوبت دیگر رسید
و آسیابان را ز بیدادت به دل خنجر گذشت
ای عروسك‌ساز و خرسك‌باز بس کاین طفل را
موسم مکتب رسید و نوبت تسخر گذشت
ای کهن نراد حیلت‌گر میفکن کعبتین
داو برچین کاین تکاور مهره از ششدر گذشت
لشکر ژاپون گذشت اکنون ز منچوری به چین
تا بگردانی کلاه از برم و چالندر گذشت

پیام به انگلستان

این قصیده در سال ۱۳۲۱ خورشیدی در هنگامهٔ جنگ جهانگیر دوم و اشغال ایران به وسیلهٔ نیروهای انگلیس و شوروی گفته شده و در آن با نهایت تأسف و به‌سائقهٔ حس وطنخواهی از اشغال ناجوانمردانهٔ ایران و آوردن اسرا و سربازان لهستانی به‌کشور و فشار نیروهای اشغالی به‌مردم رنجدیدهٔ ایران و اتلاف ارزاق عمومی وایجاد قحط و غلا یاد کرده است.

-۳۱۰-

یکره از ری سوی لندن گذر ای پیك شمال
بر ازین شهر بدان‌شهر یکی صورت حال
بحر اخضر چو فرو ریزد در تنگهٔ مانش
تنگهٔ مانش چو پیوندد با بحر شمال
کشوری بینی پر مردمی و حشمت و فر
مردمی بینی آزاده و فرخنده خصال
از پی حفظ وطن کرده بپا رایت حرب
وز ره پاس شرف بسته میان بهر قتال
حشم و لشکر برده به فراز و به نشیب
سپه و سنگر بسته به وهاد[1] و به تلال
توپها بینی بگشاده دهان میلا میل
دشتها بینی، ز انبوه حشر مالا مال
نوجوانانی پوشیده به‌تن جامهٔ جنگ
شیرمردانی بگرفته به کف تیغ جدال
بانوان بینی در سعی و عمل چون مردان
پیرها بینی خندان و دوان چون اطفال
باغها بینی سرسبز بمانند بهشت
کاخها بینی ستوار به کردار جبال
مجلس عامه نشسته به سؤال و به جواب
مجلس خاصه ستاده به جواب و به سؤال
سائسان بینی هر یك چو فلك بی‌آرام
تاجران یابی هر یك چو طبیعت فعال
به تن و توش، جوان و به بر و دوش، قوی
به روش تند خرام و به سخن چرب مقال
به سخن گفتن صافند و صریح‌اند و صدیق
به عمل کردن جلدند و جسورند و جوال

۱ـ وهاد جمع وهده، یعنی زمینهای پست.

کوه در کوه موتور بینی و طیاره و توپ
دشت در دشت سپه بینی و ترتیب نزال
ناو جوشن ور بینی زده صف اندر صف
مرغ بمب‌افکن یابی زده بال اندر بال
مرغ بمب‌افکنشان تیزتر از مرغ هوا
ناو بالن برشان بیشتر از ماهی بال
ببر از مردم غمدیدهٔ ایران خبری
سوی آن کشور و آن مردم پاکیزه فعال
باز گو کای متمکن شده از دولت شرق
هیچ دانید که در شرق چه باشد احوال؟
چند قرنست که با مشرقتان پیوند است
گشته از شرق سوی غرب روان سیل منال
گیرم این آب و زمین گشت ز بیگانه تهی
هم از استقلال افزود به جاه و به جلال
چون جماعت رود از دست، چسود آب و زمین
چون رعیت فتد از پای، چسود استقلال؟
مشرق از مشرقیان خالی اگر گشت، شود
مسکن وحشی تلموق و صعالیك ارال
جلوه و زیب و جمال همه‌تان از شرق است
رحم آرید بدین جلوه و این زیب و جمال
شرق بازار بزرگست و شما بازرگان
با خود آئید که بازار تهی شد ز اموال
هیچ با حاصل دهقان نکند سیل ملخ
آنچه با حاصل این ملك نمودید امسال
همه بردید و چریدید و بکردید انبار
ز حبوب و ز بقول و ز پیاز و ز ذغال
برزگر گرسنه و جیش بریتانی سیر
شهر بی توشه و اردو ز خورش مالامال
آن لهستانی مسکین که ازین پیش نبود
جز کفی نان تهی توشهٔ او مدت سال

بره و مرغ ببرد و کره و تخم بخورد
عسل و قند و مرباش فزون از خرطال
نوش جان باد به مهمان و حلال آنچه بخورد
و آنچه را برد و تلف کرد نه نوش و نه حلال
که شنیده است که مهمان بخورد هم ببرد
هم نهان سازد و هم سوزد اگر یافت مجال
آخر این دشمنی از چیست بدین قوم فقیر
نه شما زادهٔ مرغید و نه ما نسل شغال
دیو با مردم این ملك نكرد آنچه کنند
این گروه متمدن به جنوب و به شمال
کاسب و شهری و زارع همگی حیرانند
کز کجا توشه رسانند به‌اهل و به عیال
فتح ناکرده چنین است و از آن می‌ترسم
کز پس فتح نبینیم بجز غنج و دلال

تاریخچهٔ انقلاب مشروطه

این قصیدهٔ ناتمام، تاریخچهٔ مشروطیت ایرانست‌که هنگام اشغال ایران به وسیلهٔ قوای روس و انگلیس در جنگ عمومی دوم، و تأثر فراوان بهار از سقوط وطن و گرفتاری آن به‌چنگ اجانب، در سال ۱۳۲۱ خورشیدی ساخته شده و متأسفانه دنبالهٔ آن به‌دست نیامد.

ـ۳۱۱ـ

دریغا که بگذشت عهد جوانی درآمد ز در پیری و ناتوانی
جوانی به راه وطن دادم از کف دریغا وطن رفت و طی شد جوانی
وگر باز گردد وطن بار دیگر نیارد جوانی به ما ارمغانی
دو ده ساله بودم که آشفت ایران برآمد ز ری بانگ عالی و دانی
به مشروطه بر پیشوایان شیعه بدادند فتوی و گشتند بانی
دو سال دگر انقلابی بپا شد که شه عهد بشکست در ملکرانی

سپس فتنه نو شد به هنگام شوستر[1] کجا بد تزار اندر آن فتنه بانی
سه سال دگر جنگ بین‌الملل زد شرار از اقاصی جهان تا ادانی
ببود آن محن تا به شش سال قائم جهان گشته ویران و مخلوق فانی
تبه گشت آداب و گم شد فضایل کهن شد اصول و نگون شد مبانی
غمی گشت ایران که دشمن درآمد ز هر سو درین کشور باستانی
بپا خاست ستار و گردش جوانان ز ارانی و آذر آبادگانی
به ستارخان حمله‌ور شد شه، اما بر او چیره شد جیش ستارخانی
بهم یار گشتند مردان کشور خراسانی و گیلی و اصفهانی
ز ناگه به هرسو غریوی برآمد ز نیریزی و لاری و بهبهانی
دو لشکر ز رشت و سپاهان برآمد به تنبیه شه کرده با هم تبانی
بر آن پیشوا یپرم و نصر دولت[2] بر این پیشوا دودهٔ ایلخانی[3]
دلیران و آزادمردان گیتی ز گرجی و ارانی و ایروانی
شده همعنان با جوانان ایران همه دست‌شسته ز جان و جوانی
پی دفع این هردو لشکر برون شد ز ری لشکر شاه خونریز جانی
بریگاد قزاق خونخوار کرده به سرباز سیلاخوری همعنانی
ز خون وطن‌دوستان مست یکسر چو میخواره از بادهٔ ارغوانی
به بادامك اندر فتادند بر هم ز خون، دشت و در گشته حمراءقانی[4]
یکی جسته رزم از پی سود کشور دگر جسته رزم از پی بیستگانی[5]
یکی را به سر کبر و دل پر معونت یکی را به سر عشق و دل پرمعانی
یکی در ره منفعت گشته کشته دگر در ره مملکت گشته فانی
یکی را به کف ساز و برگی مکمل ز خمپاره و توپ و دیگر مبانی
ولی این دگر را نه برگ و نه سازی جز امید اصلاح و دیگر امانی

۱ـ شوستر نام مستشار مالی امریکائی است که در اوایل مشروطیت ایران استخدام شده بود.

۲ـ یپرم از ارامنهٔ داشناکسیون و از آزادیخواهان صدر مشروطیت ایران بود؛ مراد از نصر دولت نصرالدوله (سپهدار تنکابنی) است.

۳ـ مقصود سردار اسعد بختیاری و سایر خوانین آن ایل است که برعلیه محمد علیشاه قیام کردند.

۴ـ قانی به‌معنی سرخ تند باشد. «احمر قانی» مصطلح است.

۵ـ بیستگانی به‌معنی مواجب و مقرری لشکریان و نوکران دولت است.

یکی دور زد بخشی از جیش ملی کش آمد به کف شهر از آن قهرمانی
تهی کرد قزاق از ین دور، میدان که آمد به سر دورش از ناتوانی
ببستند سنگر به هر کوی و برزن دم توپشان کرده آتش‌فشانی
ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد چو تیر تهمتن ز درع کشانی
به پیرامن مجلس و مسجد آنگه مصافی قوی رفت چونانکه دانی
ری آمد به چنگ دلیران کجا بود از آزادمردانشان پشتبانی
وزانپس به مجلس نشستند و آمد زمردم بر ایشان درود و تهانی
چو شه دید از ین گونه نکبت روان شد به زرگنده از قصر صاحبقرانی

نفس انسان

این قصیده را شادروان بهار در سال ۱۳۲۲ خورشیدی سروده و تأسف دارد از اینکه چرا دنیا آنچنان که برنادانان روی‌آور است از خردمندان روگردان است. آنگاه در عظمت نفس بشر و غلبهٔ انسان برحیوان در پرتو تجلیات فکری و عقلی، فصلی آورده است.

ـ۳۱۲ـ

ز دانائی بنالد مرد دانا
که دانا را خرد بندی است برپا
ز سیری کرده قی در هند، راجه
گرسنه خفته «روسو» در اروپا
فرو ماند به کرباسی کشاورز
مخنث گام بگذارد به دیبا
عزیز بی‌جهة در خز و توزی[1]
یتیم بی‌پدر بر خار و خارا
اگر قسمت به سعی است و به‌کوشش
چنان کاندر قران فرمود مولا
چرا پیوسته قومی در تنعم
چرا همواره جمعی در تقلا

۱ــ توزی، جامهٔ کتان.

چرا یک قوم در زیبنده ملبس
چرا یک قوم در چرکینه‌چوخا
به یک دم روکفلر بی زحمت و رنج
ربوده قسمت یک عمر جولا
امیر ناتوان در کوشک خفته
به صف مرده سلحشور توانا
وگر قسمت به نیرنگ است و تدبیر
در آن سعی و تکاپو نیست پیدا
پس آن پیغمبران و آن حکیمان
پس آن دستورهای نغز و شیوا
ز انجیل آمده تا عهد تورات
ز قرآن آمده تا زند و استا
ز سقراط گزین تا عهد «لوتر»
ز زرتشت مهین تا پور سینا
همان آموزگاران خلایق
همان اخلاق فرمایان دنیا
همان خونها که خوردند آن بزرگان
نصیحت‌ها که فرمودند بر ما
همه یاوه است‌وهیچاهیچ‌و معدوم؟
همه ژاژست و پیچاپیچ و بیجا؟
اگر نفس بشر با دد قرین است
چرا دد بر دو دست است و تو بر پا
چرا دد نگذرد از برکهٔ تنگ
تو پران بگذری از ژرف دریا
چرا گریی تو و او نیست گریان
چرا گوئی تو و او نیست گویا
چرا آئی تو از مغرب به مشرق
نیاید آهو از صحرا به صحرا
چرا وحشت کند او در غریبی
تو در هر جا در آئی بی‌محابا

دده دنـدان نیالایـد بـه همجنس
تو ساغرها کشی از خـون اعـدا
وگـر گفتارهـای لیل و داروین
چنان باشد که تو گـوئـی همانا
نه او دربند تفکیك است و ترکیب
نه او در فکـر ایجاد است و انشا
دو سه درسی ز بـر کـرده طبیعی
کـه میراث آیـد از احیا بـه احیا
تو هر دم چیزها یابـی بـه فکرت
که آن نـایـافته اجداد و آبـا
پس این فکر تو میراث پدر نیست
کمـال نفس تست ای پـور زیبـا
کمـال نفس ارمـانی طبیعی است
درین ارمـان تـو ممتازی ز اشیا
گیاه و جـانـور مقهـور دهـرند
توئـی مقهور فکر خـویش تنهـا
کشد نفس تـو زی فـوق‌الطبیعـه
کشد نفس هیون زی سطح غبـرا
بـه تحسین نبات و جنس حیـوان
توئی چـون دهر، دانـا و تـوانا
تـوانی خـاربن را کـرد بی‌خـار
وز آن بی‌خار بـار آورد خـرمـا
برآری از گل شش‌برگ، صد برگ
پـدیـد آری ز پشت زاغ ورقـا
بـه تـرکیب از جمـادات طبیعت
گـرو بـردی و گشتی فـرد یکتا
بـر آری از خـزف بلـور روشن
بسـازی بـا شبـه لـؤلـؤی لالا
توئـی بعد از طبیعت فـرد ممتاز
بـه مصنوع طبیعت حکمفـرمـا

بسا دارو که تو پیدا نمودی
که گیتی هیچگه ننمود پیدا
بسا قانون که تو ابداع کردی
که آنرا در طبیعت نیست مبدا
پس این نفس تو نفس گاو و خر نیست
که او در رتبه پست است و تو والا
قوانین طبیعی ره نیابد
در اصل آکل و مأکول، اینجا
وگر یابد ز اغفال من و تست
من و تو اکمه‌ایم[1] و خصم بینا

ضیمران[2]

این چکامهٔ شیوا را استاد بهار به‌سال ۱۳۲۲ خورشیدی در مبارزه با یأس و نومیدی واستقامت در راه غلبهٔ برمشکلات و حصول پیروزی سروده است.

—۳۱۳—

ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت
پنجهٔ نازك به خاك افشرد و کم‌کم پا گرفت
سایهٔ بید معلق هر طرف پیرامنش
پرده پیش پرتو مهر جهان‌آرا گرفت
شاخ نیلوفر چو کرمی سر ز جا بر کرد و گفت
وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
تابش خورشید را دید از ورای شاخ و گفت
کاش بتوانستمی یك لحظه جای آنجا گرفت

۱ـ اکمه کور مادرزاد را گویند.
۲ـ ضیمران گلی است که امروز آن را نیلوفر گویند. ریحان و نوع آن را نیز گفته‌اند.

گرچه از فیض حضورش جفت حرمانیم لیك
لطف او خواهد همی از دور دست ما گرفت
دید پیرامون خود خار و خسی انبوه و گفت
در میان این رقیبان چون توان مأوا گرفت
دیو نومیدی زناگه سر به گوشش برد و گفت
جهد کم کن کاین جهان مهر از ضعیفان وا گرفت
ظلمت نومیدی و ضعف تن و فقدان نور
سرش زیر افکند و لرزان ساقش استرخا گرفت
روز دیگر تافت بر وی لکه‌ای از آفتاب
وان تن دلمرده را بازو مسیح‌آسا گرفت
یأس را آواره کرد افرشتهٔ عشق و امید
قوتی دیگر ز فیض نور جان‌افزا گرفت
با چنین همت گیاهان را به زیر پا گذاشت
لیك نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد و باز
سایهٔ بید قوی‌دستی به زیر پا گرفت
اندر آن حسرت برآورد از سر گرم و گداز
آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور
صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
از قضا لطف نسیم آن نالهٔ جانسوز را
برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
رشته‌ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
ضیمران با هر دو دست آن رشتهٔ یکتا گرفت
از شعف بگرفت همچون جان شیرینش به بر
وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
یك دو روزی بیش و کم خود را بدان بالا کشید
گشت والا زان کز اول خویش را والا گرفت
تا نپنداری که چون بالا گرفت از لطف بید
آن محبت را فرامش کرد و استغنا گرفت

ضیمران چون یافت خود را در فروغ آفتاب
خدمت استاد را اندیشه‌ای شیوا گرفت
بر مثال تاج رنگین بر سر طاووس نر
تارك زیباش را در حلهٔ دیبا گرفت
غنچها آورد و گلها بشکفید از هر کنار
شاخسار بید را در زیوری زیبا گرفت
طره و جعد و بناگوش زمردگونش را
در بساکی[1] خرم از پیروزه و مینا گرفت
منظرش از دور دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش ز اعجاب راه دیدهٔ بینا گرفت
ضیمران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید
بیدبن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
آن یکی زان پایمردی زینتی وافر فزود
وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
هرکسی کز دور آن اکلیل گل را دید گفت
لوحش الله کاین شجر تاج از گل رعنا گرفت
بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت
وان شش آمد کارگر چون بختش استعلا گرفت
جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید
و اتفاقی خوش که دستش عروةالوثقی گرفت
خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار
ای‌خوش‌آن‌بیناکه‌روزی دست‌نابینا گرفت

هدیهٔ باکو

در سال ۱۳۲۳ خورشیدی استاد بهار به‌همراهی جمعی از فضلا و معاریف و رجال ایران، بنا به‌دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی، به مناسبت جشن آغاز بیست و ششمین سال انقلاب روسیهٔ شوروی، با

۱ــ بساك تاجی را گویند که از گلها و ریاحین واسپرغمها بسازند و برسر گذارند.

هواپیما از تهران به باکو مسافرت کرد و چند روزی در آن خطه به انجام دیدارهای علمی وادبی و بازدید از مؤسسات آن سامان پرداخت. این قصیده بدان مناسبت سروده شده و در آن از چگونگی مسافرت با هواپیما و وصف باکو و معادن نفت و سایر تشکیلات آنجا سخن رفته است.

ـ۳۱۴ـ

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر
بسپردیم ره دیلم و دریای خزر
بر بساطی بنشستیم سلیمان کردار
که صبا خادم او بود و شمالش چاکر
به یکی پرش از دشت رسیدیم به کوه
به‌دگر پرش از بحر گذشتیم به بر
رهبر ما به سوی قاف یکی هدهد بود
هدهدی غران چون شیر و دمان چون صرصر
بود سیمرغ وشی بانگ‌زن و روئین تن
مرغ روئین که شنیده است بدین قوت و فر
پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران
تا به باکویه فرو ریزدمان از ژاغر[1]
نیمی از هشت چو بگذشت به ساعت، برخاست
مرغ روئینه‌تن از جای چو دیوی منکر
مرغ دیده است کسی دیو تن و دیو غریو؟
دیو دیده است کسی مرغ وش و مرغ سیر؟
دم کشیده به زمین، چشم گشاده به سما
وز دو سو بیحرکت، پهن دو روئین شهپر
کرده گفتی دو ملخ صید و گرفته به دهان
و آن دو صید از دو طرف سخت به قوت زده پر
تا نگیرد کس از او صید وی از جای بجست
همچو سیمرغ که گیرد به سوی قاف گذر

۱ـ ژاغر چینه‌دان مرغان باشد.

جست چون برق و گذر کرد ز بالای سحاب
بانگ دو پرهٔ او همچو خروش تندر
داشت دو مغز و به هر مغز یکی کارشناس
چشم بر عقربك و دست به سکان اندر
ما چو یونس به درون شکم حوت ولیك
او به دریا در و ما در دل جو راهسپر
خطهٔ ری به پس پشت نهادیم و شدیم
از فضای کرج و ساحت قزوین برتر
برف بر تیغهٔ البرز و بر او ابر سپید
کوه بی‌جنبش و ابر از بر او بازیگر
بر نشستند تو گفتی به یکی ببر سطبر
نو عروسانی بنهفته به کتان پیکر
ما گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
کاروانها بسی از ابر، به کوه و به کمر
سایه و روشن چون رقعهٔ شطرنج شدی
سطح هر دامنه‌کش ابر گذشتی ز زبر
ما بر این رقعهٔ شطرنج مقامر بودیم
خصم طوفان بد و ما بر وی جستیم ظفر
گه سوی چپ متمایل شدی و گه سوی راست
گه فرو خفتی و گه جستی چون ضیغم نر
عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت
تا برون راند از آن ورطهٔ پرخوف و خطر
الموت از شکم میغ نمایان، چونانك
ملحدی روی به مندیل بپوشد ز نظر
سرخ رود از دره‌ای ژرف سراسیمه دوان
شاهرود از طرفی قطره زن و خوی‌گستر
راست چون عاشق و معشوق جدا مانده ز هم
وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر
در یکی بستر، این هر دو بهم پیوستند
زاد از آن فرخ پیوند یکی خوب پسر

پسری خوب کجا رود سپیدش خوانی
زاد از آن وصلت و غلتید به خونین بستر
رودبار نزه از زیر تو گفتی که بود
دیبهی سبز و در او نقش ز انواع شجر
رحمت‌آباد به تن مخمل زنگاری داشت
زیر دامانش نهان وادی و کوه و کردر
برگذشتیم ز کهسار و رسیدیم به دشت
خطهٔ رشت به چشم آمد و دریا به‌نظر
خطهٔ رشت مگر فرش بهارستان بود
اندرو نقش ز هر لون و ز هر نوع گهر
از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود
پیش رو دشتی هموار ز فیروزهٔ تر
از بر گیلان راندیم به دریا و که دید
سفر دریا بی‌گفت و شنود بندر
پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود
بافتی ماهی سیمینه به نیلی میزر[1]
مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش
خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویاتر
ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی
چون به ملك ابدیت وزش وهم بشر
یازده ساعت از آنروز چو بگذشت فتاد
راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر
«آبشوران» کهن کز مدد پیر مغان[2]
دارد اندر دل او آتش جاوید مقر
خاك باکو وطن و مأمن دینداران بود
اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر
شهر باکــو نه که دردانهٔ تاج مشرق
خاك باکو نه که دروازهٔ صلح خاور

۱ـ میزر ـ دستاری را گویند که برسر بندند.
۲ـ آبشوران ـ جزیره‌ایست در دریای خزر نزدیك شهر باکو.

تکیه‌گاه سپه سرخ که همواره بود
زرد از رشك طلای سیهش چهرهٔ زر
خاك باكويه عزيز است و گرامی بر ما
که ز یك نسل و تباریم و ز یك اصل و گهر
بیشه‌ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند
وز عمارات قوی پیکر و عالی منظر
بیشه‌ای حاصل او نفت سیاه و زر سرخ
خطه‌ای مردم او شیردل و نام‌آور
قصر در قصر برآورده چه در کوه و چه دشت
چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر
خاك او صنعت و آبش هنر و بذرش کار
شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر
صبح برجسته ز جا کارگران از پی کار
زیر پا واگن برقی و توکل در سر
مرد دهقان ز سر شوق برد آب به دشت
که شریك است در آن مزرعهٔ جان‌پرور
باغبان تاك نشاند ز سر رغبت و شوق
خو کند باغ و کشد زحمت و برگیرد بر
کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
به نمایش رود و جامه کند نو در بر
هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای
جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
نه گدا دیدیم آنجای و نه درویش و نه دزد
نه فریبندهٔ دختر نه ربایندهٔ زر
زن و مرد و بچه و پیر و جوان از سر شوق
شغل خود را همگی روز و شبان بسته کمر
اندر آن مملکت از دربدری نیست نشان
اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست خبر
در بدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر

یا تناسانی کاهل که بود دشمن کار
یا دغلبازی گربز که بود مایهٔ شر
مزد بخشند به میزان توانائی و زور
وانکه بیمار و ضعیف است پزشکش یاور
برتر از مزد درین ملك مکان یابد و جاه
هر هنرپیشه و هر عالم و هر دانشور
مزد هر مرد به میزان شعور است و خرد
شغل هر شخص به اندازهٔ هوش است و فکر
ابتکار آنجا بیقدر نماند زیراك
صلتی باشد هر فکر نوی را درخور
اندر آن ملك بود ارزش هرچیز پدید
ارزش کار فزون، ارزش فکر افزونتر
شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
که نبدشان شمر خواستهٔ خویش ز بر
مادران را گه زادن رسد از مهر، پزشك
خواهد آن مام پسر زاید و خواهد دختر
کودك اندر کنف لطف پرستارانست
تا رسد مادرش از کار و بگیرد در بر
کودکستان پس از آن جایگه طفلانست
چون که شد طفل کلان مدرسه آید به اثر
طفل هست از شکم مادر خود تا دم مرگ
به چنین قاعده و نظم قوی مستظهر
چون رود کار به اندازه و نظم آید پیش
نز حسد یابی آثار و نه از بخل خبر
حسد و بخل و نفاق و غرض و دزدی و مکر
ز اختلاف طبقاتست و نظام ابتر
آن یکی غره به مالست و یکی خسته ز فقر
آن یکی شاد به نفع است و یکی رنجه ز ضر
ای بسا دانا کز ساده دلی مانده سفیل
وی بسا نادان کز حیله‌گری نام‌آور

حیلت‌اندوز و ریاکار کشد جام مـراد
خویشتن‌دار و هنرمند خورد خون جگر
زینت مرد به علم و هنر و پاکدلی است
هست مکار و فسونساز عدوی کشور
اندر آن خطه که با حیلت و دستان و فریب
مال گرد آید و جاه و شرف و قدر و خطر
مرد بی‌حیلت و آزاده در او خوار شود
و اهل خیرات نسازند در آن ملك مقر
نظم چون گشت خطا، مرد تبه‌کار دنی
هست پیوسته به عز و به شرف مستبشر
لاجرم خلق در افتند به جنگ طبقات
زان میان جنگ جهانی بگشاید منظر
طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه‌دان
کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر
عدل باید، که ستمکار شود مانده ز کار
نظم باید، که طمع‌ورز شود رانده ز در
اینچنین قاعده و نظم، من اندر باکو
دیدم و یافتم از گمشدهٔ خویش اثر
وز چنین نظم قوی بود که از لشکر سرخ
شد هزیمت سپه نازی و جیش محور
آفرین گفتم بر باکو و آذربیجان
هم بر آن کس که شد این نظم قوی را رهبر
این همان خاك عزیز است که اندر طلبش
هیتلر از جمله اروپا بهم آورد حشر
راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ
لشکری بیحد و افروخت به روسیه شرر
لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد
تا در آیند و در افتند به دام کیفر
مردم شوروی از هر طرفی همچون سیل
برسیدند و براندند به خیل و به نفر

بزدند آن سپه بیحد و راندند از پیش
تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سر
از در بالکان وز مرز لهستان و پروس
تا در برلین لشکر نگسست از لشکر
هیچ شك نیست که در آرزوی خوردن نفت
نوز لب‌تشنه بود مهتر نازی به سقر
اگر این نظم شود در همه عالم جاری
نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر
نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار
نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

***

پنج سال افزون بر بیست گذشته است اکنون
کابر استقلال افشانده برین خاك مطر
شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند
در وی از هر طرفی گرد بسی نام‌آور
ما هم از ری سوی همسایه درود آوردیم
که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر
آذرآبادان همسایهٔ پر مایهٔ ماست
غیر هم‌خونی و هم کیشی و احوال دگر
من برآنم که ز همسایگی روس بزرگ
برد این ملك درآینده حظوظ اوفر
تا نگوئی که ز همسایگی روس مرا
دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آئین تو وابستهٔ اهلیت تو است
نبود دوستی شوروی الزام‌آور
گر تو نا اهل شدی چیست گناه دگران
در چنار کهن از خویش در افتد آذر
روس همسایهٔ مستغنی و قادر خواهد
نه که همسایهٔ نالان و ضعیف و مضطر

***

نیمهٔ دوم اردی است به باکو و هنوز
ننموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
لیك ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
ویژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
بگذشتند ز پیش رخ ما بیست هزار
لعبتانی ز گل و سرو چمن زیباتر
دخترانی همه بر لاله فرو هشته کمند
پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
دختران سرو قد و لاله رخ و سیم اندام
پسران شیر دل و تهمتن و کندآور
به گه بزم فرشته گه رزم اهریمن
سرو در زیر کله، ببر به زیر مغفر

***

من زبان وطن خویشم و دانم به یقین
با زبانست دل مردم ایران همسر
آنچه آرم به زبان راز دل ایرانست
بو که اندر دل یاران کند این راز اثر
کی فراموش کند شوروی نیك نهاد
که شد ایران پل پیروزی او سرتاسر
گشت ما را ستخوان خرد که سالی سه چهار
چرخ پیروزی بر سینهٔ ما داشت گذر
اینك از دوستی متفقین آن خواهیم
که بخواهد پسری خسته و نالان ز پدر
باشد این هدیهٔ باکو اثر کلك بهار
یادگاری که بماند به جهان تا محشر
هست از آنگونه که استاد ابیوردی گفت
«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

انتخابات

این قطعهٔ مفصل در سال ۱۳۲۲ خورشیدی و آغاز انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس شورای ملی در انتقاد از طرز انتخابات وتشریح افکار و عقاید اشخاص مختلف که هریك بنا به‌غرضی در جلسات انتخاباتی گرد آمده، دوستان خود را به‌نام کاندیدا معرفی و رجال پاکدامن را با تهمت و افتراهای ناروا لکه‌دار می‌کردند و معایب خود را به‌دیگران نسبت می‌دادند، سروده شده است.
در این چکامه که سبك آن ساده و به‌زبان عوام است، اسامی و اصطلاحات خاص پاره‌ای عناصر بیسواد و مغرض آورده شده است.

ـ۳۱۵ـ

دوش در انجمن رأی‌فروشان، یك تن
آدمیزادهٔ دانا به نصیحت برخاست
گفت کای با شرفان رأی به کس مفروشید
که به آئین شرف رأی‌فروشی نه رواست
رأی خود را به خردمند وطنخواه دهید
که وطنخواه خردمند هوادار شماست
وانکه زر بخش کند تا که نماینده شود
نه وکیل است که غارتگر سیم و زر ماست
کرسی مجلس شوراست نه پاچال دکان
کز پی بیع و شری هرکس و ناکس را جاست
وانکه او بندهٔ مطواع ستمکاران بود
جز ستمکاری ازو هیچ نمی‌باید خواست
جمع گفتند که از نامزدان نام ببر
تا که منفك شود از هم بد و خوب و کج و راست
گفت: من ناطق و گویا و ادیبم زینرو
میل من با ادبا و شعرا و خطباست
من هوادار فلانم که درین ملك امروز
به بیان و به بنان و به هنر بیهمتاست

او خطیب است ولیکن هنرش کم‌حرفی است
او فقیر است ولیکن صفتش استغناست
در شهامت همه دانیم که بیمانند است
در رفاقت همه دیدیم که بی‌روی و ریاست
هست با مرتجع و ظالم و جبار طرف
اندرین ملك چنین مرد فداکار کجاست
با فلانکس به رفاقت نهراسید از مرگ
تاکنون هم به هواداری او پابرجاست
با فلان آقا یار است از ایام قدیم
همچنین ثابت و با او به سر عهد و وفاست
هر که مردانه به سر برد رفاقت با دوست
لاجرم در همه احوال به یاد رفقاست
ناگهان جست علی کور ز پائین اطاق
گفت خوبست ولی دیدهٔ او تابیناست
ممد لنگ ز یك گوشه درآمد لنگان
گفت گویند که لنگست و قیامش به عصاست
وز دگر گوشه بگفتا رجب سفلیسی
که ز سفلیس همانا به تنش استرخاست
تاجری گفت که آقای فلان محتکر است
گنجه‌هایش همگی پر ز کتاب اعلاست
قلدر ملیونری گفت که آقای فلان
جعبه‌ها دارد و هر جعبه پر از شمش طلاست
شاعری گفت که مداح فلانی بوده است
صله‌هائی که گرفتست بر اینحال گواست
بی‌شعوری که ندارد پر و پائی سخنش
گفت گویند سخنهای فلان بی‌پروپاست
گفت آخوند ردأپوش عمامه بسری
که فلان سخت طرفدار عمامه‌است و عباست
از کله پوستیان گفت جوانی که فلان
متعصب به فلان‌طرز کلاهست و قباست

ماجراجوئی پرخاشگری بدعنقی
گفت آقای فلان با همه‌کس در دعواست
گفت بدکارهٔ رسوا شدهٔ بدنامی
که فلان در بر خاصان و عوامان رسواست
آنکه یاران همه از خوی بدش در تعبند
گفت رفتار فلان با رفقا جان فرساست
زشتخو مردی گفتا که فلان بدخویست
زشترو شخصی گفتا که فلان نازیباست
آنکه هم صحبتیش زحمت و رنجست و عذاب
گفت آقای فلان صحبت وی رنج‌افزاست
گفت چاقوکشی این عیب بزرگ یارو است
که شبان روزان چاقوی فلان خون پالاست
بود از دولتیان رشوه‌خوری بی‌پروا
گفت در رشوه‌خوری حیف که او بی‌پرواست
متجدد پسری گفت که آقای فلان
در تجدد ره افراط بپیماید راست
داهیئی پشت‌هم‌انداز، چنین گفت که وی
پادو و پشت‌هم‌انداز و پر از مکر و دهاست
عارفی از طرفی گفت چه خوبست که ما
کج نشینیم و بگوئیم درین مجلس راست
آشکار است که هست این سخنان ضد و نقیض
جمع اضداد محالست و خلافست و خطاست
در حق وی همه از نفس نمودید قیاس
وین حقیقت ز سخنهای مخالف پیداست
چونکه پای غرض آمد، مرض آید به‌وجود
گفتهٔ سعدی شیراز براین حال گواست
گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو
دیوت اندر نظر افرشته‌وش و حورلقاست
وگر از دیدهٔ انکار به یوسف نگری
یوسف اندر نظرت زشت رخ و نازیباست

مجلس چهاردهم

مجلس چهاردهم که پس از حادثهٔ شهریور ماه ۱۳۲۰ خورشیدی، با اعمال نفوذ دولت وقت وسایر رجال متنفذ وذی‌نظر تهران به‌روی‌کار آمد، در برابر افکار عمومی مقبول نیفتاد و به‌جای وکلاء مبرز و مشهور ادوار سابق، کسانی برکرسیهای مجلس ملی تکیه زدند که وجههٔ ملی آنان مورد تردید بود. از اینرو، بهار در این قصیده مجلس چهاردهم را ملامت و سرزنش کرده و در ضمن از بعضی نمایندگان سابق که دارای شخصیت‌های بارز بوده و هریك به‌طریقی از بین رفته بودند، نام برده و ضمناً به‌ستایش خراسان زبان گشوده و نسبت به بعضی از وکلاء نالایق خراسان ابراز تأسف کرده است.

این قصیده در سال ۱۳۲۳ خورشیدی در تهران سروده شده است.

ـ۳۱۶ـ

به بهارستان افتاد مرا دوش عبور
جنتی دیدم بی‌حور و سراپای قصور
حوریان کرده رخ از فترت ایام دژم
قصرها یافته از فرقت احباب فتور
سربسر یافته تبدیل به آیات عذاب
آنکجا بوده سراپای پر از آیت نور
ساحتی کآیتی از روز سعادت بودی
گشته تاریك‌تر از تیره‌شبان دیجور
زیر هر گلبن او جمع هزاران عقرب
دور هر نوگل او گرد هزاران زنبور
بلبلش نوحه‌گر از فرقت مردان شریف
قمریش مویه‌گر از مرگ وکیلان غیور
آید آواز سلیمان[1] ولی از ملك عدم
می‌رسد بانگ مدرس[2] ولی از عالم گور

۱ـ سلیمان میرزا اسکندری لیدر سوسیالیستهای مجلس.
۲ـ مرحوم سیدحسن مدرس پیشوای اقلیت مجلس.

فاخته کوکو گـویان که کجا رفت بهار[1]
ورشان[2] مویان مویان که کجا شد تیمور[3]
هـر سحرگـاه بـروبد ره و بیراه نسیم
به امیدی‌کـه کند مؤتمن‌الملك[4] عبور
جـای کیخسرو[5] بگرفته فلان گبر به زر
جای مستوفی[6] بنشسته فلان رند به زور
بددلی جای دلیری و طمع جـای گذشت
سفلگی جای جوانمردی و غم جای سرور
همه پستی و دنائت همه نادانی و جهـل
همه تزویر و تقلب همه‌تقصیر و قصور
روزها پرسه‌زنان در طلب روزی و شب
دست بر گنجفه و گوش به تار و طنبور
همه بـا اجنبیان یار و ز کشور بیـزار
همه با سیدضیا[7] جور و به ملت ناجور
بجز از نفع نـدارنـد ز هستی مقصود
بجز از پـول ندارند بـه گیتی منظور
ز دو من قند و شکر لـذت ایشان حاصل
به دو تا چرخ رزین همت ایشان مقصور
راست چون‌قحط و غلا در دل مردم‌مغضوب
همچو طاعون و وبا در بر ملت منفـور

۱ـ مرحوم ملك‌الشعراء بهار که چند دوره سمت نمایندگی مجلس را داشته و با اقلیت همکاری می‌کرده است.

۲ـ ورشان کبوتر صحرائیست.

۳ـ مرحوم تیمورتاش (سردار معظم) خراسانی وزیر دربار معروف پهلوی است که چندی نمایندهٔ خراسان در مجلس بود.

۴ـ شادروان حسین پیرنیا (مؤتمن‌الملك) رئیس مقتدر چندین دورهٔ مجلس شورای ملی.

۵ـ مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ وکیل زرتشتیان در مجلس.

۶ـ مرحوم میرزا حسن‌خان مستوفی‌الممالك رئیس‌الوزراء معروف ایران.

۷ـ سیدضیاءالدین طباطبائی وکیل دورهٔ چهاردهم مجلس.

همه مخلوق سهیلی[1] ز چه؟ ز دزدی رای
همه مطرود خلایق زچه؟ از نقص شعور
شهر مخروبه و مخروبهٔ ایشان آباد
ملك ویرانه و ویرانهٔ ایشان معمور
باد افکنده به‌بینی زچه؟ از غایت عجب
زنخ افشرده به‌غبغب زچه؟ از فرط غرور
یاوهٔ تیه ضلالند و ز غفلت شمرند
خویش را موسی‌و این‌کاخ تجلی‌گه طور
همه را گردن فربی همه‌را گنده شکم
این‌یکی مستحق چاقو و آن‌یك ساطور
فرقه‌ای چون امل خویش طویلند و دراز
جرگه‌ای چون طمع‌خویش کلفتندو قطور
وطن از پنجهٔ یك ظالم اگر جست، چه شد؟
که در افتاد به‌چنگال گروهی مزدور
در بر شاه و رعیت همه کافرنعمت
پیش سرنیزهٔ دشمن همگی عبد شکور
هر یکی گوید با خویش که گر تنها من
کیسه پرسازم از این معرکه باشم معذور
از قضا جمله وکیلان همه این می‌گویند
خاصه آنان‌که بر این‌قوم رئوسند و صدور
لاجرم جمله دوانند پی پختن نان
چشم‌ها بسته و بگشوده دهانها چو تنور
حیرتم من که چرا گشت سهیلی پامال
زانکه در پختن نان بود بغایت مشهور
مجلس چاردهم مجلس نان‌پختن بود
حیف شد سعی سهیلی که نیامد مشکور
مثل‌است این‌که چهی گر به‌رهی حفرشود
زودتر از همه حافر فتد اندر محفور

۱ـ علی سهیلی رئیس‌الوزراء وقت که انتخابات دورهٔ ۱۴ به‌دست او انجام شد.

آه ازین مجلس‌و دولت‌که‌توگوئی از غیب
همه هستند به ویـرانی کشور مـأمـور
به خدائی که بود هستی مطلق کاین ملك
با دو تن مرد خـردمند شود دار سرور
لیکن افسوس که این جمع منافق نهلند
که کند صورتی از پردهٔ اصـلاح ظهـور
همه مرعوب اجانب همه مغلوب طمـع
همـه دلال اعـادی همـه حمـال شرور
کار بیرون شده از چاره ندانـم بالله
تا چه حد مردم این‌ملك‌حلیمند و صبور
این وکیلان که به فرمان رضاخان بودند
همه از عهد ششم جالس این مجلس سور
اینك از غفلت ما، مـاه شب چارده‌اند
تا کی افتد به محاق این مه منحوس شرور
این قصیده اگر از ری به خراسان افتـد
اوستادان به رهی طعنه زنند از ره دور
آری از ری به‌خراسان نبرد زیرك شعر
راست‌چون‌زیره به‌کرمان و به‌تبریزانگور
آن خراسان‌که درو بود صبوری و حبیب[1]
این‌یك‌از‌پشت‌شهید آن‌دگر از نسل صبور
آن خراسان کـه درو بوده ادیب‌الادبـا
ثـانی اثنین رضی‌الـدین در نیشابـور
ای خراسان تو به‌هر فترت‌و هر حادثه‌ای
سپر ایران بـودی بـه سنین و به شهور
جیش یونان را راندی تو به‌تیغ از ایران
خیل مروان را کردی تو به مردی مقهور
سربـداران دلیر تـو از ایـران کندند
ریشـهٔ دولت منحـوس طغاخـان تیمور

۱ـ صبوری ملك‌الشعراء خراسان پدر بهار است. مراد از حبیب مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله شهیدی، روحانی و عارف و شاعر بزرگ خراسان بوده است.

آل طاهر ز تو دادند به بغداد جواب
آل لیث از تو گرفتند به شاهی منشور
آل سامان ز تو و دولت غزنی ز تو بود
وز تو شهنامه بر اوراق ابد شد مسطور
نادر از نادره اقلیم تو برخاست که کرد
خاك ایران را خالی ز سه خصم مغرور
ای‌خراسان ز چه بنشسته و ساکت نگری
تا به نام تو دوانند به هر گوشه ستور
زین وکیلان که تو منشور وکالت دادی
نام دیرین تو شد پست الی یوم نشور
بجز از یك دو سه تن قادر و عاجز، باقی
زان کسانند که شاید سرشان از تن دور
همه بی‌فضل و فضیلت همه‌بی‌علم‌و سواد
همه قلاش و بخوبر، همه الدنگ و شرور
همگی از اثر بی‌رگی و بی‌حسی
برده در عهد رضا شاه حظوظ موفور
بهر بی‌دردی و دلسردی و بی‌حسی خلق
هست هر یك را خاصیت صد من کافور
عجبم تا ز چه این سرد مزاجان خنك
گشته مبعوث چنان قوم غیور محرور

***

سنجر و امیر معزی

پس‌از وقایع شهریور ماه ۱۳۲۰ ودرهم ریختن اوضاع کشور وایجاد هرج و مرج در افکار عمومی وانعکاس آن در پاره‌ای جراید تهران و حمله به‌حیثیت اشخاص شرافتمند و پاکدامن که مرحوم بهار نیز از آن‌بی‌نصیب نبود، این قطعه را بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی سروده و وکلای نالایق را نکوهش کرده است.

—۳۱۷—

شنیده‌ای تو که سنجر به عمد یا به خطا
بزد به سینهٔ سرخیل شاعران تیری
بلی معزی کش بود در جگر پیکان
نبست لب ز ثنا گرچه بود دلگیری
نماند شاعر از آن زخم تا به سال دگر
ولی بماند به سنجر بزرگ تشویری

***

زمانه نیز مرا زد به سینه چندین تیر
که نیست بهر علاجش به دست تدبیری
زمانه گویم و اهل زمانه را خواهم
زمانه را نبود قدرتی و تأثیری
نخست شاه جهان پهلوی به تیر جفا
نشانه کرد مرا بیگناه و تقصیری
گذشت عهد جوانیم زیر پنجهٔ شاه
چو زیر پنجهٔ شیری ضعیف نخجیری
چو شاه پیر از این عرصه رفت، در حق من
جفای شاه جوان هم نکرد تغییری
به جای آنکه نهد زخم کهنه را مرهم
ز زخمهای نو انگیخت خشم و تکدیری
به بینوائی و حرمان من نشد خرسند
ولیك نوع ستمهاش یافت توفیری
ز درد و رنج کمان شد قدم بسان کسی
که بسته آرزوی خویش بر پس تیری
گماشت برمن و برعرض من سفیهی چند
ازین دروغ زنی، فاسقی، زبونگیری
نبشته این پی رسوائیم مقالاتی
کشیده آن پی بدنامیم تصاویری

گرفته سیم‌و زر از شاه و کرده هجو بهار
هجـای گنده‌تـر از گندنـائی و سیری
هجـای شاه و امیـر است پیشهٔ شعـرا
هجای شاعـر دیـدی ز شاه یـا میری؟
علو قـدر مرا اینت برتریـن بـرهان
که شاه راست ز من وحشتی و تشویری
اگرچه زخم‌زبان مولم است، لیك خوشم
از آنکه نیست دریـن ترهـات تـأثیری
مـرا که دامـان از آفتاب پـاك‌تر است
سیـاه رو نکنـد تهمتی و تکفیـری
کسیکه شصت بهارش گـذشت کج نکند
رهش، نه سردی مهری نه گرمی تیـری
ز عهد بـاز نگـردم ز خـوف دشنامی
ز گفته دست نشویـم به سوء تعبیـری
به ترك دوست نگویـم به هیچ تهـدیدی
بـه راه غیر نپویـم به هیچ تحـذیری
بـه پیشگـاه جـلال خـدا معاذاللـه
نکـرده‌ام گنهـی کـآورم مـعـاذیـری
نـه زیـن حسودان در آرزوی تحسینی
نه زیـن عوانان در انتظـار تقدیـری
برغـم سنت دیـرین و رسم پـادشهان
نداشت شاه جـوان حرمت چو من پیری
هـرآنچه پند بـدادم نداشت آثـاری
هرآنچه مـوعظه کـردم نکـرد تأثیری
بسی حقایـق گفتم، ولیـك در بر شاه
نبـود یکسره جـز حیلتی و تـزویـری
نه‌راست‌گفت‌و نه‌گفتار بنده‌داشت‌براست
جز آنکه شد تلف از عمر ما مقادیـری
به ماه بهمن گفتم یکی قصیده که بـود
ز راه و رسم بزرگی، بزرگ تصویری

گر آن سخنها بر سنگ خاره گشتی نقش
شدی ز سنگ عیان پاسخی و تقریری
عجب نکرد و نجنبید یك رگ از تن او
چنانکه گفتی در تنش کرده تحذیری
گمانم آنکه برنجید نیز از آن سخنان
چو بود منتظر مدحتی ز نحریری
و یا ندانست آن را بها ز غایت جهل
کسی که زر نشناسد چه سودش اکسیری
شنیده بود بد من ز مادر و ز پدر
چو شیرخوار که از دایگان مکد شیری
یکی نگفت بهار است شهره در فن خویش
چنانکه هست به هر کشوری مشاهیری

آسمان پیما

مقدمهٔ قصیدهٔ ناتمامی است که بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی به مناسبت اولین باری‌که سوار هواپیما شده، سروده است.

ـ۳۱۸ـ

چون به پشت آسمان‌پیما برآمد پای من
آسمانی گشت طبع آسمان پیمای من
عاقبت هم خود به سوی آسمان پویا شدم
بس‌که پویا گشت از آن سو فکرت جویای من
عاقبت این دل مرا چون خویشتن شیدا نمود
اینت فرجام هوسهای دل شیدای من
گر دل اندروای بودم نك تن اندروا شدم
بر تن دروای من ره زد دل دروای من
من پیمبروار کردم نیت معراج و گشت
جنب‌جنبان زیر پا خنگ براق‌آسای من

مجسمهٔ فردوسی

روز دهم مهرماه ۱۳۲۴ خورشیدی، از مجسمهٔ فردوسی که از طرف پارسیان هند اهداء شده بود، در میدان فردوسی شهر تهران پرده‌برداری شد. بهار این قصیده را بدان مناسبت ساخت و در همان مجلس خواند.

ـ۳۱۹ـ

مهرگان آمد به آئین فریدون و قباد
وز فریدون و قباد اندرزها دارد به یاد
گوید ای فرزند ایران راستگوئی پیشه کن
پیشهٔ ایران چنین بود از زمان پیشداد
در چنین روز گرامی هدیه‌ای آمد ز هند
هدیه‌ای عالی ز سوی پارسی‌زادان راد
طرفه تندیسی[1] فرستادند از هندوستان
زان حکیم پاك اصل و شاعر دهقان‌نژاد
نصب گشت اینجا به امر خسرو ایران زمین
روز عید مهرگان، جشن فریدون و قباد

***

ای حکیم نامی ای فردوسی سحرآفرین
ای به هر فن در سخن چون مرد یك فن اوستاد
شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود
رفته بود از ترك و تازی هستی ایران به باد
خلقی از نو زنده کردی، ملکی از نو ساختی
عالمی آباد کردی خانه‌ات آباد باد

۱ــ تندیس به‌فتح اول به‌معنی تن مانند است، چه دیس به‌معنی مانند باشد. به‌معنای تمثال و پیکر و کالبد هم آمده است. (برهان)

نیست غم گر حرمتت اهل زمان نشناختند
هر هنرمندی به عصر خویش محروم اوفتاد
روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است
روح بدخواه تو در سرپنجهٔ جهل و عناد
غزنوی گر کرد خبطی پهلوی جبران نمود
آن شه از بیداد فرمود این شهنشه داد داد
این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملك
نصب تندیس تو را در این مکان بازو گشاد
پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو
خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد
خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را
پس بر تندیس فردوسی به تعظیم ایستاد
تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ
دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد
شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی
فر یزدانی در او باقی الی‌یوم‌المعاد

فغان از این جهان

این قصیده در سال ۱۳۲۴ خورشیدی در نظم جهان و وظیفهٔ آدمی در پیروی از انتظامات خلقت، گفته شده است.

—۳۲۰—

فغان از این جهان و ابتلای او
که مانده‌ام عجیب در بلای او
بسان دانه خرد گشت پیکرم
ازین بزرگ‌سنگ آسیای او
غنا و شادیش به جای دیگران
به جای من همه غم و عنای او

به جـای مـن چـرا بدی همی کنـد
چو من بدی نکـرده‌ام به جـای او
به گوش روزگـار بر، فغـان مـن
رسیـد و داد پـاسخـی سزای او
بگفت کایـن جهان نه زان قبل بود
که ظن بـد بـری بـه راستای او
جهان چه باشد؟ این زمین و مهر و مه
سپهـر و کهکشان پـر ضیـای او
روان به راه شغل خویش هـر یکی
نجسته شغـل دیـگری ورای او
چمیده به اقتضای فعـل خـویشتن
رمیـده زانکجا نـه اقتضـای او
بـه عضـو عضو این جهان چو بنگری
گمـاشته بـه خدمتی خـدای او
یکی است چشم و دیگریست دید او
یـکیست درد و دیـگری دوای او
وجود تو هـم آلتی است زین جهان
نهـاده به هر کـاری اوستای او
نگـر کـه چیست شغل راستین تـو
در ایـن جهان و عرصهٔ وغـای او
کسی کـه شغـل راستین خـود کند
همـاره حاصل است مـدعـای او
وگـر نـه شغل خـویشتن هـوا کند
به خواری و هـوان کشد هـوای او
زمین اگر مـدار خـود فرو هلـد
بـه تنگنـا کشـد فـراخنـای او
وگـر قمر ز راه خـویش کـژ رود
فتد ز کـار خنگ بادپـای او

تو هم گر از وظیفه زاستر[1] شوی
بـلای دهـر بینی و جفـای او
وظیفهٔ تو چیست انـدرین جهـان؟
بـکوش تـا رسی به انتهـای او
تـرا وظیفه خـدمتست و مـردمی
به مـردمـان و هیچ نی سوای او
چو کژدمی کنی به جای مردمی
پذیره شو به زهر جانگزای او

آئین نو

این چامه از آثار سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار است‌که در آن ازپاره‌ای قیود و رسوم غیر مفید کهنه که مایهٔ عقب‌ماندگی ملت ایران است انتقادکرده و با تشویق به‌خرق عادات ناپسند، وترك تقلیدهای بیجا، آرزوی تجدد و بهروزی کرده است.

ـ۳۲۱ـ

بیـا تـا جهـان را بهم بر زنیـم
بدیـن خار و خس آتش اندر زنیم
بجز شك نیفزود از این درس و بحث
همان بـه کـه آتش به دفتر زنیم
ره هفت دوزخ بــه پـی بسپریـم
صف هشت جنت بهـم بـر زنیم
زمـان و مـکـان را قـلـم درکشیم
قـدم بر سر چـرخ و اختـر زنیم
از ایـن ظلمت بیکـران بگـذریم
در انـوار بـی انتهـا پـر زنیم

۱ـ زاستر بر وزن آستر به‌معنی زانسوتر ودورتر و جدا شده باشد.

مـگر وارهیم از غـم نیـك و بـد
وزیـن خشك و تر خیمه برتر زنیم
چو بـادام ازیـن پوستهای زمخت
برآئیم و خـود را بـه شکر زنیم
درآئیم از ایـن در بـه نیروی عشق
چـرا روز و شب حلقه بر در زنیم
از ایـن طرز بیهوده یکسو شویـم
بـه آئیـن نـو نقش دیـگر زنیم
قـدم بـر بساط مجـدد نهیـم
قـلـم بـر رسـوم مقـرر زنیم
بـه یکتـا تـن خـویش بی‌دستیار
عـلـم بـر سر هفت کشور زنیم
ز زنـدان تقلیـد بیـرون جهیـم
بـه شـریـان عـادات نشتر زنیم
از این بی‌بها علم و بیمایه خلق
برآئیم و با دوست ساغـر زنیم

تأسف بر گذشته

این قصیده را بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی، هنگامی که از مفاسد اخلاقی وضعف ایمان جامعه آزرده‌دل و نالان بود، سروده و از ورود در سیاست و اتلاف عمر در این راه اظهار پشیمانـی کـرده است.

ـ۳۲۲ـ

ز دلبر بوسه‌ای تاوان گرفتم — پس‌ازعمری‌خسارت جان گرفتم
به آسانی مـرا تاوان نمی‌داد — زمین بوسیدم و دامان گرفتم
نشستم در دل مشکـل‌پسندان — من‌این اقلیم‌سخت آسان گرفتم
سگی گر در سر راهم کمین کرد — برایش زیر دامان نان گرفتم
به دیوار دلم گر نقش کین بود — من آنرا در گچ نسیان گرفتم

بدی را نیکوئی دادم مکافات
دهان سفله با احسان گرفتم

خریدارم شدند ارباب معنی
که نرخ مهر خویش ارزان گرفتم

نکردم رغبت کالای گیتی
که اینجا خویش را مهمان گرفتم

نبردم حسرت بالانشینی
تواضع را بهین ارمان گرفتم

حسد را ره ندادم در دل خویش
حذر زان آتش سوزان گرفتم

دریغا مدتی کاندر سیاست
ز نادانی ره شیطان گرفتم

نمودم خیره صرف میل مخلوق
مواهب آنچه از یزدان گرفتم

دو ده‌سال اندرین تاریك دوزخ
که آنرا روضهٔ رضوان گرفتم

به امید نجات ملك، خود را
بشیر شوکت و عمران گرفتم

برای قوت گرگان گرسنه
ز شیر گرسنه ستخوان گرفتم

عصائی اژدهاوش در دو انگشت
بسان موسی عمران گرفتم

به جادوئی سر ضیغم خلیدم
به سحاری دم ثعبان گرفتم

اگر داد کسی دادم به پیدا
وگر دست کسی پنهان گرفتم

به‌پیدا و به‌پنهان زان جماعت
عوض دشنام بی‌پایان گرفتم

فقیران خصم صاحبدولتانند
من‌این‌درس‌از دبیرستان گرفتم

سیاست‌پیشه دولتمند گردد
چرا من زین‌عمل خسران گرفتم

نشستم با امیران و فقیران
ز خاص‌وعام دل یکسان گرفتم

چو سنخیت نبود اندر میانه
صداقت دادم و بهتان گرفتم

ز استقلال و آزادی و قانون
به‌پیش دیده شادروان گرفتم

شدم سرگرم مشتی اعتبارات
وزآن اوهام خوش‌عنوان گرفتم

شدم غافل ز تقدیر الهی
پی آبادی ایران گرفتم

ز غفلت عصر محنت‌زای خود را
قیاس از عهد نوشروان گرفتم

چه محنت‌ها که در تبعید دیدم
چه عبرتها که اززندان گرفتم

ندانستم که محکوم زوالیم
طبیعت‌را چو خود نادان گرفتم

ره رنج خود و آسایش خلق
به هنجار جوانمردان گرفتم

پیاپی‌شسته دست‌از جان شیرین
مکرر ترك خان و مان گرفتم

ز سال بیست‌تا نزدیکی شصت
جوانی دادم و حرمان گرفتم

ندیدم‌قدردانی‌هیچ‌ازاین قوم
گروهی سفله را انسان گرفتم

نکردم خدمت بیگانه ز آنرو
چنین‌بادافره از خویشان گرفتم

به گرد تیه ناکامی چهل سال
گذر چون موسی عمران گرفتم

دوای تلخکامی بی‌نیازیست — به درد خود من این درمان گرفتم
به‌خالق روکنم اکنون که امید — ازین مخلوق بی‌ایمان گرفتم
پس از یزدان پناهم جز رضا نیست — کزو روز ازل پیمان گرفتم
مگر بپذیردم شاه خراسان — که‌من ازحضرتش فرمان گرفتم
گرم روزی به‌خدمت بازخواند — همانا عمر جاویدان گرفتم
کند آزادم از شر سیاست — که راه وادی خذلان گرفتم

توانم دید خود یارب که روزی
مکان در آن بلندایوان گرفتم

ره راست

این قصیده در مفهوم دنیا به‌کام کجروان است، به‌سال ۱۳۲۴ خورشیدی سروده شده است.

—۳۲۳—

تا شدم خویگر به‌رفتن راست — چرخ کجرو به‌کشتنم برخاست
راست نتوان سوی بلندی رفت — راستی مانع ترقی ماست
کوهرو بین که پشت خم دارد — گه ز چپ می‌رود گهی از راست
ذروهٔ عز دنیوی کوهی است — که همه نعمت اندر آن بالاست
زاد راهش دروغ و گربزی است — نردبانش فریب و مکر و دهاست
باید ار قصد بر شدن داری — هر زمان اوفتاد و برپا خاست
نیست فرقی میان دشمن و دوست — کاندر آن ره خروش وانفساست
اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم — نگذرد بس‌که راه کم پهناست
کس در این راه پرخطر ازکس — دستگیری نمی‌کند که خطاست
دوستان پای دوستان گیرند — ازپی پاس جان خویش و رواست
سنگها پیش پایت اندازد — آنکه بالاتر از تو ره‌پیماست
هرقدم زین مشاجرات مخوف — طرفه‌جنگ و کشاکشی برپاست
هرکه برگشت یا که عجز آورد — در تك درهٔ عمیقش جاست
این بود حال کوه‌پیمایان — طرفه کوهی که‌مقصد عظماست

پا پراز آبله‌است‌وخون، زیراك
ساق در خار و گام برخاراست

زیر و بالای این گریوه و کوه
از انین و نفیر پر ز صداست

چون به بالا رسند بااین رنج
آن مکان تازه اول دعواست

کان‌مکان نیست‌جای یك تن بیش
وز همه سو نشیب هول‌وبلاست

کسی آنجای را به چنگ آرد
که به اسباب‌وبخت، کامرواست

تا یکی با غنا شود مقرون
صد هزار آدمی قرین عناست

جایگاهی خوشست لیك دریغ
که بدین‌جا هجوم این‌غوغاست

همه آنجای را طمع دارند
مقصد جملگی همان یکجاست

هر که او بر در نیاز نشست
از سر امن و عافیت برخاست

به حقیقت غنی کسی باشد
کش‌ازاین رفت‌وآمد استغناست

جاه حاصل شده ز خون جگر
بازی کودکانهٔ سفهاست

دولتی پر ز بیم‌وباك و هلاك
نیست دولت که کام اژدرهاست

کوه‌پیما نه‌ایم و خرسندیم
گرچه رهوار ما جهان‌پیماست

ما جهان را به راستی سپریم
کس ندیدم که گم‌شد از ره راست

قصیده برفیه

مؤید ثابتی از هم‌عصران بهار و از شاعران خراسان است. او قصیده‌ای دربارهٔ برف سرود و بهار در این قصیده به‌همان وزن و قافیه، شعر او را تضمین کرده است. زمان سرودن قصیدهٔ بهار دقیقاً روشن نیست.

—۳۲۴—

برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او

مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو

از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب‌بو

آن شاخ پر از برف تو گوئی که به عمدا
کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده به‌تن سرو یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
بس گوهر ارزنده و بس لوءلوء شهوار
کز برف بود بر زبر تارك تیهو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ
کاو راست کنون بستر و بالش ز پر قو
منقار چو در برف زند زاغ، تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یکباره تن بید
وز برف گرانبار شده شاخهٔ ناژو
زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تو را کو
آیا ز چه بر باد شد آن نوگل شاداب
و آخر ز چه‌خاموش‌شد آن مرغ سخنگو
در باغ از امروز دگر تا مه اسپند
یك سبزهٔ نورسته نه‌بینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
بستان شود از سبزه وگل چون پر طاوس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هر دم از این سوی بدان سو
از سبزهٔ نوخیز برآید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید به تو گوید
«هنگام گل است ای به‌دو رخ چون گل خودرو»

پاکستان

این چامه را استاد بهار در سال ۱۳۲۶ خورشیدی، پس از استقلال کشور پاکستان سروده است.

ـ۳۲۵ـ

شد سیه‌مست بلا هشیار، تاکستان کجاست؟
پاکباز خفته شد بیدار، پاکستان کجاست؟
هند و ایران دیولاخ فتنه و آشوب گشت
رامچند دیوکش کو؟ رستم دستان کجاست؟
اهل مشرق پیر و برنا یار و همدست همند
همت یاران چه شد؟ اقدام همدستان کجاست؟
باغ و بستان فضایل بود روزی آسیا
عندلیبان را چه شد؟ آن باغ و آن بستان کجاست؟
بزم گرد آلود ما محو سکوت قرنهاست
جوش مطرب، نوش ساقی، نعرهٔ مستان کجاست؟
بی‌تمیز، آن خائف از انصاف دینداران چه شد؟
زیردست، آن فارغ از جور زبردستان کجاست؟
جان بدادی تا که بستانی حقوق خویش را
ای گران‌جان تناسان! آن بده بستان کجاست؟
ما ز پستان فضیلت شیر تقوی خورده‌ایم
شیرخواریم ای دریغ آن شیر و آن پستان کجاست؟
پیشدستی‌های مشرق را فراوان دیده غرب
اندلس کو؟ روم و یونان کو؟ فرنگستان کجاست؟

کناره‌گیری از وزارت و شکایت از دوست

قوام، در سال ۱۳۲۵ ـ ۱۳۲۴ خورشیدی، بهار را در کابینهٔ خود به وزارت فرهنگ دعوت کرد و پس از چندی وزارت، چون بهار با

سیاست اولیهٔ سازش قوام با دولت پیشه‌وری موافق نبود، نتوانست با حفظ مسئولیت مشترک‌کار کند، و با رنجش بسیار از رئیس دولت، از کابینهٔ او خارج شد.
بدین مناسبت، این قصیده را که ظاهراً ناتمام به‌نظر می‌رسد، در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس‌از کناره‌گیری از کابینهٔ قوام ساخته است.

ـ۳۲۶ـ

حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور
ز کس درستی عهد و وفا مجوی دگر
به کارنامهٔ من بین و نیك عبرت گیر
که کارنامهٔ احرار هست پر ز عبر
من آن کسم که چهل ساله خدمتم باشد
بر آسمان وطن ز آفتاب روشن‌تر
ز نظم و نثر کس ار پایه‌ور شدی بودی
مرا به کنگرهٔ تاج آفتاب مقر
بهای خدمت و سعی خود ار بخواستمی
به کوه زرین بایستمی نمود گذر
جهان و نعمت او پیش چشم همت من
چنان بود که پشیزی به‌چشم ملیون‌ور
نه چشم دارم ازین مردمان کوته‌بین
نه بیم دارم ازین روزگار مردشکر
به زیر منت کس یك نفس به سر نبرد
کسی که شصت خزان و بهار برده به‌سر
ولی دریغ که خوردم ز فرط ساده دلی
فریب دوستی اندر سیاست کشور
ز بس که بودم نومید از اولیای امور
که جز عوام فریبی نداشتند هنر
یکی نگفته صریح و یکی نرفته صحیح
یکی نداده مصاف و یکی نکرده خطر

بر آن شدم که ز صاحبدلان به دست آرم
بـــزرگ‌مردی بسیارکـــار و نـــام‌آور
کـــه بـــا هجوم مخـــالف مقاومت گیـــرد
نیفکند بـــر هر حملـــه در مصاف، سپر
به خواجه[1] از سر صدق و خلوص دل بستم
ز پیش آنکه رضاشه به‌سر نهد افسر
من و مدرس و تیمور و داور و فیروز[2]
ز بهر خواجه به مجلس بساختیم حشر
به هفت نامه نوشتم مقـــالتی هـــر شب
چنانکه از پس آنم نه‌خواب ماند و نه‌خور
بسا شبا کـــه نشستم از شام تا گه بـــام
به نوك خامه نمودم زخواجه دفع خطـــر
نه‌ماه و هفته، که بگذشت سالیان کامروز
به نام خواجه نمودم هـــزار گـــونه اثـــر
ز خواجه نفع نبردم به‌عمرخویش ولیك
ز دشمنانش بدیدم هـــزارگونـــه ضرر
چه‌دشمنان همه‌افسون طراز و هرزه‌درای
چه دشمنان همه نیرنگ‌ساز و حیلت‌گر
همه به نفس خبیث و همه به طبع شریـــر
همه به کـــذب مثال و همه به لؤم سمر
به راه خواجه ز جـــان عزیز شستم دست
اگر چه نیست ز جان در جهان گرامی‌تر
همین نه روز عمل در وفا فشردم پـــای
که هم بـــه عـــزل نپیچیدم از ولایش سر
قوام خانه‌نشین بـــود و منعزل آن روز
که بانگ‌سیلی من کرد گوش خصمش‌کر

۱ــ مقصود احمد قوام (قوام‌السلطنه) نخست وزیر معروف ایران است.
۲ــ سیدحسن مدرس و سردار معظم تیمورتاش و علی‌اکبر داور و فیروز ــ میرزا نصرةالدوله از وکلای مجلس شورای ملی بوده‌اند.

قوام بود به زندان و دشمنش بر کـار
که بست از پی آزادیش بهـار کمر
سپس‌که سوی سفر شد ز بنده یاد نکـرد
که چون همی گـذرد روزگار مـا ایدر
به جرم دوستی خواجه نفی و طرد شدم
از آن سپس که به‌هرلحظه‌بود جان به‌خطر
چو خواجه آمد و آن آب از آسیاب افتاد
به کوی مهدیه آمد فـرود و جست مقر
شدم به دیدن و دادم نشان و نـام ولـی
به رسم عرف نیامد ز خواجه هیچ خبـر
نه نوبتی تلفون زد نـه بـازدید آمـد
نه یاد کرد که سویش روم به وقت دگـر
بخـود گفتم کـز بیـم شاه پهلـویست
که خواجه می‌نکند یاد ازیـن ستایشگر
بلی چو خواجه بدیدست حبس و نفی مرا
ز بیـم شاه بشسته‌ست نـامم از دفتر
گذشت برمن‌و بر خواجه قرب هجده سال
که هر دو بودیم اندر مظان خوف‌و خطر
چو شاه رفت شدم معتکف به درگـه او
میان ببسته و بـازو گشاده شام و سحر
به رزم دشمن او بـا گـروهی از یـاران
ز خامه پیکـان آوردم از زبـان خنجـر
نوشته‌های مـن انـدر ثنـای حضرت او
چو بشمری بود از صد مقالت افزونتر
یکی کتاب نبشتم کـه گر نکـو نگـری
همه محامد این خواجـه است سرتاسر
گـر از شکست دل مـا بـرآمـدی آواز
شدی ز چشم تو خواب غرور وعشوه بدر
کسی نبـود کـه تاریـخ رفته یـاد آرد
شد از گـذشته مقـالات بنـده یادآور

ز فر خامه و سحر بنان و کوشش من
به خواجه روی نهادند دوستان دگر
چو یافت مسند دولت ز خواجه زیب و جمال
ز دوستان به بهارش نیوفتاد نظر
به شعر بنده یکی نخل سایه‌گستر شد
ولی دریغ که از بهر من نداشت ثمر
ز خواجه دل نگرفتم تو این شگفتی بین
که بود آتش مهرش مرا به جان اندر
بدیم همدم روز و شبش من و یاران
به فتنه‌ای که علم گشت در مه آذر
سپس که خانه‌نشین شد به‌قصدش از هر سو
بساختند حسودان و دشمنان لشکر
بزرگ سنگری اندر حریم حرمت او
بساختم من و بنشستم اندر آن سنگر
درین حوادث ازو هیچم انتظار نبود
نه پایمردی کار و نه دستگیری زر
بسا شبا که شکایت نمود و نومیدی
کش از امید گشودم به رخ هزاران در
چه نقشها که نشان دادم از طریق صواب
چه رازها که عیان کردم از مزاج بشر
همه شنید و پسندید و کار بست و رسید
بدان مقام که جز وی نبود کس درخور
دریغ و درد که هم‌خواجه اندرین نوبت
برغم من به دگر قوم گشت مستظهر
مرا به شغل وزارت بخواند خواجه ولی
به صورتی که از آنم فتاد خون به جگر
صریح گفت که شه را وزارت تو بد است
از آن وزیر نگشتی و ماندی از پس در
چو نزد شاه برای معرفی رفتیم
بکرد در حق من خواجه ضنتی بیمر

نداشت حرمت پیری نداشت حرمت نام
ندید قدر شرافت ندید قدر هنر
زمام کار جهان را به‌سفله‌ای[1] بسپرد
که کس بدو نسپردی زمام استر و خر
سفیه و غره و نااعتماد و جاه‌طلب
حسود و سفله و نیرنگ ساز و افسونگر
بر آن شد از سر نامردمی که یاران را
ز گرد خواجه کند دور از ایمن و ایسر
سپس چو گشت‌موفق به‌خواجه یازد دست
شود به بازی بیگانه در جهان سرور
چو میل خواجه بدو بود بنده تاب نداشت
کناره جست و به عزلت فتاد در بستر
گذشت شش مه و از بنده خواجه یادنکرد
دریغ از آنهمه سودا که پختم اندر سر
خدا نخواست‌که‌ایران شود ز خواجه تهی
وگرنه سفله بسنجیده بود این منکر
بر آن شدم که از ایران برون روم چندی
مگر که این تن رنجور توشه یابد و فر
به نزد خواجه شدم رخصتم نداد و جواز
بگفت باش و به مجلس شو و مساز سفر
به امر خواجه بماندم ولی ازین ماندن
همی تو گوئی افتاده‌ام به قعر سقر
فتاده‌ام به مغاکی درون کژدم و مار
نه راه چاره همی بینم و نه راه مفر
جهانیان را هرگز نرفته است از یاد
که‌بیست‌سال بدم خواجه را حمایتگر

۱ـ اشاره به‌مظفر فیروز معاون قوام‌السلطنه نخست وزیر وقت می‌باشد.

وزیر خواجه بدم هم وکیل حزب‌ویم[۱]
وزین دو رتبه چه بالاتر است و والاتر؟
ولی ندانند اینان کـه بین خواجه و من
فتاده فـاصله‌ای سخت بی‌حـد و بیمر
گرفته‌انـد گـروهی حـریم حضرت او
که ره نیابد از آنجا نسیم جـان‌پـرور
همه به طبع لئیم و همه به نفس خبیث
همه به معنی ابله همه به جنس ابتـر
هم از فضیلت دور وهم از شرافت عـور
هم از دقایق کـور و هم از حقایق کر
دروغگوی چو شیطان، دسیسه‌کار چو دیو
فراخ‌روده چو یابو، چموش چون استر
معاونند و وزیر و کمیته‌ساز و وکیل
گهی زتوبره تناول کنند و گه ز آخور
کسان ز فـرط گـرانی و قلت مرسوم
کنند ناله و اینان به عیش و عشرت در
من این میانه نگه می‌کنم بر این عظما
چو اشتری که بود نعلبندش اندر بـر
عجبتر آنکه بدین‌حال‌و روز و این‌پك‌وپوز
به نزد خواجه بد ما همی کنند از بـر
گمان برند که ما فرصتی همی جوئیم
که جای ایشان گیریم و طی شود چرچر
دریغ از آنکه نـدانند کآشیان عقـاب
به کوهسار بلند است نی در آخور خر

۱ـ مرحوم بهار در دورهٔ پانزدهم تقنینیه، ازتهران، به‌سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به ریاست فراکسیون حزب دموکرات ایران که مؤسس آن احمد قوام بود، برگزیده شد.

دریــغ از آنکه ندانند کافتخار همــای
به خرد کردن ستخوان بود نه قند و شکر
دریغ از آنکه ندانند کاین سیه‌کاری
به هیچ‌روی نیابد خلاص از کیفر*

نکیر و منکر

استاد بهار مکالمه و محاورهٔ خود را با نکیر ومنکر، که بنابر مبادی مذهبی، فرشتگان موکل شب اول قبر هستند، بدین نمط پرداخته و تابلوی زیبا و ارزنده‌ای از آن پدید آورده است.
این ترکیب‌بند از آثار سال ۱۳۲۶ خورشیدی استاد است.

ـ۳۲۷ـ

چون فــرو بردند نعشم را به گــور
خاك افشاندند و زان گشتند دور
نــاگهــان آواز پــائــی سهمنــاك
کــرد گوشم را خبر از راه دور

---

* ــ پس‌از کناره‌گیری بهار از وزارت، دوستان نزدیك او از اینکه بهار دوباره به‌مقام ادبی خود برگشت، خشنود شدند. از جمله آقای محمود فرخ، شاعر شهیر خراسان، قطعه‌ای در این معنی سرود و برای بهار فرستاد. آن قطعه این است:

چندی ملك وزیر شدوقدر خویش‌کاست — آری مگــر ملك نبود بــرتر از وزیر
تا بد ملك، نداشت به‌گیتی دگر همال — چون‌شدوزیر، داشت‌به‌کشوربسی نظیر
دیروز بد وزیر و دریغ آمدم بــر او — و امروز شد ملك‌که همی بود تا پریر
بستان معــرفت را بــاشد ملك، بهار — دیــوان مکرمت را بــاشد ملــك امیر
اوشاعری‌بزرگ‌بود، فخرش‌این‌بس‌است — از شاعری چه یافت‌کمی‌اعشی وجریر[۱]

۱ــ اشاره به‌این شعر ظهیر فاریابی است:
چــرا بــه شعر مجــرد مفاخرت نکنم — زشاعری چه کم‌آمد جریر و اعشی را

من بسان خفته زان آواز پای
جستم و آمد به مغز اندر شعور
نه هوا و نه فضا و نه نسیم
سینه تنگ و پای لنگ و جسم عور
لیك در آن حفرهٔ تاریك و تنگ
هر دو چشمم خیره شد ناگه ز نور
گوشه‌ای از خاك من شد چاك و زان
کرد منکر با رفیق خود ظهور
دو فرشته چون دو فیل خشمگین
من فتاده پیش ایشان همچو مور
من به زحمت از فشار گور، لیك
آن دو می‌کردند هر جانب عبور
گور تنگ است از برای مجرمان
از برای مؤمنان باغی است، گور
روی چون از آهن تفته سپر
بر جبین شان گشته رسم آیات شر
از دهانی شیروش پهن و فراخ
نابها پیدا بسان شیر نر
بینیی هایل چو شاخ کرگدن
جسته بالا نوك آن همچو تبر
در کف هر یك عمودی آتشین
وافعیئی پیچیده بر گرد کمر
سوی من زان چشمهای چون تنور
هر دم افشاندند صد خرمن شرر
بانگ زد بر من یکی ز آنان که خیز
هر چه گویم پاسخ‌آور مختصر
استخوانهایم به پیچ و خم فتاد
زان درشت‌آوا و بانگ زهره‌در
خویش را کردم مهیای جواب
تا چه پرسند از من آسیمه‌سر

گفتگو برخاست در زهدان خاك
بین من وان یك که بد نزدیکتر
زیر پایش من چو گنجشکی حقیر
او چو کرکس از برم بگشوده پر
گفت با من، کیستی ای مرد پیر؟
گفتمش پیری به خاك اندر اسیر
گفت: وقت زندگی، اعمال تو؟
گفتمش چون دیگران پست و حقیر
در جهان از من نیامد در وجود
هیچ کاری عمده و امری خطیر
گفت ازین فن‌ها و صنعت‌های دهر
در کدامین بودی استاد و بصیر؟
گفتمش در صنعت شعر و ادب
بودم استاد و ز نقاشی خبیر
گفت گاه زندگی دینت چه بود؟
گفتمش اسلام را بودم نصیر
گفت معبود تو در گیتی که بود؟
گفتمش معبود من حی قدیر
گفت چون بگذاشتی گیتی، که تو
بر تن و بر نفس خود بودی امیر
گفتم از عمرم چه می‌پرسی که رفت
جمله با خون دل و رنج ضمیر
دور از آزادی و از اختیار
جفت با ناچاری و ضعف و زحیر
نی هنر تا دهر را پیچم عنان
نی توان تا چرخ را بندم مسیر
بهتر از من پارهٔ سنگی که نیست
آمر و مأمور و گویا و بصیر
گفت کاری کرده‌ای غیر از گناه؟
گفتم آری تکیه بر لطف اله

من نگویم چون دگر مردم سخن
آن زمان کم باز پرسند از گناه
عامیان دربند اوهام اندرند
هستشان این بستگی به از رفاه
برگنه خستو شدن اولیتر است
مرد دانا را ز گفتار تباه
بس حدیثا کش خرد گوید، ولیك
قلب برعکسش پذیرد انتباه
گندم و جو، هر دو را کاهست لیك
فرق بسیار است بین این دو کاه
من که بودم در شداید پایدار
سست گشتم ناگهان بی‌اختیار
قلب من لرزید و کی بودم گمان
کاین چنین قلبی بلرزد روز کار
لیك خود را با خود آوردم نخست
تا به جا آمد دلم زان گیر و دار
خویشتن را وا نمودم بادلی
از یقین ثابت نه از شك بی‌قرار
گرچه آخر از سخنهای صریح
تیره کردم باز خود را روزگار
خاطر آزادمرد نکته‌سنج
کی پسندد گفتهٔ نااستوار
ناپسند آید دو روئی از ادیب
ناسزا باشد نفاق از هوشیار
لاجرم برمن‌گذشت آن‌بد که خاست
از نهیبش نعره از اهل مزار

هند و ایران

پس از استقلال کشور هندوستان، این قصیده گفته شد، و ظاهراً ناتمام مانده است.

—۳۲۸—

هند و ایران برادران همند زبدهٔ نسل آریا و جمند
آن‌یکی شیر و آن‌دگر خورشید نزد مردم به راستی علمند
پارس‌شیراست‌و هندخورشیداست پشت بر پشت پاسدار همند
سیرچشمندهردو چون‌خورشید گرچه چون شیر گرسنه‌شکمند
صاحب همتند و جود و سخا زان به هرجا عزیز و محترمند
هر دو والاتبار و صاحب قدر هر دو عالیمقام و محتشمند
فخر تاریخ و زینت سیرند معدن علم و منبع حکمند
منزل وحی و مهبط الهام مخزن فکر و صاحب همند
عاشق میهمان و طالب ضیف خصم دینار و دشمن درمند
هر دو حیران ز شاه تا به گدا هر دو عریان ز فرق تا قدمند
شهره اندر مروتند و وفا مثل اندر سخاوت و کرمند
در تحمل‌نظیر «لچمن» و «رام» در شجاعت عدیل روستمند
در ره هند جان گرفته به کف اهل ایران از آن به‌عده کمند
مغول‌و ترک و روس‌در ره هند بر سر قتل و غارت عجمند
خام طمعان هماره در این ملک حامل فقر و دردو رنج‌و غمند
هر به‌قرنی دو ثلث مردم ما زین بلیات خفته در عدمند
نیست بر هند منتی کایشان همچو ما در شکنجه و المند
باد لعنت به طامعان بشر کآیت ظلم و مظهر ستمند
بر سر راه هند صحرائیست که‌در او غول‌و دیو و دد بهمند
آدمیزادی ار در او باقیست در عداد وحوش منتظمند
کاردانان مملکت کم و بیش بستهٔ آب و نان و بیش و کمند
معده خالی و پای بر سر گنج تشنه‌کامند و در کنار یمند
منت ایزد که هند گشت آزاد خلق باید که قل اعوذ دمند
صحبت هند شد به نفت بدل
و اهل ایران ز صحبتش دژمند

به یاد وطن

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار برای معالجه به‌سویس رفته و در

سناتوریوم دهکدهٔ «لزن» بستری شده بود، این قصیده را که به‌نام لزنیه معروف شد در وصف طبیعت و به‌یاد وطن و دوری از یار و دیار ساخت و در آن از افتخارات گذشتهٔ ایران و درماندگی امروز آن با حسرت یاد کرده است.

ـ۳۲۹ـ

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی به غبار دمه و میغ نهان گشت
گفتی که برفتند به‌جاروب لزن را
گم شد ز نظر کنگرهٔ کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
افکند به سر مقنعهٔ برد یمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
و آمد مه و پوشید به کافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر زبر کوه نشسته به یکی کاخ
نظاره‌کنان جلوه‌گه سرو و سمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به‌نشیب آید و این سیل
از زیر به بالا کند آهیخته[2] تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه
بلعید لزن را و فرو بست دهن را

۱ـ لزن Leysin از دهکده‌های زیبای سویس و در قسمت فرانسوی‌زبان آن کشور است.

۲ـ آهیختن به‌معنی برکشیدن است.

مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گوئی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تك دریا به سر آب
کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریك شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدند آتش صد تل جگن را
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم
تاریکی و بدروزی ایران کهن را

***

آن‌روز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را
و آن روز که پیوست به اروند و به اردن[1]
کورش کر و وخش و ترك و مرو و تجن را[2]
و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
و آن روز که دارای کبیر از مدد بخت
بر کند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را

۱ــ اروند نام دجله است. اردن، به‌ضم همزه ودال، نام رود ومحلی است که امروز کشور مستقلی شده است.

۲ــ کر، به‌ضم اول، اسم رود بزرگی است در ارمنستان. وخش، نام اصلی رود جیحون. ترك، رود اترك را می‌گویند. مرو، به‌ضم اول نام قدیم رود مرغابست که از شهر مرو می‌گذرد. تجن مجموعهٔ هری‌رود و کشف‌رود است که سرچشمه در افغانستان و ایران دارد.

افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش
یك قرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خــراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان[۱]
بگرفت تسیفون صفت بیت حــزن را
رومی ز سوی مغرب و سگزی ز سوی شرق
بیدار نمودند فروخفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت
سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان
کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
خون در سر من جوش زند از شرف و فخر
چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را[۲]
آن روز کجا شد که ز یك ناوك «وهرز»[۳]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
و آن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ
افکند به زانوی ادب والرین را
و آن روز کجا رفت که یك حملهٔ بهرام
افکند ز پا ساوه و آن جیش گشن را
آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر
اسلام برون کرد وثن را و شمن را

۱ـ تراژان، سردار روم بود که در زمان اشکانیان بهایران حمله کرد.

۲ـ کراسوس یکی از سرداران روم بود که از سوریه به بین‌النهرین حملهٔ کرد و ارد پادشاه اشکانی سردار جوان خود سورن را بهمقابلهٔ او فرستاد و در کنار فرات لژیونهای روم شکست خوردند و کراسوس و پسرش کشته شدند.

۳ـ وهرز، رئیس فوجی بود که انوشیروان از راه دریا بهیمن گسیل کرد و یمن را از حبشیان پس گرفت.

و آن روز که شمشیر قزلباش برآشفت
در دیدهٔ رومی[1] به شب تیره وسن را
آن روز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت، چو شمشیر سحر عقد پرن را
وآنگه به کف آورد به شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را
و آن ملك ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
دادیم ز کف تربیت سر و علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
درمان نتوان کرد به کافور عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین و شکن را
جز آنکه سرا پای جوان گردد و جوید
در وادی اصـــلاح، ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمهٔ صافی که به تدریج
بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را
کو مرد دلیری که به بازوی توانا
بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را
هرچند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گم‌گشته رسن را
اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود
یکمرتبه شمشیرزن و دایره‌زن را
من نیك شناسم فن این کهنه‌حریفان
نحوی به عمل نیك شناسد لم و لن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد ز سر قهر
املاك رعایا و کند بلع ثمن را

۱ــ رومی اینجا مراد عثمانی است.

و آن کهنه‌حریفی که گذارد ز لئیمی
در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه به مثل گم نکند راه دهن را
جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی‌تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند، نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کآسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند اهریمن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودك نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی وثن را
یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

-۱۲۲-

پیام به آشنا

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که استاد بهار برای معالجت به‌سویس رفته بود آقای حسام دولت‌آبادی شهردار وقت تهران نامه‌ای و شعری برای استاد فرستاد و وی را در دیار غربت دلجوئی کرد. بهار در پاسخ وی این چکامهٔ زیبا را سرود.

ـ۳۳۰ـ

پیامی ز مژگان تر می‌فرستم کتابی به خون جگر می‌فرستم
سوی آشنایان ملك محبت ز شهر غریبی خبر می‌فرستم
در اینجاجگرخستگانند افزون ز هریك درود دگر می‌فرستم
درود فراوان سوی شاه خوبان ز درویش‌خونین‌جگر می‌فرستم
به‌سوی«حسام»ازارادت سلامی گذرکرده‌از بحروبر می‌فرستم
سزد گر بخندند بر خامی من که خرما به‌سوی‌هجر می‌فرستم
گهر می‌فرستم سوی ژرف دریا سوی شکرستان شکر می‌فرستم
ولیکن چه‌چاره که‌از دارغربت سوی‌دوست‌شرح سفر می‌فرستم
ز بیت‌الحزن‌همچو یعقوب‌محزون بضاعت به‌سوی پسر می‌فرستم
شدازنامه‌ات‌چشم‌این‌پیر روشن تشکر به نور بصر می‌فرستم
حساما به ابروی مردانهٔ تو درودی سراپا گهر می‌فرستم
به صبح جبین منیرت سلامی به لطف نسیم سحر می‌فرستم
به‌من برق‌دادی به‌سویت‌ثنائی[1] ز برق تو رخشنده‌تر می‌فرستم
فرستادم اینك دل خسته سویت تن خسته را بر اثر می‌فرستم
به بام بقای تو پران دعائی
هم‌آغوش بال اثر می‌فرستم

به یاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار در سویس در بستر بیماری به‌سر می‌برد، به‌یاد وطن و برادران و اطاق آفتاب روی خانهٔ خودش در تهران افتاده، این اشعار را سروده است.

ـ۳۳۱ـ

روزگار آشفتگی دارد به سر، کو همدمی
تا ز فیض صحبتش خاطر بیاساید دمی

۱ـ تازه شهرداری به‌خانهٔ بهار در تهران برق داده بود و این اشاره به آن مطلب است.

آتش و ابر و دم و دودست پیدا در افق
کو مقامی امن و جائی محرم و دود و دمی؟
از خدا خواهم اطاقی قبلی و یاری سه چار
خادمی محرم که خواهد عذر هر نامحرمی
بست مشك آلوده جوشان از بر شاخ کهور
به که از کین بر گلوی نیزه بندی پرچمی
خلق را زینسو مشرف کن گرت هست آرزو
بی‌تغیر عالمی و بی‌تبدل آدمی
هجر فرهادش به دل هر لحظه خنجر می‌زند
خود گرفتم شد بهار از حفظ صحت رستمی
جای موسی[1] خالی است و آن عصای موسوی
تا که فرعون کسالت را ببلعد در دمی
موسیا ز انوار یزدان یك قبس ما را فرست
چون انا الحق زان همایون‌شعله بشنیدی همی
ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره‌مند
زان درخت شعله‌ور فکر برادر کن کمی
چون سحرگاهان نهادی سر به محراب نماز
بهر قلب ما فرست از دود آهی مرهمی
یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم
چون چراغ روشنی در جایگاه مظلمی
بس‌که خوردم چائی دم ناکشیده در سویس
آبم افتد در دهان از یاد چای پر دمی
وز غــم نادیدن همصحبتان محترم
مردمان چشم من بستند حلقهٔ ماتمی

پاسخ به فرخ

در سال ۱۳۲۸ خورشیدی، هنگامی که استاد بهار از سفر استعلاجی سویس به‌تهران بازگشت، شادروان‌محمود فرخ، شاعر معاصر خراسان،

۱ــ موسی بهار برادر کوچك از سه برادر بود.

چامه‌ای ساخت واز مشهد برای استاد فرستاد و بهار را به‌خراسان دعوت کرد. بهار این قصیده را در پاسخ او سرود واز قبول دعوت معذرت خواست.*

ـ۳۳۲ـ

شکر خدا که دورهٔ غربت به سر رسید
رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید
روزی که رخت بستم از ایران سوی فرنگ
پنداشتم که عهد عقوبت به سر رسید
گفتم زمان خرقه تهی کردنست، خیز
رخت سفر ببند که وقت سفر رسید
اینك خدنگ حادثه از سینه برگذشت
و آسیب زخم آن به میان جگر رسید

---

* چامهٔ شادروان محمود فرخ:

از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید
استاد اوستادان استاد ما بهار
آن آفتاب فضل به‌مطلع رجوع کرد
چون رفرف خیال بپیمود آسمان
شد از وطن به‌کسب سلامت سوی‌سویس
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است
هرچند راه دور بد، او زود طی نمود
نوروز تازه گشت در اردی‌بهشت ماه
بد بر حذر نشاط ز ما و حضور یافت
روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه
بد چشمها به راهگذارش که سوی ما
در تیرمه هوای خراسان به‌از ری است
فرخ در انتظار تو باشد که تموز
آن چامه‌ای که وصف لزن بود خوانده‌ام

کان مظهر کمال و بهار هنر رسید
گفت‌این‌سخن«صبا»وچونقشی به‌زر رسید
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
پا بر زمین نسودکه این ره به‌سر رسید
دریافت آرزوی و به‌مقصود در رسید
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
گرچه مرض خطیر بد او بی‌خطر رسید
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
فیض ادب همیشه از آن رهگذر رسید
دانی که این به‌حد شیاع و سمر رسید
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
هم از تو یك غزل‌که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع
بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

دست از جهان بشوی و جهانی دگر بجوی
شاد آنکه زین جهان به جهان دگر رسید
لیکن قضا نبود، تو گفتی در این جهان
سهم بلا به بنده فزون زین قدر رسید
فرمان بازگشت به روح رمیده رفت
پروانهٔ بقا به تن محتضر رسید
دستوری خلاصم از این زندگی نداد
آنکس که جان ازو به تن جانور رسید
جان به لب رسیده سوی سینه باز گشت
در چشم و گوش مژدهٔ سمع و بصر رسید
شد منقطع هزینهٔ دور علاج من
زین صرفه‌جوئی سره دولت به زر رسید[1]
بویحیی ار برفت حکیمی بجای ماند[2]
وای ار گدا به دولت و اقبال و فر رسید
بالجمله رفت سالی و شش ماه برفزون
کاندر سویس، لطف حقم راهبر رسید
بسیار صبر کردم و بسیار بردم رنج
تا در پناه صبر، نوید ظفر رسید
بشتافتم به خانه و در بستر اوفتاد
کز رنج ره بر این تن نالان ضرر رسید
یك مه فزون بود که هماغوش بسترم
و امروز به شدم که ز «فرخ» خبر رسید
محمود اوستاد سخن آنکه صیت او
از خاوران گذشته سوی باختر رسید
روح جواهری به جنان شاد باد از آنك
او را پسر چو فرخ فرخ‌سیر رسید

۱ــ هنگام مسافرت استعلاجی به سویس، مقرر شد دولت به‌عنوان کمك به هزینهٔ معالجهٔ بهار، ارز به‌نرخ دولتی به‌او بفروشد، ولی دولت آقای حکیمی، بــه عذر نداشتن ارز، از این کمك ناچیز سر باز زد و موجب گلهٔ بهار شد.

۲ــ بویحیی ــ کنیت عزرائیل ملك قابض ارواح است.

شاد این پسر که پرورش از آن پدر گرفت
شاد آن پدر که از عقبش این پسر رسید
دانشوران ز فضل و هنر بهره می‌برند
وز او هزار بهره به فضل و هنر رسید
کرد از بهار دعوت، فرخ به شهر خویش
در تیر مه که تیل[1] میان سرخ در رسید
آباد باد خاك خراسان که هر مهی
نعمت در او ز ماه دگر بیشتر رسید
سرسبز باد تیل میان سرخ او، کز آن
خجلت به زعفران و گلاب و شکر رسید
نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر
خاصه که ناتوانیم از این سفر رسید
ارجو که تندرست ببینم رخ ترا
کز روی فرخ توام اقبال و فر رسید
گفتم جواب چامهٔ «فرخ» که گفته است
«از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید»

درود به پوشکین

در ماه خرداد سال ۱۳۲۸ به‌مناسبت صدوپنجاهمین سال تولد پوشکین شاعر و نویسندهٔ شهیر روسی، مرحوم بهار این اشعار را در بستر بیماری سرود ودر انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی خوانده شد.

ـ۳۲۳ـ

درود برتو و فضل و کمالت ای پوشکین
به طبع نازك و لطف خیالت ای پوشکین
نیافت عمر تو با روز مردنت پایان
کنون بود صد و پنجاه سالت ای پوشکین

۱ـ نوعی طالبی شیرین و معطر را در خراسان تیل می‌نامند.

توئی ز ما صد و پنجاه پایه بالاتر
بریم رشك به جاه و جلالت ای پوشکین
مرا هنوز نزائیده مام دهر، اما
رسیده‌ای تو به اوج کمالت ای پوشکین
جنین دهرم و خون می‌مکم ز ناف حیات
تو جاودانی و نبود زوالت ای پوشکین
به بال نغمهٔ موزون خود ببال و بپر
سوی ابد، که گشاده است بالت ای پوشکین
بچم بر اوج اثیر جلال خویش و مباش
به یاد زندگی پرملالت ای پوشکین
سعادت بشر ارمـــان و ایده‌آل تـــو بـــود
درود بر تو و بر ایده‌آلت ای پوشکین

یك صفحه از تاریخ

این قصیده که در بهار سال ۱۳۲۸ خورشیدی گفته شده، اشاره‌ها به وقایع سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و اشغال آذربایجان به وسیلهٔ قوای روس و تشکیل حکومت پوشالی پیشه‌وری در آن سامان و قضایای نفت شمال و مسافرت قوام‌السلطنه به‌مسکو و بالاخره لشکرکشی به آذربایجان و فرار پیشه‌وری و دوباره پیوستن آذربایجان به‌پیکرهٔ ایران دارد.

این قصیده به‌استقبال استاد لبیبی سروده شد که می‌گوید:

کاروانی همی از ری به سوی دسکره شد
آب پیش آمد و مـــردم همه بر قنطره شد

—۳۳۴—

جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد
مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد
آذرآبادان شد جایگه لشکر روس
دستهٔ پیشه‌وری صاحب فری فره شد

تودهٔ کارگران جنبش کردند به ری
«هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد»
کاروانی همی از ری به سوی مسکو رفت
جمله خاطرها مستغرق این خاطره شد
دستهٔ دزدان چون دیدند این معنی را
هر یکی بهر فراریدن، چون فرفره شد
چست و چالاك دویدند به هرگوشه ز هول
آن یکی کبك شد و این یك باقرقره شد
قوهٔ ماسکه و لامسه از کار افتاد
سمع از سامعه رفت و بصر از باصره شد
کاروان شده باز آمد بی‌نیل مرام
مرکز ایران ماتمکده و مقبره شد
هیئت دولت از بام نشستی تا شام
خون دل شام شب و رنج و الم شبچره شد
مشورتها به میان آمد با خیل خواص
وی بسا کس که خیانتگر این مشوره شد
نعرهٔ پیشه‌وری گشت بلندآواتر
سوتکش بوق شد و قلقلکش خنبره شد
دم او گشت کلفت و سر او گشت بزرگ
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
حزب توده همگی جانب او بگرفتند
بد کسی نیز که با توده همی یکسره شد
چند تن رفتند از صحنهٔ دولت به کنار
چند تن توده نمایش‌گر این منظره شد
بارزانی شد همدست به ایل شکاك
در ره سقز و بانه سوی کوه و دره شد
دستهٔ پیشه‌وری نیز به سوی همدان
حمله‌ها برد ولی خرد درین دایره شد
دسته‌ای رفت ز خلخال به منجیل و به رشت
صید خورشید تمنای دل شب‌پره شد

لشکر شه سر ره سخت برایشان بگرفت
پهنهٔ رزم ز آتش چو یکی مجمره شد
طبرستانی و گیلانی وزنجانی را
راندن دزدان از ملك مرامی سره شد
ای بسا دل که ز جور سفها خون گردید
وی بسا سینه که از تیر عدو پنجره شد
عاقبت رزم به کام دل رزم‌آرا گشت
دشمن گرگ‌صفت رام بسان بره شد
ایل شکاك یقین کرد که تفصیل کجاست
بارزانی را بار از نی و نقل از تره شد
لشکر روس برون رفت ز خاك تبریز
نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد
غلط دیگر زد کابینه و شد توده برون
صدراعظم را میدان عمل یکسره شد
کشور ایران یکباره بجنبید چو دید
سر این ملك گرفتار بلای خوره شد
لشکر شاه ز زنجان چو به تبریز رسید
حزب خود مختار از جلفا بر قنطره شد
مجلس پانزدهم گشت از آن پس تشکیل
آن یکی بلبل گشت و دگری زنجره شد
رفت روز خطر و دغدغهٔ نفت شمال
نوبت خیمه شب‌بازی انگلتره شد
صاحب دولت و اعوان و هوادارانش
بیخشان یك یك از باغ سیاست اره شد
آنچنان کشف شد اسرار بریتانی و نفت
که نفسها گره اندر گلو و خرخره شد
این یکی گشت وزیر و دگری گشت کفیل
آن یکی نیز به دولت طرف مشوره شد
لیك مجلس سخنانی که نبایستی گفت
گفت و با برق پراکنده به گراد کره شد

ناگهان دستی پیدا شد و قصدی پیوست
که دل اهل وطن پر طپش و دلخوره شد
گلهٔ دزدان گشتند ازین قصد آباد
کار آزادی لیکن پس از آن یکسره شد
گلهٔ دزدان کز میدان در رفته بدند
باز گشتند و نفس‌شان باز از حنجره شد
لگن خاصره‌ای بس که ز نو جمجمه گشت
وی بسا جمجمه کز نو لگن خاصره شد
شد حکیمی که محلل بود، از کار به دور
وز پی‌اش ساعد فرمانده مستعمره شد
ارتجاع آمد و از آزادی کینه کشید
رفت پالان گرو ایام به کام خره شد
مشکلات پلتیکی همه از یاد برفت
گفتگوها و خطرها همه از ذاکره شد
سخن مرد درم یافته با یاد آمد
«کاروانی زده شد کار گروهی سره شد»

یادگار بهار به پاکستان

پس از اینکه کشور دوست و همسایهٔ ایران، پاکستان، به‌استقلال رسید و همسایه‌ای هم فرهنگ برای‌ماشد استاد بهارکه نسبت بدان مرز وبوم دارای‌احساساتی‌گرم‌و ایمانی‌قوی‌بود، این‌چکامه‌را به‌نام «یادگار بهار» سرود و در آن وحدت نژاد و دین و مکارم اخلاقی و حس استقلال طلبی و مودت دو ملت را ستود و اندرزهای سودمندی برای ترقی و تعالی آیندهٔ پاکستان داد.

ـ۳۲۵ـ

همیشه لطف خدا باد یار پاکستان
به کین مباد فلك با دیار پاکستان

ز رجس شرک بری شد به قـوت تـوحید
همین بس است به دهر افتخار پاکستان
سزد کـراچـی و لاهـور، قبةالاسلام
کـه هست یاری اسلام کـار پاکستان
ز فیض روح «محمدعلـی جنـاح» بـود
محمد و علـی و آل یـار پاکستان
همین نه کحل بصر، بل سزد که اهل نظر
کننـد کحـل بصیـرت غبـار پاکستان
مدام تشنهٔ صلح است ملتش، هر چنـد
که نیست کم ز کسی اقتدار پاکستان
به زیر بیرق نصر من اللهانـد و کنند
مـه و ستاره سعـادت نثـار پاکستان
شود به مرتبه صاحبقران دهـر که هست
بـه دست صاحب قـرآن مهار پاکستان
ز قهر حق شودش کارزار اگـر طلبـد
عدو بـه مکر و حیل کـارزار پاکستان
ز فیض سعی و عمل وز شمول علم و هنر
فزون شود همه روز اعتبـار پاکستان
چه سخت زود بـهآزادی امتحان دادنـد
رجـال فـاضل و کـاملعیار پـاکستان
طپد چـو طفل ز مادر جـدا دل کشمیر
که سر ز شوق نهـد در کنـار پاکستان
چو مادریکه ز فرزند شیرخواره جداست
نجـات کشمیـر آمـد شعـار پاکستان
فشانده اشکغم از چشم و من همی بینم
بـه چشـم دل مـژهٔ اشکبـار پاکستان
ز سوی مـردم ایران هـزارگونه درود
بـه ساکنـان سعادتمـدار پاکستان
به عالمان حقـایق به سالکان طـریق
بـه غـازیـان معـادیشکـار پاکستان

به رهبران معظم، به سائسان بزرگ
که هست فکرتشان غمگسار پاکستان
ز ما درود فراوان به شیرمردانی
که کرده‌اند سر و جان نثار پاکستان
به روح پاك شهیدان که خونشان بر خاك
کشید نقشهٔ پرافتخار پاکستان
ز ما درود بر آن روح پرفتوح بزرگ
«جناح»، رهبر والاتبار پاکستان
درود باد به روح مطهر «اقبال»
که بود حکمتش آموزگار پاکستان
«هزار بادهٔ ناخورده» وعده داد که هست
از آن یکیش می خوشگوار پاکستان
جدا نبود و نباشند ملت ایران
ز طبع و خوی و شعار و دثار پاکستان
گمان مبر که بود بیشتر از ایرانی
کسی به روی زمین دوستدار پاکستان
گواه دوستی ما بود شهنشه ما
که شد ز صدق و صفا رهسپار پاکستان
هماره ایران می‌برد رنج در ره هند
ز رنج رست کنون در جوار پاکستان
بهار عاشق فرهنگ و خوی‌و آدابی است
که محکم است بدان، پودو تار پاکستان
ز روی صدق‌وادب چندنکته عرضه دهم
به پیشگاه دل حقگزار پاکستان
یکی سماحت ملی، که گونه‌گونه ملل
زیند فارغ و خوش در دیار پاکستان
که ملك را نرسانند به وحدت ملی
مگر سماجت قانونگذار پاکستان
جدال مذهبی و ترك اصل آزادی
خزان کند به حقیقت، بهار پاکستان

دگر صنایع ملی که کارساز افتد
به جمع کارگر بیشمار پاکستان
دگر بنای عدالت که بالسویه برند
ز عدل بهره صغار و کبار پاکستان
ز مرگ باك مدارید و مستعد باشید
که هست صلح مسلح مدار پاکستان
اساس صلح سپاه منظم است، بلی
بود سپاه منظم حصار پاکستان
برید بهره ز علم فرنگ و صنعت او
که کسب علم و هنر نیست عار پاکستان
ولی فضایل اخلاق خود ز کف مدهید
که خوی غرب نیاید به کار پاکستان
فنون غربی و آداب و سنت شرقی
مناسب است به شان و وقار پاکستان
همیشه تا که زگشت زمین شب آیدو روز
به خرمی گذرد روزگار پاکستان
همیشه یمن بود در یمین پاکستان
هماره یسر بود در یسار پاکستان
به یادگار، بهار این قصیده گفت و نوشت
همیشه لطف خدا باد یار پاکستان

جغد جنگ

در تابستان سال ۱۳۲۹ خورشیدی که استاد بهار در یکی از باغهای مصفای نیاوران آخرین سالهای زندگی‌را در بستر بیماری می‌گذرانید، به‌سائقهٔ ندای وجدان و به‌تحریك ایمان به‌حق‌پرستی و حس صلحجوئی، این قصیده را که آخرین اثر دوران سخنوری و شاعری او است به خواهش دوستان صلح‌طلب خویش، به‌نام «جغد جنگ» ساخت و در مجمع بزرگی که به‌افتخار او تشکیل یافته بود، حاضر شد و بخواند و با سرودن این قصیده دفتر طبع وقاد خویش را پس‌از پنجاه سال شعر و شاعری برای ابد درهم پیچید و به‌دست تاریخ سپرد.

ـ۳۳۶ـ

فغان‌زجغدجنگ‌و مرغوای[1] او که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده یار آشنای من کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر وز استخوان کارگر غذای او
همی‌زند صلای‌مرگ‌و نیست‌کس که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای‌خوف و می‌رسد به هر دلی مهابت ندای او
همی‌تندچو دیوپای[2] در جهان به‌هر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر فتد به جان آدمی عنای او
به‌هر زمین که بادجنگ بروزد به حلق‌ها گره شود هوای او
در آن‌زمان‌که نای حرب در دمد زمانه بی‌نوا شود ز نای او
به گوشها خروش تندر اوفتد ز بانگ توپ‌وغرش‌و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم به خون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو كوه آتشین هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد به‌هر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین شکار اوست‌شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو هلد اجل دوان چو جوجه‌از قفای او
کلنگ[3] سان دژ پرنده بنگری به‌هندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی تگرگ مرگ ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله ز اشك‌وآه وبانگ های‌های او
به‌رزمگه «خدای‌جنگ» بگذرد چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع سلاح وی اجل، دوان به‌سایهٔ لوای او
نهان به گرد مغفر و کلاه وی به‌خون کشیده موزه و ردای او
به هر زمین‌که بگذرد بگسترد نهیب‌مرگ‌ودرد ویل‌و وای او

۱ـ مرغوا، به‌ضم میم و غین، فال بد و شوم و به‌معنی نفرین هم آمده است.
۲ـ دیوپای: عنکبوت.
۳ـ کلنگ نوعی پرنده که او را درنا هم گویند.

دو چشم و گوش دهر کور و کر شود	چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر به جنگ بر	مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما	فنای جنگبارگان[1] دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر	سرشت جنگباره و بقای او
الا حذر ز جنگ و جنگبارگی	که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم	تمامتر سلیحی اذکیای او؟
نهیبش ار به کوه خاره بگذرد	شود دوپاره کوه از التقای او
تف سموم او به دشت و در کند	ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط، شهره بقعتی	کز این سلاح داده‌شد جزای او
نماند ایچ جانور به جای بر	نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
به ژاپن اندرون یکی دو بمب از آن	فتاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان	گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس به‌دم فرو کشید سربسر	ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن	فرسپ[2] خانه‌گشت گردنای او
بود یقین که زی خراب ره برد	کسی که شد غراب رهنمای او
به خاک مشرق از چه‌رو زنند ره	جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر	کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر	نیافریده بویه‌ای خدای او
بسان گه که سوی کهربا رود	ز کشوری که گشت مبتلای او
به خویشتن هوان و خواری افکند	کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت	وگر دهند چیست ماجرای او
به نان ارزنت بساز و کن حذر	ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود	رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی	نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلتست و رهزنی	مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشک چشم رنجبر	مبین به‌چشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را	که شومتر لقایش از عطای او

۱ــ جنگباره به‌قیاس غلامباره و شکمباره به‌معنی دلبسته و معتاد به‌جنگ.

۲ــ فرسپ چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند. گردنا نوعی سیخ کباب است.

لقای او پلید چون عطای وی　　عطای وی کریه چون لقای او

***

کجاست روزگار صلح و ایمنی　　شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی　　فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری　　حیات جـاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهم از خدا که شد　　بقـای خلق بسته در فنای او
زهـی کبـوتـر سپیـد آشتی　　که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را　　جدا کنند سر به پیش پای او

***

بهار طبع من شکفته شد، چو من　　مدیـح صلح گفتم و ثنای او
بریـن چکامه آفرین کند کسی　　که پارسی شناسد و بهای او
بدین قصیده برگذشت شعر من　　ز بن‌درید و از اماصحای او
شد اقتـدا بـه اوستاد دامغـان
«فغان از این غراب بین و وای او»



بهار در سی و پنج سالگی



انجمن دانشکده. رشید یاسمی، سعید نفیسی، بهار و شاهزاده افسر ...